

## تاریخ و شناخت ادیان (۱)

دکتر علی شریعتی

# مجموعه آثار

۱۴

الله أكبر

الاله الا الله  
هيندو  
آتش زرتشت  
ما نریا الیسم  
مات هس دودا همال جادو  
ذن بودا کتفو سپوس توتیم زبور

مجموعه آثار ۱۴

# تاریخ و شناخت ادیان (۱)

دکتر علی شریعتی



درس اول	۶
بورژوازی بود نه علم	۱۸
عصیانِ آدمِ امروز در بهشتِ بورژوازی	۴۹
موضوعاتِ پیشنهادی برای تحقیق و ترجمه و کنفرانس	۵۷
و اما موضوعات	۶۰
درس دوم	۶۷
جامعهٔ بدوی را چگونه بشناسیم؟	۸۲
دینِ بدوی	۸۹
مذاهبِ ابتدایی چیستند؟	۹۰
فتیشیسم	۹۱
انیمیسم	۹۲
توتمیسم	۹۷
نیروی غیبی، قداست و ثنویت یا دوگانگی اشیاء و امور	۱۱۰
درس سوم	۱۴۷

۱۵۱	تعریفِ دین .....
۱۸۰	انسان خداگونه ای در تبعید .....
۱۹۱	مذهب، عرفان و هنر .....
۲۰۲	درس چهارم .....
۲۰۴	آغازِ مذاهبِ دورهٔ تمدنِ بشری .....
۲۰۵	مذاهبِ چین و هند .....
۲۰۷	روح و بینشِ غربی .....
۲۰۹	روح و بینشِ شرقی .....
۲۱۱	خصوصیاتِ روح و فرهنگِ غربی .....
۲۱۱	اول) اصالتِ قدرت .....
۲۱۵	دوم) اصالتِ طبیعت .....
۲۱۶	سوم) اصالتِ زندگی .....
۲۲۲	چهارم) نظم .....
۲۲۳	پنجم) برخورداری یا اصالتِ مصرف .....
۲۲۴	ششم) میل به تحلیلِ عقلی همه چیز .....

۲۲۷	..... هفتم) اصالتِ جامعه
۲۳۰	..... هشتم) اگوسانتريسم
۲۴۰	..... نهم) اومانيسم
۲۵۵	..... درس پنجم
۲۵۹	..... چين
۲۷۰	..... تائويسم
۲۹۸	..... كنفوسيوس
۳۳۵	..... درس ششم
۳۹۷	..... درس هفتم
۴۶۶	..... ضميمه ها
۴۶۷	..... پرسش و پاسخ درس دوم
۵۰۲	..... پرسش و پاسخ درس چهارم
۵۳۷	..... پرسش و پاسخ درس پنجم

## درس اول

من قبلاً از مؤسسه ارشاد تشکر می‌کنم گرچه عادت ندارم تشکر و سپاسگزاری بکنم ولو بحق. برای اینکه اینقدر تشکر و سپاس در مملکت زیاد شده که حتی جائی هم که لازم است آدم می‌ترسد تشکر بکند و تشکر از این جهت که برنامه‌های سخنرانی مرا قبول کرده‌اند که تبدیل بکنند به این برنامه‌داری. به علت اینکه من خود شخصاً معتقد نیستم که تپی مشخص می‌تواند از راه سخنرانی خدمتی به جامعه بکند، یعنی هم خودم معتقد نیستم به سخنرانی خودم و هم مردم به خود من، و بنابراین شاید اگر کاری در حد معلمی از دست من برآید این است که درس بدهم در همان حدودی که بلد هستم.

و این است که من در اینجا برخلاف همیشه خودم را مثل یک ماهی توی آب احساس می‌کنم که آزاد بیندیشم و آزاد حرف بزنم، و اگر امکان داشت چنانچه در کلاس‌های من هست در ضمن بحث و درس، سؤال و انتقاد از طرف دانشجویان بشود و من به آن پاسخ بگویم، برای این که ارزش کلاس بیشتر به این است، ولی متأسفانه امکان ندارد، چون جمعیت از حد کلاس خیلی بیشتر است، و بنابراین سؤال و جواب در ضمن درس امکان عملیش نیست ناچار از خانم‌ها و آقایان خواهش می‌کنم که پس

درس اول

از درس یعنی بعد از انجام برنامه، سئوالاتشان را بنویسند و آقایان خواهند گرفت، و بعد از یک آنتراکتِ کوچکی خواهم آمد و به سئوالات تا جایی که فرصت داشته باشم جواب خواهم گفت .

خواهشِ کوچکِ دیگرِ من این است که خانم ها و آقایان که در این کلاس شرکت می کنند این تعهد را اخلاقاً پیشِ خودشان داشته باشند که تمام این درس ها را بیایند، یعنی دوره تمام درس را حضور داشته باشند، زیرا اولاً به طور کلی درس با سخنرانی فرقی این است که درس برخلاف سخنرانی خودش واحدِ مستقلی نیست، و بنابراین وقتی این یک جلسه درس در برابر قضاوتِ عموم قرار میگیرد، ناقص قضاوت می شود و اگر کسی در یک یا دو جلسه شرکت کند که درباره موضوعی بحث میشود و جلسه سوم را نباشد، قضاوتی که نسبت به آن دو جلسه خواهد کرد از نظر گوینده یا از نظر موضوعِ درسی نه تنها ناقص است، بلکه گاهی با آنچه هست متناقض خواهد بود، برای اینکه در یک جلسه مقدمات و اصول مطرح میشود و در جلسه دوم وجوه مختلفِ یک نظریه یا نظریاتِ معارضِ آن بررسی میشود و در جلسه سوم یا چهارم و پنجم است که به آن نتیجه غائی از نظر علمی میرسد، و در این وسطها اگر کسی بخواهد بیاید و بعد، برود قضاوت کند، از نظر علمی و اخلاقی اشکال دارد؛ این چنین قضاوت کردن، کارِ عوام است یا کارِ عوامِ فریب ها .



دوم، سبکِ خاصِ تدریسِ من است به عنوانِ معلم. یکی از آقایانِ علماء میفرمودند که یک واعظِ خیلی ناشی مثلاً وقتی از اصولِ اسلام صحبت می کند، می گوید : اصولِ اسلام مثلاً ۲۸ تا است، بعد شروع میکند به گفتن، اگر ۲۷ تا را بگوید و یکی را فراموش کند هو میشود، اما واعظِ ورزیده می گوید : اصولِ اسلام "از این قرار است"، چهار تا هم که گفت موفق است. بعضی ها ورزیده هستند به این که وقتی یک نظریه یا مذهبی را میخواهند طرح کنند، نظریات یا مذاهبِ دیگر را طوری طرح می کنند که به سادگی بتوانند همه را رد کنند و از اول در تعریف و تحلیلِ آن مذهب یا نظریه ای که با آن مخالفند به طوری مقدمه چینی میکنند که اصولاً غلط بودن، ضعیف بودن و محکوم بودنش بر همه ثابت شود، تا بتوانند به آسانی ردش بکنند و بعد به نظریه موردِ اعتقادِ خود که می رسند، آن جاست که آب و تابش را زیاد می کنند و بعد این آدم های زرنک البته موفق خواهند بود، اما فقط از نظرِ تبلیغاتی و از نظرِ وجهِ عمومی شاید، اما از نظرِ علمی انسانهای درستی نیستند .

انسانِ درست کسی است که در عینِ حال که به مذهب یا مکتبِ خاصی معتقد است، در مرحلهٔ معرفی و تحقیق، نظریات یا حتی مذاهبِ معارضِ خودش را آن چنان دقیق طرح کند که گوئی خودش با آن نظریه مخالف نیست، منصفانه و با تمامِ ایمانِ علمیِ خودش و با لحنِ علمی و تحلیلی بیطرفانه مسأله را طرح کند. البته بعد به این شکل کارش مشکل می شود، ولی مشکل که شد و به این شکل رد گردید، واقعاً آن

مذهب یا آن نظریه را رد کردید و بعد از این رد، اگر مذهب خود را اثبات کردید، بعد است که در ذهنها حقیقت این مذهب و اثبات منطقی این مذهب خواهد ماند .

اما اگر مذاهب دیگر را همین طور بلغور کردی و از همان اول با نظر مخالفت، معاندت، تحریف، مسخ و توهین یاد کردی، به سادگی می توانی همه را بکوبی و بعد به سادگی میتوانی حقیقت خود را اثبات کنی، ولی کسانی که این بحث را خواهند شنید از نظر علمی مجهز نخواهند بود و بعد فردا همان نظریه ای را که اینجا رد شده، به صورت مقاله ای خواهند خواند و بعد خواهند فهمید که همه آن هایی که اینجا گفته ای غلط و مغرضانه و با غرض مذهبی یا تعصب علمی بوده و در نتیجه به سادگی، با همان یک مقاله بر میگردد و شیفته همان مذهب یا مکتب رد شده می شود .

چنان که توجه دانشمندان منصف اروپائی در قرون جدید به اسلام، عکس العمل طرز معرفی مغرضانه روحانیون قرون وسطی است. این است که من آن اندازه زرنگی ندارم و خصوصیت ام این است که وقتی یک نظریه ای را طرح می کنم، در عین حالی که از نظر علمی و یا اعتقادی با آن نظریه مخالف هستم، در موقع طرحش آنچنان طرح می کنم که شنونده، من احساس مخالف بودن مرا نمیکند و آنچنان تحلیل می کنم که شنونده احساس میکند که اگر غیر از من، کسی موافق با این نظریه هم میبود، جز این نمیگفت و این است که وقتی از آن انتقاد میکنم، احساس این می شود که واقعا بر

درس اول

اساسِ موازینِ علمیِ اولاً تحلیل و شناخته شده و بعد بر اساسِ موازینِ علمی و منطقی نه تلقین و تعصب و مصلحت و خوش آیندِ مستعین رد شده، و بعد روی یک مذهب و یا یک نظریه، علمی هم که تکیه می شود آن تکیه، ارزشِ علمی و تحقیقاتی دارد .

این است که در همان درسی که سالهای پیش در مشهد می دادم، در موردِ تاریخِ ادیان، هر دینی را که درس می دادم، مستمع آزادها یک جلسه می آمدند به عنوانِ کنجکاوی و بعد جلسه دیگر را نمی آمدند و در همان جلسه قضاوتشان نسبت به من عبارت بود از همان درسی که آن جلسه دادم. یک هفته اولِ اردیبهشت بودائی بوده ام، هفته آخرِ اردیبهشت ودائی، هفته اولِ خرداد لائوتسه ئی، هفته آخرِ خرداد کنفوسیوسی، هفته بعد مسلمان و ....

این نوع قضاوت ها درست است که از نظرِ فردی مهم نیست، ولی اصولاً از نظرِ خودِ کسی که قضاوت کرده درست نیست و لاقلاً نباید قانعش بکند. این است که مجموعاً بعد از طرح همه مسائل و جمع آوریِ مسائلی که طرح شده و بعد نتیجه غائی که می گیریم، درس تمام است و یک دوره تمام است و بعد می توانیم مطمئن باشیم که در این یک دوره، تمام نظریات یا مکتب هائی که در این جا مطرح شده، آن چنان مطرح شده که در یک کلاسِ علمیِ دانشگاهی بدونِ تعصبِ مذهبی باید مطرح می شد .

البته خواهند گفت وقتی در مؤسسه اسلامی "ارشاد" از ادیان بحث می شود، مسلم است که نتیجه به نفع کدام مذهب خواهد بود و نمی تواند بیطرفانه و علمی باشد. آری! ولی اگر تحقیق بیطرفانه و غیرمغرضانه علمی به این نتیجه رسید، آنگاه ناچار باید آن را پذیرفت، زیرا من به همان گونه که با غرض ورزی فکری مخالفم با آن بیطرفی که امروز علماء میگویند نیز مخالفم. زیرا غیر از غرض و بیطرفی، راه سومی هم هست و آن تعهد فکری است و این است آنچه که بدان نیازمندیم .

اما ممکن است پرسند که در این دوره، در این زمان و در این جمعی که ما زندگی میکنیم و با این مشکلاتی که به عنوان یک شرقی و به عنوان یک جامعه اسلامی و بالاخره به عنوان یک انسان قرن بیستم داریم، اصولاً طرح مسئله مذهب یا تاریخ مذهب یا جامعه شناسی مذهبی چه فایده دارد. آیا تاریخ مذهب که اینجا شروع کار من است به عنوان یک مسئله حاد مورد نیاز این نسل است، یا این کار یک شعبه علمی تحقیقی است که برای یک گوشه از دانشگاه خوب است و در سطح عمومی که اذهان را به این مسئله جلب کند نیست. برای این که مسئله مذهب امروز به صورتی درآمده که عده ای که مذهبی هستند آنچه دارند کفایتشان میکند و بدان عمل میکنند و عده ای هم که مذهبی نیستند دچار و دنبال حساسیتها و هدفها و دردها و رنجهایی عینی هستند که به آنها مشغولند! بنابراین مسئله مذهب به این شکل، طرحش برای این زمان چه فایده ای دارد؟

درست برخلاف آنچه در اینگونه سؤال یا انتقاد به نظر می رسد و درست برخلاف آنچه در وهله اول ممکن است تصور شود، مسأله مذهب برای ما به دو دلیل فوریت حیاتی دارد :

دلیل اول این است که ما روشنفکران یا تحصیلکرده های این جامعه، یک گروه اجتماعی مجرد نیستیم. یکی از بزرگترین خطاهای روشنفکران این است که خودشان را به عنوان یک گروه یا قشر یا طبقه خاص از جامعه مجرد می یابند، این "الیناسیون انتلکتوئل" که در فلسفه علمی و سوسیالیسم علمی قرن نوزدهم مطرح شد، این است که تحصیلکرده کم کم آنقدر در کتاب ها، معلومات و رشته های تحقیقاتش فرو می رود و آنقدر دچار حساسیتهای علمی یا ادبی یا مذهبی یا فلسفی میگردد که از عینیت و عالم واقعیات زندگی روزمره مردم و جامعه اش فارغ، دور و بیگانه می شود، و روشنفکر خودش را یک گروه مجرد و مجزا از جامعه و زمانه احساس میکند .

این یک خطا و بیماری روشنفکری در دنیا است. در هر سطحی که بیندیشیم و با هر سلیقه ای که فکر کنیم و با هر ایمانی که از نظر مذهب یا فلسفه یا مکاتب داشته باشیم، این اصل در هم. ما مشترک است که یک اندام اجتماعی، یعنی یک عضو وابسته در یک جامعه کلی هستیم، و این جامعه همین جامعه عینی است که در این سرزمین و در این منطقه و در این گوشه از دنیا و در این صف از صف های بشری هست و عینیت

دارد، به هر شکلی که هست، با هر احساس و رابطه و خصوصیت ها و دردها و نیازهایی که هست. و ما که روشنفکریم در هر حالتی و با هر بینشی که هستیم عضو پیوسته این جامعه هستیم. و این جامعه، جامعه مذهبی است و در این از لحاظ علمی نمی شود شک کرد که هم جامعه مان جامعه مذهبی و هم تاریخمان تاریخ مذهبی است.

یعنی تاریخ ایران را که نگاه کنیم لااقل در ۱۴ قرن اسلامی با عوامل، رنگ ها و حساسیت های واقعی شدید دینی شکل گرفته و تکوین یافته است. فرهنگ ما نیز فرهنگ دینی است، یک فرهنگ یونانی یا یک فرهنگ رومی نیست که بشود گفت غیرمذهبی است و بیشتر فلسفی است یا قومی و لائیک. نه، یک فرهنگ مذهبی است، و گذشته از آن، خود جامعه اکنون ما، روابط اجتماعی اش و سنت ها، طرز تفکر و نهاد فرهنگی جامعه ما، وجدان و روح جمعی ما صد درصد مذهبی است و روشنفکر نباید تمام جامعه را بر اساس سلیقه خودش و روابط روشنفکرانه درون گروهی خودش تعمیم بدهد. این یکی از اشتباهات روشنفکرانه است، در جامعه مذهبی زندگی میکنیم، وابسته به یک تاریخ مذهبی هستیم و در یک جو فرهنگی تنفس می کنیم که مذهبی است و همچنین فرهنگ ما فرهنگ دینی است. اگر روشنفکر عبارت است از گروه آگاه و خودآگاهی که مسئولیت هدایت و آگاهی جامعه اش را در خود احساس می کند، این روشنفکر بیش از هر چیز باید به فکر ایجاد "پلی بین خودش و جامعه اش"

درس اول

باشد و چنین پلی، جز تکیه به مذهب، آشنا شدن با مذهب و تحلیل علمی دقیق مذهب و شناختن مذهبی که متن روحی جامعه ما را می سازد، نیست. این حرف اول.

دوم ما به عنوان روشن فکر یک بُعد دیگر داریم و آن وابستگی فکری و روحی ما به قشر روشن فکر جهانی است. ما در عین حال که از جامعه خودمان و تاریخ خودمان و متن زندگی اجتماعی ملت خودمان تغذیه روحی و فکری میکنیم، تحت تأثیر جو فکری و ایدئولوژیک جهانی هستیم.

وقتی که ما شرقیها از ماشینیسیم صحبت میکنیم، از بوروکراسی یا از تکنوکراسی و یا از سرمایه داری صنعتی یا رقابتی یا سازشی حرف می زنیم، نه به این عنوان است که ما خودمان در شرق دچار تکنوکراسی یا بوروکراسی یا فاشیسم و یا امثال اینها هستیم، بلکه به خاطر این است که وابسته به یک قرن و یک زبان و روابط جهانی هستیم که در آن روابط جهانی مسائلی مطرح است.

و بنابراین ما چون در این قرن زندگی می کنیم نمی توانیم مسائل اساسی این قرن را نادیده بگیریم. و عجیب این است که یکی از عوامل و شرایط اساسی شناختن انسان اکنون طرح مجدد مذهب از طریق اجتماعی و سیاسی و از طریق فلسفی و علمی و فکری است، زیرا مذهب مجدداً به این عنوان در میان انسان جدید، به خصوص بعد از جنگ بین الملل دوم مطرح شده است. چگونه مطرح شده است؟

آیا این یک بازگشت به احساسِ مذاهبِ سابق است؟ نه، یک حالتِ ارتجاعی نیست، بلکه یک حالتِ تکاملیِ انسان است. انسانِ امروز نمیخواهد به قرونِ وسطی و به مذهبِ یونانِ قدیم و رومِ قدیم برگردد و قیدِ مذاهبِ مادونِ علمی را به گردن نهد، بازگشتِ او، به مذاهبِ نیست، به مذهب است. در طیِ تکاملِ علمیِ خودش به یک احساسِ ماوراءِ علمی، احساسِ نیاز میکند که آن را یک نوعِ معنویت، یک نوعِ مذهب که انسانِ امروز در جستجویِش هست می نامند. انسانِ امروز در تلاشِ یافتنِ چنین ایمانِ مذهبی است که در زندگیِ جدید از دست داده و خلاءِ آن را الان احساس میکند و ما به عنوانِ کسانی که وابسته به یک فرهنگِ مذهبیِ بزرگ و یکی از بزرگترینِ ادیانِ تاریخ و آخرین دینِ بزرگِ تاریخ هستیم، باید در تلاشِ عمومیِ روشنفکران و متفکرانِ امروز و هم آهنگ با روحِ جستجوگر و مضطربِ بشر، برای پیدا کردنِ یک ایمانِ ماوراءِ علمی ولی منطقی و معقول، سهیم باشیم و در راهِ یافتنِ آن ایده آلِ بزرگ، بشریت را کمک کنیم.

و برای این کار، اول لازم است که ما خودمان و این فرهنگمان را، نه به آن صورتِ منجمدِ منحنی که الان در دسترسِ ما هست، بلکه به صورتِ یک مکتبِ جوشان که خودآگاهی و روشنفکری و حرکت می آفریند، بشناسیم.



درس اول

برای این کار باید بر اساسِ یکِ متدِ دقیقِ علمی و تحقیقاتی کار کنیم، نه به صورتِ کنفرانس های تبلیغاتی، بلکه به صورتِ کلاس های بسیار ساده، صمیمانه، بدونِ هیاهو، بدونِ تظاهرات و بدونِ اشباع شدن و تکیه کردن بر احساساتِ زودگذر و تکرار و تلقین و نشخوارِ ذهنیاتِ موجود و عواطفِ عوام، بلکه بسیار آهسته، با صبرِ سازنده، قدم به قدم، درست مثلِ یکِ محقق و یکِ دانشجو شروع کنیم و دوره ای به عنوانِ یکِ پژوهشگر بگذاریم و به این وسیله یکِ زمینه عمومی فراهم آوریم .

آن وقت شما مثلِ پیشتانانِ یکِ انقلابِ فرهنگی، با دمیدنِ روحِ یکِ نوعِ شناختِ خودآگاهانه مجدّدِ اسلامی در این متنِ متحجرِ جامعه و در خلأ این قرن، سهم و رسالتِ خودتان را به عنوانِ یکِ انسان و به عنوانِ روشنفکرِ این قرن و روشنفکرِ وابسته به این جامعه ایفا میکنید .

و به هر حال در این راهِ بزرگِ این یکِ قدمِ کوچکی است، ولی این قدمِ کوچکِ را باید درست برداشت. و از اولین اصولش صبر و تحمل و کارِ دانشجویی است، به این شکل که درسهای خسته کننده را به جای سخنرانیهای مهیج که به ما لذت و اشباع می دهد تحمل کنیم، تهیج و تحریک و تلقین اگر هم لازم بوده است دیگر بس است، باید به شناختن پرداخت. اگر تنها ایمانِ ناخودآگاه کافی بود، باید از این پانصد میلیون

مؤمنِ مسلمان کاری ساخته می بود، ایمان وقتی معجزه میکند که پس از شناخت می آید .

### بورژوازی بود نه علم

مسأله ای که اکنون مطرح است، مسأله شکستِ انسانِ امروز و شکستِ همهٔ ایده آل های هیجان انگیزِ انسانِ امروز است. در دورهٔ قرونِ وسطی که تودهٔ مردمِ ما هم در چنین دوره ای زندگی میکند سنت های اخلاقی، مثل احترام به بزرگترها، به مفاخرِ گذشته، به شخصیت های ادبی، به شخصیت های مذهبی، به مراسم دینی، ارزش های اخلاقی و سنت های ملی و قومی، همه استحکام و تقدس داشت و مذهب به عنوان مسائلی مطلق و حقایقی بدیهی، حاکم بر آدم و عالم بود .

در هر جامعه ای اصولِ هر مذهب به عنوان "این است و جز این نیست" و به عنوان حقایقی متعالی که از آسمان آمده و هیچ شکی در آن نیست، از نظر همهٔ افراد آن دوره پذیرفته شده بود، و این روحِ مطمئن و بینشِ ایمانی و شکِ ناپذیر، زندگیِ مردم را آرامش میداد .

بیجهت نیست که در تودهٔ مردمِ متدینِ خودمان و در طولِ قرونِ وسطی در غرب، آنچه که وجود ندارد اضطرابِ دینی است، زیرا که دین با مجموعهٔ آنچه که آن را فرا گرفته بود، به اسمِ سنت های اجتماعی و روابطِ انسان و اخلاق و عقائد می توانست نیاز

معنوی و فکری پیروان خودش را برطرف کند. تکلیف همه روشن بود، جهان به شکل یک خیمه بزرگ بود، دنیای کوچک و مختصری بود با در و پیکری بسته و معلوم و مسلم ساخته چهار عنصر. در زیر آدم ها و در بالا خدا و فرشتگان، و همه اسرار و حقایق وجود در مذهب و همه مذاهب هم فقط مذهب او، و قدیسان و روحانیون هم رابط و کارگزار امور خلق و خداوند، و دیگر هیچ .

از نظر پیروان هر دینی مثلاً در قرون وسطی، تمام دنیا عبارت بوده است از شمال به لیسبون و از مشرق به "ژنوا" و "ونیز"، این تمام دنیا بود. از ونیز به این طرف یعنی شرق و جای ماها همه کافرستان بود و از لیسبون به آن طرف، دریای ظلمات. آسمان مثل یک سقف حمام و یک گنبد بسته بود. یک خدائی آن بالاست که گاه به صورت روح القدس و گاه پدر و گاه پسر است. این خدای ساکن آسمان، یک نماینده در زمین دارد. کی؟ پاپ! (بابای انسان ها، پدر امت خدا!) او متولی مذهب است، وارد کننده "روح مقدس"، روح خدا یا مسیح است از آسمان .

این روح را از طریق سازمان اداری دقیق و مفصلش (کلیسا) که مؤسسه کارگشائی امور آخرت است، پاپ به کاردینال ها می دهد و دست به دست در سلسله مراتب تا "کوره (Cure)" ها می گردد که ملاهای دهند. اینها که کارمندان این اداره حامل آن

روحند، "روحانی" اند. این روحانیها هم آن روح را در میان "جسمانی ها"، یعنی همه مردم، پخش میکنند .

فلسفه زندگی مردم و غایت خلقت و جهت حیات هم خیلی روشن و هم معلوم است، یک کلمه : آدم در بهشت گناه کرد، بنی آدم به جرم این "گناه اولیه" مغضوب ابدی خدا و مطرود همیشگی بهشتند .

هدف چنین انسان گناه آلود محکوم چیست؟ این که تبرئه شود. کار مذهب چیست؟ این که با توسل به این روح به کمک روحانیون، پیوند بریده انسان و بهشت دوباره وصل شود (Religion). یعنی مذهب. همین است، از پیشوند (RE) به معنی دوباره و کلمه لاتینی (Leger) به معنی اتصال. اسرار تمام هستی از لحظه اول خلقت عالم و آدم تا آخر روزگار، همه در تورات، اعمال و اخلاق و فلسفه زندگی انسان همه در انجیل، وظائف و مسئولیت ها هم معین و مسلم : عضویت کلیسا، تقلید از پاپ، اطاعت از روحانیون رسمی در همه مسائل فلسفی و علمی و اعتقادی و انسانی و سیاسی و بالاخره غسل تعمید و خوردن شراب و نان متبرک و شرکت یکشنبه ها در "مس" Messe (نماز جماعت)، و جهان معلوم و راه مشخص و هدف معین و زندگی آرام و سرنوشت رام و نجات مسیر و دنیا این و آخرت آن و همه چیز مسلم و محدود و

ثابت و آشکار، و دیگر چه میخواهی؟ مرگ میخواهی برو قبرستان!، دیگر اضطرابِ معنی ندارد .

در این جور زندگی و این جور دنیا، "نمیدانم" وجود ندارد. شک و ابهام و پریشانی وجود ندارد، غربتِ جهان و تنهاییِ انسان و تاریکیِ سرنوشت و پوچیِ زندگی و عصیانِ روح و بدبینیِ فلسفی و یأسِ فکری و ناپیدائیِ حقیقت وجود ندارد، خلاء وجود ندارد، هیچ گوشه ای از این عالم ترک ندارد، آسمان گنبدِ دوار و زمین فرشِ گسترده و انسان اروپائی و مذهبِ کاتولیک و خدا و پیغمبر و پدر و پسر و روح القدس و جبرئیل و هدفِ خلقت و غیره همه مسیح، و پناهگاه، کلیسا و پدر و پسر پرست و چوپانِ گوسفندانِ خدا یعنی مردم، پاپ !

ناگهان، هیئتِ جدید آمد و این چهارچوبِ بسته را منفجر کرد. جنگ های صلیبی آمد، همه دیوارهای جهان بسته و تنگِ قدیم فرو ریخت. زمین از مرکزیتِ عالم افتاد، سقفِ آسمان برداشته شد، لیسبون را و ژنو را وسطِ دنیا اعلام کردند، آن طرف، آمریکا کشف شد، این طرف، تمام شرق، ایران و عرب و ترک و هند و چین... مذاهبِ دیگر آمدند و در برابرِ اینها عرضِ اندام کردند، تاریخهای شگفت، تمدنهای غنی و متنوع، فرهنگ های بزرگتر و نیرومندتر و افکار و عقاید و مکتبها و بعثت ها و جامعه ها و زندگی های دیگر و جاهای دیگر و انسان های دیگر و... همه چیز متزلزل

شد. آزادی افکار و فرهنگ متحرک و روح متحول و اجتهاد آزاد در تمدن و جامعه و مذاهب اسلام را، (رزمنده) جنگ های صلیبی طی چند نسل تماس توده های مسیحی و مسلمان در قرون وسطی، آموخت و جمود و تعصب و تنگ بینی متلاشی شد. اعتراض به "مقدسات" شروع شد (پروتستانتیسم) و سپس حرکت و تحول و تمدن جدید. جنگ های صلیبی از دو جبهه متفاوت ناگهان بر حصار فرو بسته و ساکت قرون وسطی و مسیحیت غرب حمله برد، یکی فرو ریختن زیربنای اقتصادی و بنیاد مادی جامعه غرب، یکی هم بهم ریختن زیربنای فکری و اعتقادی یا جهان بینی. در قرون وسطی جامعه ای بود زیربنایش فئودالیت، روبنایش مذهب، به این هر دو یکباره حمله شد و هر دو با هم فرو ریخت .

فعلاً تاریخ بی دینی را بگیریم تا بعد برسیم به تاریخ ادیان. دو تا حمله با هم شروع شد و این تصادف نبود، برای ای نکه این دو تا اگرچه ظاهراً جدا هستند، علت و معلولِ همدیگرند .

در مسائل انسانی و به خصوص جامعه شناسی، من، اصلِ علیت را صادق میدانم، ولی فرقی که با علیت در فلسفه و یا علوم طبیعی دارد این است که در اینجا رابطه علت و معلول، یک طرفه نیست، دو طرفه است. و میان دو پدیده اجتماعی مقارن، همیشه رابطه علت و معلول متقابل در جریان است. در طبیعت مثلاً آتش (علت) آب را به

جوش میآورد (معلول) ولی جوشش آب یعنی معلول، بر روی سوزش آتش دیگر اثری نم یگذارد. از معلول راه به سوی علت بسته است .

اما در رابطه میان پدیده های اجتماعی، علت که معلول را پدید می آورد، معلول نیز در همان حال که پدید می آید بر روی علت تأثیر میگذارد یعنی نقش علت را در برابر آن بازی می کند : سخنان (علت) مجلس را به هیجان میآورد (معلول) و هیجان مجلس سخنان را تحت تأثیر میگیرد و تهییج میکند، و باز این تهییج بر روی مجلس اثر میگذارد .

و این رابطه دو جانبه علت و معلول، میان این دو قطب، تا وقتی که این دو با هم در ارتباطند، جریان متقابل دارد. چنین رابطه ای هم میان زیربنای اقتصادی و روبنای اعتقادی یک جامعه وجود دارد .

مارکسیسم این رابطه را یک جانبه می بیند. ضد مارکسیست ها یا علیت را در جامعه شناسی انکار میکنند و یا زیربنا بودن نظام تولید و اقتصاد را، و به طور ناموفقی می کوشند تا عامل دیگری را جانشین آن سازند، از قبیل نژاد و جغرافیا و جنگ با طبیعت و غریزه و فرهنگ و غیره را .

ولی من یک قانون کلی برای همه ادوار اجتماعی تاریخ قائل نیستم؛ من معتقدم که در جامعه های بدوی (قبایل)، جغرافیا عامل تام و زیربنای سازنده و تعیین کننده جامعه

و نهادهای جامعه و از جمله اقتصاد است. در جامعه های پیشرفته، تولید اقتصادی زیربنا و عامل تعیین کننده است. و در مرحله سوم یعنی عصر تحقق اندیویدوآلیسم به معنی "دورکیمی" آن، هرچه خودآگاهی انسانی و بینش و علم انسان شناسی و جامعه شناسی و تاریخ شناسی بیشتر پیش میرود و انسان ها به عوامل سازنده جامعه و نیروهای حرکت دهنده تاریخ و قوانین ساخت و تحول و انحطاط و ارتقاء اجتماع آگاهتر می شوند، عامل اساسی، خود انسان یعنی خودآگاهی او و به تعبیر دیگر، ایدئولوژی، فکر، اراده، علم و تکنیک او می شود .

این مبحثی بسیار حساس و پیچیده و مفصل است و فعلاً مجال طرحش نیست اما آنچه در اینجا میخواهم بگویم این است که قانون "علیت متقابل" در رابطه میان زیربنا و روبنای اجتماعی نیز صادق است. یک فرد اگر فکرش عوض شود (روبنا)، زندگی اقتصادی و شغلش عوض می شود (زیر بنا)، چنان که اگر شغلش و وضع مادیش هم تغییر کند طرز فکرش نیز تغییر خواهد کرد، و این دو همیشه با هم رابطه علت و معلولی دو جانبه دارند .

اروپای قرون وسطی دارای زیربنای اقتصادی فئودالیسم بود و روبنای اعتقادی مذهب، مذهب کاتولیک، که جهان بینی و اخلاق و فلسفه و سنت هایی را تدوین و توجیه و تقدیس می کرد که با این نظام اجتماعی سازگار باشد. زیرا مذاهب رسمی



حاکم بر جامعه همیشه چنین نقشی را خود آگاه یا ناخود آگاه برعهده داشته اند و اگر در اصل با چنین نظامی مغایر بوده باشند، به دست گروه متولیان رسمی آن، که خود یکی از ابعاد نظام حاکم بوده، چنان مسخ و تحریف می شده اند که به این کار بیایند .

در این قرون وسطی که ما نقل میکنیم، الان زندگی اجتماعی و اقتصادی بر روی فئودالیت است. واحدهای مختلفی به اسم فئودالیت وجود دارند که هر کدام برای خودشان سپاهی دارند، سنت دارند، رئیس دارند، و مراسمی دارند و رعیتی و زندگی مستقلی. این واحدهای اجتماعی جدا از هم در همان حال که یک حالت گریز از مرکز دارند، در جستجوی تشکیل یک منظومه مشترکند و با هم ارتباط دارند. به چه وسیله؟ به وسیله کلیسای کاتولیک. بنابراین یک قدرت جهانی به اسم کاتولیک جهانی وجود دارد. در اروپا مذهب مسیح به عنوان پوششی، واحدهای پراکنده فئودالیه را به هم تألیف میدهد، با هم جمع میکند و یک امت مسیحی از فئودالیت های گوناگون درست میکند .

فئودالیت چگونه نظامی است؟ یک بزرگ مالکی با رسوم و سنتهای اشرافی و تضاد ارباب و رعیتی است. یک نظام بسته بر روی خارج است و وابسته به زمین است. نظام بسته چیست؟ نظام بسته دارای دو خصوصیت است، یکی جهان بینی بسته و یکی تولید و اقتصاد بسته تولید و اقتصاد بسته یعنی چه؟ در ده نگاه کنید :

دهی است که کنار جاده نیست و کارهای مدرن تولیدی در آن به وجود نیامده است و در آن گاواهن دارند، شیری و خرمنی دارند، جنس و پارچه شان را هم خودشان میافند و هم خودشان میدوزند و میپوشند .

این ده یک اقتصاد تولیدی بسته دارد، یعنی گندم را از صحرا می آورد، جو را هم از صحرا می آورد. جو را به الاغش میدهد مصرف کند، گندمش را خودش مصرف میکند. پنبه اش را میدهد به زنش که پارچه درست میکند و خودش می پوشد. شیر گاوش را میدهد و تخم مرغ میگیرد. میوه اش را با پشم عوض میکند، و آن یکی دیگر پشمش را با کشک عوض میکند و کشکش را میدهد پیاز میگیرد. این است که تولید و مصرف، دورن حصار ده، دور یک دایره بسته میچرخد .

خود یک قلعه را که نگاه کنید. درست یک جامعه بسته را به چشم میبینید. در ایران هنوز وجود دارد. میبینیم که یک قلعه حصاری دور خودش دارد و چهارتا برج و یک دروازه دارد، و این نشان میدهد که یک جامعه بسته است. از علائم بسته بودن جامعه، تولید بسته است یعنی تولید و مصرف، هم دیگر را در روی یک دایره تعقیب می کنند. یعنی خودشان تولید می کنند و خودشان مصرف. نه به تولید خارجی احتیاج دارند و نه تولیدات آنها در خارج مصرف می شود. بنابراین از مشخصات اساسی اقتصاد بسته این است که تولید و مصرف با هم برابر هستند .

در چنین دهی یک نفر می آید و یک چاه عمیق میزند، و یک مرتبه دویست هزار تومان چغندر کاری می کند، ۳۰۰ هزار تن چغندر در میآورد و یک مرتبه این دایره بسته شکافته میشود؛ این همه چغندر که تولید شده، در اینجا جزء دایره تولیدی داخلی این ده نیست. این چغندرها به وسیله اتومبیلها و کامیون ها می رود به ۱۰ کیلومتری، ۲۰ کیلومتری، به کارخانه قند (میبینیم تولید در اینجا دایره بسته اش باز شده)، در کارخانه قند تبدیل به قند و شکر میشود و محصولش در تمام بازارهای داخل و خارج پخش می شود. می بینیم که تولید بسته داخلی این ده، بطرف بازارهای بیرون باز شد. آن معنی اقتصاد بسته است و این هم معنی اقتصاد باز .

جهان بینی بسته هم همین است. جهان بینی بسته یعنی چه؟ جهان بینی بسته عبارت است از تصویری که ذهن انسان دارد از جهان. کدام انسان؟ انسانی که در یک اقتصاد بسته زندگی می کند، جهانش هم بسته است. تمام آسمان یک سرپوش است که در اطراف ده او فرود آمده، آن طرفهای دیگر هیچ خبری نیست، دنیایش بسته و کوچک است. دهی نزدیک آن دهی که من اهل آنجایم، خانی دارد که وضع زندگی آن بیچاره هم خوب نیست. یک جفت سیل زردی بیشتر از او نمانده است. مردم این ده که قبلاً رعیتهای او بوده اند و از او حساب میبرده اند، آن اُبّهت هنوز هم در ذهن آنها هست. یکی از آنها به من می گفت شما که رفته اید به آن کشورهای خارجه، آیا آنجا هم خیلی از این حاجی خان ما یاد میکنند؟! تمام دنیا در چشم این بابا عبارت است از

یک سرای بزرگی که وسطش حاجی خان است، بالایش هم خدای حاجی خان. قرونِ وسطی چنین جامعه ای بود. دو تا عامل آمد هم جهان بینیِ قرونِ وسطی را باز کرد و هم زیربنای بسته تولیدیِ اقتصادیش را. اول، جهشِ سریعِ بورژوازی در بطنِ تولیدِ کشاورزیِ فئودالیه و دوم، ضربهٔ جهان بینیِ مادی در اندیشهٔ روشنفکرانِ جدید. اینها هر دو علت و معلولِ همدیگرند. اصلاً بورژوازی چیست؟ یک دهِ کوچک را در نظر بگیرید، خوشبختانه برخلافِ اروپائی که بایستی بحث ها را در کتاب ها بخواند، ما می توانیم در جامعه مان ببینیم، برای اینکه یک جامعه در حالِ تحول داریم: انتقال از یک سیستمِ اقتصادِ بستهٔ زراعی، به یک سیستمِ بورژوازیِ مصرفی و کمپرادور. بنابراین آثارِ جامعه شناسیِ آن را میتوانیم ببینیم.

در یک دهِ بستهٔ قدیمی، که تولیدِ آن بر اساسِ تولیدِ کشاورزی است، پیش از این که یک دکان باز شود، یک آقائی (چهارپادار) چند توپ پارچه و خرت و پرت های متفرق روی الاغش می گذاشت و از شهر یا دهاتِ اطراف می آورد اینجا و در میدانِ ده داد می زد و کالایش را با محصولاتِ کشاورزی مثل غله و پنبه و پشم و... مبادله می کرد. و بعد می رفت و باز هفته ای دیگر یا ماهِ دیگر می آمد. معاملات کلی و مبادلاتِ جمعی هم در بازارهای موسمی کنارِ مزارع انجام می شد.

بعد کم کم این پدیده تبدیل می شود به دکانِ ده دکان که به وجود می آید، اولین پایه بورژوازی در داخل فئودالیت به وجود آمده است. طرز کارِ دکاندار با طرز کارِ افرادِ این ده فرق دارد. آنها محصولاتِ مصرفی را از زمین تولید میکنند و این، از شهر میخرد و می آورد اینجا. آن ها تولیدِ کشاورزی دارند و اینها تولیدِ دستی یا صنعتی. این پارچه می فروشد و او گندم. او مبادله جنس به جنس میکند (گندم میدهد پشم می گیرد)، اما این با پول. معامله میکند. بنابراین وقتی که معامله پولی جای مبادله کالایی را گرفت، بورژوازی به وجود آمده، ولو به صورتِ یک گروه کوچک، ولو به صورتِ یک فرد .

این دکاندار چه کار میکند؟ می آید اجناس تازه ای را از شهر و یا از روستاهای دیگر با پول میخرد (چون پول دارد) و میآورد در این ده بر مردم عرضه میکند، مصرفِ این اجناس هنوز در این ده سابقه ندارد، کم کم مردم ذائقه شان عوض می شود، با این لباس ها و با این اثاثها و با این خوراکیها و با این لوازم زندگی آشنا می شوند و این ها را می خرند. بنابراین دکاندار مصرفِ تازه را وارد ده کرده، اما تولیدِ تازه را وارد نکرده، مصرفِ تازه هست. البته آن رعیت نمی تواند بخرد، فقط میبندد، اما خرده مالک و یا فئودال و خانواده اش چون پول دارند و تا حالا یا پولشان را روی هم میگذاشتند و یا زمین اضافه میخریدند، یا ملک و قناتِ موجود را آبادتر میکردند و یا گله اضافه میخریدند و یا مکه و کربلا و مشهد میرفتند و یا عروسی ها و مهمانیها و بخششهای

عجیب میکردند، حالا همه آن پول ها و حتی تدریجا آن زمینها و آن گله ها به خورد این دکان می رود. خودش قبایش عوض می شود، قبا را در می آورد و کت و شلواری می شود، خانمش آن چادر کرباسی را در می آورد و چادر شهری می پوشد، بعد پذیرائیشان عوض می شود، بعد مبلمان خانه شان عوض می شود، بعد ساختمان منزلشان عوض می شود، بعد کمکم همه چیزشان عوض می شود، جز لهجه شان و تولیدشان .

مصرف به صورت تصاعدی بالا میرود، و تولید حتی از صورت کلاسیک هم پائینتر می آید و یا لااقل ثابت می ماند. دکاندار سیاهه دکان می نویسد، "...قابل ندارد، سر درو می گیرم..." کم کم سه هزار تومان، چهار هزار تومان، پنج هزار تومان. هم چنین سال دوم، مصرف بیشتر میشود و کالای بیشتری عرضه میگردد. دائما سیاهه دکان، دائما قسط و نزول تا سر درو. سر درو. خرمن که همیشه به انبار حاجی خان می آمد، حالا یکسره می رود به دکان "کلب میرزا"! بابت یک سال مصرفی که خانواده کرده است. سال دوم مصرف بیشتر میشود، اما تولید و خرمن ثابت است و زیاد نشده و دو هزار تومان اضافه بدهی می ماند بیخ ریشش و نمی تواند بپردازد، یا نزولش به سال آینده می افتد. بعد با مصرف سال دیگر که باز اضافه شده جمع می شود و سال سوم و سال چهارم و دائما قرض و قسط و مصرف بیشتر و متنوع تر، و دیگر محصول جواب دکاندار را نمی دهد، از اصل زمین مایه می گذارد، باغ میرود و گوسفند می رود و تکه تکه املاک میرود و مصرف تازه هجوم میآورد و یک دکان، دوتا، و دو تا، سه تا، و

درس اول

دائماً انبارها خالی و مغازه ها پر و حاجی خان هر روز از درون پوک می شود و دکاندار او را می مکد و موریانه مصرف بورژوازی به جان فئودالیت می افتد تا این که آقای حاجی خان مجبور است که نصف شب بزند و از ده فرار کند، یعنی فئودالیت سقوط کرد، یعنی بورژوازی جانشین شد .

این است معنی این اصل جامعه شناسی که بورژوازی در داخل فئودالیت بوجود می آید، کم کم رشد میکند و مصرف تازه بوجود میآورد و بعد نظام مصرفی را تغییر میدهد و بعد نظام فئودالیت را ضعیف میکند و نظام خودش را مسلط تر میکند تا به نقطه انقلاب بورژوازی می رسد. انقلاب بورژوازی وقتی است که حاکم دیگر آن خان مالک نیست، بلکه این آقای بورژواست. خانمها و خانواده دارها و آدم های آقا و استخواندار و حاجی و حاجی زاده از بین می روند و تازه بدوران رسیده ها، پولدارها، بی ریشه و بی سروپاها روی کار می آیند. اشرافیت دیگر ارزشی ندارد، پول و زندگی تجاری و زندگی کسبی، جانشین تولید بزرگ مالکی کشاورزی شده است .

این بحث، یک بحث اقتصادی جامعه شناسی بود. اکنون یک نمونه تازه بدهم و آن، مسأله اخلاق طبقاتی است و طرز تفکر طبقاتی. اگر این مسأله را به دقت بتوانم بیان کنم، بحث بسیار مهمی که در ذهن همه روشنفکران در دنیا بدجور طرح شده، روشن می شود .

دوره فئودالیتة دارای خصوصیاتِ خاصی است : ۱- اخلاقِ مبتنی بر اشرافیت ۲- جهان بینی بسته ۳- زندگیِ راکد ۴- مقدساتِ ثابتِ لایتغیر ۵- سنت های اصیل و محکمِ ریشه دار و استوارِ اجتماعی ۶- جمود و گذشته پرستی و پرستشِ اجداد و تفاخر به رسوم و عاداتِ خانوادگی ۷- تکیهٔ عمومی به فضائلِ خاصِ اخلاقی از قبیلِ غیرت، حمیت، شهامت، سخاوت، مهمان نوازی، حرمتِ بزرگترها، فداکاری، تعصبِ قومی، عشق به ارزش های معنوی... و بالاخره احساسِ نیرومندِ مذهبی. اینها از اصولِ زندگیِ اخلاقیِ این دوره است ۸- ترس از نوپرستی، نوآوری، تغییر و عوض شدن. مقاومتِ هرچه بیشتر در برابرِ عناصری که از خارجِ تحمیل میشود، از خصوصیاتِ جامعهٔ بستهٔ فئودالیتة است .

هیچ چیزِ نو را نمی تواند بپذیرد، می ترسد، حتی آرایشش را حاضر نیست عوض کند، لباسش را عوض نمیکند، آرایشِ صورتش را عوض نمی کند، گردنش را حاضر است بدهد ولی سیلش را نمی دهد. اصولِ سنتی و رسوم و تشریفات و مراسمِ اجتماعی و احساساتِ قومی و روابطِ اقتصادی و مسائلِ اخلاقی هم به وسیلهٔ دینِ پشتیبانی میشود و تقدس می یابد و روابطِ ارباب و رعیتی و روابطِ مالکیتِ سنتی، روابطِ اجتماعی، حتی لباس پوشیدن و حتی آرایش کردن و شیوهٔ موروثیِ زندگی به وسیلهٔ دینِ تقدس پیدا میکند و توجیه میشود، چرا که دین هم به وسیلهٔ کسانی که متولیِ دین و وابسته به طبقهٔ حاکمند به این نظامِ وابستگی پیدا میکند و رعیت را در



رعیت بودنِ خودش، قانع می کند. بنابراین سنت و اخلاق و مذهب و روابط اجتماعی و حقوق مالکیت همه یک بافت دارند: "تقدس!"

بنابراین یکی از بزرگترین خصوصیاتِ مذهبِ این دوره، مقاومتِ آن در برابرِ نوآوری، بدعتِ تازه و تغییرِ زندگی است. روحِ انسانِ این دوره، به گذشته، به اجدادش، به بابایش، به بابا بزرگش، به آغابی بی اش تفاخر دارد و خانه و خاطره و سنتِ اجدادی و قدیمی را می خواهد هر طوری که هست حفظ کند. به آن تفاخر میکند و گذشته پرستی در او هست.

خصوصیتِ دوم مقاومتِ شدید در برابرِ نو و ترس از آینده است. پس می شود گفت که در دوره فئودالیت دو تا اصلِ اساسی از نظرِ احساس و اخلاق و روح وجود دارد: تفاخر به گذشته و یا گذشته پرستی و ترس از آینده و مقاومت در برابرِ نوآوری.

ولی این دکاندار و این بورژوا، درست برعکسِ آن فئودال از طبقه رعیت بیرون آمده و رشد کرده و حالِ طبقه متوسطی را ساخته است، بالاتر از رعیت و پائینتر از ارباب. اجدادش خانزاده و بزرگزاده و استخواندار و از این جور حرف ها نبوده و نیستند. در جامعه خودش ریشه ندارد، مردم به عنوانِ یک اصیل او را نگاه نمیکنند، بلکه به عنوانِ یک آدم معمولی و یک کاسبکارِ تازه به دوران رسیده و نوکیسه و

پولدار، اما بی شخصیت و فاقد اصالت و شرافتِ خونی و خانوادگی نگاه میکنند. در نظر جامعه، او یک نارس، نوکیسه و تازه به دوران رسیده است .

این است که بورژوا، کاری به گذشته ندارد. او برخلافِ خان که تجدیدِ گذشته و خاطره گذشته به او لذت و افتخار میداد، تجدیدِ گذشته و خاطره گذشته او را تحقیر می کند. بنابراین همان اندازه که او گذشته پرست بود و سنتِ گذشته را دوست داشت، این، بیزار از گذشته است و دوستدارِ برهم خوردنِ سنت است، میخواهد از گذشته قطع (رابطه) کند، زیرا گذشته متعلق به خان بود و برای خان حرمت قائل است، اما بورژوا از حالا شروع شده، خان رو به اتمام است و این رو به آقائی است. او خود به خود گذشته طلب است و این بیزار از گذشته، او در برابر آینده و در برابر نوآوری مقاومت میکند، زیرا هر تغییر و نوآوری ای او را متزلزل می سازد و برعکس، این، استقبال میکند .

بورژوا نوپرست است و نه تنها نوپذیر. این است که بورژوا جهان بینی باز و متحول هم دارد، برخلافِ خان که جهان بینیش بسته است و ثابت و فقط حیطه چراگاه اسبش و خودش و گله اش و قبیله و سرزمینش را میبیند و بیرون نرفته است. اما این، شهر و دهاتِ اطراف را دیده، قبائلِ اطراف را دیده، چون کسبش کسبِ متحرک است، سیستم های تولیدی مختلفی را میبیند، آدم های متنوع را میبیند، جهانِ بازتر را دیده،

پس بورژوا جهان را بازتر و وسیع تر و در حالِ تغییر و حرکت میبندد، دشمنِ سنت و مخالفِ رسوم و عادات و تشریفاتِ اجتماعی است و عاشقِ آینده و عاشقِ تبدیل و تغییر و تحول و بهم ریختنِ همه چیز و نو ساختنِ همه چیز است .

اگر از نقطه نظرِ بینشِ اخلاقی و فکری این دو را با هم بسنجیم، میبینیم آن بورژوا یک خصوصیتِ ممتاز دارد و آن این است که استعدادِ تغییر و تحول یعنی پیشرفت در او فراوان است، چون تیپِ متحرک است ، چون جهان بینیِ باز دارد ، چون آینده نگر است ، چون با گذشته پیوند ندارد و در بندِ سنت های ثابت و موروثی نیست، در صورتی که آن رقبش که از بین رفت و یا در حالِ از بین رفتن است، حالتِ جمود و رکود و توقف دارد و میخواهد جامعه را آن چنانکه بوده و هست نگاه دارد، و همیشه رو به عقب فکر میکند .

یکی از خصوصیاتِی که بینشِ بورژوا دارد، بی اعتقادیِ او به ارزش های اخلاقی، فضائلِ انسانی و سنت های مقدسِ اجتماعی و یا مذهبیِ جامعه اش است. چنان که در دهات میبینیم، اولین کسی که به مراسمِ مذهبی، یا به جادوگری، یا حرمتِ اشخاصِ مقدسِ ده کسانی که مردم برای آنها تقدس و احترام قائلند از قبیلِ سید و ملا و آقا زاده های اصیلِ ده، درست یا نادرست حمله میکند، مسخره میکند، انتقاد می کند، همین آدم است . اولین کسی که رادیو به خانه اش میآورد این آدم است، اولین کسی که در

درس اول

ده کت و شلواری میشود، همین آدم است و اولین کسی که پسرش و حتی دخترش را به مدرسه میفرستد باز او است و اولین زنی که لباس تازه شهری تنش میکند و آرایشش را عوض میکند و برخلاف سنت های گذشته زن در این محیط رفتار میکند، زن او است .

چرا؟ برای اینکه هیچ چیز او را به گذشته وصل نمیکند و در تحول جامعه است که او شخصیت بیشتر پیدا می کند. چون فاقد ارزش های قدیم است، می کوشد تا ارزش های جدید را کسب کند. زنی که "آغا بی بی" نیست تلاش می کند تا "خانم" شود، در صورتی که رقیبش، در تحول جامعه شخصیت خودش را از دست میدهد .

بنابراین چنین تپی که بورژوا نام دارد و ما میگوئیم کاسبکار یا تاجر یا پولدار و زندگی شهری و متجدد دارد و با پول کار میکند، یکی از خصوصیاتش مخالفت شدید با رسوم و عادات و اخلاق و عقاید حاکم بر جامعه است، عقاید و اخلاق و ارزشهایی که از قدیم مانده است .

بنابراین بر روی هم می توان گفت : بورژوا طبقه ای است نوکیسه، "پولکی"، "پست"، بی ریشه، آینده گرا، اهل پیشرفت و حرکت، با بینش باز، مخالف گذشته، بیزار از سنت و عاشق بدعت و نوآور و تغییر پذیر و فاقد اصالت و بی عقیده به ارزش های معنوی و مصرف پرست ، با جهان بینی متحرک، بسیار مادی و عاری از بزرگ

درس اول

منشی و فضیلت های متعالی و خوی جوانمردی و مؤمن به مذهب "سودپرستی" (اوتیلیتاریسم) و مصلحت باز و حقیقت شناس و بالاخره دارای روحی کاسبکارانه و حسابگر .

این که در تاریخ میخوانیم که در قرون شانزدهم و هفدهم در اروپا روشنفکران آمدند، این ها هستند که آمدند، این ها در قرون شانزدهم و هفدهم به صورت طبقه درآمدند، بخصوص به صورت یک طبقه بورژوازی، یعنی طبقه فئودالیت به کلی در زیر دست این ها له شد. این طبقه که تجار و کارخانه دارها و ثروتمندها و سرمایه دارها بودند، در اروپا روی کار آمدند. این ها با سنت و با رسوم و عادات و تشریفات و حتی با عباداتی که از طرف کلیسا در دروه فئودالیت اعمال می شد، مخالفت میکردند و یکی از مخالفتهاشان با دین حاکم، مخالفت با آن شکلی است که حکومت میکند، چون آن شکلی، شکلی است متناسب با دوره فئودالیت .

این است که این بورژوا که تیپ خود آگاه طبقاتی، متحرک نوپذیر، بیزار از گذشته و با جهان بینی باز است و تحول و تغییر را با شدت میپذیرد، ضد مذهبی است .

به دو معنی ضد مذهبی ممکن است باشد : یکی به این معنی که بینش عمومی مذهب را، که در جامعه وجود دارد و مردم از قدیم بدان ایمان داشته اند قبول ندارد و طرفدار یک رفرم مذهبی است، که پروتستانها در قرون جدید این ها هستند، یعنی

کسانی که به مذهب موجود، به کاتولیک و به کلیسا اعتراض داشتند. بنابراین پیروان پروتستانتیسم، مذهبی هایی هستند که وابسته به بورژوازی یعنی وابسته به طبقه سرمایه دار و صنعت کاری هستند که در اواخر قرون وسطی در اروپا بوجود آمدند و این ها با کلیسای کاتولیک و پاپ درافتادند، چون کلیسای کاتولیک و پاپ وابسته به نظام فئودالیتة در قرون وسطی بود .

دوم کسانی که از همین بورژوازی، جناح غیرمذهبی یا ضدمذهبی را تشکیل میدهند و البته بیشتر باید گفت غیرمذهبی، چون ضدمذهبی بعد بوجود آمد. جناح غیرمذهبی آن است که نه پروتست می کند و به عنوان مذهب، پروتستانتیسم به وجود می آورد و نه کاتولیک را می پذیرد، به چه فکری؟ به هیچ فکری، اصولاً دغدغه دینی ندارد، آن آدم به وسیله هر سلاخی که به دستش می آید، باید با سنت های کهنه مبارزه کند، تا جامعه نو، با مصرف هایی نو، با مردم نو و روابط و ارزش های نو در جامعه به وجود بیاید، تا بتواند در آنجا به فعالیتهای اقتصادی و سرمایه داری خودش بهتر پردازد. چه چیز و چه حالتی سرمایه دار را سرمایه دارتر میکند؟ مصرف عمومی .

بنابراین این بورژوا که مصرف تازه تولید می کند باید با سنت های قدیمی ، من جمله مذهب که سنتها را حفظ میکند و تیپ گذشته را حفظ میکند مبارزه کند، تا جامعه در برابر نوپذیری ، تحول و مصرف جدید مقاومت نکند و بازار مصرف تولید و

درس اول

فروشِ بورژوا بشود. و این است که درست بعد از جنگِ های صلیبی که اروپائیا با شرق تماس گرفته اند و بعد از این که با آموختنِ فنِ کشتی سازیِ مدرن و گرفتنِ نقشه زمین و قطب نما و راه های بحری از مسلمین، دریانوردی شروع شد و آمریکا کشف گردید و استعمار در آفریقا، آسیا و آمریکا پدید آمد و تجارتِ شرق و غرب به وجود آمد، فئودالیتۀ بسته راکد فرو ریخت و بورژوازی و سرمایه داری و برده داری و کارخانه داری و تجارتِ بین المللی رشد کرد .

درست در همین زمان و دقیقاً هم آهنگ با توسعه بورژوازی و قوت گرفتنِ بورژوازا و رواجِ زندگیِ پول و کسب و مصرف و جوشِ افروزنِ طلبی و قوام گرفتنِ روحِ "اقتصاد پرستی" و حرص و عشقِ تازه به جمعِ ثروت و استعمارِ ملت ها و کشورهای تازه و بالا گرفتنِ قدرتِ اقتصادی و مادیِ اروپا و قیامِ بورژوازی علیه فئودالیتۀ در زمینه اقتصادی و تولیدی و اجتماعی، میبینیم در زمینه فکری و اعتقادی هم، دو موجِ هماهنگ و هم هدف پدید می آید و عجیب است که این دو موج، یکی مذهبی بود و دیگری ضدِ مذهبی!، یکی مذهبِ پروتستانتیسم و دیگری مکتبِ رآلیسم! چه وجهِ مشترکی میانِ این دو؟ خیلی روشن است، هر دو تجلیِ روحِ مادیِ بورژوازیِ تازه به دوران رسیده بود .

درس اول

لوتر که در قرن شانزدهم به کلیسای کاتولیک اعتراض می کند و مسیحیان را به شورش علیه سلطه پاپ و قتل عام اسقف ها و کاردینال ها می خواند، در حقیقت، فریاد اعتراض بورژوازی معترض را علیه سنت پرستی و زهدگرایی مذهب عصر فئودالی بلند کرده است. پروتستانتیسم همان مسیحیت است که از آخرت گرایی کاتولیک باز میگردد، و روح و جهت دنیاگرایی، عشق به زندگی مادی، صنعت، کار، ثروت و بالاخره سرمایه داری بدان میدهد .

اکنون نیز چنان که میبینیم و چنان که ماکس وبر گفته است، جغرافیای اروپا نشان می دهد که میان پیشرفت سرمایه داری و پروتستانتیسم در کشورهای اروپائی هم آهنگی شگفتی وجود دارد. در شب هولناک سن بارتلمی که کاتولیک ها ده هزار نفر را در فرانسه از پروتستان ها سربریدند، در حقیقت اشرافیت زخم خورده فئودالی بود که کوشید تا اعتراض بورژوازی را که منکر ارزشهای قدیم و بقای حکومت طبقه فئودال بود، خاموش کند. بنابراین پروتستانتیسم مادی شدن و پول دوست شدن مذهب مسیح بود .

در همین هنگام نیز نهضت رآلیسم توسعه یافت، یعنی بازگشت از ذهنیات، معنویات، احساس های عرفانی و ایده آل های اخلاقی و گرایش به عینیت و واقعیت زندگی مادی و اصالت زندگی اقتصادی و روح دنیائی و بینش زمینی و اعلام اصل



"قدرت طلبی" به جای "حقیقت جوئی" که بیکن گفت از همه سو و در نام های ناتورالیسم، ماتریالیسم، راسیونالیسم، رادیکالیسم، لیبرالیسم ( آزادی، اما آزادی از قیود اخلاقی برای رهایی غرایز مادی و آزادی رقابت و تجارت از قیود گمرک و قوانین محدود کننده) و حتی دموکراسی (جانشین شدن طبقه متوسط بورژوازی به جای اشرافیت حاکم) و بالاخره مذهب " فرد و نفع " ( اندیویدوآلیسم و اوتیلیتاریسم ) و همه این ها زبان تازه ای بود که بورژوازی تازه پا با آن حرف می زد؟

سخن گویان وابسته به طبقه سنت پرست و اشرافی قدیم و رو به زوال، روحانیون مذهبی بودند و سخن گویان وابسته به طبقه بورژوازی جدید، روشنفکران مادی .

بنابراین تصادفی نیست که علم با مذهب در بیفتد. آنچه که به ما و به همه روشنفکران می گویند که در قرن شانزدهم و هفدهم عده ای نابغه و روشنفکر یک مرتبه از زمین جوشیدند و یا از آسمان به زمین افتادند و ناگهان فهمیدند که قرون وسطی منحنی است، مذهب دست و پا گیر است و با مذهب بایستی مخالفت کرد تا جامعه آزاد شود، و نیز ناگهان در این عصر جدید، دانشمندان "روشن" شدند و علم از قید مذهب آزاد شد و فهمید که مذهب خرافه است، چنین چیزی نه بود و نه از لحاظ جامعه شناسی ممکن است چنین چیزی باشد، بلکه باید ریشه اقتصادی و طبقاتی داشته باشد. میبینید که من از پایگاه اعتقادی خود مسأله را نقد نمی کنم، از جبهه مذهب به

این طرزِ فکرِ ضدِ مذهبی حمله نمی کنم، بلکه از پایگاهِ جامعه شناسیِ طبقاتی و حتی براساسِ زیربنای اقتصادی و قانونِ تحولِ مادیِ جامعه مسأله را مطرح می کنم .

این روشنفکران و این نهضتِ روشنفکران در آغازِ قرونِ جدید و تمدن و علمِ امروزِ اروپا زیربنای اقتصادی‌شان چیست؟ زیربنای اقتصادیِ این تحولِ فکری و بینشِ علمی، رشدِ بورژوازی و تولیدِ بورژوازی و از میان رفتنِ تولیدِ کشاورزی و تولیدِ سیستمِ فئودالیت است. بنابراین درست است که روشنفکری که در قرنِ شانزده و هفده در دنیا با مذهب مبارزه می کند، سلاحش فلسفه و علم است، اما ریشه اش طبقهٔ بورژوازی است و روحیه و هدف و اخلاقش، روح و اخلاقِ ویژهٔ بورژوازی است .

بورژوازی چه میخواست؟ چرا با مذهب در افتاد؟ همانطوری که گفتم به خاطرِ اینکه مذهبِ کاتولیکِ نگهبانِ سنتِ فئودالیت های بود که او آن سنت و آن طبقه را باید از بین می برد و جامعه را تبدیل به یک جامعهٔ مادی و بازاری یعنی بورژوازی با مصرف های مدرن میکرد. سلاحِ این چه بود؟ اول ترقی، دوم علم، سوم آزادی، چهارم واقعیت گرائیِ مادی، و بعد آنچه که در قرونِ هیجده و نوزده به آن اضافه شد، "لذتِ زندگی (Douceur De Vie)" و "اصالتِ فرد یا خودمداری". (یعنی فلسفهٔ ایجادِ بهشتِ موعودِ ادیان در روی زمین! یعنی فلسفهٔ اصالتِ مصرف به جای همهٔ اصالت های فلسفی و اخلاقی و مذهبی و ماوراء طبیعی، یعنی خلاصه، همهٔ حرفها و دغدغه ها و

گرایشها و قیدها و عقیده ها و فضیلتها و ارزشها را رها کن و خودت را بحسب و برخوداریت را که هر چه هست همین است. این از اصول بورژوازی است)

بنابراین بورژوازی در قرون جدید، علم را به عنوان اسلحه ای گرفت و بر روی مذهب کشید و این نه خود علم بود که بدون ضرورت و علت و حرکت طبقاتی و همین طور با شکفتن مرموز نبوغ و الهام و کشف و شهود علمی و انقلاب فکری "کشکی" با مذهب مخالف شد! همان طور که در قرون وسطی، مذهب اسلحه دست فئودالیسم بود، در دوره تفوق بورژوازی قرون جدید، علم اسلحه دست بورژوازی شد . و همان طور که گفتم هدفش از بین بردن مذهبی بود که زیر بنای فرهنگی دور . فئودالیت بود و ایجاد یک بهشت بورژوازی در زمین. بهشت بورژوازی یعنی چه؟ یعنی ایجاد یک فلسفه خاص برای زندگی مادی. کدام فلسفه؟ فلسفه "رفاه زندگی و مصرف مادی" شعار گذشته که می گفت : "زندگی کنیم تا به شناخت حقیقت برسیم" که شعار مذهب بود به این شکل در آمد که "حقایق را بشناسیم تا خوب زندگی کنیم ."

"مصرف برای زندگی" شد: "زندگی برای مصرف"، "ساختن وسائل زندگی برای کسب آسایش" شد: "فدا کردن آسایش برای ساختن وسائل زندگی" و بالاخره "علم در جستجوی حقیقت" راهش را کج کرد و شد: "علم در کسب قدرت". این شعار بهتر زیستن در همین زمین، شعار ایجاد بهشت مصرفی بورژوازی است، بهشتی که

مذهب میگفت با عشق و پرستش و فداکاری و کسبِ ارزش های اخلاقی و تعالی روحی و معنوی و گذشت و شهادت و پاکی و پارسائی و کمالِ انسانی به پاداش خواهید یافت، بورژوازی و فلسفه بورژوازیِ جدید می گفت که ما آن را در روی همین زمین می سازیم. به کمک چه چیز؟ به جای آن همه، فقط با دو چیز: "سرمایه" و "علم" سرمایه و علم دست به دست هم میدهند و "تکنیک" را میزایند و تکنیک جانشینِ مذهب می شود .

این است که علم و سرمایه داری را بورژوازی با هم تألیف داد، از ازدواج نامشروع پول و علم، تکنیکِ جدید بوجود آمد. بنابراین ماشین، فرزندِ نامشروعِ پیوندِ علم و پول است، و پیدا است که وقتی عالم و پولدار به ازدواج هم در آیند، کدام زن است و کدام شوهر !

بنابراین رسالتِ جدیدِ علم، یعنی مدعی و مخالفِ مذهب شدنِ او و ادعای هدایتِ بشر. و آن همه ستایشی که از علم می شد، همه کارِ بورژوازی بود، برای آن که زمینه پیشرفت و قدرت و حاکمیتِ پول را در زمین برایش فراهم آورد. شعارِ تازه ای که برای بشریت اعلام شد، "قدرت" و "ثروت"، شعارِ بورژوازی بود. اما عالم از زبانِ او این شعار را می داد که تا به حال ما گولِ این شعار را خورده ایم. چون در قدیم به قولِ شاعر، همیشه این بود که :

دانش و خواسته است نرگس و گل      که به یک جای نشکفد بهم

هر که را دانش است خواسته نیست      هر که را خواسته است دانش کم

دانش و پول مثل گلِ نرگس و گلِ سرخ هستند که با هم نمی شکفند، به طوری که هر که دانش دارد پول ندارد و هر که پول دارد دانش ندارد. اما اینجا به این شکل در نیامد، این دو دشمنِ همیشه که علم مخالفِ با پول بود و بیزارِ از زندگیِ مادی، و زندگیِ مادی هم نیازی به علم و علماء نداشت با هم یک شرکتِ سهامی درست کردند، که قیودِ جدید و انسانیِ امروزی به وجود آمد و آن ساختنِ یک زندگیِ مصرفی است به کمکِ علم برای پول؛ این فلسفهٔ جدیدِ زندگی است، اما شعارها عالمانه بود .

تصادفی نیست که علم نه تنها با مذهب مخالف می شود بلکه با فلسفه و یا اخلاق هم ناسازگاری میکند و اصلاً روحیه و جهتش هم تغییر می کند، یعنی دغدغهٔ همیشگیش را که "پی بردن به کُنه و ذاتِ اشیاء"، شناختنِ واقعیتِ انسان و زندگی و هدف و بالاخره جستجوی حقیقت بود از سرِ بدر کرد و گفت : من فقط به پدیده ها و خواصِ ظاهرِ اشیاء و روابطِ میانِ آنها و کشفِ قوانینِ طبیعتِ مادی کار دارم، آن هم نه برای یافتنِ حقیقت، بلکه برای استخدامِ اینها در کسبِ قدرت و منفعت .

می بینیم که این لحن، لحنِ بورژوازی است که علم تقلید میکند، این علم به کشفِ هیچ رمزی و رازی، به هیچ مجهولی نیازمند نیست، به ماوراء الطبیعه نیازمند نیست و به بعد از مرگ نمی اندیشد، اصولاً بعد از مرگ قیدی وجود ندارد، این است و جز این نیست که در آن هستیم و عُمر نام دارد و انسان و زندگیِ انسان جز این نیست که به رفاه برسد و راهش هم تأمینِ مصرف است و وسیله اش علم، اما همه به نفعِ طبقه بورژوازی پولدار .

بورژوازی چرا میخواست پایه فلسفه اصالتِ اقتصاد و پایه اصالتِ مصرف را محکم کند؟ علم میتواند برخلاف آنچه که مذهب میگفت، به کمک پول در همین زندگی و به وسیله تفکیک و ماشین و شناختِ همین طبیعت و استخدامِ طبیعت، بهشت بسازد. بهشت کجاست؟ آنجائی که به سادگی با کارِ بسیار اندک چون با تکنیک و علم است میشود به مصرفهای فراوان و زندگی ای برخوردار و مرفه و به رفاهِ اقتصادی رسید. علم که آن همه فضیلت‌های ماوراء مادی و ارزش های خارق العاده و ایده آل های فوقِ طبیعی برای انسان قائل بود و انسان را مظهرِ خدا و دارای روحِ خدائی نشان میداد و میخواست، ناگهان نظرش برگشت و گفت: انسان یک حیوانِ اقتصادی است (!) و اگر مصرفش تأمین شود دیگر به چیزی احتیاج ندارد .

چه حادثه ای پیش آمد که ناگهان علم تغییر رویه داد، نظرش تا این حد پست شد و انسان یکباره در چشمش حقیر گشت و بلند گرایی هایش را از دست داد. علم از خدمتِ مذهب به خدمتِ پول در آمد. از یک طرف، وسوسه مردم را برای تقوی، اخلاق، تکامل انسانی، فردا، سرنوشت بشری، شناخت عالم و راز هستی و حقیقت وجود و راه درست و آنچه باید بود، از بین برد و وسوسه ای را که در ذات آدمی هست و فلسفه و مذهب همیشه بدان پاسخ می گفته اند، نابود کرد، چرا؟ برای این که انسان را برای اشتیهای کثیف بورژوازی آماده سازد و به زندگی مصرفی اقتصادی و تولیدی محدود کند. و از طرفی خودش، ایده آلهای هوس های سرمایه و پول را به کمک قدرت علمی و منطق علمی خودش، در روی زمین تحقق بخشد .

این است که شعار شورانگیز قرون شانزده و هفده و هیجده و نوزده و اوایل قرن بیستم این بود که ای انسانها چون هیچ چیز نیست باید این وسوسه ها را دور ریخت و با آن حرفها نباید کار داشت، این ها همه افسانه های مذهبی است، از خرافه های فلسفی است، زندگی عینی و رآلیسم همین است که بخوریم، بیاشامیم و غرائزمان را در زندگی اشباع کنیم و به چیز دیگری هم کاری نداشته باشیم .

این را علم میگفت، ولی لهجه، لهجه بورژوازی است. شعار زندگی او، ایجاد بهشت در روی زمین بود. فلسفه زندگی، اصالت مصرف بود. ایده آل زندگی چه بود؟ برخورداری هر چه بیشتر .

اما کدام برخورداری؟ برخورداری ای که علم به کمک بورژوازی یعنی بورژوازی به کمک علم میخواهد بسازد، چه جور برخورداری است؟ برخورداری مادی. پول که ایمان نمی سازد، پول کالای می سازد، کالای متنوع؛ همه نیازهایمان هم اگر اشباع شد، باز خودش نیازهای دیگری می سازد و باز خودش رفع می کند. دستگاه تبلیغاتی چه کار می کند؟ شما در خانه تان نشسته اید و تمام وسائل مادی زندگی تان کافی است، سر سفره تان وسائل کافی است، توی خانه تان وسائل مبلمان تان کافی است، هیچ چیز احتیاج ندارید. به محض اینکه پیچ رادیو و تلویزیون خانه تان را باز میکنید، هفت تا احتیاج مصنوعی تازه به شما تحمیل میکند و فردا شما را، همسرتان را، بچه های تان را می فرستد دنبالش که بخرید. تا ابد باید بدوید دنبال مصرف تازه! بورژوازی تنها کالای مصرفی نمی سازد که تمامی داشته باشد، احتیاج مصرفی هم خلق میکند که هیچ گاه حد نهائی ندارد .

نمایشگاهی بود در اروپا در سال ۱۹۶۲ ویژه "خانه داری". فکر می کردم که وسائل خانه داری مگر چقدر است که نمایشگاه بین المللی لازم داشته باشد؟ بعد سال



درس اول

دوم که به این نمایشگاه رفتم، دیدم! از وسائل سفره که محدود است، یکی هم انبرِ کره گیری است که تنها کارش این است که آقا و یا خانمی که سر میز نشسته با آن وسیله کره از توی بشقاب بردارد و روی غذایش بگذارد .

انواع کره گیریِ پارسال ۴۳ تا بیشتر نبود، ولی امسال ۷۰۰ تا ۸۰۰ تا است که انسان گیج می شود. یک شعبه، خاصِ نمایشِ انواعِ انبرِ کره گیری است. این آقا و خانم اول کره را با یک قاشق همان قاشق غذاخوری بر می داشت. اما حالا کره را که میخواهی برداری اگر دوست داری به صورتِ گلِ سرخ در بیاید و روی غذایت قرار گیرد، این انبر! اگر میخواهی به صورتِ ستاره در بیاید آن! اگر به صورتِ گلِ نرگس در بیاید این! اگر به صورتِ لوزی در بیاید این! خوب چند تا صورت گل و شکل هندسی هست؟ بی نهایت! پس باید تمام اینها را خرید، اقلأً ۱۰ ۱۲ تای اینها را بخریم. نمی شود مثلِ قدیمیها و اُمَل ها با یک قاشقِ کره برداشت و انبرِ کره گیری نداشت !

می بینیم که این مصرفِ تنها نیست که بورژوازی به ما می دهد، نیازِ تازه را هم میدهد، چون علم در اختیارش است. جامعه شناسی و روان شناسی و عقده شناسی و احق شناسی و ادبیات و تبلیغات و هنر هم در اختیار دارد، بنابراین احتیاج می سازد، آدم تازه با احتیاجِ تازه می سازد و بعد احتیاجِ او را هم خودش رفع میکند .

**عصیانِ آدمِ امروز در بهشتِ بورژوازی**

خوشبختانه، ما نسلِ بسیار خوشبختی هستیم، گرچه بیش از همه نسل های تاریخ رنج می کشیم. نسلی خوشبخت از این جهت که دوره های درد و شکستِ انسان را میبینیم، آیا نه این است که شکست و دردِ راستین بهتر است از امید و شورِ دروغین؟ آیا دردِ زاد. آگاهی بهتر نیست از بیدردیِ زاد. بی عقلی؟ من خیلی خوشحالم که در نیمه دوم این قرنِ بیستم هستم و در قرنِ نوزده نیستم که احمقانه برای بهشتِ بورژوازی که در قرنِ ۲۰ و ۲۱ میخواهد در روی زمین درست بشود، شعار بدهم. الان در موقعی که بهشتِ بورژوازی ساخته شد، به چشم می بینم که سه قرن علم، گوساله سامری پول شد با صورتِ طلائی و فریبده ولی بدونِ روح و روحانیت و معنویت. پول، بانگِ دروغین سر میداد و احمقها را در برابرِ خود به سجده میانداخت .

این بهشتِ بورژوازی که اکنون درست شده یعنی چه؟ یعنی نه برای همه انسانها، نه ! این بهشتِ بورژوازی، این زندگیِ مصرف و وفورِ نعمت که از در و دیوار به روی اروپائی میبارد، از هوا نیامده، به قیمتِ گرسنگیِ یک میلیارد و نیم، دو میلیارد انسانِ دیگر درست شده است، اما به هر حال برای خودش یعنی بورژوازیِ اروپای سه قرن پیش، درست شده که همه چیز را در آن میشود یافت؛ الماسِ تانزانیا و کنفِ مصر و قهوه کامرون و نیشکرِ کوبا و شرابِ الجزایر و چای هند و کائوچوی ویتنام و نفتِ خاورمیانه. پس همه دنیا، مزرعه خور و خواب و خوراک آنها است و همه ملت ها استثمار شده آنها، کارگرانِ بی جیره و مواجبِ این بهشتِ پلید. بنابراین در این بهشت

باید دید همان انسانِ اروپائی چگونه زندگی می کند. عجیب است، این خلاصه حرف :

این انسان به منتهای شعارهایی که سه قرن میداد رسید، یعنی برخورداری و مصرف به اوجش رسیده، به طوری که اکنون ۱۰ درصد قلمهای اقتصادی او، مصرفهای عینی و اصلی است و نود درصدش مصرف های تفننی. از این برخورداری بیشتر دیگر چه میخواهد. دوم، علم به منتهای ایده آل و ادعای خودش رسیده که ایجاد یک تکنیک در روی زمین برای تسخیر زندگی مادی و قوای طبیعی باشد و موفق شده و این زندگی مبتنی بر اصالت مصرف را ساخته است .

اما آنچه که پیش بینی نمیکرد و نمی شود و این بزرگترین حقیقت زندگی قرن بیستم و انسان امروز است ، عُصیانِ همین انسان در چنین بهشتِ بورژوازی است؛ درست همان طوری که آدم در باغ بهشتِ اولیه به تعبیر قرآن عصیان کرد؛ همه چیز داشت و هرچه دلش میخواست میتواند بخورد، معذک عصیان کرد و از درخت ممنوع خورد. انسان امروز غربی، وابسته به زندگی مصرفی و زندگی بورژوازی پیش رفته، که دارد در مرحله امپریالیسم جهانی زندگی می کند و بر دنیا و فضا و آسمانها مسلط است و بر همه مائده ها و نعمتهای بشری دنیا دست یافته و میخورد، عصیان کرده، عصیان در زندگی مرفه و در برخورداری و رفاه. میوه ممنوعی که انسان امروز را به عصیان واداشته چیست؟ خودآگاهی انسانی. بیدار شدن و ناگهان احساس کردن که

علم هم سه قرن است به او دروغ می گوید! نوکر سرمایه داری و نه هادی پارسای انسان. به او نمی گوید که تو که انسانی یعنی چه؟ این شعار قدرت و مصرف، انسان امروز را دیگر کافی نیست، زیرا به هر دو رسیده است و چیز دیگری میخواهد.

این شعار بخصوص و این عصیان از وقتی شروع می شود که تمام رنج های موقتی مادی و گرسنگی های این جهانش برطرف می شود و آن وقت، نیاز به یک جهان بینی که جهان را بفهمد پیدا می کند، آنچه که علم سه قرن دایما کتمان میکرد و دایما مردم را به طرف اشاعه بینش و فرهنگ تجارتی بورژوازی منحرف میکرد.

معنی زندگی کردن چیست؟ برای چه باید بود؟ زندگی که با این قدرت و با این رفاه اکنون میگذرد جهتش کدام است؟ در این زندگی به چه جهتی و به چه طرفی می رویم؟ به جای ایمان، ایده آل، ارزش، اخلاق، روح، عشق، پرستش و عقیده و فضیلت و نیازهای برتر که همگی را علم بورژوا کیش پول اندیش نفی می کند، چه چیز باید جانشین کرد؟ باز هم مصرف؟ عصیان میکند! نه علم جواب میدهد و نه تکنیک، و نه حتی علوم انسانی. و همه اینها دست اندرکار ساختن زندگی مصرفی هستند و زندگی مصرفی برای این طبقه اما امروز بورژوازی به انتهای رسالتش رسیده است و برخلاف قرون شانزده و هفده که آن همه ادعا و جوانی و شور و امید داشت و به آینده اش

سخت ایمان داشت، امروز در انتهای پیری و شکست قرار دارد و رو به زوال است و میبینیم که به حيله و به جنایتهای بزرگ دست می زند .

بورژوازی که دیروز با ارتجاع و دیکتاتوری و اشرافیت های پوسیده مبارزه میکرد و انقلاب کبیر فرانسه راه میانداخت، اکنون میبینیم که دژخیم شده است و فاشیسم می سازد و ملت ها را می خورد و جز با تکیه بر جنگ و استعمار و قتل عام جهان نمی تواند سرپا بایستد. میبینیم علم برخلاف قرون شانزده و پانزده که مست از نابود کردن قرون وسطی و محکوم کردن علوم قدیم و فرود آوردن قدرت عظیم کلیسا بود و پشت سر هم پیشرفت و اختراع می کرد، الان به بن بست رسیده است، به طوری که (برتولت) برشت می گوید : " انسان امروز از علم بیزار است، زیرا علم بود که فاشیسم را به وجود آورد و دو جنگ را به بشریت تحمیل کرد و علم بود که برای اولین بار مسئله گرسنگی را در سطحی به این وسعت که از هر سه تن، دو تن در جهان گرسنه اند ایجاد کرد . " علم است که استثمار طبقاتی و غارت سود اضافی را به این حد رساند. علم است که استعمار را از صورت بدوی ساده و صریحش این چنین توانا و عمیق و ریشه دار و سخت کرد. علم است که استعمار فرهنگی ملتهای جهان را پدید آورد. علم است که اروپا را کرگدن وحشی کرد و دنیای سوم را بره های مسخ شده گرگ زده ...

درس اول

آری علم، علمی که به دروغ میگفت از قیدِ مذهب آزاد شده است، اما اکنون میبینیم که ارباب عوض کرده است، پول را به جای خدا معبودِ خود گرفته و برایش هرکاری را می کند. انسان را مسخ میکند و آن چنان می سازد که بورژوازی سفارش میدهد !

بنابراین نیازِ انسانِ امروز به مذهب برای این است که به دو سؤالش پاسخ گوید : یکی دادنِ یک جهانِ بینیِ معنویِ بزرگ و به قولِ علامه اقبال "یک تفسیرِ روحانی از عالم هستی" به گونه ای که انسانِ آزاد آن طور که اگزیستانسیالیسم می گوید، و الان راست می گوید، خودش را در آن بیگانه و مجهول احساس نکند. دوم، ایجاد و یا ارائه یک جهت و هدفِ انسانی برای زیستن. زیرا که یکی از خصوصیاتِ ممتازِ انسان نسبت به هم . حیوانات در این است که حیواناتِ دیگر زندگی میکنند، بی آنکه لازم بدانند که بفهمند چرا؟ اما انسان است که وقتی می گویند زندگی کن، قبل از این که پرسد چگونه؟، میپرسد چرا؟

بنابراین به این انسان، فقط آموختنِ چگونه زیستن کفایت نمیکند .

انسان تا وقتی گرسنه است به دنبالِ مواهبِ معمولیِ زندگی میرود و برای رفع دردهای روزمره اش تلاش می کند و در این موقع است که از این سؤالها بیش و کم فارغ می شود، اما وقتی این نیازهایش برطرف شد نیازهایِ اساسیِ انسان بودن و در کجا

بودن برایش مطرح می شود، این است که مذهب واقعی و احساس مطلق مذهبی، امروز بیشتر و جدیتر و حیاتی تر مورد احتیاج است .

مسئله دیگری که لزوم شناخت دقیق و عالمانه مذهب و مذاهب را ایجاب میکند این است که بررسی تاریخ ادیان، این حقیقت بزرگ را به ما نشان میدهد که دین در مسیر تاریخ دارای دو جریان است، یک جریان انسانی و یک جریان تاریخی: جریان انسانی همواره زنده است و بلکه انسان امروز بیش از انسان گذشته به مذهب و جریان انسانی مذهب نیازمند است. چرا نیازمند است؟ برای این که انسان گذشته را سنت و احترام به گذشته اشباع میکرد، ملیت و تفاخرات خاک و خون سیر میکرد و تلاش برای زندگی مادی سرگرم می کرد، انسان عصر جدید را حتی کشف های علمی و تکنیکی اقناع میکرد، اما امروز هیچ یک از این ها چنگی بدش نمی زند و با داشتن همه این ها باز هم طغیان می کند، طغیانی که به حد مرگ و جنون می رسد، و بیم متلاشی شدن تمدن و انقراض جامعه امروز بشری می رود .

این، برخلاف گذشته است، که در گذشته، جهل انسان، ضعف انسان، ترس انسان و نیازهای مادی انسان با مذهب درآمیخته بود و همه چیز را از مذهب می خواستیم بگیریم ولی حالا علم بسیاری از نیازها را برآورده میکند، اما آنچه را که برآورده نمیکند مذهب متعالی است، مذهبی است که برای انسان امروز، جهان را توجیه بکند و

درس اول

به انسان و زندگی معنی ببخشد و انسان امروز بیش از هر وقت دیگر به این مذهب احتیاج دارد. جریان دوم، آن جریان منفی و جریان حاکم بر تاریخ است که ضد این وجه انسانی است و آن مذهبی است که به دست قدرت های حاکم علیه مردم و برای توجیه وضع موجود به ضرر مردم استخدام می شود.

این دو بُعد واقعی و حقیقی در طول تاریخ با هم حرکت دارند و همیشه هم با هم مبارزه داشته اند و ما اکنون در انتهای این تاریخ، مذهب را از این دو نظر بررسی میکنیم:

یکی از نظر وابستگی ما به زمان و قرنی که در جستجوی یک احساس معنوی و یک تفسیر ماوراء علمی و یافتن معنائی، مفهومی، روحی، ایمانی و عشقی متعالی برای زیستن است.

دوم از نظر این که ما وابسته به یک تاریخ و وابسته به یک جامعه و فرهنگ مذهبی هستیم که آن جریان منفی مذهب نیز در طول تاریخ ما حرکت و حاکمیت داشته و پیوسته بر ضد خود مذهب و بر ضد مردم و تاریخ ما و حرکت مردم ما و اجتماع ما نقش داشته و باید آن نقش را نشان داد و شناخت.



این دو عامل باعث می شود که ما تاریخ و شناختِ ادیان را با یک تجدیدنظر علمی شروع کنیم. برای انجام این منظور چون فرصت کم است فعلاً تیتراً مطالب و عنوان سخنهای آینده را عرض می کنم که یادداشت فرمائید .

اول تعریفِ دین چیست؟ تعریف هایی که جامعه شناسان و مورخینِ ادیان و فلاسفه برای دین گفته اند .

دوم عواملِ گوناگونی که برای پیدایشِ دین از نظرِ فلاسفه، علماء طبیعی، جامعه شناسان و انسان شناسان طرح شده که عبارت است از : عاملِ ترس، عاملِ جهل، علت های اشیاء، مالکیت، نظرِ دورکیم ( روحِ جمعیِ مشترکِ یک جامعه ) یا به عبارتِ دیگر "وجدانِ دسته جمعی ( Conscience Collective )" و نظریهٔ دیوید هیوم ( عاملِ طبیعت در پیدایش و تحولِ دین ) و نظریهٔ فروید ( عاملِ روانی ) و نظریهٔ یونگ یعنی "وجدانِ خاصِ مذهبی" یا یکی از رده های اجتماعی که آن وجدانِ اجتماعی یکی از رده های خاصِ وجدانِ مغفوله است ( انکنسیانس انسان ) و عواملِ "فطرت" و بالاخره مذهبِ خواب و مذهبِ بیداری، مذهبِ مادونِ علمی و مذهبِ ماوراءِ علمی .

### موضوعاتِ پیشنهادی برای تحقیق و ترجمه و کنفرانس

الان تذکرِ کوچکی هم دارم و آن این است که این کلاس را نباید به این صورت د رآورد که من هر ۱۰ روز یا ۱۵ روز بیایم درسی بدهم و بروم، بلکه شما باید این

احساس را بکنید که این مؤسسه برنامه های مختلفی دارد که مستقلاً اجرا می کند، اما آنچه که به من و شما مربوط است، برنامه دانشجویی اینجاست که ما مسئول آن هستیم. خود ما با امکاناتی که در اختیار داریم به عنوان فرد مسئول در این برنامه شرکت میکنیم و دامنه این برنامه را طوری توسعه میدهم که متکی به یک فرد من نشود که با نبودن من برنامه هم از بین برود .

بایستی کار ما به شکلی پیش برود که برنامه های دیگری به موازات این برنامه در رشته های دیگر به وسیله متخصصین بزرگ و ورزیده به وجود بیاید و اداره بشود، به خصوص نه در بُعد تعلیمی و به این شکل کلاسیک، بلکه در فعالیت های گوناگون دیگر، منجمله فعالیت های هنری، فعالیت های دسته جمعی، فعالیت های ادبی و فعالیت های دیگری که در همه ابعاد گوناگون بتوانیم از این طریق روی این نسل و روی این زمان تأثیر آگاهانه داشته باشیم و در خود آگاهی جامعه مان نقشی داشته باشیم .

و آنچه را که خود بنده می توانم در این زمینه انجام بدهم، این است که از خانم ها و آقایان، کسانی که دوست دارند، می توانند در زمینه های مختلف مربوط به مذهب و یا جامعه شناسی یا اسلام کار تحقیقی بکنند و به صورت یک رشته تخصصی رساله ای بنویسند و حتی ممکن است چند سال در مورد یک مسأله، کار تحقیقی انجام بدهند .

ضمناً یادآوری می‌کنم که در این جا کتابخانه ای هست که فعلاً دارای چند هزار جلد کتاب است، ولی آغازِ کارش است. این کتابخانه در اختیار شما است، زیرا بیشتر شما هستید که به این کتابخانه احتیاج پیدا خواهید کرد و میتوانید هم در اداره آن و هم در توسعه آن و هم در استفاده از آن نقشِ اول را داشته باشید و کاملاً در اختیار شما باشد و من امیدوارم که یک بودجه قابلی هم برای خریدن کتابهای بیشتر پیدا بشود که در حدِ زیادی از لحاظِ منابع و اسناد و نسخ در مضيقه نباشیم و یک منبعِ کارِ تحقیقی برای عموم و همه شما باشد و برای همه کسانی که می‌خواهند در این زمینه کار و پژوهشِ علمی بکنند .

اما در آن زمینه‌هایی که من اطلاع دارم، موضوعاتِ گوناگونی هست که می‌توانم طرح بکنم و یا موضوعاتی که خود شما می‌توانید پیشنهاد بکنید، تا هر کس که مایل باشد در این زمینه کار کند و البته من به عنوانِ راهنما منابع را بگویم، نقشه کار را ارائه بدهم، و یا در تهیه و سائل از قبیل کتاب و میکروفیلم و اسناد و غیره، اگر لازم بشود از مؤسسه ارشاد بخواهم که در اختیار شما قرار بدهد، تا در یک زمینه و در یک موضوع خاص، کارِ علمیِ تحقیقی انجام شود، مانند یک کلاس، منتها کلاسی که در آخرِ آن مزایای قانونی وجود ندارد. لیسانسهای دیگری که میگیریم همه لیسانس های غذایی و لیسانس حقوق است .

درس اول

بیائیم در این جا لیسانسی بگیریم که برای مان نه آب می شود و نه نان، اما این هست که تنها روشنفکران و تحصیلکرده هائی می توانند به مردمشان و زمانشان خدمتی کنند که سر از آخور آب و نان خویش برآورند و دنیا را ببینند و آزاد و پارسا بیندیشند و روشنفکر به معنی راستینش چنین کسی است؛ روشنفکر میگویند و نه تصدیق دار.!

حالا برای این منظور چند موضوع را به عنوان نمونه خدمتتان عرض می کنم که ممکن است یادداشت بکنید تا هر کدام را مورد پسند دیدید انتخاب کنید، و یا آنچه را که خودتان غیر از این ها در نظر دارید تحقیق بکنید. بعد نتیجه این تحقیقات را که انجام دادیم، می توانیم به صورت یک کنفرانس در همین کلاس ایراد بکنیم یا به صورت رساله چاپ و منتشر بشود. به هر حال کوششی بشود که هم فعالیت های ما در سطحهای مختلف، عمیقتر، سالم تر و غنی تر بشود و هم جامعه بهره بیشتری از این تجمع ببرد .

بخصوص که در یک کلاس خشک، فرد ساخته نمی شود، در کلاس فقط باید ایده گرفت و بعد این ایده را در تحقیق و مطالعه و در کتاب شناسی و کتابخوانی و بحث و فحص و کار تحقیق دنبال کرد و خود را آن چنان که باید ساخت. و کلاس تنها بدون این پشتوانه ها نمی تواند برای تحقیق کردن سازنده باشد .

و اما موضوعات

۱- شکفتنِ نبوغ در شکست مقصودم یک فنومنِ مخصوص و عجیبی است که در تاریخ ایران مشاهده میشود. ایران قبل از اسلام در دوره حاکمیت ملی خودش بود، اما نبوغی در آن دوره دیده نمی شود، ولی می بینیم بعد که از اسلام شکست میخورد و عرب بی تمدن و خلافت بیگانه جاهلی بر او مسلط می شود و همه قدرت های ملی و قومی از او گرفته می شود و حتی عرب بدوی، ایرانی متمدن را به صورت مولا و غلام خودش می برد، در چنین دوره فشار و سختی یعنی قرون اول و دوم و سوم که ظاهراً دوره شکست و سقوط او است، نبوغ ایرانی در همه ابعادش شکوفا می شود :

از نظر نظامی مانند ابومسلم، از نظر ادبی مثل فردوسی، از لحاظ علمی مثل خوارزمی و از جهت فلسفی مثل ابوعلی و رازی بوجود می آید. خلاصه میبینیم از همه ابعاد نبوغ های عظیم جهانی در این ملت هوشیار و مستعد میشکفتد، و این یک معضل بزرگ است که چرا نبوغ ایرانی که در دنیای فرهنگ و عالم تمدن شهرت جهانی دارد، در دوره شکست شکفته است. این سؤال بزرگی است که جواب دادن به آن یک تحقیق بزرگ علمی بسیار جالب خواهد خواست .

شاید بسیاری از ایرانی ها ندانند که همه علوم اسلامی به وسیله ایرانیان تدوین و تکمیل گردید. بزرگترین مفسرین، محدثین و مورخین و فقهاء و دانشمندان رشته های گوناگون علمی اسلامی همه ایرانی بوده اند و عجیب است که مؤلفین صحاح سته اهل

سنت و اصول اربعه شیعه، یعنی ده کتابی که شامل عموم مباحث و مسائل دین از اصول و فروع در همه مذاهب است، عموماً و بدون استثناء ایرانی بوده اند، و عجیب تر این که، زبان و ادب عرب به وسیله ایرانیها تنظیم و تدوین و تکمیل گردیده است .

۲- در اروپای عصر جدید چه عاملی با مذهب درافتاد و با کدام مذهب؟

۳- سئوالی است که همه ساله تکرار میکنم و همیشه هم جواب های مختلفی می شنوم . سئوال این است : پیغمبر و علی دو شخصیتی هستند که یک مذهب و یک جامعه و یک راه دارند و با یک مردم هم دست اندرکارند؛ یکی در کارش پیروز میشود و قدرت را بدست میآورد اما دیگری شکست میخورد. چرا پیغمبر پیروز میشود و علی شکست میخورد؟

یکی از دانشجویانم میگفت از دانشمندی پرسیدم، فرمود "خواست خدا بوده است!". این جواب نشد. به قول غیلان دمشقی این ها معصیت را هم به خدا منسوب میکنند!

۴- یاران پیغمبر درسهایی میتوانند به ما بدهند که کس دیگری نمیتواند، چون آن ها کسانی بوده اند همانند ما، و از آن مطالبی که گفته میشود که پیغمبر و امام ذات و سرشتشان با ما فرق دارد لاقلاً درباره اینان صدق نمیکند، زیرا آنان مثل ما بوده اند و چنان نقش بزرگی را در جهان ایفا کردند و چنین عظمتی را از نظر تکامل انسانی

پیمودند. چرا؟ و بعد چه عظمت‌هایی را پیمودند و چه درس‌ها را با بودنِ خودشان و با زندگی کردنشان می‌توانند به انسان امروز بدهند.

من نمیدانم چرا تاکنون این شخصیت‌ها برای ما شناخته نیستند و ما تاکنون چه میکردیم و مشغول چه مشغولیاتی بوده ایم و هستیم؟! ما اینها را نمی‌شناسیم. سالی یک بار از بعضی‌ها اسامی مجهولی تکرار می‌شود. در موردِ بعضیها، همان اسامی هم یاد نمی‌شود. این مردم که در نهضتِ عظیمِ اسلامی و تاریخِ ما سهم بزرگی دارند و از لحاظِ انسانی مردانِ آموزنده بزرگی هستند هنوز مجهولند.

و ما باید خودمان آن‌ها را بشناسیم، زیرا هی چکس دیگری نیست. از دیگران انتظار داشتن و انتقاد کردن فایده ندارد، باید خودمان دست بکار شویم و بشناسیم و برای شناخت و احیای اینها و معرفی این شخصیتها به جامعه ای که آن‌ها را میپرستد ولی نمی‌شناسد بکوشیم. چه، معرفی آنان به جامعه، غنی کردن جامعه است، چه از نظر فکری و فرهنگی و چه از نظر ایمان و حرکت. این یاران یکی یکی باید شناخته شوند. تاکنون کتاب‌هایی نوشته شده که بعضی از آن‌ها قابل خواندن هست، مثلاً درباره سلمان و سمیه و ابوذر و عمارِ یاسر. اما درباره بعضی از آن‌ها حتی یک سطر هم وجود ندارد، با این که جامعه ما خود را جامعه شیعی می‌شمارد و این شخصیت‌ها نخستین

کسانی هستند که از آغاز تاریخ اسلام، تشیع راستین و مترقی را آغاز کردند و نشناختن آنها از جهل هولناک و ننگین ما حکایت میکند .

و من خواهش می کنم که هر کس یکی از آن ها را انتخاب بکند و یک رساله برایش بنویسد، تا این رساله ها چاپ بشود و در دسترس مردم قرار بگیرد و این جامعه بعد از قرنهای شیعه بودن و همیشه در این عشق زندگی کردن، شخصیت های درجه اول تشیع را هر کدام لااقل به اندازه ۲۰ صفحه بشناسد .

۵- مسأله بسیار بزرگ در تاریخ تشیع و در شناخت حضرت علی، "علی (ع) در یک ربع قرن سکوت" است. این هم موضوع یک رساله است .

۶- آن چه در دانشگاهها مطرح می کنند و معمولاً بیشتر نویسندگان ما قالبی قضاوت میکنند (مثل کله قند قالبی) این است که بعد از اسلام یک مقاومت ملی ایرانی علیه عرب به وجود آمد که وقتی به رهبران مقاومت نگاه می کنیم امثال افشین را هم جزء آن قهرمانان می بینیم، افشینی که سرزمین خودش را زیر تسلط عرب انداخت و خودش را هم نوکر خلیفه قرار داد، به امید این که خلیفه، حکومت اشروسنه را به او بدهد، و موضوع به این شکل وانمود شده که طغیان ایرانی ها و این قهرمانان در قرن اول و دوم علیه عرب و حکومت اسلامی، ظهور یک مقاومت ملی علیه اسلام یا علیه حکومت عرب بوده است .



در صورتی که اصلِ موضوع به شکلِ دیگر است و آن این است که مسئلهٔ اسلام علیه زرتشت یا مسئلهٔ ملیت علیه ملیت نبوده، بلکه مسئلهٔ اشرافیتِ ایرانی بوده که بعد از اسلام حکومت های خانوادگیِ خودشان را از دست داده بودند و برای بازگشت به این حکومت با "خلافتِ اسلامی" خلفای بنی امیه و بنی عباس که باز خودش اشرافیتِ عربی بود نه خلافتِ اسلامی، جنگ داشتند .

سرانجام این جنگِ اشرافِ ایران با اشرافِ عرب چیست؟ سازش! که حکومت های صفاری و سامانی و طاهری و امثالِ آن ها نتیجهٔ همین سازشند، زیرا خلافتِ عربی آمد اسلام را با این ها معامله کرد و گفت اسلام را به عنوانِ رابطِ با ما از ما بگیرید و در عوض حکومتِ محلی را ما به شما پس میدهم. از آن طرف عرب به ازای اسلامی که به این اشرافیتِ رقیب داد، خواست که او هم از حکومتِ خودش در سرزمینهای عرب صرفنظر کند تا خود آن ها باز به مسندهای حکومتیِ سابقشان برگردند .

پس این معاملهٔ اشرافیتِ ایران و عرب است و مسئلهٔ قیامِ ملیِ ایران در برابرِ اسلام یا ملتی دیگر نیست باستثناء یکی یا دو مورد بنابراین به این شکلِ افتخاری برای ملتِ ما نیست. خدمت برای یک ملت این نیست که افتخاراتِ دروغین برای او بسازند که بعد وقتی ملت آگاه شد که این افتخاراتِ دروغین است به همه افتخاراتِ راستینِ خودش

هم پشت پا بزنند و هیچ فخری برای خودش قائل نباشد، چنان که اکنون در میان جوانان و روشنفکران چنین است .

بزرگترین خدمت این است که نسلِ خودمان را به تاریخ و ملتِ خودش آشنائی دقیقِ علمی بدهیم و افتخاراتِ راستین را به او بشناسانیم. ملت ما بقدری مفاخرِ بزرگ دارد که احتیاجی به امثالِ افشین و ابومسلم ندارد. به هر حال این موضوع بسیار حساسی است که امروز خیلی ها روی آن تکیه میکنند، اعم از مستشرقین یا نویسندگان و محققینِ ایران، اما غالباً با یک تلقی و برداشتِ خاص و پیشداوری و نتیجه گیریهای مصلحتی و بابِ دندانِ روز! یک صورتی هم از آثارِ مختلفی از انگلیسی و فرانسه و آلمانی و عربی برای ترجمه یادداشت کرده ام و کسانی که به این زبانها آشنائی دارند می توانند ترجمه کنند. بعضی از آن ها بسیار حساس و علمی است. با انتشارِ یک کتاب یا ترجمه میتوان جای پای ایمانی بزرگ در اندیشه یک نسل گذاشت. اگر همه همت کنیم، با قلم و قدم و همتِ خویش، در این عصر و برای این نسل کاری کرده ایم. والسلام .

درس دوم

همان طور که گفته شد از قرون ۱۶ و ۱۷ در غرب، طبقه تازه ای به وجود آمد به نام طبقه متوسط یا طبقه بورژوازی، یعنی طبقه ای که با پول کار می کند و با تجارت و کسب و با فروش کالاهای صنعتی و دستی روزگار میگذراند .

بورژوازی که به وجود آمد، نهضت فکری جدیدی نیز شکل گرفت .

این طبقه را به آن جهت طبقه متوسط میگویند که در قرون وسطی، در جامعه فئودالی و مالکیت های بزرگ، جامعه به دو طبقه تقسیم می شود : یکی طبقه اشرافی یا اربابی، که صاحب همه چیز است، هم نیروهای مادی و اقتصادی جامعه را مالک است و هم به همین دلیل نیروهای معنوی، اخلاقی، فکری، هنری، و ادبی جامعه را در اختیار دارد. و طبقه دوم، رعیت است به معنای اعم. چه به شکل "سرو" در دوره سرواژی یعنی دهقانی که برده نبود اما وابسته به زمین بود و وقتی مالک ملکش را می فروخت، دهقان هم فروخته می شد و چه به صورت برده در برده داری که غلام، وابسته به زمین نبود اما یکی از اموال مالک بود و همچون حیوانات و اشیاء، خرید و فروش میشد و مالک، صاحب جان و هستیش بود و چه به شکل تکامل یافته ترش دهقان که برده

نیست، وابسته رسمی به زمین نیست، رسماً خرید و فروش نمی شود، ولی فاقد همه چیز است.

میان این دو طبقه که به طور اعم می شود گفت، طبقه حاکم<sup>۱</sup> و طبقه محکوم، به این صورتش در قدیم دوره برده داری، دوره فئودالیت و دوره سرواژی یک خلاء مطلق است. این، دوگانگی ای طبقاتی است که در جامعه های قدیم حتی در دهات می توان به روشنی دید، که در چهره های مختلفش، حتی در معماری منعکس است. این دو طبقه کاملاً دور از هم و دو نقطه یک خط اجتماعی هستند. در معماری قدیم، در روستاها، هنوز هم می بینیم که در خانه اربابی، اتاقی که ارباب اشخاص را می پذیرد، شکل ساختمانی خاصی دارد. اتاق های ما معمولاً اشکال هندسی محدودی دارد، یا مربع است یا مربع مستطیل و یا چند گوش، ولی سطح کف اطاق یکدست است و بالا و پائینش جنبه اعتباری دارد و در متن اطاق نیست. اما در معماری قدیم که هنوز هم

---

<sup>۱</sup> "طبقه حاکم" غیر از "هیات حاکم" یا "هیات حاکمه" است، که هیات حاکمه عبارت از دستگاه و مجموعه افرادی است که حکومت اجتماع را به عهده دارند و قدرت سیاسی، قضایی و نظامی در دست آنها است و یک گروهند، نه یک طبقه اما از "طبقه حاکم" مراد طبقه ای است که قدرتهای اجتماعی، معنوی و مادی در قبضه آنها است. حتی اگر وارد در مسائل سیاسی نباشند، پست سیاسی نداشته باشند. هر یک از افراد این طبقه به میزان سرمایه و قدرت و نفوذی که بر روی گروهی دارد، جزء طبقه حاکم قرار میگیرد. ولو، با "هیات حاکم" ارتباط مستقیم نداشته باشد و حتی مخالفشان هم باشد.

هست و در روستاها میبینیم اطاق تقسیم می شود به دو قسمت : اول مربع مستطیلِ بزرگی است که مجموعه اطاق را می سازد، و بعد از این مربع مستطیل و وصل به آن، مربع مستطیل یا مربع دیگری هست که به این چهار گوش یا مربع مستطیل، اضافه شده است و در روستاهای خراسان، شاه نشین می گویند که شاید جاهای دیگر، نامی دیگر داشته باشد این قسمت به ظاهر، از اتاق اصلی جداست، یعنی سه دیوارِ مستطیل و مجزا دارد و دیوارِ چهارمی نیست که به اطاق اصلی وصل شود .

بنابراین، وارد این ساختمان که می شویم، دو اتاق کنار هم میبینیم که یکی بزرگ است و یکی کوچک و هر دو متصل به هم، و میانشان در و دیواری نیست. این دو قسمت به طور متضادی فرش شده است. هرچه گرانبهاست سهم کوچکتر است و قسمتِ بزرگ تر، هرچه را که ساده تر و بی ارزش تر است، سهم میبرد .

این دو اتاق گرچه متصل به همند، اما همه چیز، از نوعی جدایی حکایت می کند. از فرش و پرده و تزئینات بگیریید تا ارتفاعِ سطح، که همیشه قسمت کوچک تر شاه نشین بر بلندی ایستاده است .

در زمستان کرسی را در قسمتِ شاه نشین می گذارند، چرا که برخلافِ امروز، کرسی جنبه اشرافی داشته، و بخاریِ چوبی یا ذغالی را در قسمتِ عمومی میگذارند که نه پُشتی دارد و نه تشکِ اختصاصی .

معمار و معماریِ قدیم این همه می کوشد تا تضاد و دوگانگیِ طبقاتی را حتی در کفِ اتاق، شکلِ اتاق و تاقچه های اتاق و تزئیناتِ معماری و دکورهای بُعدی نشان بدهد و واقعیت ببخشد. این بدان جهت است که در تضادِ وحشتناکِ طبقاتی، ارباب از نظرِ نوعِ کارش با دهقان، تماسِ مستقیم دارد، (برخلافِ نظام های سرمایه داری که سرمایه دار ممکن است هرگز روی کارگر را نبیند و نامش را نیز نشنود. به خصوص در سرمایه داریِ سازشیِ امروز که "تراست"ها و "کارتل"های بزرگند که هزاران کارگر در موسساتِ مختلفشان کار میکنند و هیچ کدام نمی دانند سرمایه دار یا سرمایه دارانِ این موسسه یا تراست یا کارتِل، کی و کی هابند) و باید در یک اتاق جمع شوند و در زیرِ یک سقف بنشینند. در این دوره مذهب، نقشِ هم آهنگی و پوششِ این دو قطبِ متضاد را بازی میکند، یعنی اختلافِ شدیدِ طبقاتیِ این دو قطب را به شکلِ اشتراکِ دینی می پوشاند. و این دو طبقه جدا و متضاد را تالیف میدهد .

البته مقصودم از مذهب عبارت از بُعدِ مذهبی از سه بُعدِ مشخصه طبقه حاکم است، که مذهب را به شکلی تبلیغ میکنند یا مسخ و تحریف میکنند که بتواند چنین نقشِ اجتماعی را بازی کند. این مذهب، دو طبقه ارباب و رعیت را در مراسمِ خاصِ دینی، در یک جا جمع میکند مثلِ روضه و مراسمی چنین اما معماری متضاد می کوشد که در جمع شدنِ ناگزیریِ این دو طبقه نیز، اختلافِ طبقاتی را حفظ کند و نگذارد که ارباب و رعیت کنار هم بنشینند. ارباب و وابستگانش و شخصیتهایی که هم شأن او هستند، در

شاه نشین و در بلندی مینشیند، و رعیت پائین و اطرافِ اتاقِ سادهٔ اولی. تا اینکه سر و کلهٔ "دکاندار" پیدا میشود. او که تا دیروز رعیتِ ساده ای بود و جایش در اتاقِ بزرگ و پائین تر از اتاقِ اربابی، اکنون مقام و منزلتی دیگر پیدا کرده است. چرا که پولدار است و اربابِ بدهکارش، و خانوادهٔ اربابی محتاج او. سرمایه برایش شخصیتی ساخته است، اما نژاد و تبارِ اربابی ندارد. آقا زاده و حاجی زاده و بزرگ زاده نیست. از یک سو نمی توان در گروهِ رعیتِ ساده نشاندش و از سوی دیگر، بی اصل و ریشه بودنش، نمی گذارد که در جای ارباب بنشیند. پس حدِ وسطی باید ساخت، و چنین میکنند. پلهٔ پائینِ کرسی که در هر صورت اربابی است، اما اندکی پائین تر را به او می دهند، که حدِ وسطِ ارباب نشین و رعیت نشین است. اینجا است که طبقهٔ متوسط به وجود می آید. طبقه ای که نه دیگر رعیتِ ساده است، نه اربابِ نژاده. در عمل ارباب است، اما بی اصلی و بی ریشگی، در فرودستِ اربابش می نشاند.

طبقهٔ متوسط، آغاز به رشد میکند و اندک اندک سر بر می آورد، تا این که دورادورِ کرسیِ ارباب نشین را اشغال میکند و ارباب را بیرون می راند. و این یعنی انقلابِ طبقهٔ متوسط. انقلابِ بورژوازی انقلابِ کبیرِ فرانسه از این دست است. انقلابِ طبقهٔ متوسطِ تازه به دوران رسیدهٔ پولدار، روشن بین، متفکر و متحول در برابرِ اشرافیتِ پوسیدهٔ بی معنیِ قدیم که تفاخر و تفاضلِ نژادی و برتری های خانوادگی را ملاکِ برتری میدانستند.



انقلاب طبقه متوسط، ملاک ها و معیارها را عوض میکند. دیروز ملاک، برتری خون و خاک و نژاد و خانواده بود و امروز، اقتصاد، پول و سرمایه .

طبقه متوسط بورژوازی انقلاب آزاد یخواهی راه میاندازد، چرا که می خواهد خود و جامعه را از تمام قیودی که او را نفی میکردند، رها کند .

طبقه متوسط روی کار می آید و قدرت و حکومت را به دست میگیرد. در این دوره است که با مذهب به آن شکل قدیمش که حافظ ارزش ها از نقطه نظر روابط و نظام اجتماعی قرون وسطایی است مبارزه می شود و دو گونه بینش به وجود می آید : یکی بینش مذهبی تحول یافته و دنیاگراست که پروتستانتسم است و یکی بینش غیرمذهبی است که اصولاً مذهب را به عنوان احساس مذهبی و فلسفه دین مورد هجوم قرار میدهد. و هر دو به خصوص جناح دوم برای مبارزه با اشکال مختلف مذهبی در جامعه یا احساس مذهبی در انسان، به حربه علم متوسل میشوند و یا از ادبیات قدیم مثل ادبیات غیرمذهبی یونان و روم که ادبیات "لایک" است کمک می گیرند. رنسانس این است. و از خصوصیاتش در قرون ۱۶ و ۱۷، مبارزه آن با مذهب است؛ چه به شکل مذهب نوتر و بینش مذهبی نوتر و چه به شکل علم : علوم طبیعی و انسانی، استدلال فلسفی، استدلال منطقی و مکتبهای اعتقادی نو و مبارزه ایدئولوژیک. یعنی این جناح طبقه نو و طبقه کهنه است از نظر اقتصادی که به عنوان فکر نو و فکر کهنه انعکاس پیدا

می کند و در فلسفه، به عنوان فلسفه عقلی و اشراقی و احساسی و بعد به عنوان جهان بینی بسته و جهان بینی باز منعکس می شود .

اما متأسفانه غالبِ روشنفکرانِ ما که در کشورهای اسلامی و به طور کلی در کشورهای شرقی به وجود آمده اند، ادبیاتِ فکری و ذهنی و اعتقادیِ خودشان را از ادبیاتِ غربی گرفته اند، در حالیکه آنها بر اساسِ یک نهاد و زیربنای اجتماعی با مذهبشان، با مذهبِ خاصِ خودشان و با نقشِ خاصی که مذهب در تحکیمِ قرونِ وسطی و نظامِ فئودالیِ قرونِ وسطایی بازی می کرد، درافتادند و برای پیشرفت و پیشبردِ طبقه خودشان و از بین بردنِ بسیاری از قوانین و مقررات و اعتقاداتِ راکدی که به زیانِ حرکت و پیشرفتِ کلیِ انسانی بود، مکتبهای ضد مذهبی و ضد کاتولیک را بنا نهادند و ما نیز بی آنکه در چنان موقعیتی باشیم و مذهبمان نقشی همسانِ مذهبِ آنها داشته باشد، اندیشه های آنان را گرفتیم و عقیده اجتماعی ساختیم، بر مبنای اعتقاداتِ غرب. این است که مبارزه روشنفکر در قرونِ ۱۶ و ۱۷ علیه مذهبِ موجود و حاکم در قرونِ وسطی، به طورِ موقت و در زمانِ خودش، مبارزه ای مترقی است. اما تکرارِ آن حرف ها به وسیله روشنفکرِ ما از لحاظِ اینکه آن عقاید با تجربه اجتماعی محیطش وابستگی ندارد، و مذهبش بی شباهت به مذهبِ اروپایی است و تضادهای طبقاتی و به طور کلی وضع اجتماعی خاصِ خودش را دارد نقشی منفی میابد و هیچ تحرکِ راستینی را ایجاد نمیکند .

روشنفکرانِ غرب با عقایدِ تازه شان در قرونِ ۱۶ و ۱۷ نقشِ مثبتی ایفا کردند و طبقه ای متحرک و سازنده را شکل بخشیدند و راهِ پیشرفتِ علم را گشودند و اختراعات و اکتشافاتِ مختلفِ علمی را ممکن ساختند .

اما همان حرفها و اندیشه ها و همان مفاهیم و بینش ها و شعارهای روشنفکرانِ قرونِ ۱۶ و ۱۷ در شرقِ اسلامی، تنها دو نتیجه داشت : اول این که جامعه متوجه نشد که روشنفکرانش چه می گویند، چنانکه اکنون نیز پس از چند نسل که از ایجادِ گروه و قشرِ روشن فکر در جامعه مان می گذرد، هنوز جامعه وجودشان را احساس نکرده است، چرا که جامعه ما، زبانِ روشنفکران را نمی فهمد و نقاطی را که روشن فکر تکیه می کند و انتقاداتی که میکند هیچ تناسبی با متنِ زندگیِ توده ندارد، در حالیکه روشنفکرانِ اروپا در متنِ جامعه شان، در متنِ کلیساهای کاتولیک، در متنِ مراسم و عقایدِ مذهبیِ جامعه و مثلِ ماهی در دریای توده و جامعه شان شناور بودند و به هدایت و تصفیۀ افکار و مبارزه با خرافات و حتی با همان مذهبی که خود معتقد بود میپرداختند. اما روشنفکرانِ ما چون از متنِ جامعه نروئیده اند و در خارج ساخته شده اند و قشری بر روی جامعه هستند، با فاصله فراوان مثلِ یخ و آب نتوانسته اند در جامعه و توده نفوذ کنند. این است که در اینجا جامعه شرقی قشرِ روشن فکری داریم، اما نهضتِ روشن فکری، نه .

و دوم این بود که ایجاد قشری چنین مصنوعی، که در خارج ساخته شده بود، در  
وطنش علتِ تفرقه و شکستِ وحدتِ اجتماعی شد. چرا که آن گروه اندکی که می  
توانستند خوب بیندیشند و آگاهیشان مجهز به علم نیز بود، به جای اینکه خود آگاهیشان  
را به متنِ جامعه ببرند و به اندامِ کلیِ اجتماع و تودهٔ مردم بدهند، از توده و متنِ جامعه  
جدا ماندند و به صورتِ قشرِ زبدهٔ مجردِ جامعه درآمدند و از این تفرقه، دشمنِ سود  
جست و در میانِ این خلاءِ سُکنی گزید. چنین است که در کشورهای اسلامی و شرق  
و در میانِ توده‌های مسلمان و شرقی استعمارِ فرهنگی و سیاسی را باید در جایی میانِ  
روشنفکر و توده جست .

روشنفکرِ راستین باید هدفش زدنِ پلی باشد که بر این خلأ بگذرد و بینِ خود و  
توده، تفاهم ایجاد کند. باید انفصالِ خطرناک و وحشتناکی را که ایجاد شده است، به  
اتصال و تفاهم و آشنایی و همدردی تبدیل کند، که تا این پل زده نشود، توده در  
رکودِ خویش خواهد ماند و روشنفکر در بیگانگی و تجردِ خویش. روشنفکری که در  
کافه‌های بالای شهر مینشیند و دائم از جامعه‌های عقب افتاده و جلو افتاده و مکتبِ  
فلان و فلان بحث میکند، فقط برای خودش وجود دارد، که توده اصلاً وجودش را  
احساس نمی‌کند. و اگر میخواهد احساس بشود باید از آن پله‌ها فرود بیاید و آن خانه  
های بلند و کافه‌ها و تریاهای بالا را ترک کند و خود را به میانِ توده بیفکند و درد و  
نیازشان را لمس کند و خود نیز لمس شود .

روشنفکری مرقی که بسیار مترقیتر از من است سرزنش می‌کرد که: "این برای حیثیت علمی و پرستیژ دانشگاهی تو خوب نیست که در مجالس دینی سخن می‌گوئی" گفتم: "...تو وقتی حرف می‌زنی و با ذهنیات با آدم رو به رو می‌شوی، روشنفکر پشیزی هستی، اما هنگامی که به فطرت و احساس خودت بر می‌گردی، یک اشرافی گروه پرست، خودپرست، صنف پرست و ضد مردمی، و هدف فقط و فقط ایجاد یا حفظ حیثیت شغلی و فردی خودت است."

این تضاد برای چیست؟ بدین جهت است که ذهنیات روشنفکر از جایی است و وجودش از جایی؛ این دوگانگی را باید از بین برد، و از بین نمی‌رود، مگر این که میان روشنفکر و توده پل بزنیم، تا روشنفکر به توده راه بیابد و توده مخاطب روشنفکر شود، و روشنفکر در ایمان توده جای بیابد. و این آن چیزی است که اکنون نیست، و باید باشد.

اگر ما از اروپا تقلید می‌کنیم، باید از تجربه‌های خوبشان تقلید شود. و این یکی از آنهاست که: آنچه قرون وسطی را خراب کرد و قرون جدید را به وجود آورد، مذهب نو بود. تحول فکری مذهبی بود، نه مبارزه ضد مذهبی. "نقش پروتستان‌تسم در ایجاد قرون جدید و تمدن جدید" را "ماکس وبر" بهتر از هر کسی تحلیل کرده است، که

اگر فرصتی باشد در برنامه های آینده روی تز او که برای ما بینهایت آموزنده است تکیه خواهیم کرد .

در قرن های ۱۶ و ۱۷ مبارزه با مذهب جنبه فلسفی، منطقی و ذهنی داشت. از قرن ۱۹، مبارزه با مذهب، شکلی دیگر گرفت، یا اصولاً بحث درباره مذهب، فرق کرد. به جای استدلالهای ذهنی و عقلی و فلسفی مثل قدما به شناخت جامعه و شناخت تاریخ واقعی بشر پرداخت. به تاریخ تحولات آدم و ذهن آدم و ادراک آدم از آغاز تا اکنون، توجه کرد .

در قرون ۱۹ و ۲۰ برای شناخت مذهب، این حرف را عنوان کردند که در قرون ۱۶ و ۱۷ روشنفکران بدون این که مذهب را بهتر از کشیشان بشناسند، با آن مبارزه کردند. این را هم اکنون به چشم خویش میبینیم، که آدم متقی و مقدس مذهبی، راجع به مذهبش یا شعارها و عقاید مذهبی، نوعی شناخت دارد که غلط است. روشنفکر ما هم که ضد مذهبی است و میخواهد مذهب را بکوبد، از مذهب همان تصور غلطی را دارد که آن مقدس دارد .

بنابراین دو قطب را میبینیم که چیز دیگری را مذهب پنداشته اند و تصور خاصی از بهشت، جهنم، معاد، امام، حوادث زندگی اجتماعی و فکری ائمه شان دارند که با واقعیت منطبق نیست. بعد یکی به این تصور ذهنی غلط معتقد است و مذهبی، و یکی

مخالف است و ضد مذهبی، اما نه او به مذهب واقعی اعتقاد دارد و نه این مخالف مذهب راستین است، چرا که اصلاً در اینجا مذهبی مطرح نیست .

در قرون ۱۹ و ۲۰، برای شناختن تاریخ تحول دین و همچنین کیفیت ایجاد دین در تاریخ بشر، به متدی تازه دست یازیدند ( برخلاف "اگوستین" که عالم ربانی و متافیزیک را تقسیم بندی ای خیالی میکرد، یا فلاسفه قرن های ۱۷ و ۱۸ که با یک فحش به مذهب خیال میکردند واقعا از نظر منطقی مذهب را نفی کرده اند مثلاً ولتر در دوران اول زندگیش ) و در ضمن پرداختن و شناختن وجوه مختلف انسان، به شناختن وجهه مذهب در جامعه و تاریخ انسان پرداختند. اما چگونه؟

در تاریخ سه دوره مشخص میبینیم، که همه مسائل انسانی را در این سه دوره، می توان به حسب زمان تقسیم بندی کرد. اول : دوره باستانی و بدوی جامعه بشری است که هنوز خط وجود ندارد و کتابت و تعلیم و تربیت و سازمان های آموزشی نیست و جامعه نمی تواند تجربه خودش را، مفاهیم خودش را، ادبیات ، شعر و عقاید دینی اش را، به شکلی ثبت کند و برای نسل های دیگر بگذارد که ما بتوانیم با مطالعه آن آثار به طرز تفکر و طرز زندگی و عقاید اجتماعی و مذهبشان پی ببریم .

## درس دوم

بنابراین دوره اول، دوره جامعه بدوی یا جامعه وحشی است که جامعه شناسان به مراعات ادب نمی گویند "جامعه وحشی"، می گویند "آرکائیک" یا جامعه باستانی یعنی هر دو (همان) "بتمرگ" و "بفرما" است .

دوم : جامعه تاریخی است. جامعه تاریخی جامعه ای است که تمدن و کتابت دارد، در آن تقسیم کار و نهاد آموزش و پرورش هست، تعلیم و تربیت خاص دارد و در آن مکتب به وجود آمده و انتقال تجربه های پیش به نسل های بعد امکان یافته است، و از روی آثار هنری، کتاب ها، سنگ نوشته ها، آثار باستانی، نسخه های خطی و خلاصه آثار مختلف، میتوان آنرا مطالعه کرد و شناخت .

سوم : دوره معاصر است که از قرون ۱۵ و ۱۶ شروع میشود و تا هم اکنون ادامه دارد .

شناخت دوره معاصر و دوره تاریخی آسان است. اما شناخت دوره بدوی یعنی دوره "آرکائیک" که پیش از تاریخ رسمی قرار دارد و قبل از خط به معنای اعم مشکل است، ولی شناختن اش فوری و حیاتی است برای این که به قول "باشلارد" : "...تا وقتی جامعه های بدوی ابتدایی قبل از تاریخ را دقیق نشناخته ایم، نمی توانیم درباره فلسفه جامعه و جامعه شناسی اظهارنظری دقیق، عینی و علمی بکنیم، چرا که جامعه



حقیقتی است که، نه در دورهٔ معاصر به وجود آمده است و نه در دورهٔ قرون وسطی و نه در دورهٔ تاریخی و تمدنها، بلکه در دورهٔ بدوی به وجود آمده است. "...

برای اینکه بفهمیم این جامعه به چه دلیل یا دلایلی و تحت چه عواملی اقتصادی، اجتماعی، فکری، ذهنی، طبیعی، جغرافیایی و یا مذهبی تحول پیدا می کند و تحول طبق چه قوانینی ایجاد می شود و از دوره ای به دوره های دیگر می رود، باید جامعهٔ بدوی را بشناسیم. برای این که اول در آنجاست که جامعه به وجود می آید و تحت تأثیر عوامل بسیار روشن و ساده تحول پیدا میکند.

در قرون ۱۷ و ۱۸ هر جامعه شناسی با خواندن "جمهور افلاطون" میپنداشت که جامعهٔ بشری را درست مثل جیبش می شناسد مثل روشنفکران ما که با دیدن چند ترجمه، دیگر در جامعه شناسی مشکلی ندارند! اما جامعه شناسی امروز برخلاف قرن ۱۸ که آدمی می تواند ۱۹۸ قانون دقیق علمی راجع به جامعه و کیفیت و تحول جامعه و قانون تبدیل جامعه وضع کند حاضر نیست به وجود یک قانون مسلم و قطعی در جامعه شناسی، اعتراف کند.

به قول مرحوم "گورویچ" علم هر چه پیش تر میرود متواضع تر می شود و آنها که به همهٔ علوم دست یافته اند و همه چیز برایشان روشن است، کسانی هستند که حتی یک گام هم در مرحلهٔ علم واقعی ننهاده اند.

## جامعه بدوی را چگونه بشناسیم؟

گفتیم که برای شناخت جامعه مان، شناخت جامعه بدوی لازم و فوری است و برای شناخت دین و کیفیت ایجاد احساس مذهبی، پیدایش مراسم، اعمال و عبادات دینی و عقایدی که به اسم دین داریم، نیز ناگزیر از شناختن جامعه بدوی هستیم و باید این دوره از جامعه بشری و ذهن و فرهنگ بشری را بشناسیم .

...علم تازه ای است به نام باستان شناسی<sup>۱</sup> و این باستان شناسی نو دیرین شناسی از طریق شناختن معابد قدیم، آثار هنری قدیم، بقایای اجساد، اشیاء مانده در قبرها، به کمک شیمی مدرن که می تواند تاریخ و کیفیت پیدایششان را بشناسد و به یاری زبان شناسی دیرین، تمدن ها را دنبال میکنند تا سرچشمه را بشناسند و بیابند . مثلاً آقای "بن ونیست" که بزرگترین استاد زبان شناسی عالم است و هفتاد و چند زبان را به راستی بلد

---

<sup>۱</sup> . باستان شناسی قدیمی نه! که با تشابه لفظی در ایران هم زیاد داریم و از آنهایند که با شباهت لفظی تمام زبانها را می شناسند و با یک چیز ذوقی تمام عقاید را اثبات می کنند و کشف میکنند. در ۴۰ سال پیش کنگره ای در ترکیه تشکیل شد و آقای "زیادئوگالپ" تئورسین از تئورسینهای متداول کشورهای چنان گفت : تمام تمدن ها در کناره مدیترانه به وجود آمده و همه تمدن های کناره مدیترانه زائیده نژاد ترک است و همه زبانهای بشری از زبان ترکی منشعب شده و تمام کلمات بشری از کلمه "خورشید" به وجود آمده. و بعضی از زبان شناسهای ما هم گفته اند که قریش همان کورش است و مثلاً عباس از اسب آمده است، و یکی می گفت اصولاً عرب زبان نداشته است و اگر به کلماتش نگاه کنید، می بینید که کلمات کج و معوج شده فارسی است، و این زبان را مزدکیان فراری به سرزمینهای عربی بردند و آنها را که زبان نداشتند (!) و هرگز سخنی نمی گفتند (!)، نطق آموختند (!) و بعد برای مبارزه با زرتشت، اسلام را موقتاً ساختند و... ببینید که مسائل تاریخی، دینی و علمی برای این چنین علمایی چقدر ساده است و برای علمای راستین، کوچکترین مسأله چقدر مشکل .

است با مقایسه لغات و دستور زبان های آریائی، ایرانی، هندی و اروپائی، کلمات اولیه زبان آریایی قوم وحشی آریا را که هنوز مهاجرت نکرده بود پیدا کرد. بعد همین تحقیق را در مورد زبان های دیگر انجام دادند و زبان های اولیه را یافتند و آنگاه مقایسه بین زبان های اولیه نژادها، این حقیقت را بارز نمود که بشریت از ابتدا یک زبان داشته است. مشترک بودن کلماتی چون پدر، مادر، زمین در بیشتر زبان ها مانند انگلیسی، فارسی و حتی عربی که ریشه لغاتش چیز دیگری است نمونه ای است از وحدت زبان. میبینیم که از طریق زبان شناسی دیرینه یعنی شناخت زبان های کهنه به وحدت زبانی در بشریت پی بردند .

در مورد جامعه نیز چنین مطالعاتی کردند که جامعه های بدوی چگونه تشکیل می شود، چگونه به طبقات تبدیل می شود، چگونه حکومت به وجود می آید، مذهب پدید می آید و چگونه سازمانهای اجتماعی شکل میگیرند. و در مورد مذهب نیز انجام دادند .

آنچه را که می خواهم در اینجا عرض کنم، بزرگترین درسی است که به عنوان یک معلم می توانم به دانشجویانم بدهم. یعنی، این اولین و آخرین حرف من است و دیگر هرچه بگویم برای نشان دادن و نمونه دادن این اصل و مسأله بی نهایت مهم است و آن، این است که برای شناخت مذهب باید از همان راهی رفت که علمای ضد

مذهبی یا غیر مذهبی و یا حتی آنهایی که هدفشان مبارزه با مذهب بوده، رفتند. و من در همین راهم و با همان زبانی که به نام علم، جامعه شناسی، اقتصاد، فلسفه تاریخ و انسان شناسی، مذهب را انکار میکنند یا ریشه ماوراء الطبیعه ای مذهب را نفی می کنند، حرف می زنم و برای بررسی مسائل علمی یا انسانی، این زبان را خوبترین زبان میدانم. با همان متدی که اروپا از قرون ۱۸ و ۱۹ به بعد برای بررسی مسائل انسانی در همه ابعادش و حتی مسائل طبیعی و مادی در همه ابعادش رفته و به انکار خدا و نفی مذهب در طبیعت و جامعه انسانی رسیده، کار میکنم و چنان که می بینید حتی با متد طبقاتی و اصالت اقتصاد، مسائل مذهبی را بررسی می کنم. اما به طور طبیعی و بدون تعصبی خاص. و به نتیجه ای می رسم که آنها نرسیدند و نمونه اش درس امروز من است که به طور خلاصه می گویم .

برای شناخت مذهب، باید مذاهب ابتدایی را شناخت. مذاهب ابتدایی آنها ایند که کهنه ترین و قدیمیترین مذاهبند و از راه کتاب نمی توانیم بشناسیمشان، که کتابهای دینی، بیشتر از ادیان سه چهار هزار سال پیش سخن میگویند و از ادیان پیشرفتهای که هم اکنون هست .

پس برای یافتن دین ابتدایی باید سراغ کهنه ترین را گرفت و مذهبی را یافت که بعد از مذهبی دیگر قرار نگرفته اند و پس از یافتن، برای شناخت باید به محیط مذهب

بدوی رفت. باستان شناسی و زبان شناسی دیرین می توانند به محیط رشد آن مذهب راهمان بنمایند. اما این تنها وسیله نیست، راه دیگری نیز هست و آن توجه و تحقیق در قبایل، گروهها و نژادهائی خاص است که دور از جامعه های متمدن مانده اند و بکارت ابتدایی خویش را حفظ کرده اند.<sup>۱</sup> در قرن نوزدهم از این جامعه های بدوی داریم و اکنون نیز؛ با این تفاوت که کم دست خورده اند و مقداری از اصالتشان را به خاطر تماس با جامعه های متمدن از دست داده اند. با اینهمه هنوز جامعه هایی وجود دارند که به صورت فردی زندگی میکنند، هنوز خانواده به وجود نیامده و پیوندهای اجتماعی، نهادهای اجتماعی، طبقه، حکومت و نظام خاص مذهبی به شکل یک انستیتوسیون ( Institution ) و سازمان اقتصادی، طبقات تولیدی یا مصرفی مجزا و مشخص و تقسیم کار به وجود نیامده است. در استرالیا، در میان سرخ پوستان آمریکای شمالی و در بعضی نقاط آفریقا، هنوز جامعه هایی هست که به صورت گله وار ابتدایی زندگی میکنند، در شرایطی می زیند که ما متمدنین شاید در ۲۰ یا ۳۰ هزار سال پیش زندگی میکردیم. جامعه شناس، مذهب شناس، یا آنکه در تاریخ هنر و ادبیات تحقیق

---

<sup>۱</sup> . ما اکنون نمیتوانیم برای فهم این مسأله که مذهب در میان ایرانیها، عرب ها، رومی ها و یونانی ها چه موقع به وجود آمده، به ایران و یونان دوره بدوی یا به عربهای دوره وحشیگری برگردیم، اما برای شناخت مذاهب بدوی یک خوشبختی داریم و آن وجود جامعه های بدوی در قرن نوزدهم است.

می کند، می تواند در این جامعه های بدوی، کیفیتِ مذهب، رابطهٔ اجتماعی، ابعادِ انسانی و عقاید و اخلاق و زبانشان را مطالعه و بررسی کند و قوانینی بیابد و با تعمیمشان به دورهٔ اولیهٔ تکوینِ تاریخِ جامعهٔ بشری، نتایجِ پر ارزشی به دست بیاورد. کسانی چون "دورکیم" و "لوی برول" چنین کاری کرده اند .

لوی برول، تایلور، ماکس مولر، اسپنسر، در قرون ۱۸ و ۱۹ و بعد در اوایلِ قرنِ ۲۰ به بدوی ترین جامعه هایی که در گوشهٔ جنگلی و در دلِ جزیره ای زنده مانده بودند، رفتند و نتایجِ زحماتشان را به کتابهایی سپردند که دورکیم در کتابخانه ها نشست و خواند و زندگیِ جامعه هایی را نوشت که هنوز لباس پوشیدن نمیدانند، در آنها تقسیمِ کار به وجود نیامده و ابزاری برای کار یا شکار و یا جنگ وجود ندارد، هنوز خط و ربط ندارند و جهانبینی ای بسیار محدود دارند، آنقدر که از قبیلهٔ چند کیلومتریشان بی خبرند .

در چنین جامعه های ابتدایی است که می شود قوانینِ بدوی و نخستینِ تشکیلِ جامعه یا تشکیلِ عقایدِ مذهبی، فلسفی و هنری را مطالعه کرد و بعد گفت که مذهب در طولِ تاریخِ بشر چگونه به وجود آمده است یا مذاهبِ ابتدایی چگونه است .

چنین مطالعه کردنی، کارِ جامعه شناسانِ ضد مذهبی و یا اصولاً مخالفِ مذهب بوده است، که اگر مبارزه نمیکرده اند، لااقل بی مذهب بوده اند و برای نفیِ مذهب به عنوانِ

یک حقیقتِ متعالی و متافیزیکی بیشتر از این طریق می رفته اند و می خواسته اند همان طور که علمای طبیعی در قرون ۱۷ و ۱۸ از راهِ فیزیک و شیمی، خدا را نفی میکردند، اینها نیز مذهب را نفی کنند .

آنها تحتِ تأثیرِ نهضتِ فکریِ روشنفکرانِ قرونِ ۱۶ و ۱۷ بودند که امروز بسیار کهنه شده است. نوترین نهضتِ ضد مذهبی همین است که اکنون من می گویم. بنابراین آنهایی که میخواهند با مذهب مبارزه کنند، کلاسِ من بدرشان می خورد .

به دوستی صاحبِ شخصیتِ اخلاقی اما نه جامعه شناسی خیلی بزرگ و دانشمند بسیار بزرگوار گفتم : نه تبلیغ می کنم و نه می خواهم که بیایی و تبلیغ دین کنی. در این که مذهب حق است یا باطل سخن نمی گویم. اما مگر نمیخواهی ریشه دین را بزنی؟ مردم اینجا مسلمانند و تو برای مبارزه با مذهب، ناگزیری اسلام را بشناسی. به قولِ خودت روشنفکری و مسئولیت داری و تعهد سپرده ای که با مذهب مبارزه کنی. پس مبارزه کن تا روشنفکریت را حفظ کرده باشی. اما با بحث های جامعه شناسان راجع به تابو، مانا، روح و امثالِ اینها که در دوره بدوی مطرح میکنند، نمی شود با اسلام این دینِ مدرنِ جدیدِ تاریخِ بشری، که از یک سطحِ بسیارِ متعالیِ ذهنی و فرهنگی و تمدنی برخوردار است جنگید. با ملاکهای دینِ بدوی نمی شود با مترقی ترین دینِ

تاریخ مبارزه کرد. بنابراین ترا دعوت می کنم که لااقل اسلام را برای خودت بشناسی. قرآن را باز کن و ببین چه نوشته است.

برای کوبیدن این دین، باید کتابش قرآن را باز کنی نه کتاب ( La vie primitive ) لوی برول را. تو کس دیگر را شناخته ای و دیگری را میخواهی بزنی. تو چیزی را رد میکنی و ای نها به چیز دیگری معتقدند. پس چگونه انتظار داری که اینها مذهبشان را بگذارند و دنبال تو بیایند؟

درست است که وقتی اینها را میگویی، روح را اشباع میکنی که مثلاً مثل ولتر شده ای، چرا که او هم حرفهایی چنین می زد. اما تو هرگز مانند ولتر که تحولی در اندیشه روشنفکران جامعه اش به وجود آورد، نمی توانی در جامعه ات تأثیر بخشی. او مذهب و زبان خودشان را میشناخت و مسیحیت را درک کرده بود، اما تو بی شناخت مذهب و درک زبان توده و فهم اسلام، می خواهی کار او را بکنی و این تنها تقلیدی از فرم است نه محتوی.

باید جامعه را بشناسی، مذهبش را درک کرده باشی و اعتقاداتش را شناخته باشی و بدانی که در کتابهایشان چه نوشته و آن وقت مبارزه ات را آغاز کنی. اما اکنون تو به چیزهایی تکیه میکنی که او ضدش را در دین خودش میبند و می فهمد که حواست پرت است.



تو می گویی : دین عاملی است که فرد را در جامعه، به صورتِ انفرادی در می آورد و مسلمان میبند که تمام دستوراتِ اسلام بر پایهٔ اصلِ تجمع است : حج، در روزهای خاصی است که از همهٔ سرزمین ها، همهٔ نژادها، می آیند و اجتماع می کنند. و مسجدش که معبد است، زاویه نیست، بلکه نامش "جامع" است .

تو با ادعای بی پایه ات به جای اینکه دین را از توده بگیری، وادارشان کرده ای که با تعمق در دینشان، بی اطلاعی تو را دریابند .

همان را که میخواهی بگویی، شناس، نه اینکه چیز دیگری شناسی و علیه چیز دیگری داد سخن دهی .

### دین بدوی

با مطالعاتی که در مکرونزی، ملانزی، استرالیا، آفریقای جنوبی، و در میان سرخ پوستانِ آمریکای شمالی و بعضی از قبائل آسیایی کرده اند، به اشکالِ مشابهِ دینی و مراسم و عقاید و عباداتِ شبیه به همی رسیده اند و چون همهٔ این جامعه ها بدوی بوده اند و در مرحلهٔ بسیار ابتدایی، به این نتیجه رسیده اند که اصولاً بشریت در آغاز تاریخش، دارای این شکلِ دین بوده است و این خود در جامعه های ابتدایی به وجود آمده است و نقشی چنین داشته است و بعد طبقِ قوانینی به شکلِ ادیانِ پیشرفته تحول پیدا کرده است .

## مذاهب ابتدایی چیستند؟

مذاهب ابتدایی بسیار فراوان هستند و چون هدف گفتن یک دور تاریخ ادیان به طور کلی و شناخت کلی ادیان است و نه شناخت تخصصی، نمی توان همه ادیان را گفت که چنین گفتی چند سال وقت میخواهد، اما می شود به اساسیترین ادیان و اصول کلی همه ادیان در این فرصت اندک اشاره ای کرد .

دورکیم در کتاب "مبانی اولیه زندگی مذهبی ( Les Re'gles ) ( e'le'mentaires de la vie religieuse و "لوی برول" در کتابهای "اشتراک ( Participation )"، "روح بدوی ( L'ame primitive )"، "زندگی بدوی ( La vie primitive )" و "اندیشه بدوی ( La Mentalite )"، تمام بررسی ها و تحقیقاتی را که درباره ادیان بدوی نشده بود تدوین کردند. اما بزرگترین کسی که توانست از این همه تحقیقات، نوترین تز جامعه شناسی را علیه مذهب تدوین کند، دورکیم است .

دورکیم تمامی حرف های کهنه ضد مذهبی ها را متروک کرده است و علیه مذهب نوترین تز را ارائه داده است .

روشن فکر ما باید بداند، همچنان که میگوید اصول و عادات و عقاید سنتی یا ملی یا مذهبی کهنه شده است، بسیاری از عقاید ضد مذهبی یا ضد فرهنگی و یا ضد سنتی ای

درس دوم

نیز که به عنوان حرف علمی یا فلسفی نو عنوان می کند، کهنه شده است و لباسی که کهنه شده، چه تفاوت میکند که مال ۳۰۰ سال پیش باشد یا مال ۸ سال پیش؟ در هر صورت کهنه است و غیرقابل پوشیدن، و احتیاج به نو شدن دارد .

متأسفانه این افتخار فقط از آن فیلمها و مُدهاست که هم زمان با اروپا در سینماها، خیابانها و معابر ما، به نمایش در می آید. اما مسائل ایدئولوژیک و فلسفی و فکری، قرن ها در راه می نماید تا به ما برسد. مثلاً آنچه را که امروز شبه روشنفکر ما با هیاو به عنوان فکر نو به خوردمان میدهد، سراغش را باید در کتابهای چاپ هزار و هفتصد و خرده ای اروپا گرفت .

### فتیشیسم

یک از ادیان بسیار ابتدایی که برخی همچون اسپنسر آنرا دین عمومی بشر می دانند و معتقدند که ادیان دیگر از آن سرچشمه گرفته اند، دین "فتیشیسم" یا "روح پرستی" است. که اول دوتایش میدانستند و امروز بعضی از صاحب نظران یکی میدانند .

فتیش، اصولاً یک اسم بدوی است. جامعه شناسان در مطالعه مذاهب قبائل، اسمهای خاص همان مذاهب را گرفته اند و اصطلاح جامعه شناسی کرده اند. پس نام هایی که در این مطالعه می شنوید نامهای فرنگی نیست، بلکه نامهایی است که از خود محیط گرفته شده است. و فتیش یکی از آنهاست .

فتیش شیئی یا اشیایی است مثل مهره ها، سنگ ریزه ها و مثل بعضی از اشیاء متبرکه که مورد پرستش بدوی بوده است .

معابد اولیه انسان و عبادت گاه بدویان، شکاف های کوه بوده است که پس از کشف آنها، مهره هایی یافتند که با دقت خاصی تراشیده، سوراخ شده، با رشته های مخصوصی نخ شده، و در اشکال مختلف در آنجاها، نگهداری می شده است. بدوی با دست زدن و مس آنها و یا بوسیدنشان آنها را عبادت میکرده است .

فتیش به معنای اعتقاد به تقدس بعضی از اشیاء طبیعی است .

### انیمیزم

کلمه "انیم" و "انیمه" به معنای تحریک کردن و به هیجان آوردن، از همان کلمه روح است. روح یا روح پرستی نوعی مذهب ابتدایی است، یا ابتدائی ترین مذهب عالم است (درست دقت کنید، این از اساسیترین مسائل تاریخ ادیان است، یعنی اصولاً برای طرح دین شناسی و به عقیده من برای اثبات دین نیز باید به این مسائل تکیه کرد. من برای دین شناسی به همان منابعی تکیه می کنم و از منابعی نقل می کنم، که آنها برای انکار دین تکیه کرده اند. منابع هر دو مان یکی است، و در اصل از آن هاست) .

روحپرستی به این معنی است که قبائل ابتدایی به وجود ارواح نامرئی خاصی معتقد بودند. این ارواح چه خصوصیات دارند؟ اولین خصوصیاتشان این است که دارای

شخصیتِ انسانی هستند، آگاهی دارند، اراده دارند، کینه دارند، نفرت و عشق و محبت دارند، خدمت یا خیانت میکنند، شومند یا مقدس و خیرند یا شر .

اینها همه صفاتِ انسان است که به ارواح داده شده است. این ارواح، که ارواحِ انسانی هستند، انسان را زندگی و حیات و حرکت می بخشند .

دومین خصوصیتِ روح، ماندگاریِ آن است. بدوی می گوید که انسان وقتی مرد، روحش باقی می ماند (می بینیم که "باقی ماندنِ روح" اولین کلمه ای است که در فلسفه بشری وجود می یابد)، روح نمی میرد، می ماند، یا به آسمان بر می گردد، یا در تاریکی ها زندگیش را ادامه میدهد، یا در اعماقِ جنگل ها، یا در زوایای شهرها، و یا اینکه به تعبیرِ بسیاری از آن قبایلِ بدوی، درست در کنارِ جنازه می ماند و همیشه حافظِ جنازه خویش است .

این است که روح چون حافظِ جنازه خویش است و چون به سرنوشتِ تنِ خویش وابسته و دلبسته است احترام می یابد. و آنکه به جنازه بی حرمتی کند، یا حرمتش بدارد، از روحِ حافظِ جنازه، سزا میبیند. اگر بی حرمتی کرده باشد، صدمه میخورد و اگر حرمت داشته است جنازه را غذا داده است، لباس پوشانده است، تزئیناتِ مرده را به او برگردانده است، شدیداً احترامش کرده است روحِ جنازه احترامش میگذارد و

حتی حفظش میکند، و مثل یک نگهبان، پاسدار خانواده او است و موجب برکت و مصونیت افراد این خانواده می شود .

بعضی از این ارواح، پس از مرگ تنشان به جنگل ها یا به دریاها میروند و زندگی میکنند. در هر کجا که به زندگیشان ادامه بدهند در دریا یا اعماق جنگل یا در هر کجای دیگر به روح یکی از قوا یا پدیده های طبیعت تبدیل می شوند. بنابراین طوفان، موج و یا آب و باران در دریا هر کدام دارای روحی میشوند که از انسانی بوده و پس از مرگ جسم تبدیل به پدیده ای طبیعی شده است. بدین ترتیب هر درخت، هر جنگل، هر بیماری، هر حیوان و هر چیز دارای روحی است (درست دقت بفرمائید که این مسأله بینهایت عمیق است) .

اساسِ بینش و اعتقاد در این مذهب انیمیسْم یا روح پرستی اصالتِ روح است و مقصود از روح، نیروی مرموزی است که در فرد انسانی و انسان ها و همچنین در اشیاء، وجود دارد. لوی برول میگوید : این روح، با تصور و اعتقادی که ما از روح داریم، جداست<sup>۱</sup>. انیمیسْت ها یعنی بدویانِ معتقد به این روح میگویند که روح عبارت است از

---

<sup>۱</sup>. دانشمندانِ دیگر می گویند، اعتقادِ ما به روحِ میراثی است که از دوره انیمیسْم، به انسانِ امروز رسیده است. لوی برول که آخرین کسی است که از درونِ مکتبهای جامعه شناسیِ ابتدائی، آثارِ بسیار نوی بیرون داده، تزی به نام (

قوة مرموزی که در اشیاء و افراد وجود دارد. در صورتی که ما معتقدیم، اشیاء مادی دارای روح نیستند، و روح را عامل حیات و گرما و حرکت بدن مان می دانیم اما آنان به جزء سومی اعتقاد دارند که غیر از جسم و روح است. و انیمیست ها به این جزء سوم است که روح می گویند .

اسکیموها نیز به چنین جزء سومی معتقدند و می گویند که انسان درست شده است از روح، از جسم و از اسم .

اعتقاد شدیدی که توده به بعضی از اسم ها دارد که مثلاً می گوید : اگر این کار را کردم اسمم را بر می گردانم از همین جنس است و به این خاطر است که یکی از اجزاء سه گانه وجود فرد است و عالیتین و مهمترین جزء آن و بالاتر از روح و جسم. و این همان است که در فلسفه روح پرستی، "روح" نام میگیرد، نه جان به معنای نیروی حیاتی بدن. این است که بعد از مرگ فرد، روح می ماند و بعد به صورت روح اشیاء یا طبیعت در می آید و وارد قوای طبیعت میشود. و حتی بعضی از شخصیت ها میتوانند روحشان را در هنگام جنگ بردارند و مثلاً بر سر درختی بگذارند تا در جنگ آسیب نبینند و بعد جنگ را شروع کنند ( یکی از رؤسای قبایل چنین کاری کرده بود که در

---

( Participation دارد که آن را در نوشته های ناتمام پس از مرگش منتشر کرده اند. او در این نوشته می گوید که روحی که به آن معتقدیم غیر از روحی است که در انیمیسیم وجود دارد.

ابتدا هرچه تیر می زدند، نمیخورد تا روحش را که در میان شاخه های درخت گذاشته بود هدف تیر قرار دادند و کشتند و او بی روح به قبیله بازگشت<sup>۱</sup> .

پس معلوم می شود که روح به معنای جان نیست و روحپرستی اعتقاد ابتدایی انسان است به یگانه بودن خویش و یا دوگانه بودن جهان، به این معنی که جهان مادی و اشیاء طبیعت دارای روح هستند و انسان نیز دارای یک عنصر غیر مرئی عینی به نام روح، که ارزش انسانی انسان است. و مهم تر این است که با اعتقاد به این روح، انسان میان خود و طبیعت نوعی خویشاوندی احساس می کند. انسان بدوی چون اشیاء طبیعت را هم دارای روح میداند که روح انسانی است و چنان که ما می پنداریم اشیاء طبیعت را مرده احساس نمیکند و جامد نمی داند، میان خود و طبیعت به نوعی اتحاد می رسد .

مسأله دوم، مسأله تناسخ است که در ادیان ابتدایی و به خصوص در انیمیزم، وجود دارد .

---

<sup>۱</sup> بعضی ها میرفتند و روح رئیس قبیله یا جادوگر قبیله را میدزدیدند و برای خود می آوردند و او صبح که بر می خاست، میدید روح ندارد. گاه اعتقاد به این روح موجب می شد که جادوگران یا افراد مذهبی مقدس بعضی از قبایل بتوانند دشمن یا دوست را تسخیر کنند. بسیاری از این اشکال در اعمال جادویی و سحر و افسون در میان عوام جامعه های ما وجود دارد .



تناسخ به این معنی است که روح بعد از مرگ تن، باقی میماند و به تنی دیگر برمیگردد و زندگی را در حیاتِ دومی ادامه میدهد، و پس از مرگِ جسمِ دوم، یا به عالم ارواح برمیگردد و یا در جسمِ سومی خانه میگیرد. این تنِ سوم و چهارم و پنجم و... گاهی ممکن است انسان باشد، گاهی حیوان، و گاهی ممکن است نبات باشد و گاه سنگ، بنابراین فکرِ تناسخ که در مذاهبِ هند و در بعضی از فرقه های غیر رسمیِ اسلامی هم هست فکری ابتدایی و از بدوینترین مذاهبِ عالم است.

### توتمیسم

در دومین مرحله، معروفترین مذهبی که دورکیم روی آن تکیه میکند و همه جامعه شناسان، مستقیم و غیرمستقیم، تحت تأثیرِ ترِ جامعه شناسیِ اویند مذهبِ توتمیسم است. ( این را دورکیم وضع نکرده است، بلکه کسانی چون اسپنسر و لانگتون و امثالِ اینها آورده اند، ولی دورکیم آن را به عنوانِ یک ترِ جامعه شناسیِ نو، علیه مذهب داده و به نفع جامعه شناسی، و هم ترِ نوِ ضد مذهبیِ دنیا است ).

توتمیسم معتقد است که قبیله های بدوی و قبایلی که امروز نیز در آفریقا، آمریکای شمالی و استرالیا در بدویت زندگی میکنند هر یک شیء یا حیوانی و بیشتر حیوان را میپرستند. حیوان یا پرندۀ خاصی موردِ پرستشِ قبیله قرار میگیرد که اگر بپرسیم چرا مثلاً طوطی را میپرستند. میگویند که ما طوطی هستیم و در جوابِ اینکه چگونه می

توانی طوطی باشی. میگویند جدِ اعلای ما که همه از او منشعب شده ایم طوطی بوده است. پس از متلاشی شدنِ جسمش، به صورتِ طوطی سفید درآمد. اکنون طوطی، روحِ جدِ قبیله است که در اطرافِ قبیله میگردد و از ما حمایت میکند و برایمان سلامت و برکت میخواهد.

بنابراین طوطی عبارت است از همان جدِ اعلای قبیله که به این شکل درآمده و تغییر پیدا کرده است. و چون نوعِ طوطی همیشه هست که اگر فلان طوطی بمیرد، نوع، ماندگار و بیمرگ است پس جدِ قبیله، همیشه، در هیأتِ طوطی جاودان است.

بنابراین طوطی را که میپرستند، جدِ خودشان را میپرستند و جدِ خودشان را که میپرستند، روحِ جامعهٔ مشترکِ خودشان را که در همهٔ افراد وجود دارد میپرستند.

هر قبیله توتمی دارد و افرادِ قبیله در مراسمِ عبادی، در لباس پوشیدن، در آرایش و حرکاتشان میکوشند تا ادای توتمشان را در بیاورند، به شکلِ او آرایش کنند، لباس بپوشند، موهایشان را به شکلِ پرهای او یا سرِ او در بیاورند و بدین وسیله پیروی و اطاعت از جدِ اعلایشان را نشان بدهند و حلال زادگیشان را به خود و وجدانِ جامعه شان ثابت کنند.

قبیله، خوردنِ گوشتِ توتم را برای خودش حرام میدانند ولی برای قبیلهٔ دیگر، نه.

بنابراین باید مسلم دانست که اگر در هند گوشتِ گاو را حرام میدانند، برای این است که ابتدا پیش از ادیانِ امروزیشان گاوِ توتَم آریایی بوده است و حالا هم هست پس حرمتِ گوشتِ فلان حیوان در یک قبیله به خاطرِ توتَم بودن آنست، یعنی جدِ اعلای خودشان را در آن تجسم می بخشیدند و جنبهٔ تقدس و حرمت نسبت به آن داده اند .

دانشمندی (!) در موردِ حرمتِ توتَم ترجمه ای کرده است و بعد اظهارِ نظر نموده است که حرمتِ گوشتِ خوک در اسلام، به علتِ همین تقدسِ خوک است یعنی قیاس به نفس ، و گرنه مسلمانِ خوک را به دلیلِ پلید بودنش حرام می داند، نه تقدسش .

به وسیلهٔ دانشجویانی که ریشهٔ عشایری دارند، در پیِ آثارِ توتَم پرستی در ایران گشتم و دریافتم در غربِ ایران هنوز قبایلی هست به نامهای " سگوند " " شغالوند " ، " چرقوند " و... میدانیم که " وند " پسوندِ نسبت است. حسنوند یعنی منسوب به حسن، و نشانِ این که پدر یا جدِ اعلای او یا آنها حسن بوده است، که این نامگذاریها مربوط به بعد از اسلام است، ولی نامهایی چون سگوند یعنی منسوب به سگ به پیش از اسلام می رسد، که خودشان را به حیوانات منسوب میکنند. در عرب نیز چنین نامگذاریهایی داریم، مثلاً بنی کلاب ( فرزندانِ کلاغ ) بنی کلب ( بچه های سگ )، یا بنی ثعلب ( بچه های روباه ) و ...

و این خیلی عجیب است که انسان، خود، خود را فرزندِ حیوان بخواند. اما وقتی توتَم را می شناسیم و در می یابیم که حیوان، نه حیوان که روحِ انسانی است، از تعجبِمان کاسته می شود. اسماء ای چنان، در عرب کُنیه است و وجهِ تسمیه، مثلاً این است که به هنگام تولدِ فرزند، حیوانی بر در خیمه ای که زائو بستری بوده است، می گذشته و به چشم می آمده است، آن وقت نامِ همان حیوان را کُنیه انتخاب می کرده اند و همزاد نوزادش می دانسته اند. بعدها که این بچه بزرگ می شده است و خانواده ای تشکیل میداده است، افراد خانواده منسوب به حیوانی می شده اند که جدشان در هنگام تولد آن را کُنیه گرفته است .

به هر حال میبینیم که در قبایلِ عرب و قبایلِ ایران هم توتَم و توتَمیسم هست، و به صورتِ مظاهرِ بسیار عام در جهان درآمده است .

دورکیم میخواهد از این تَر، ریشهٔ مذهب را پیدا کند. مگر نه این است که افرادِ یک قبیله با پرستشِ توتَم معبودشان را، معشوقِ متعالی و برترشان را، حقیقتِ جاوید و برتری که حامیِ قبیله است را، و جدِ اعلای خودشان را، می پرستند؟ اما چه نیازی است به این پرستش؟ برای این که جدِ مشترک، تنها وجهی است که بین همهٔ افراد و خانواده های مختلفِ یک قبیلهٔ مشترک است. دور افتادگانند که بدین ترتیب نزدیک می شوند و دوباره پیوند می یابند. پس افرادِ یک قبیلهٔ توتَم پرست، در حالی که توتَم

خودشان را میپرستند، جدِ مشترکشان را میپرستند و در حالیکه جدِ مشترکشان را میپرستند، تنها وجهِ مشترکِ آن را میپرستند و وقتی که وجهِ مشترکِ افرادِ مختلفِ جامعه‌شان را میپرستند، یعنی روحِ جمعی و دسته‌جمعی خویش را میپرستند. پس توتَم پرستی تبدیل می‌شود به جامعه‌پرستی (این تمام حرفِ دورکیم است). افرادی که در زیرِ یک پرچم قرار میگیرند و پرچم را تقدیس میکنند، پرستشِ پرچم، پرستشِ وجهِ مشترکِ همه است، و افرادِ بدوی که یکدیگر را نمی‌شناسند و خویشاوندیِ مستقیم ندارند، با پرستشِ توتَم، وجدانِ جامعه‌ی خودشان را که در همه مشترک است، ستایش میکنند. تقدسِ توتَم هم از این نظر است که افرادی برای جامعه‌شان تقدس قائلند و میگویند روحِ جدِ اعلا زنده است و حامیِ ماست، یعنی روحِ جمعِ زنده است و همیشه حامیِ افراد است. فرد و افراد میمیرند اما جامعه هست. پس جامعه غیر از نسلها و غیر از افراد است. اما در افرادِ حقیقی هست که باقی است و جاوید است. این حقیقت، روحِ دسته‌جمعی است، خودِ این روح "کلکتیو" است .

تقدسی که توتَم پرست برای توتَمش قائل است و همچنین خویشاوندی ای که بین خود و توتَم احساس میکند، خویشاوندی ای است که فرد و جامعه با هم دارند، چون فرد زائیده جامعه است. برای همین هم است که همه افراد خودشان را زائیده توتَم میدانند. پس توتَم پرچم جاویدِ جامعه است، که افراد می‌آیند و میروند، اما جمع و روحِ جمعی می‌ماند، و تقدسش به دلیلِ همین جاوید بودن است .

مسأله دیگر این است که "توتم"، برای افرادِ قبیله، منشأ زیبایی نیز، هست. افرادِ قبیله همیشه حرکاتِ او را در رفتارِ عبادی و دسته جمعی شان، و شکل او را در آرایشِ خود، تقلید میکنند. این است که به قولِ دورکیم، همین توتم تبدیل به معبود و خدا می شود، و فکرِ اینکه "خدا آفریدگارِ ماست" همان فکرِ تکامل یافته بدوی است، که افرادِ قبیله توتم پرست میگفتند: "چون توتم جدِ اعلای ماست، پس آفریدگارِ ماست". و حرمتی که توتم پرستها برای توتم قائل بودند، به خاطرِ برتری و تفوقش بوده، و حرمتی هم که بعدها برای خدا و خدایان قائل شدند، از آنجا نشأت میابد و اعتقاد به ازلی بودن و ابدی بودنِ خدا، ادامهٔ اعتقادِ اقوامِ بدوی است که توتم را پیش، و بعد از خود جاویدان میدانسته اند، چون آنها میمرده اند و توتم روحِ دسته جمعیِ قبیله باقی می مانده است.

دورکیم از اینجا به این نتیجه می رسد که تکنیک، فلسفه، زیبایی شناسی، هنر، مفهومِ مکان و زمان، چپ و راست و دیگر مفاهیمِ ذهنی و اعتقادی همه از جامعه گرفته شده و مذهب و احساسِ مذهبی که احساسِ تقدس و ستایشِ معبود است، چیزی نیست مگر تقدس و احساسِ ستایشِ فرد از روحِ دسته جمعی اش. این ترِ دورکیم، هم

در جامعه شناسی و هم در میان افکارِ ضد مذهبی، نوترین تر است<sup>۱</sup>. اما باید ببینیم که این اصل تا چه حد ارزش دارد .

از همان ابتدا چیزی از زبانِ خودِ دورکیم میپرد در کتابِ "مبانیِ اولیهٔ زندگیِ مذهبی" که من در کتابهای دیگران دنبالش می گشتم؛ این سخنی است که خودِ او، برخلافِ ترش می گوید .

طبق گفته های خودِ دورکیم، اصل این شد که پرستشِ دینی عبارتست از پرستشِ قومی و پرستشِ اجتماعی، و علتِ این که خدایانِ مختلف وجود دارند، این است که هر کلان یا قبیله، هم به تجلیِ روحِ جمعی اش احتیاج دارد، و هم قبیله اش به تشخیص و استقلال از دیگر قبایل، و توتم این هر دو را انجام میدهد. تا اینجا درست. بنابراین به طور کلی، مذهبِ تجلیِ یک جامعه است در ذهنِ افرادش، خدا تجلیِ یک روحِ دسته جمعی است در روحِ فردی. رابطهٔ بنده و معبود، رابطهٔ فرد است با روحِ جمعیش نسبت به قبیله اش و همچنین مذهب با چهرهٔ توتم، تجلیِ استقلالِ مشخص یک جامعهٔ خاص

---

<sup>۱</sup>. آن حرفهای دیگر که مثلاً منشأ مذهبِ ترس است، مالکیت است و... خیلی کهنه و متعلق به قرونِ پانزدهم و شانزدهم است، که اگر رسیدیم، در متنِ بررسیهای ادیان به آنها هم جوابی میدهیم. امروز بحثِ جامعه شناسیِ دورکیم و اصالتِ جامعه مطرح است که دین یک پدیدهٔ جامعه شناسی است و بنابراین عالیتترین ترِ جامعه شناسی، مالِ دورکیم است و نوتر است، زیرا دورکیم معاصرِ ما است و آن چیزهایی که علیهٔ مذهب در ذهنِ ما است، متعلق به قرنِ نوزدهم می باشد.

است در برابر جامعه های دیگر . پس خود به خود همان طور که توتّم، یا خدا، یا رابطه افراد با توتّم که رابطه فرد است با جامعه اش تجلی روح یک جامعه است، یکی از مشخص ترین ابعادِ مذهبِ توتّمی تشخیص دادن و جدا کردن و استقلال دادن به یک جامعه است در برابر جامعه های دیگر، که نشان میدهد، توتّم این جامعه، مثلاً کلب است و توتّم آن جامعه کلاب و از آن دیگری طوطی و از یکی دیگر خرس یا خوک .

همین جاست که دورکیم می گوید : بعضی از جامعه شناسان خیال میکنند که انتقالِ مذهب از یک جامعه یا قوم، به جامعه یا قومِ دیگر، مخصوصِ تمدنِ تکامل یافته انسان و ویژه ادیانِ بزرگ است، در صورتی که امثالِ اسپنسر، مولر و تایلور هم در استرالیا و هم در آمریکای شمالی نشان داده اند که چگونه مذهب و عقایدِ مذهبی، از یک قبیله وارد قبیله دیگر شده و افرادِ قبیله دیگر عقایدِ مذهبیِ آن قبیله را در اثر تماس یا شناخت پذیرفته اند !!

خوب، اینکه نقیض شد! من قبول دارم که توتّم یک تجلیِ قومی و اجتماعی است. اما اگر احساس و اعتقاد به توتّم، همان احساسِ مذهبیِ مختص است و دیگر غیر از آنهم نیست، و اگر همه مذاهبِ دیگر، تکامل یافته فکرِ توتّم پرستی هستند و مذهب از ابتدا تا تکامل یافته ترین شکلش نقشِ تشخیص دادن به یک روحِ جمعی خاص و مختص و مشخص کردنِ یک جامعه از جوامع دیگر را داشته است، پس جامعه های



دیگر چگونه میتوانند روح مذهبی و عقاید دینی این جامعه را بپذیرند؟ چرا که دین در عقاید مذهبی می خواهد جامعه اش را از جوامع دیگر جدا کند طبق نظر دورکیم و در همان حال، عقاید جامعه های دیگر را نیز میپذیرد نظر بعدی دورکیم و این درست بدان می ماند که ما به وسیله پرچممان که خود نوعی توتم است در جامعه ایرانی و جوامع دیگر، احساس ایرانی بودن میکنیم و بدین ترتیب، از دیگران جدا می شویم و دیگر کشورها نیز به هم چنین. پس پرچم دلیل جدا بودن از دیگران و استقلال است، دیگران ما را به پرچم مان می شناسند، و ما دیگران را به پرچمشان، اما در این میان چون فرانسوی ها مثلاً پرچم ما را میبینند، از رنگش خوششان میآید و پرچم ما را انتخاب میکنند و ما رنگ پرچم آنها را میپسندیم و آن را میپذیریم. درحالیکه پرچم یعنی چیزی که ما را از آنها و آنها را از ما جدا کند، و تا جامعه ای در ما، و ما در جامعه ای، حل نشویم، پذیرش پرچمی دیگر، ممکن نیست .

اما خود دورکیم و همچنین شاگردش فیلیسین شاله که همه حرف های دورکیم را بسیار عامیانه تقلید میکند و درحالی که مقلد فلسفه دورکیم است، مطالب او را به نام تز دورکیم که ضمناً تز خودش هم باشد بلغور میکند هر دو شان تأیید میکنند که در ملانزی بین پنج قوم و قبیله جدا یعنی پنج جامعه جدا که بایستی پنج توتم وجود داشته باشد به نام تجسم عینی پنج روح مستقل جمعی تا اینکه از هم جدا بودنشان مشخص باشد (هم بین افراد و هم بین قبایل)، درحالی که قبیله A دارای توتم جداست ، قبیله

B بسیاری از عقاید و قوانین و مراسم دینی را از قبیله A می پذیرد و به آنها معتقد می شود و بعد همان مراسم را انجام می دهد. پس اگر احساس دینی یعنی پرستش، تجلی رابطه فرد با جامعه خودش است، این فرد در جامعه خودش نمی تواند رابطه فرد دیگر با جامعه اش را تقلید و احساس کند. چنین چیزی امکان ندارد، مگر اینکه بگوئیم توت پرستی تجلی رابطه فرد با جمعش است اما، احساس مذهبی یک نوع احساس دیگر است هر چند در اقوام بدوی غالباً هر دو با هم آمیخته باشند. چنان که میبینیم، من درحالی که پرچم خودم را ستایش می کنم و به وسیله پرچم خودم روح جاوید ملت و جامعه خودم را می ستایم و به وسیله پرچم خودم جامعه ام را از جامعه های دیگر جدا میابم و جدا احساس میکنم، در عین حال به یک مذهب دیگر هم عشق میورزم و یا ایمان پیدا می کنم که از جای دیگر آمده است، یا مذهبم را عوض می کنم. هر چند در اقوام بدوی و حتی میتولوژی یونانی مظاهر دینی یا ارباب انواع در عین حال مظاهر ملی و حامی "کشور شهر" آتن یا اسپارت باشند، ولی همین اندازه که مواردی باشد که این دو از هم جدا شوند، یعنی مظاهر ملی ثابت بمانند و مظاهر دینی تغییر کنند، نشانه آن است که این دو احساس یکی نیستند، زیرا چگونه می شود که یک فرد وابسته به یک جامعه باشد و مذهبش تجلی روح جامعه خودش باشد و بدون اینکه جامعه اش را عوض کند، مذهبش را تغییر بدهد. پس معلوم می شود فردی که در جامعه A هست، و مذهب جامعه B را می گیرد، درحالی که تجلی روح دسته جمعی جامعه B را

نگرفته، احساس دیگری را اخذ کرده است چنانکه برای من که ایرانی هستم هیچوقت امکان ندارد که پرچم فرانسه را بگیرم، اما تکنیک فرانسه یا نویسندگی و فلسفه آنها را میتوانم بگیرم برای این که تکنیک، نویسندگی و فلسفه تجلی روح جمعی فرانسوی نیست، کار اندیشه انسانی است که من در حالیکه ایرانی هستم، آن را می توانم تقلید کنم. یا فرانسوی شعر و عرفان ما را می تواند تقلید کند، برای این که شعر تجلی روح جمعی ایرانی بودن نیست. این یک مطلب خیلی عجیب است. اما از این عجیتر ایراد دوم است که همان طور که دورکیم میگوید افراد یک جامعه در پرستش توتم خودشان روح جمعیشان را میپرستند. پس افراد یک قبیله یک روح مشترک دارند که آن را باید پرستند، ولی در اقوام بدوی دیده شده که در همین جامعه واحد که یک مذهب دارند، اقلیتی که جزء همان جامعه بزرگ هستند تغییر مذهب پیدا کرده اند، یعنی از نظر اجتماعی و از نظر قشر وراثتی خود را زاده توتم خود میدانند و توتم اکثریت را میپرستند ولی از لحاظ دینی، دین را از قبیله دیگر گرفته اند. این، نشان می دهد که جنس احساس دینی از جنس روح اجتماعی جداست، گرچه بسیار شده و هست که روح جمعی در دین تجلی کرده مثل مذهب یهود، یا روح دینی در نژاد و جامعه تجلی کرده مثل مذهب اجتماعی که در یونان است و مذهب تجلی روح یونانی و روح دسته جمعی آن است، اما در همین دو مورد نیز تاریخ نشان میدهد که وقتی امپراطوری رم تشکیل میشود، مذاهب یونانی و مظاهر دینی یونان را میگیرد درحالی

که جامعه یونانی را حل کرده و خود روح جمعی دیگری دارد و مذهب یهود نیز در میان اعراب و به خصوص بسیاری از قبایل یمن (عصر ذونواس) نفوذ داشته است، یعنی اینها یهودی مذهب بوده اند بی آنکه از بنی اسرائیل باشند !

جدا بودن این ها در تاریخ کاملاً مشخص است. در اینجا فعلاً نمیخواهم استدلال ماوراء الطبیعی بودن دین را بکنم، میخواهم برخلاف حرف دور کیم بگویم که پرستش معبود دینی از جنس پرستش سمبل اجتماعی نیست، پرستش و رابطه انسان با معبود دینیش همان رابطه فرد با روح جمعش نیست. رابطه فرد با جد اعلایش ممکن است پرستش و یا ستایش فراوان باشد، اما از نوع احساس دینی انسان نسبت به خدا یا خدایان یا مقدسات غیبی و دینیش نیست، برای این که امکان ندارد فرد در یک جامعه تغییر مذهب بدهد، مگر اینکه مذهب با روح جامعه اش از یک جنس نباشد. بنابراین دو تا دلیل دارم برای این که تز دور کیم باطل است : یکی این که پرستش روح جمعی که در توتم تجلی پیدا می کند از نوع مذهب نیست، چون افراد در یک جامعه واحد و در یک قبیله واحد درحالی که روح دسته جمعی آنها تغییر نکرده، مذهب جامعه دیگر را گرفته اند. دوم این که در یک جامعه همه به توتم خودشان معتقدند، اما عده زیادی به یک مذهب معتقدند و عده کمی به یک مذهب دیگر یعنی در یک جامعه یک نوع توتم و یک نوع پرستش اجداد وجود دارد ولی دو تا یا سه تا یا گاهی چند تا مذهب در جامعه دیده می شود، بنابراین روح جمعی نمی تواند با روح مذهبی یکی باشد.

گذشته از آن توتم پرستی تنها شکلِ منحصرِ مذهبِ ابتدایی نیست که مذاهبِ دیگر همه از آن منشعب شده باشند. فetišیسم و انیمیسیم، به عقیدهٔ بسیاری، مذهبِ بدوی است و نه توتمیسم، و فetišیسم و انیمیسیم که پرستشِ نیروهای بی شمار و نامشخصِ قوای جادویی و ارواحِ اشیاء و طبیعت است نمی تواند تجلیِ روحِ جمعیِ طایفه یا قبیلهٔ پرستنده باشد و ارواح و نیروهای جادویی در این مذهب هیچ ربطی به تجسمِ عینیِ جامعه ندارند، و بلکه بیشتر به تلقی و تفسیرِ ابتدایی از هستی و طبیعت و تحلیل و تعلیلِ پدیده های جهان و رابطه اش با انسان مربوط است و نه به رابطهٔ فرد با جامعه اش .

برخی مثل اسپنسر، فetišیسم را نوعی از مذهبِ انیمیسیم یا پرستشِ ارواح میدانند و این مذهب را تجلیِ روشنِ احساسِ مذهبی در جامعه های ابتداییِ بشری می شناسند. در این مذهبِ انسانها معتقدند که ارواحِ انسانی یا ارواحی که شبیه به روحِ انسان هستند در سراسرِ زمین در اعماقِ جنگلها و دریاها و در پدیده های طبیعت پراکنده اند و در زندگیِ افرادِ آدمی دخالت میورزند، و همین ارواحند که بعدها به صورتِ ارواحِ طبیعت و روحِ هر یک از پدیده های طبیعی مثل باران و طوفان و جنگل و درخت و آب و کوه و ... در می آیند. در این مذهبِ تناسخ نیز آشکار است. فرد که میمیرد روحِ او به جمعِ ارواح می رود و سپس خود را آماده می کند تا بازگردد و در تنِ دیگری حلول کند. روحِ جد و اجداد که در توتم نیز حلول کرده است، در تک تک افرادِ قبیله نیز ورود میکند و پس از ترکِ آن به افرادِ دیگر و نسلهای دیگر رجعت میکند .

## نیروی غیبی، قداست و ثنویت یا دوگانگی اشیاء و امور

از ویژگی های مذهبِ توتَم پرستی و مذاهبِ بدوی مثلِ فetišیسم پرستشِ اشیاءِ خاصی که آنها را دارای ارواحِ خاص و صاحبِ نیروی مرموز و قدرتِ جادویی و سحرانگیز میدانند و آنیمیسم پرستشِ ارواحِ بی شماری که سراسرِ جهان را پر کرده و در همهٔ اشیاء و پدیده های طبیعت جا دارند یکی این است که برحسبِ رابطهٔ انسان با توتَم در توتَمیسم و رابطهٔ انسان با فتیش در فetišیسم و رابطهٔ اشیاء با آدم ها و با روح در آنیمیسم دنیا و همهٔ اشیاء را تقسیم میکردند به : "ساکره ( Le Sacre )" یعنی چیزی که مقدس و متبرک است و "پروفان ( Le Profane )" یعنی چیزی که مقدس و متبرک نیست. بعضی ها "پروفان" را پلید ترجمه کرده اند، در صورتی که پلید نیست. "پروفان" هر چیزِ غیرِ مذهبی و غیرِ مقدس است. چنان که الان ما در جامعهٔ خودمان عقایدی را از قدیم یعنی قبل از اسلام، میبینیم، که مثلاً یک تکه نبات را با کشیدن به جای متبرکی، متبرک میکنیم، یعنی "ساکره". اما قبل از این عمل "ساکره" نبود، "پروفان" بود. پس "پروفان" یعنی غیرِ متبرک بودن، مادی و عادی بودن، نه اینکه پلید و نجس بودن. پس با این ملاک اشیاء برحسبِ این که با ارواح یا اشیاءِ مقدس ارتباط پیدا کنند، مقدس می شوند. مثلاً کسی که پیشانیش به یک ضریحِ مقدس رسیده یا دستش به دستِ متبرکی خورده، آن پیشانی و دست برای عده ای تقدس پیدا میکند و به همان پیشانی قسم می خورند. این ارتباط با آن روحِ مقدس است که در جسمی

نامقدس حلول میکند و مقدسش می کند. بنابراین دنیا تقسیم می شود به مقدس و نامقدس، همه اشياء عالم و همه آدمها و همه امور اجتماعی. مثلاً در همین مذهب فetišیسم یا آنیمیسم، کار کردن "پروفان" است و گاهی ملعون، و کار نکردن متبرک است و مقدس. یعنی زندگی مادی "پروفان" است. باز میبینیم که روزها هم به مقدس و غیرمقدس یا شوم تقسیم می شوند، مثل روز سیزده که نحس است و از آثار دوره آنیمیسم است که هنوز در اذهانمان مانده است. یا در عرب میگفتند که کار کردن بعد از ظهرها حرام است و می آمدند و در قهوه خانه ها مینشستند و قلیان میکشیدند و حرف مفت می زدند که حلال بشود، تا این که سوره "والعصر" آمد و دیدند خدا به عصر قسم خورده، عصرها بیشتر کار کردند. بنابراین اصل اعتقاد به نیروی مقدس و شوم و قوا و آثار بد و خوبی که در ذات و زندگی انسان دارند، انسان را به یک سلسله اصول و اعمال و احکام خاصی وا میداشت، بدین معنا که ترس و گریز یا امید و حرمت را در آنان بر می انگيخت و کوششها و مقدماتی را که برای آمادگی و پذیرش خود و جلب یا تخسیر آن قوا و اثرات غیبی ضرورت داشت. و از اینجا است مسأله عبادت، مراسم و اعمال دینی، نظام خاص و تعلیمات روحی و فکری و اخلاقی و

اجتماعی و مذهبی و بالاخره ریاضت، و لازمه اش تحریم یک سلسله اعمال، یا استعمال برخی چیزها و پرهیز از بعضی مُحَرَّمات است که نامشان "تابو"<sup>۱</sup> است.

تمام اشیاء عالم دارای روح خاصی است که نامش "مانا" است. اسپنسر می گوید: از یک بدوی پرسیدم این فتنشها را چرا این قدر نگاه داشته ای و با حرمت به روی آنها دست میکشی و به چشمت می مالی و از آنها تبرک میجوئی، مگر این چیست؟ چرا به این جادوگر یا به این فرد مقدس جامعه تان بعضی افراد قبیله مقدس شمرده می شدند دست میکشی و لباس یا زانوی او را میبوسی و به او احترام می گذاری، یا اگر بیمار هستی آب دهان او را می خوری که هنوز هم مرسوم است، حتی در جوامع پیشرفته که مثلاً دست فلانی تبرک است، پای فلانی سبک است، نفسش شفاست، انگشتر عقیق

---

<sup>۱</sup> تابو، حرامهایی است که جنبه مرموزی دارد و علت آن از نظر منطقی و خودآگاهی عقلی بر مذهبی ابتدایی روشن نیست، ولی بدان عمل میکند. آثار آن در میان عوام همه ملت های امروز هم بجا مانده است. مثلاً زن حیض یا مرد جنب، غیر از مسأله منطقی بهداشتی، که احکام اسلام بر آن استوار است، در نظر عوام دارای اثر مرموز و پلیدی می شوند و نگاه و نفسشان شوم میشود و آثاری بر دیگران میگذارند. تفکیک دو مفهوم پاک و تمیز در نظر عوام حاکی از این بینش است که چیزی ممکن است بسیار تمیز و حتی استرلیزه باشد، ولی در عین حال نجس تلقی شود. این فکر "تابو" باعث شده است که احکام دقیق و منظم بهداشتی اسلام در میان پیروان عوامش نتواند بهداشت و نظافت را تأمین کند. به طوریکه در بینش تابویی عوام، یک پیرمرد یا پیرزن که جنب یا حیض نمی شوند می توانند تا آخر عمر حمام نروند و از بدن و لباسشان چرک و عرق و دیگر "کثافت های پاک" بریزد و پاک بمانند و فقط در غسالخانه شسته شوند.



ثواب دارد، آجیلِ مشکل گشاست، درختِ نذری حاجت می دهد... چرا؟ می گوید  
توی این ها "مانا" است .

در یکی از خیابان های مشهدِ ما، سنگِ بزرگِ مقدسی هست که اگر خانمی بتواند  
آن سنگ را بردارد، بچه اش پسر می شود و اگر نتواند دختر. توی آن هم "مانا" است !  
می بینیم وقتی که ملت ها کوچک می شوند، شخصیت های بزرگ هم ارزش های  
خود را در ذهنِ آنها از دست میدهند و ارزش های متعالی آنها مجهول میماند و چون  
ملت این ارزش ها را نمی شناسد، ارزش هایی را که می شناسد، می تراشد و به آنها  
نسبت میدهد. مثلاً مردم معتقدند که پیغمبرِ اسلام انسانِ فوق العاده ای است، اما ارزش  
های معنوی و انسانی او را و عظمتِ کار او را درک نمی کنند، آنوقت می گویند وی  
سایه نداشته است که به فرض هم نداشته باشد چه فایده ای برای بشریت؟ . علی  
شخصیتی است سرشار از ارزش های متعالی و عمیقِ انسانی، اما این ارزشها در دماغِ  
حقیر و فهمِ تنگِ شیعه منحنطش نمیگنجد و برایش ارزشهایی متناسب با سلیقه و شعورِ  
خودش می تراشد یا به مسایلی تکیه میکند که برای علی ارزشی نیست. مثلاً ذوالفقارش  
دو سر است و فکر نمی کند که شمشیرِ دو سر به غلاف نمیروند و اگر در غلاف باشد،  
در نمی آید، و اگر هم به غلاف رفت و هم درآمد ارزشی ندارد. علی است که به  
ذوالفقارش ارزش میدهد، نه ذوالفقار به علی .

و باز در همین مشهد مردم نسبت به امام رضا ارادت میورزند، حتی طوافِ قبرِ او را از طوافِ کعبه ابراهیم برتر میپندارند ( هر طوافِ قبرِ او هفت هزار و هفتصد و هفتاد حج اکبر است!) اما در عین حال آن اثراتی را که امام روی جامعه و انقلاب های بعدی گذاشته و حرف هایی که زده و نقشی که در رسوایی خلافتِ زور و فریب داشته و کوششی که در احیای جهتِ فکریِ جامعه و روحِ عدالت خواهی مردم کرده، نمیدانند چیست، ارزش های واقعی او را نمی شناسند، ارزش های دیگری می سازند، می گویند وقتی حضرت به مشهد می آمده در نزدیکِ خلیج از کوه های اطرافِ مشهد استراحت کرده و به سنگ های خلیج تکیه داده است و از همان موقع تا حالا دیزی ها و دیگ های سنگی را که در مشهد "هرکاره" می گویند از سنگِ همان کوه می تراشند، وقتی که آبگوشت را در آنها میپزند، خیلی معطر و خوشمزه در می آید. توی آن "مانا" است .

در میان ما بعضیها مهر را مقدس می شمارند در صورتیکه مهر چیزی نیست جز یک تکه خاک ( این مطالب را اگر نگوئیم، حیثیتِ مذهبمان را در دنیا بر باد داده ایم و ارزشهای عمیقِ آنرا کتمان کرده ایم). مهر یک تکه خاک است و اتفاقاً انتخابِ مهر فکری بسیار مترقی بوده است. روشنفکران می گویند با صورتی که الان دارد و تلقی ای که عوام از آن دارند، اصلاً قابلِ قبول نیست، صحیح نیست و بسیار زشت است، چون یک نوع بت پرستی تجلی می کند و تلقی می شود. در صورتی که اصلِ مهر

داشتن، بسیار مترقی بوده، برای اینکه اصل، سجده کردن بر خاک باید باشد (ثقیف، طایفه ای بودند که در طائف می‌نشستند، مردمی سخت متکبر و متعصب بودند، نزد پیغمبر آمدند و گفتند اصول اسلام چیست که ما قبول کنیم؟ پیغمبر بیان کرد. گفتند ما همه اش را قبول داریم، غیر از نمازش را چون این "دنائت" است، خفت و ذلت آدم است که خم بشود و به خاک بیفتد. پیغمبر قبول نکرد، گفتند ما را هر چه خواهی به جهاد بفرست اما به رکوع و سجود و مدار. پیغمبر گفت: برای این که غیرت را بشکنی باید به خاک بیفتی) این سجده کردن برای آدم ها به خصوص در عصر تفاخرات اشرافی و خانوادگی و طبقاتی جاهلیت بسیار کار مشکلی است، ذلت را در برابر آن قدرت بزرگ نشان می‌دهد و در این شکل است که اختلافات و تظاهرات اشرافی از بین می‌رود، چون در راه رفتن هر کس می‌تواند به نوعی راه برود، در لباس پوشیدن هر کسی می‌تواند به طرزی لباس بپوشد، در مراسم دیگر می‌تواند طبقه و تبار و شخصیت خود را نشان دهد و جدا کند، اما به خاک افتادن را نمی‌شود، که مثلاً به نوعی سجده کنم که بفهمند آدم محترمی هستم. ولی اگر قرار باشد که بر هر چه بخواهیم، بتوانیم سجده کنیم، روی یک قالی پنجاه هزار تومانی سجده می‌کنم، یا روی طلا، یا سنگ عقیق یکپارچه و دیگران که ندارند روی پلاک یا روی زمین، و بدین ترتیب برتری ام را می‌نمایم.

برای این که این چیزی که بر آن سجده میشود، هماهنگیِ عمومی پیدا کند که هیچ کس نتواند در این حال خودش را و ارزشهای اجتماعیِ دروغینش را بر دیگران بفروشد و نشان بدهد، و از طرفی بینِ سجده کردن و چیزی که بر آن سجده میشود یکنواختی وجود داشته باشد، لذا اعلام شده که همه بر یک چیز سجده کنند و آن هم باید خاک باشد که در همه جا یکسان است و نشانهٔ خواری و خاکساری. خاک، همین خاکِ معمولیِ زمین. و چون این خاک همه جا نیست، جوازِ سجده کردن بر هر چیز و عدمِ تقید به سجده بر خاک ممکن است وسیله شود برای کسی که به خودنمایی و فخرفروشی و تظاهر به اشرافیت و خصوصیت پردازد و روی طلا، بر سنگِ عقیق، بر پارچهٔ حریر و ترمهٔ نفیس سجده کند و به هر حال راه برای این بازی های ابلهانه باز باشد. حتی در سجده هم نباید امکانِ تجلیِ امتیازِ طبقاتی و اشرافی باشد، آنجا هم خاک را با خودتان ببرید. و مهر یعنی یک تکه خاکِ قابلِ حمل، اما باز همین خودش اصالت پیدا میکند و یک چیز متبرک می شود و مرموز و ساندویچِ ثواب! و این مهری که همه جایش را چرک و چربی گرفته و عرق روی آن نشسته و رنگش تغییر کرده، کمی از رویش می تراشند، توی آب مخلوط میکنند و به چشم و گوشِ بچه، یا دهانش می ریزند که از بیماری شفا پیدا کند !

پدرم میگفت روایتی هست که می گوید آبِ آشامیدنی و آبِ مصرفی شما باید یکی باشد، به این معنی که آبِ مصرفی باید به قدری تمیز باشد که قابلِ شرب باشد، نه

مثل آنچه که مرسوم است، که چون میگویند آب بیاور، میپرسد آب خوردن میخواهید یا آب کار دیگر. در حالیکه آب شستشو باید آشامیدنی باشد. فلان شخص مقدس را که خیلی وسواس هم دارد و اگر ذره ای خون به جامه اش برسد تمام لباسهایش را برای احتیاط آب می کشد و تمیز میکند و یک ساعت زیر آفتاب میایستد که خشکشان بکند، میبینیم که در خزینه ای میرود که یک سومش آب است و دوسومش چیزهای دیگر، و بعد از اینکه خودش را تمیز میکند و همه چیزش را اضافه بر آنچه که برادران دینی دیگرش ریخته اند در خزینه می ریزد، بعد از غسل یک مشت از همان خزینه که مخلوطی است از آب بینی و دهان و سایر کثافات بر میدارد و استنشاق میکند و چند قورت هم برای ثوابش می نوشد. چرا؟ برای این که در روایت گفته شده آب غسل باید آشامیدنی باشد. این است که میبینیم اصلی که می تواند بزرگترین عامل بهداشت عمومی باشد، خود عامل انتقال و سرایت عمومی همه امراض می شود .

مُهر، نبات متبرک، شله و حلوا، آجیل مشکل گشا، طلسم و درخت مراد، خاک تربت، در همه اینها "مانا" هست. "مانا" چیست؟ یک قوه بی نام مرموزی است که در برخی اشیاء بیش و کم وجود دارد و حتی در بعضی اشخاص بسیار زیاد و نیرومند است و ما به وسیله اعمال جادویی، ادعیه و اوراد خاص، واسطگی جادوگر یا افراد خاصی که دارای نیرو و آگاهی ویژه ای در جلب و تسخیر این نیروهای مرموز هستند و نیز با

توسل و تمسک به آنها و دست کشیدن و بوسیدن آنها، "مانا" را در خودمان حلول می دهیم و از قدرت و تقدس آنها برخوردار می شویم .

در مسیحیت، روح (Esprit) شکل تکامل یافته و تلطیف شده "مانا" است. مسیح دارای مانا (روح) است چون دارای جنس و سرشت مقدس است و از آب و گل دیگران نیست. این که معتقدند مقداری از شرابی که در شام آخر خورده، هنوز مانده، و دو هزار سال است همان را با آب مخلوط میکنند و در قدح بزرگ میریزند و همه از آن می آشامند، بعد باز قدری از آن را در قدحی دیگر میریزند و باز از آن قدح در قدح دیگر و آب میکنند و می خورند و این کار ادامه یافته تا حال، تمام عظمت کلیسا و پاپ در این است که آن آب متبرک و شراب متبرک و نان متبرک را در اختیار دارد. پاپ، کشیشها و بطریقها، خود حامل آن "روح" اند و کلمه "روحانی" از همین عقیده آمده و به این گروه اطلاق میشود، در برابر مردم عوام که فاقد آناند و جسمانی اند .

من وقتی به عنوان یک آدم جسمانی (پروفان) که آن روح را ندارم، کمی از شراب متبرک را که دست به دست گشته میخورم، میگویند از خون مسیح، به اسم شراب، و از جسم مسیح، به اسم نان متبرک خورده ام، و مانا به این وسیله در من حلول میکند و به این شکل من با مسیح وحدت مقدسی پیدا می کنم، با او خویشاوند می شوم، ذاتم از

گناه اولیه که در همه آدمها هست گناهِ آدم پاک میشود و ذاتِ الهی و عیسایی می یابم .

به عقیده من این شکلِ تکامل یافته همان نظریه معروفِ لوی برولِ فرانسوی است در کتاب "کارنه ها" که مجموعه یادداشت های ناقصِ اوست که پس از مرگش منتشر شد : نظریه اشتراک . ( Participation ) افرادِ یک قبیله درحالیکه خود را یک فردِ مشخصِ انسانی میدانند، طیِ رقصها و مراسمِ دینی که توسطِ جادوگران و یا واسطه های مذهبی انجام میدهند و در آنها، اعمال و اطوار و حتی شکلِ توتِمِ قبیله خود را تقلید میکنند (اعمالِ تقلیدی) احساس می کنند که توتمشان در آنها حلول کرده است و مثلاً کانگورو یا کرکس شده اند .

این روح در دست کیست؟ در دستِ حاملینِ روح. و حاملینِ روح یعنی روحانیونِ مسیحی. و به همین جهت هم هست که همه افرادِ جسمانی باید عضوِ رسمیِ کلیسا بشوند و تابعِ کشیش ها، تا بتوانند آن روح را داشته باشند و در خودشان حلول بدهند و با "سن اسپری" اتصال پیدا کنند و از گناهِ آدم بخشیده و تبرئه شوند. این است که در اوایلِ قرونِ جدید صدها هزار مسیحی که میخواستند بدونِ کسبِ عضویت از مرکزِ کلیسا و واسطگیِ روحانیونِ رسمی، مسیحی باشند، قتلِ عام شدند، و حتی بسیاری از علمای مذهبی مثل "ژوردانو" در آتش سوختند .

در جامعه های فetišیسم، انیمیسیم و توتمیسم، نیرویی هست به نام "شورینگا"، که فقط عده خاصی در جامعه آنها دارند و اینها روحانیونند که به کمک این نیرو می توانند در ارواح و قوای مرموز نفوذ کنند و اعمال و مراسم و اوراد مذهبی را انجام دهند و مردم را با مذهب مرتبط کنند و در آخر مراسم عبادی و ریاضت های مختلف و مراسم دسته جمعی دینی، نذرها و وقف ها را انجام دهند .

پس اینها واسطه های مقدس میان عوام مردم و قوای غیبی و مظاهر دینی هستند و علت این امتیاز طبقاتی و نقش اختصاصی و انحصاریشان، خصوصیت ذاتیشان است که صاحب قوه "شورینگا" هستند و حامل روح مقدس<sup>۱</sup> .

چیز دیگری که مشترک است هم در توتمیسم و هم در فetišیسم و هم در انیمیسیم اعتقاد به این است که غیر از اشیاء محسوس، موجودات و امور بیشماري هستند که در زمین و آسمان پُرند و ما نمی بینیم و به وسیله مراسم دینی، پرستشها و عبادت ها و اعمال خاص، می توانیم با آنها تماس پیدا کنیم .

---

<sup>۱</sup> اصطلاح "روحانی" در متون اسلامی نیست بلکه به جای آن عالم بکار میرود و این دو با هم یکی نیستند، چرا که روحانی فرد مخصوص، و دارای ذات و صاحب قوه مرموزی است، مقدس است، نفسش مؤثر است، دارای نورانیت مرموزی است و باید دست و جامه و کفش اش را بوسید، آب دهانش شفاست، ثواب دارد و... اما عالم فردی است عادی که مذهب را خوب می شناسد و این شناخت هم با تحصیل و تحقیق و اجتهاد به دست آمده است، بنابراین تقلید از او، و نیاز جاهل به او، نیازی عقلی و منطقی است، نه مرموز و مخصوص .



عقیده مشترکِ دیگرِ این ادیان این است که در جنگلها، دریاها و در زمین و آسمان ارواحی پُرند که در زندگیِ ما مؤثرند. به این معنی که تنها علتِ مرگِ من ضربه ای نیست که مثلاً به سرم خورده و یا از اسب و درخت افتاده ام و همچنین ازدیادِ محصول چه در زراعت و چه در دامداری تنها به دلیلِ کوششِ من نبوده است، و خلاصه همه عوامل و عللِ مؤثر در حرکات و پدیده های طبیعت و حیات و جامعه و فرد، منحصر به همین عوامل و عللِ محسوسی که میبینیم نیست، بلکه عواملِ دیگرِ غیبی هم وجود داشته که دست اندرکارِ این امور هستند. پس یکی از عقایدِ مشترکِ این ها، اعتقاد به وجودِ علت های غیر از علت های قریبی<sup>۱</sup> است که میبینیم .

اعتقاد به وجودِ نامرئیِ بسیاری از حقایق و موجودات که در عالم هست و ما نمیبینیم، و همچنین تقسیم هستی به خیر و شر و مقدس و نامقدس به طوری که دورکیم اصولاً وجهِ مشترکِ همه ادیان و به عبارتی دیگر، شاخصه احساس و بینشِ مذهبی را

---

<sup>۱</sup> . یک پدیده دارای علت های پشتِ سر هم است. آخرین علتی که آن را به وجود آورده علت نزدیک (قریب) و علت یا علت های متعددی که در آغازِ این سلسله قرار دارند و پس از چندین علتِ واسطه به آن پدیده منجر شده اند. علت یا عللِ دور (بعید) نام دارند. مثلاً در رویشِ علفِ صحرا، بارانِ علتِ قریب تر و تبخیرِ آبِ دریا به وسیله خورشید علتِ بعیدتر آن است ( این دوری و نزدیکی نسبی است و گرنه علتِ بعید هم خود معلولِ علت های بعیدتر است تا می رسد به علتِ اول که ناچار باید در آن ایستاد، و در اینجا است که امروز هم مثلِ انسانِ بدوی، ذهنِ فلسفی و علمی به ماوراءِ محسوس و ماوراءِ منطقی فعلی می رسد).

پیدایش مفهوم "قدس" (Sacre) می داند اعتقاد به اتصال افراد به نیروهای غیبی، نیروهایی که در ماوراء احساس انسان بدوی هستند البته به وسیله کسانی که واسطه بین مردم و آن نیروهای غیبی هستند و اعتقاد به ای نکه همه قوا و ارواح نامحسوسی که در اشیاء و یا طبیعت هستند، در زندگی ما مؤثرند و انسان باید و می تواند با آنها کنار آمده، آنها را جلب یا تسخیر کند، و...، وجوه مشترکی هستند که یا به صورت اعتقاد و پرستشِ توتِم تجلی پیدا میکنند یا به صورتِ فتیش، و یا نیروها و ارواح بی شمارِ غیبی .

### خصوصیاتِ مشترکِ ادیان در ذهنِ انسانهای ابتدائی

آنچه را که من به طور خلاصه از مجموعه ادیان ابتدایی فتیش پرستی، انیمیزم (ارواح پرستی)، توتِم پرستی، اعتقاد به مانا، به تقدس، تابوئیسم و سایر اشکالِ گوناگون مذاهبِ ابتدایی استخراج کرده ام، به عنوان وجهِ مشترکِ همه مذاهبِ ابتدایی اینهاست که تیرشان را میگویم برای اینکه آنچه تاکنون گفته ام برای فهمیدن و شناختن این تیرها کافی است .

از فهرستِ اصولِ مشترکِ ادیانِ ابتدایی این نتیجه گرفته می شود که از اولین بار که جامعه تشکیل شد و انسان وجود یافت انسان منهای جامعه اصلاً وجود ندارد و اگر بوده به صورتِ یک حیوان بوده، نه در نوعِ کنونی و از اولین باری که انسان به این شکل موجود، به وجود آمده در حالتِ بدوی، در همه قبایلِ مختلف، نژادهای مختلف

اسکیموی قطبی، سرخ پوست آمریکائی، یا بدوی استرالیائی، یا سیاه آفریقایی و مکان ها و زمان های مختلف، دین همراهش بوده، حتی در نظام های مختلف، چه صید در دریا، چه شکار در جنگل، در همه این مراحل دین داشته، اما به صورت های مختلف (این صورت های مختلف هر کدام به شکلی احساس دینی را تجلی میدادند) و در قالب های متفاوت مراسم دینی و عبادی، ریاضتها و حرمت و حلیتهای مختلف نشان می داده، که جزء کاراکترهای اساسی همه ادیان در نخستین مرحله تجلی دین در جامعه بشری است ( آن طور که جامعه شناسان مادی می شناسند و آن طور که منابع تحقیقات علمی جامعه شناسان، اتنوگرافها و اتنولوگ های قرون ۱۹ و ۲۰ که اغلب شان لامذهب یا ضد مذهبند میگویند) .

نتیجه ای که می خواهم بگیرم این است که تعریف دین را به جای این که از فیلسوف خاص، یا فلان مذهب خاص یا روحانی خاص که دین را مصنوعاً تعریف کرده بگیریم یا طبق روش معمول نویسندگان و فلاسفه، اول چند تعریفی را که از مذهب شده طرح کنم و یکایک را بررسی و مقایسه و رد کنم و بالاخره به یک تعریف به درد خور منطقی برسم، می کوشم تا با متد علمی آنرا تحقیق کنیم و بدان برسیم .

این تعریف که دین عبارت از اعتقاد به موجودات غیبی، عقیده قلبی، کشش عاطفی مرموز و... اینها تعریفهایی است که توی آنسیکلوپدیاها، کتابهای دین شناسی، جامعه شناسان اروپایی و امثال آنها میگویند. این چنین تعریفها، خیلی دیمی است، همین طور نشستن و بافتن است. از باب علمی به این شکل چیزی تعریف نمیشود. پس چگونه باید شناخت و تعریف کرد؟

متد علمی برای شناخت هر چیز، به این شکل است که اگر بخواهیم مثلاً دین را تعریف کنیم بایستی همه ادیان ابتدایی را در شکل اولشان، در جامعه های مختلف، و در طول دوره های مختلف، بررسی کنیم و وجوه مشترکشان را در همه ادیان در بیاوریم. این وجوه مشترکی که در همه ادیان و همه ادوار هست، اصول اساسی دین است و احساس دینی در تاریخ بشر و در جامعه بشری است. بنابراین، تعریف دین را بر اساس این اصول استخراج شده که وجه مشترک همه مذاهب است، باید دانست. پس تعریف دین عبارت است از احساس حقیقی که این کاراکترها و صفات ذاتی را مشترک دارد.

برای تحقیق کار مذهبی یا جامعه شناسی یا انسان شناسی و یا هر چیز دیگر، دو متد وجود دارد: یکی متد "اکرونیک" است و یکی متد "دیاکرونیک". مثلاً اگر بخواهیم بفهمیم که شعر غریزه است یا پدیده ای که بعداً از بین میرود و جزء غرائز انسان نیست،

درس دوم

یک مرتبه آکرونیکمان (achroniquement) بررسی میکنیم و یک مرتبه دیاکرونیکمان (diachroniquement) اگر هر دو روش وجودِ شعر را تأیید کرد، از لحاظ علمی صد درصد می توانیم بگوئیم که شعر جزء فطرتِ آدمی است و به این ترتیب عمل میکنیم که یک مرتبه شعر را به طور افقی در نظر می گیریم، یعنی در همه ملت ها و جامعه ها در حال حاضر، بررسی میکنیم ( که در این صورت زمان واحد است اما زمینه ها متعدد ) بعد میبینیم که الان شعر در ایران و ترکیه و بین عربها و ژاپنیا و آمریکائی ها و کشورهای اروپایی و بدویها هست، همه جا هست. نتیجه می گیریم که به صورت افقی در همه جا هست. بعد ایران تنها را می گیریم (زمینه واحد اما در ادوار زمان). میبینیم که در دوره صفویه هم هست، در دوره هخامنشی هم هست، در دوره ساسانی و اشکانی و ماد هم هست. و پیش از آن هم هست. پس به صورت عمودی هم در نظر می گیریم و باز میبینیم در همه وقت است. از اینجا نتیجه میگیریم که شعر پدیده ای است در روحِ آدمی، برای این که هم آکرونیکمان بررسی کردیم و هم دیاکرونیکمان، و دیدیم در همه دوره ها هست. این دو متد تحقیق علمی است برای همه مسائل انسانی. به همین طریق می توان فطری بودنِ دین را با متد جامعه شناسی بررسی کرد .

مجموعه مطالعات جامعه شناسی بدوی و بررسی و مقایسه مذاهب انیمیسیم، فتیشیسیم، تابوئیسیم و توتمیسم، و حتی در اشکال بعدیش مثل پرستش رب الانواع،

پرستشِ قوای طبیعت این ها دین های بعدی است که بعد خواهیم گفت و پرستشِ چند خدا و بعد پرستشِ سه خدا و دو خدا، که اشکالِ متعالی و برتر و تکامل یافته دین در جامعه بشری است، نشان میدهد که این خصوصیات از اول مشترک و عام است :

1. مذهب، معنی داشتنِ هستی را اثبات میکند در همه این مذاهب، حتی خرافی ترین و منحط ترین مذهبی که بشر داشته است مانند پرستشِ فتیش یا ارواح خبیثه و طیبه ای که در تمام اشیاء وجود دارند و در زندگی مؤثرند اینها از نظرِ ما خرافه است احساسِ مذهبی معنی داشتنِ هستی نهفته است یعنی جهانبینیِ مذهبی یک جهانبینی مثبت است. معنی داشتنِ هستی یعنی نفیِ عبث و پوچی و "ابسوردیته" ( به قولِ آلبر کامو ) آنچه که سارتر میگوید، آنچه کامو میگوید، آنچه تاتر پوچی می گوید. آنچه که فلسفه پوچی ( افسوردیته ) میگوید این است که جهان، عبث، انسان، عبث و همه چیز پوچ است و آنچه فلسفه پوچی و هنر پوچی را در حال حاضر به وجود آورده و دارد در ایران هم رواج پیدا میکند، بینشِ پوچی و جهان بینیِ پوچی است. معنی داشتنِ هستی نفیِ عبث و پوچی هم زندگی و هم طبیعت است. یک مذهبی در هیچ یک از ادوار و در هیچ مذهبی حتی منحط ترین مذهب بودنِ خودش را پوچ و جهان را بی معنی نمیداند، ولو معنایی که برایش تصور می کند، بسیار غلط باشد .

۲- اعتقاد به غایتی نهایی در جهان، انسان و تاریخ یعنی این که مذهبی در همه اشکالش معتقد است که من، قبیله ام، نوع بشر و هستی برای چیزی آفریده شده اند. این غیر از معنی داشتن است و بدین مفهوم است که هم طبیعت و هم تاریخ (یعنی نوع بشر) و هم "من" به عنوان یک "اندیویدو" (فرد)، هدف و سرمنزلی خاص را تعقیب میکنند.

۳- دوگانگی وجودی و انسانی، ثنویت یا دوآلیسم در همه مذاهب، جهان، انسان و همه امور تقسیم می شوند به خوب و بد، زشت و زیبا، پلید و مقدس. حال این تقسیم بندی و این زشت و زیبا و خیری و شری که معتقدند، غلط و خرافی است یا درست، آن بحث دوم است<sup>۱</sup>. بدین ترتیب، بر اساس ملاک های مذهبی هرچه باشد، توتم

---

<sup>۱</sup> این نکته را باید بار دیگر تذکر دهم که همان طور که گوروپچ یا آرون می گوید آرون هم توی کتابش نوشته ولی من قبل از او این حرف را از گوروپچ شنیدم یکی از اشکالات کار ما این است که وقتی می گوئیم "تاریخ"، دو معنی از آن استنباط میکنیم، اما این دو مفهوم را از یکدیگر تفکیک نمیکیم و به همین جهت در ذهنمان اشکال ایجاد می شود. وقتی می گوئیم تاریخ، از یک سو منظورمان حوادث و جریاناتی است که در گذشته اتفاق افتاده، مثل این که بگوئیم تاریخ اسلام، تاریخ مسیحیت، تاریخ جنگ بین الملل دوم، تاریخ مآدها، تاریخ ساسانیان، اینها تاریخ هستند یعنی آن واقعیت ها و معلوماتی که ما نسبت به گذشته داریم. از سوی دیگر منظور از تاریخ یعنی علم تاریخ، که اصلاً خودش یک علم است، مثل این که وقتی میگوئیم زمین شناسی، آن، یک علم است اما زمین یک شی ای دیگر است (موضوع اش است)، طب یک علم است، اما بدن و بیماری موضوع دیگر است. فیزیک یک علم است، اما طبیعت یک چیز دیگر است. شیمی علم است اما عناصر مادی یک چیز دیگر است. اما در تاریخ این دو یکی شده است، مانند این که هم برای زمین شناسی و هم برای زمین یک کلمه داشته باشیم و همینطور برای طب و بیماری. به همین ترتیب وقتی میگوئیم مذهب، گاه به معنای علم مذهب یا فلسفه

باشد، خون باشد، روح باشد انسان ها تقسیم می شوند به انسانِ پلید و انسانِ پاک، اشیاء تقسیم میشوند به بد و خوب و جهان تقسیم میشود به عواملِ شر و خیر، و اکنون هم این طور تقسیم بندی می شود. اخلاق عبارت است از مجموعه اعتقادات و اعمالِ ما که بر اساس تضاد مبتنی است و الا اخلاق معنی ندارد. علم، تکنیک و حتی انسانِ امروز نیز

---

مذهب یا به مفهوم احساسِ مذهبی در ذهن و روحِ آدمی و گاه به معنای آن مکتب های مذهبی که در خارج و در عالم وجود داشته و دارند، میگیریم و اینها با هم فرق دارند. یک وقتی میگوئیم شعر جزء فطرتِ آدمی است، اما وقتی دیگر میگوئیم که شعر همیشه فلان نقش منفی را در جامعه ها داشته است، در این حالت مجموعه اشعاری را که در تاریخ گفته شده و اکنون در دیوان ها هست، شعر می نامیم. یک وقتی است که شعری را ستایش میکنیم و مقصودمان احساس و استعدادی است که روحِ آدمی دارد. پس دو تا واقعیت است که گاه ممکن است یکی را محکوم کنیم ولی از دیگری تجلیل نمائیم. در حالتی فلسفه را یکی از تجلیاتِ بزرگِ تعقلِ آدمی می دانیم، و در حالتِ دیگر میگوئیم که فلسفه همواره ابزاری در دستِ دانشمندانِ وابسته به طبقه حاکم بوده است. بله! این دو تا است و ما دچار تناقض نشده ایم. این تناقض ظاهری به خاطر این است که یک کلمه دو معنای مختلف دارد که در ذهنها از هم تفکیک نشده اند. بنابراین وقتی میگوئیم فلان مذهب خرافی است، مذهب را در اینجا به معنای آن مکتب خاص که در فلان جامعه، مثلاً در ملانزی یا پولی نزی بوده است، میگوئیم و یک وقتی است که مذهب را به عنوان یک استعداد، یک تجلی و یک کشش و گرایشِ ذاتیِ روح و فطرتِ آدمی میگیریم که در همه انسانها هست. بنابراین دو مذهب که یکی کفر و یکی دین است، از نظر مذهب، در یک معنایش، با هم دشمنی دارند، اما از لحاظِ مذهب، به معنای احساسِ مذهبی، با هم مشترک هستند. وقتی که پیغمبر اسلام به بت پرست میگوید خدا را پرست و این بت را پرست، معلوم می شود که در نفسِ گرایش و پرستش با هم مشترکند، هر دو یک حقیقت را معتقدند، اما در آنچه باید پرستند، یکی اشتباه رفته است. ما اکنون داریم از اصولِ اساسیِ احساسِ مذهبی به عنوانِ مطلق که هم در مذهبِ اسلام و هم در مذاهبِ پیشرفته و هم در مذاهبِ باطل و خرافه همه جا مشترک هستند چون تجلیِ روحِ آدمی است و فقط در مصادیقِ حقیقت با هم اختلاف دارند، حرف میزنیم و حتی این اصول را از بدوی ترین مذاهبِ خرافی استنباط می کنیم. علم چنین کاری را میکند، در مسائل اجتماعی و انسانی و هنری و ادبی هم این کار را میکنیم. با همان متدی کار میکنیم که دورکیم توسطِ آن اثبات کرده که مذهبِ ماوراء الطبیعی نیست، با همان متدی که علمای دیگر مذهب را انکار کرده اند.



بینش نسبت به طبیعت، به طور نسبی، بینش دوگانه بینی طبیعت است. جامعه انسانی، اعمال انسانی، افکار، احساسات و عواطف همه بر اساس این تضاد تقسیم بندی می شده، بنابراین در ابتدا چنین بوده و در حال حاضر هم هست. منتهی نوع تقسیم بندی بر اساس تکامل بشری فرق میکند .

۴- تقدس در عالم مفهوم تقدس: دورکیم برخلاف دانشمندان گذشته که پرستش خدا یا خدایان را ملاک و شاخصه مذهب میدانستند، اعتقاد به تقدس ( Le sacre ) و پرستش آن را شاخصه اساسی همه مذاهب میدانند. و این بدان معناست که هر جا و در هر فکری که مفهوم تقدس وجود دارد، یک شیئی خصوصی غیر از همه اشیاء و خصوصی تنها دارد که حرمت آدمی و نوعی احساس ستایش خاص آدمی را در برابر خودش به وجود می آورد. برای همین میگویند که حتی در مذهب بودا چنین است. در بعضی مذاهب، هنوز مفهوم خدا به طور مشخص در ذهن به وجود نیامده اما احساس، مذهبی است. بعداً به اینجا می رسند که مسأله به این شکل نیست: این درست است که مفهوم خدا به صورت یک شخص به وجود نیامده، اما به صورت احساس و گرایش در همه مذاهب وجود دارد و نفس تقدس همین است، اصلاً در نفس تقدس مفهوم خدا و پرستش خدایان یا خدا و مفهوم پرستش وجود دارد، و الا تقدس اصلاً معنا ندارد. تقدس، یعنی تقسیم کردن تمام اشیاء و تمام امور به اشیاء خاصی که دارای یک خصوصیت غیرعادی و برتر هستند، و اشیاء دیگری که عادی و معمولی هستند .

۵- تقسیم همهٔ اشیاء و امور و واقعیت‌ها، به محسوس و نامحسوس این، مسألهٔ خیلی مهمی است که در آغاز در ذهن انسان به وجود می‌آید. انسان بدوی نیمه وحشی یا تمام وحشی بلافاصله معتقد می‌شود که جهان تقسیم می‌گردد به آن چیز که محسوس است و آن چیز که نامحسوس است، یعنی پشت این محسوسها، نامحسوسهایی وجود دارد، حال این نامحسوس‌ها چیستند، این دیگر بحثِ مذاهب است. گوروچ می‌گوید : جامعهٔ وجود ندارد، جامعه‌ها وجود دارند. بنابراین من هم به شباهت و به تقلیدِ او دربارهٔ مذهب می‌گویم : مذهب وجود ندارد، مذاهب وجود دارند (آنچه که هست). مذهب که مطرح می‌شود، غیر از این مذهب و آن مذهب است. از آنها باید به عنوان "مذاهب" نام برد. یک "مذهب" به عنوان یک حقیقتِ انسانیِ ماوراء الطبیعی خاص دارای چنین خصوصیتی است، اما مذاهب هر کدام دارای ویژگی‌هایی هستند، که از هم جدا می‌باشند. وجوه مشترکِ "مذاهب" است که "مذهب" را به ما نشان می‌دهد. تقسیمِ عالم و همهٔ واقعیت‌ها به محسوس و نامحسوس آنچه که امروز نیز به آن معتقد است یکی از این وجوه است .

۶- روح اجتماعی بودنِ دین این تمام حرفِ دورکیم است. او حتی می‌گوید که اصولاً روح جمعی همان روح مذهبی است و اصولاً رابطهٔ فرد با جامعه، رابطهٔ مذهبی است. بنابراین مذهب، بزرگترین نقشی که در تاریخ داشته، تشکیل و تقویت و تکاملِ جامعهٔ بشری بوده است. بنابراین در هر حال، چه به معنایی که ما می‌گوئیم و چه به

معنایی که دورکیم میگوید ( فرق نمیکند ) و با وجودِ دو نظرِ متفاوت نسبت به حقیقتِ مذهب، نقشِ اجتماعی و تاریخیِ مذهب به اعتقادِ موافق و مخالفِ مذهب، هر دو، این است که مذهبِ نقشِ عظیمی در تکامل و تقویت و حفظ و تقدسِ جامعه و روحِ اجتماعی داشته است .

اصولاً در جامعه شناسی بحثِ بسیار مفصلی به اسمِ جادو و مذهب وجود دارد. اوائل، جامعه شناسهای ابتدایی و کُلی باف، این دو را یکی میدانستند و میگفتند که اینها یک احساس است. جامعه شناسانِ جدید به خصوص دورکیم این دو را در اصل ضدِ هم میدانند. آنتی تزِ مذهب، جادوست. مگر این دو چه وجه اشتراکی دارند که باعثِ اشتباهِ جامعه شناسانِ قرونِ قدیم و عصرِ جدید شد؟ پاسخ این است که جادو به مسائل و نیروهای غیبی معتقد است و مذهب هم به موجودات و نیروهای غیبی پایبند است، اما نقشی که این ها دارند و روحِ بینشِ شان، متضادِ با هم است. جادو همواره کارش تسخیر و تسلط بر نیروهای طبیعت است برای استفاده از آنها در راهِ شر. جادو هدفش این است که با تقرب و توسل و جلبِ نیروی غیب، یک روح، یک جن و یک قدرتِ مرموز را تسخیر کند و در خدمت بگیرد. اما دین می خواهد با کوشش و نیکوکاری و خدمت و... رضایتِ یک روحِ بزرگ یا قدرتِ حاکم را جلب کند. تفاوتِ دوم در این است که جادو یک وجهه فردی و دین یک وجهه اجتماعی دارد، تمام مراسمِ دینی به طور دسته جمعی مشروعه‌اند. افرادِ جامعه با نظرِ تقدس به آنها نگاه

میکنند و در آنها همه افراد یک احساس پیوند مشترک دارند و همه وادار به فداکاری نسبت به همدیگر می شوند، اما جادو دشمنی و تفرقه را ایجاد می کند. در جادو فرد میخواهد برخلاف جامعه خودش به هدفهای خاص خویش برسد یا دشمنش را بکشد یا "هوو"یش را داغان کند و یا همکارِ اداریش را نابود نماید. بنابراین جادو و مذهب هر دو از نظر گرایش فطری و ذاتی و غریزی انسان، به طور ناخودآگاه، مشترکند، اما تجلی خارجیشان ضد هم است و برای همین است که من معتقدم اصولاً یک نظریه است که احساس بدوی خام انحرافی مذهبی در جامعه های وحشی، جادو بوده بعد این احساس به طرف جامعه هدایت شده و شکل اجتماعی گرفته است. نقش پیغمبر هم فقط این بود که این احساس را این احساس فطری انسان را که در خدمت افراد و به صورت ضد اجتماعی و اصولاً چیزی نامشروع بوده تمایل "شرق" چنین بوده جهت اجتماعی و مثبت و سازنده و مشروع بدهد. یعنی رسالت پیغمبران، هدایت احساس مذهبی از صورت انفرادی و خودگرایی و ضد اجتماعی بودن به سازندگی و اجتماع و وحدت بخشیدن به عناصر فردی و تکوین روح مشروع و مثبت اجتماعی بوده است. بنابراین مذهب ضد جادوست و در تمام این صورتهای مختلف افراد را در یک روح جمعی حل میکرده و همه نیروهای فردی را در وجدان اجتماعی مستهلک می کرده و به جامعه بشری تقدس می بخشیده و بنابراین یک عامل بسیار بزرگ در تکوین جامعه در تاریخ انسان بوده است.

۷- بین المللی بودنِ خصوصیاتِ دینِ خیلی خوشمزه است که این اصطلاح را از خودِ دورکیم در کتابِ ( Les e'le'mentaires de la religion ) گرفته ام. دورکیم که مذهب را تجلیِ روحِ جمعیِ یکِ قبیله و جامعه خاص میداند، خودِ نظرِ کسانی را که می گویند که انتقالِ مذهب از جایی به جایی متعلق به جامعه های پیشرفته و مذاهبِ پیشرفته است، رد می کند و می گوید که حتی در قبایلِ بدوی و ادیانِ ابتدایی یکی از خصوصیاتِ مذهب، بین المللی بودنش است، یعنی از این جامعه به جامعه دیگر، در حالِ انتقال و سرایت است. بین المللی بودنِ خصوصیتِ دین است. بین المللی بودن یعنی ماوراءِ قومی بودنِ مذهب و ماوراءِ قومی بودن در یک کلمه یعنی ملی نبودنِ مذهب، یعنی انسانی بودنِ مذهب، یعنی اینکه مذهب یک تجلیِ نوعِ انسان است نه تجلیِ جامعه قومی یا اقتصادی یا اجتماعی خاص، گرچه با آن ارتباط دارد و حتی ارتباطِ بسیار نزدیک به طوری که گاه در بعضی موارد با هم اشتباه می شوند، ولی دو چیز جدا هستند. آن روحِ جمعی (توتم) یک خصوصیتِ قبیله گرایی دارد، ولی مذهب یک خصوصیتِ بین المللی و انترناسیونالیستی و اومانیستی و یک تجلیِ اومانیستی دارد .

۸- وحدتِ انسان و طبیعت برخلافِ آنچه بسیاری از این روشنفکرانِ جدید می گویند کسانی که انسان دوستانِ بسیار بزرگی هم هستند مذهب بینِ انسان و طبیعت با روحِ اصلی وحدت می بخشد. آنها دچارِ این اشتباه شدند که مذاهب وسیله تفرقه انسان

بوده و انسانها را از هم جدا میکرده اند. ولی بعضی معتقدند که این درست است که مذاهب انحرافی این طور بوده اند، ولی مذاهب غیر از آن "مذهب" است. آنها می گویند "مذاهب" آن چیزهایی بوده که همان روح مذهبی را در دوره های مختلف به نفع آنها می گوید که همه چیز به نفعشان بوده، منحرف میکرده اند و این قضاوت را نباید به حقیقت مذهب تعمیم داد. اگر اشعار همیشه تملق آمیز بوده، نباید گفت شعر یک استعداد تملق در آدمی است، این چه نوع قضاوت کردنی است؟ این تعمیم دادن است. وقتی مذهب می گوید که اشیاء هم مثل انسان روح دارند، در آن، روح انسان است که بین خودش با اشیاء طبیعت وحدت میبخشد و همچنین بین خود و اشیاء طبیعتی که مرئی و محسوس است، و با روح که پدیده یا پدیده هایی غیبی و متافیزیکی است، وحدت می آفریند، یعنی جهان را یک کل هماهنگ و یک دستگاه میبندد، نه متفرق، بی شکل، بی غایت و بیهدف. جهان بینی متجانس دارد، نه جهان بینی پراکنده نامتجانس. همان هماهنگی که در اسلام به یک شکل منطقی دیگر به وجود آمده، برخلاف مثلاً ادیان یونانی که در آنها آفریدگار و خالق طبیعت کس دیگری است و آفریدگار و خداوند انسان کس دیگری. در فلسفه ها و میتولوژی یونانی، انسان از طبیعت جدا میشود، اما در احساس مذهبی همیشه بین انسان و طبیعت یک خویشاوندی به شکلهای مختلف خرافی یا غیرخرافی ایجاد می شود و این دو باز با آن کانون معنوی جهان، به نام خدا یا قوای مرموز ماوراء طبیعی و به یک معنا غیب این پیوند را برقرار

میکنند، یعنی در همه مذاهب، انسان، طبیعت و خدا هر سه در یک جهان بینی متجانس و هماهنگ شکل میگیرند .

۹- وحدت انسان و طبیعت و روح هستی گفتم که از ویژگی های مذهب، اعتقاد به وحدت انسان و طبیعت در روح هستی و تلقی وجود به عنوان یک کل هماهنگ و نیز جستجوی دائمی وحدت در کثرت است. ویژگی اخیر بدین معنا است که احساس مذهبی همیشه در زیر این پدیده های متفرق و رنگارنگ و نامتجانس، وحدتی جستجو میکند و همه آنها را به یک قطب، یک واحد خاص یا چند واحد خاص تحویل میکند، یعنی همه پدیده ها را معلول چند علت و این چند علت را معلول یک یا دو علت می داند، یعنی از کثرت به وحدت رو می کند. این یکی از خصوصیات بارز مذهب است که در هر شکل خود، در زیر تعدد و تفرق، وحدت علت جستجو میکند .

۱۰- دغدغه و تلاش و میل به اتصال دغدغه و تلاش و میل به اتصال یعنی اینکه انسان همواره در زندگی خود دارای یک دغدغه مذهبی است. آن دغدغه حتی بیش از مسأله تقدس شاخصه احساس مذهبی است. مذهب همواره انسان را مانع می شده است که در قالبهای موجود زندگی و بینش خود آرام بگیرد و همواره او را به یک تلاش و اضطراب دائمی در جستجوی حقیقت یا حقایق یا اسرار وادار میکرده است. بنابراین همیشه ناآرامی، اضطراب، دغدغه دائمی، عشق به اتصال و میل شدید روح انسان به

طرفِ کانونی نامریی و به قولِ "الکسیس کارل"، کششِ روح به طرفِ کانونِ معنویِ عالم، وجود داشته است. انسان همیشه احساس می کند که در حالتِ فعلیش یک فردِ جدا افتاده در عالم است و بنابراین دائماً در تلاش و عشق برای اتصال به چیزی است که گمان میکند از آن مجرد و دور مانده است، یعنی یک نوعِ احساسِ غربت و در عینِ حال یک نوعِ احساسِ خویشاوندی جزء و ویژگیهای احساسِ مذهبی است. خویشاوندی و غربت دو مفهوم هستند که از یک منشأ سرچشمه می گیرند. در همهٔ مذاهب، انسان همواره با احساسِ مذهبیِ خود در تلاش و عشق برای اتصال به آن کانون است .

۱۱- اعتقاد به تسلط و ترقی و تعالی و حرکت همهٔ مذاهب کوشش میکنند تا نیروهای مرموز و غیبی را حتی در مذاهبِ ابتدایی اجنه و ارواح را به نفعِ خود تسخیر کنند. همواره در تلاشند که از حالتِ فعلی برتر شوند برای این که "مانا" در آنها حلول کند، با قدس تماس بگیرند، با نیروهای برتری که حامی آنهاست، اتصال پیدا کنند. بدین ترتیب این کوششِ مذهب عاملی بوده که همیشه آنها را به حرکت کردن، به طرفِ برتر رفتن، به طرفِ غایت یا ذاتِ متعالی و فضائلِ برترین پیش رفتن وادار میکرده است. بنابراین برخلافِ آنچه در تصورِ ذهنیِ ما است، مذهب عاملِ حرکت و پیشرفت و تکامل بوده به هر شکل که تکامل را فرض میکرده، یعنی به هر حال مذهب داشتن در هر ذهنی، نایستادن در "آنچه هست"، و تازیانهِ ای دائمی در روح و در زندگی و در قالب های موجود برای اتصال به برترین بوده است. و برخلافِ آنچه می



گویند که "فناتیسْم" مذهب اصولاً انسان را راکد و عاجز بار میآورد، میبینیم که انسانِ اولیه را معتقد و وادار می کند که، "تو" با تسخیرِ "مانا"، تسخیرِ قوای مرموز و تسخیرِ ارواح که نمایندگانِ نیروهای طبیعت هستند میتوانی به کمال برسی و در خودِ قدرتِ تازه و روحِ تازه ای به وجود آوری، و بدین وسیله استعدادهایی که در تو نبوده، در تو حلول می کند. بنابراین، این ایمانِ بزرگِ انسان به استخدامِ نیروهای طبیعت، جزء خصوصیاتِ اعتقادِ دینی بوده است .

۱۲- مفهوم مسئولیت، اعتقاد به خودسازی، اعتقاد به اراده در انسان کوشش در ساختنِ سرنوشتی بهتر به دستِ خود گرچه به کمکِ نیروهای غیبی در همهٔ قُرم های مذهبی وجود دارد. بنابراین من با اتصال به نیروهای غیبی و برتر و رسیدن به تقدس و "مانا"، می توانم سرنوشتم را تغییر بدهم و پیش بروم. بنابراین انسان مجبور نیست، انسان در همهٔ مذاهب اراده دارد که به وسیلهٔ تسخیر یا جلبِ نیروهای خیر، خود را دگرگون کند و با شر مبارزه نماید. این خود نشان میدهد که مذهب به اراده و اختیار و به قولِ سارتر عاملِ انتخاب و استعدادِ انتخاب در انسان اعتقاد و اعتراف دارد. همچنین مسئولیت در نفسِ هر مذهبی وجود دارد و در هر مذهبی به میزانی که من به یک شر و خیر و به یک نیروی برتر و به یک معبود معتقدم، مسئولم و به قولِ رادها کریشانان :

عشق مسئولیت آور است و ایمان مذهبی برترین عشق است. پیوند مسئولیت آور و تعهد آور است و ایمان مذهبی اعتقاد یا آرزوی یک پیوند با مطلق<sup>۱</sup> است.

۱۳- نفی تصادف و عدم اعتقاد به تصادف و عبث مفهوم دیگر وحدت بخشیدن به تاریخ است و تمام ارزش فلسفه تاریخ و علم تاریخ این است که کسی که به یک مذهب معتقد است، به خط سیری باور دارد که تاریخ خط سیر مزبور را از اول که انسان ایجاد شده تا به آخر دنبال میکند. پس هر کس به هر مذهبی معتقد است، تاریخ را مجموعه حوادث متفرق و تصادفی نمی داند، بلکه آن را یک جریان پیوسته معقول و منطقی می شمارد که در آن، نوع بشر از جایی شروع کرده، مراحل را می گذراند و به جایی که سرمنزل مقصود تاریخ و نوع بشر است، خواهد رسید. این، فلسفه تاریخ و تز وحدت و پیوستگی تاریخ در برابر اندیشه کهنه تصادف در تاریخ است.

۱. مفهوم مطلق یعنی انسان همه چیز را نسبی می بیند و خودش نسبی است اما همواره در او آرزوی مطلق است. مذهب مفهوم مطلق را به ذهنش آورده و خدا، ماوراء الطبیعه و غیب برای او مطلق است، هستی و وجود برایش مطلق است و آنچه مهم است، این سؤال است که درحالی که انسان خودش نسبی است و جهان و همه اشیاء و امور نسبی هستند، مفهوم مطلق از کجا به ذهن انسان رسیده است؟ این سؤال خیلی مهم است، چون در آنچه می بینیم و احساس میکنیم و حتی در شعوری که اشیاء را احساس می کند، اصلاً مطلق وجود ندارد، اما مفهوم و صورت ذهنی مطلق وجود دارد. انسان متناهی، طبیعتی را هم که می بیند، متناهی و محدود است، در این صورت مفهوم نامحدود و نامتناهی و ابدی از کجا به ذهنش آمده؟ سرچشمه نخستین و اصلی این مفاهیم در کجاست؟ چون ذهن آدمی محدود و نسبی است هرچه از جهان خارج میگیرد نیز، محدود و نسبی است. پس مطلق و همچنین نامحدود و لایتناهی از کجا آمده؟ در همه مذاهب مفهوم مطلق و لایتناهی و ابدیت وجود دارد.

۱۴- اعتقاد به اصل تضاد، اصل مبارزه و جنگ و وجود یک نوع بینش دیالکتیکی درست برخلاف حمله ای که به مذهب می شد که گویا دیالکتیکی نیست و اصولاً منطق ثبوتی ارسطویی دارد، جهان بینی مذهبی یک جهان بینی دیالکتیکی است. حتی در اسلام می بینیم که پیدایش انسان بر اساس یک تضاد است و انسان از روح خدا و از لجن و خاک ساخته شده همچنین پیدایش تاریخ انسان بر اساس تضاد است و با قایل و هابیل شروع میشود و همین طور میان پیغمبران و دشمنانشان، میان مردم و دشمنانشان تضاد وجود دارد. پس ذات آدمی و همچنین جریان تاریخ بر اساس تضاد و همه عالم بر کون و فساد است. این بینش دیالکتیکی کون و فساد، بینش ارسطویی و بینش ثبوتی است؟ آخر چه باید کرد وقتی کسی نیست از این فرهنگ دفاع کند و در عوض همه هستند که به این فرهنگ حمله کنند؟ این است که خود به خود مذهب، هرچه باشد، محکوم می شود .

۱۵- علیت، تحلیل منطقی عالم همین قدر که یک انسان بدوی اعتقاد دارد که مثلاً یک شیئی خاص در اثر فلان شیء یا بهمان روح، چنین تغییری کرده است، یا این که باور دارد که اگر فلانی مرده به خاطر این بوده است که این روح یا آن جن آمده و آن را آسیب زده یا فلان قدرت "تابو" جانش را گرفته است، معلوم می شود که احساس مذهبی، ذهن او را به دنبال رابطه علت و معلول در عالم می کشاند. اینها را حتی دورکیم هم قبول دارد. او می گوید حتی در مذاهبی که صورت "ریتیمتیک" (

مراسم تقلیدی) دارند، یعنی مثلاً در هنگام خشکسالی با اعمال خاصی "ادا"ی باران را در می آورند، چنین است. نظیر این، در همین مراسم عامیانه ما هم هست : مثلاً باران نمی آید، بعد میروند و طی مراسم خاصی، روی زمین آب میریزند. از نظر آنان این آب ریختن بعداً به عنوان یک علت، باران ایجاد می کند، پس معلوم میشود که این مردم در ذهن خود بین این عمل و ریزش باران یک رابطه علت و معلولی قائل هستند. درست است که این رابطه را غلط و معکوس فهمیده اند، اما خود این کوشش ذهن برای کشف رابطه علت و معلولی، ارزش دارد .

این است که در نفس اعتقاد به نیروها و ارواح غیبی (حتی ارواح بد و خوب که در زندگی ما هستند و در همه اعمال ما مؤثرند ) که اعتقادی مذهبی است، علت و معلول وجود دارد و شناخت این نیروها، شناخت رابطه علی اشیاء است و فلسفه و علم هم از اینجا بیرون می آید ( این حرف از دورکیم است ) .

۱۶- اصل بقا اینکه "روح همیشه برمیگردد"، اصل بقا را نشان می دهد. البته من قبول ندارم که روح همیشه بر میگردد، اما اینکه در این خرافه عقیده به بقا وجود دارد، مهم است. در اینجا دو مسئله هست : این عقیده که روح از یک بدن می رود و در بدنی دیگر و حیوانی دیگر بر میگردد، مزخرف است، اما یک حقیقت بزرگ در این فکر وجود دارد و آن اعتقاد به جاودانگی انسان است و این که مرگ پایان وجود نیست.

اصل بقا نه تنها به معنای بقای فرد انسانی است، بلکه همچنین بقای موجودات، بقای عالم و بقای هر چه فانی به نظر می آید، و دوام. همه وجود را در طول زمان، بیان میکند .

۱۷- وسعت جهان بینی وقتی فرد معتقد به مذهب می گوید که پشت این پدیده های محسوس، ارواح و اسرار دیگر و مسائل غیبی هست، جهان بینی او گسترده تر از چیزی است که میبیند و از آن بیشتر میبیند و بیشتر می یابد .

این جهان بینی وسیع را مذهب به او میدهد، یعنی برخلاف مذهب مادی<sup>۱</sup> که محصور کردن عالم است به آنچه که محسوس است یا می شود یافت. این وسعت جهانی با قائل بودن به تعدد علل برخلاف علت محسوسی که میبینیم همراه است و باعث می شود که فرد مذهبی در مورد پدیده های مختلف مثلاً رویش گیاه به جای یک علت، به علت های مختلف معتقد باشد، ولو علت ها را اشتباه کرده باشد. ویژگی دیگری که دنباله همین است، رفتن از علت های نزدیک به علت های دور است. علت های نزدیک آنهایی هستند که ما به چشم میبینیم و انسان بدوی و اولیه می دیده است، ولی مذهب او را در همانها منحصر و متوقف نمی کرده، بلکه می گفته است که علت های

---

<sup>۱</sup>. که آن موقع وجود نداشته است .

دورتری وجود دارند که با چندین واسطه به این علت تبدیل شده اند و این معلول را پدید آورده اند. پس مذهب همیشه ذهن را از علتِ نزدیک به یک پدیده، به علت های دوردست تر و حتی علت هایی که در حیطهٔ حواسِ ما نیستند و بالاترند، می کشانده است، و این کاری است که به فلسفه و علم و ذهن و تعقلِ آدمی گسترشِ ماوراءِ محسوس میداده است .

۱۸- نجات از آنچه هست، از اسارتِ "هست" انسان در هر مذهبی معتقد به این بود که در وضعی که هست، نباید باشد و برعکس وضعی وجود دارد که باید در آن به سر برد و راهی که از "آنچه هست" به "آنچه باید باشد"، میرود، اسمش مذهب است. چنین احساسی را فقط انسان دارد و این، احساسِ همیشهٔ مذهب است. بنابراین انسان همواره به وسیلهٔ مذهب دعوت می شود تا با یک مهاجرتِ دائمیِ نوعیِ ذاتی و با احساسِ نجات و توسل به نجات، از آنچه که هست خارج شود. از همین مفاهیمِ نجات و اسارت، آرزوی نجات و تلاش برای نجات است که مفاهیمِ انحطاط ، پیشرفت، کمال، بدبختی و خوش بختی در ذهنِ آدمی به وجود آمده و این همه در تعقل و زندگی و فرهنگِ او اثر داشته است. همین اندازه که من باور داشته باشم که در عالم صورت و امکانی بهتر از این هست، در من حرکت به طرفِ تکامل ایجاد می شود .

۱۹- مفهوم نگاهداری و حفظ انسان و حفظ حیات و جامعه در بسیاری از اعمال و مراسم مذهبی که در همین مذاهب ابتدایی صورت میگیرد، کوششهای فراوانی برای مبارزه با ارواح شر، مذاهب شر و جلب عناصر خیر و ارواح طیبه، تغییر در خود آدمی، حفظ فرد و جامعه از قحطی، بیماری، عوامل شر و نیروهای غیبی یی که ممکن است باعث محو انسان شوند، میبینیم. بنابراین مفهوم حراست و صیانت ذات از بدو جامعه، در نفس مذهب هست .

۲۰- شناخت و کنجکاوی وقتی مذهب اعلام می کند که جز آنچه می بینی، حقایق و اسرار فراوانی وجود دارند ولی نه در زندگی تو و نه در حیات تاریخ نوعیت تو مؤثرند، خود به خود برای آدمی، کنجکاوی شناخت به وجود می آید و این کنجکاوی به نوبه خود، علم را پدید می آورد. هم چنین کوشش برای تسخیر آن اسرار است که تکنیک را به وجود می آورد. اگر مذهب نمیگفت که پشت سر آنچه پیدا است، ناپیداها فراوان است، کنجکاوی آدمی به وجود نمی آمد، پس کنجکاوی زائیده اعتقاد قبلی انسان به این امر است که آن چیزهای مجهول و غیبی فراوانند، و این مبنای مذهب است .

۲۱- عامل استخدام و انتخاب مذهب در عین حال که همه اصول خود را عنوان میکند، جهان را به نیروهای خیر و شر، عناصر بد و خوب، رفتار بد و خوب، آدم های

بد و خوب، مقدس و پروفان و امثال این‌ها تقسیم می‌نماید و به انسان می‌آموزد که به وسیله عبادت در مذاهب اولیه یا ریاضت‌های خاص در همه مذاهب بعدی به شکلهای دیگر و همچنین کوشش و فداکاریهای فراوان و جهادهای نفسانی می‌توان این نیروهای طبیعی را استخدام کرد. به او می‌گویند که آسمان و زمین برای مسخر شده و هم چنین تو می‌توانی خود، انتخاب نمایی .

۲۲- زیبایی و هنر اینها جزء مفهوم پرستش است و در ذات پرستش وجود دارد، برخلاف آنچه که می‌گویند مذهب زائیده ترس است، من فهرست اسامی همه خدایان را دارم. در تمام این‌ها مفهوم زیبایی و جمال وجود دارد. و در اعتقاد ما به "الله" نیز میبینیم که جمال و بهاء همیشه و همه جا جزء بزرگترین صفات خداوند است. همواره میبینیم که تمام هنرهای مذهبی نیروی شر و مادی را زشت نشان میدهند و برعکس نیروهای خیر و خدایانش را به زیباترین شکل می‌نمایانند. همچنین با این که مفهوم زیبایی در اسلام، نفی و انکار شده! میبینیم که احساس مذهبی در مساجد و معابدش، بزرگ‌ترین تجلی روح زیبائی شناسی خود را نشان می‌دهد. بنابراین نفس زیبائی و جمال و هنر در ذات احساس پرستش هست و پرستش در ذات مذهب است. این است که به قول خودِ دورکیم و همه کسانی که به تاریخ هنر معتقدند، هنر فرزند دین است، برخلاف امروز که عاقش کرده است !



۲۳- عشق و پرستش هر احساس دینی در هر شکلش عشق و پرستش را در ذات خود دارد. رابطه انسان با معبود و معبودهایش رابطه دوست داشتن، عشق ورزیدن و پرستیدن است. مفهوم این رابطه را در مفهوم اسمهایی که انسان برای خدایانش می گذاشته، می توان دریافت. در نامهایی که ما برای بچه هایمان، کتاب ها و آثارمان انتخاب میکنیم، احساس و نوع تلقی خود را از آنها میبینیم. به همین ترتیب اسمهایی که مذاهب بدوی می ساختند و صفاتی که به خدایانشان میدادند، نشان دهنده این امر است که اینان چگونه خدا و خدایانشان را تلقی میکردند و بنابراین خدایان تجلی چه احساس روحی در اینها بوده اند. در همه این اسمها خصوصیات زیر مشترکند :

الف - مفهوم حمایت نام اغلب این خدایان معنای "پدر" دارد .

ب - عشق

پ - زیبایی و جمال

ت - تقدس در مفهوم تمام صفاتی که برای خدایان است

ث - "علو"، برتری و "تعالی"

ج - مطلق مفهوم مطلق بودن در نام همه خدایان

چ - ایده آل همه خدایان ایده آل هستند .

این است که این خصوصیات جزء ذاتی احساس مذهبی است .

و من در آخر شعری را از رادها کریشان میخوانم ( رادها کریشان از قول مترجم خیام ترجمه می کند). می گوید :

ای عشق، ای عشق، ممکن است من و تو و خدا توطئه ای بسازیم ( انسان است که خطاب میکند )، توطئه ای بسازیم و جهانی دیگر بنا کنیم؟

بعد رادها کریشان می گوید : ما به بنا کردن چنین جهانی و به انجام چنین توطئه و همدستی میان انسان و عشق و خدا دعوت شده ایم و آن عشق مذهبی است که همواره از فطرت آدمی می جوشیده است و همواره آدمی را به حرکت و کمال وامی داشته است، همان چیزی که مذهب می گوید. و مهم تر از همین می گوید : اگر این مذهب، در مسیر حرکت جهان و ترقی و تعالی مردم باشد، چرا با آن مبارزه کنیم؟ باید به آن متوسل شویم تا نیروی را که همواره در تاریخ حرکت میبخشیده است، در مسیر زندگی وادار کنیم تا حرکت و کمال آدمی را تسریع کند .

درس سوم

در مقدمه ای بر این بحثها در اولین جلسه گفتم که در عصری چنین، چرا باید چنین بحثی را مطرح کنیم و چه نیازی هست که قشر یا به تعبیر من طبقه آگاه و روشن یک جامعه در کشورهای شرقی و مخصوصاً جامعه های اسلامی، به نوعی خودآگاهی مذهبی دست یابد. و به شناخت دقیق مذهب خود برسد؟ میبینید که من، این شناخت و خودآگاهی را تصادفی انتخاب نکرده ام. نمی گویم که برای به وجود آوردن ایمان و اعتقاد مذهبی باید بکوشیم، زیرا اعتقاد و ایمان مذهبی موکول به شناخت و آگاهی، و از جمله آگاهی مذهبی است، که اگر موکول به شناخت و آگاهی مذهبی نباشد، نفس اعتقاد و ایمان و مذهب، دردی را دوا نمیکند، بلکه دردی بر دردها نیز می افزاید. زیرا اعتقاد و ایمان به مذهبی که نمی شناسیم، مساوی است با هر مذهب دیگر .

اسلام، دینی متمدنی و متحرک و جامعه ساز است، و دینی دیگر تخریب کننده و خواب آور، آگاهی و شعور و شناخت دقیق مذهبی است که مرزها را مشخص میکند و اختلاف میان این دو صفت، تحقق خارجی و عینی پیدا می کند. این است که اسلامی

که نمی شناسیم، با هر مذهبِ دیگرِ مساوی است، و حتی با هر مکتبی که ب شناخت، نسبت به آن، به اعتقادِ کور و گنگ رسیده ایم .

و گفتم که اصولاً خودآگاهیِ مذهبی و شناختِ مذهبی در جامعه های اسلامی، به خودآگاهیِ اجتماعی، و به شناختِ جامعه ای که بافت و شعور و روح فرهنگی با مذهب درآمیخته و اصولاً مذهب در تحقق و تکوینِ آن سهمِ اساسی دارد، منجر می شود. و روشنفکرِ جامعهٔ اسلامی با همین آگاهی است که به شناختِ تسلسلِ تاریخیِ جامعه اش می رسد و در متنِ فرهنگ و سنتِ جامعه که بی شناختِ فرهنگ و سنت، روشنفکر نمی تواند دست به هیچ کارِ اصیلی بزند جای می یابد .

چنین است که من از روشِ معمولِ کلاسیکِ پیروی نمی کنم، که مثلاً ده، بیست کتاب در تاریخ را انتخاب کنم و به ترتیبِ ادیان را بگویم و بگذرم، که این کاری است بسیار طولانی و بی فایده بلکه روشِ انتخابیِ من، طرحِ اساسی ترین مسائلی است که با توجه به تحولِ ادیان و تکاملِ بینشِ دینی، در طولِ تاریخ، در ادیان مطرح است. بنابراین به جایِ تاریخِ ادیان به آن معنای کلاسیکِش بیشتر باید گفت : تحلیل ، بررسی و شناختِ ادیان. و اینها همه مقدمهٔ آن است. اولاً برای شناختنِ تاریخِ تحولِ بشری و فرهنگِ های انسانی، که امروز در سیمای قرنِ ما هنوز هم منعکس است و بررسیِ عمیق و جامعه شناسیِ تاریخیِ دین در دنیای امروز، که هنوز در سرنوشتِ تحولاتِ

اجتماعی بشر دست اندر کار است، و مهمتر از همه شناخت اسلام به عنوان عامل اساسی شکل دادن به تاریخ و فرهنگ ما، و شکل دادن به بینش اجتماعی و فرهنگی و سیاسی و روابط اجتماعی و فلسفی و جهانبینی جامعه ما، و بالاخره فرو رفتن روشن فکر در متن زندگی مردمش، و در اعماق تاریک زوایای وجدان مردمش. سرزمینی که همیشه برای جامعه روشن فکر شرقی مجهول و ناشناخته مانده است ...

در جلسه پیش، بررسی بسیار سریعمان به فهرست اصول مشترک همه ادیان تاریخ بخصوص ادیان ابتدائی رسید<sup>۱</sup>. و گفتم با توجه به این اصول است که می توان تعریف دقیقی از دین به دست داد .

---

<sup>۱</sup> . کسانی را که می خواهند بیشتر بخوانند و بفهمند، به کتاب هائی که در زبان فارسی هست ارجاع می دهم. مخصوصاً کتاب فوق العاده خوب و عمیق و در عین حال کوچک "مذهب در شرق و غرب" نوشته شخصیت بزرگ سیاسی هند، که بیش از مقام ریاست جمهوری، کارهای علمی و فکری و فرهنگی اوست که مورد توجه است. و همین جا بگویم که متأسفانه یکی از کمبودهای تحصیل کرده شرقی این است که شخصیتهای فرهنگی غرب را بهتر از شخصیتهای فرهنگی خودش می شناسد. متفکرین بزرگ آسیا و آفریقا، و حتی جامعه های اسلامی را نه تنها نمی شناسیم، که گاهی نامی نیز از آنها نشنیده ایم، در حالیکه هر دانش آموزمان، بیش و کم، شخصیتهای فکری غرب را می شناسد و این نوعی از خود به در رفتن و بیگانه شدن است .

لیستی تهیه کرده ام از کتابهایی که باید بخوانیم و شخصیت هائی که باید بشناسیم، و اینها غالباً کسانی هستند که ما نمی شناسیم و در ایران حتی اسمشان نیز مطرح نیست . که واسطه های فرهنگی مترجمین معمولاً مثل اقتصاددانهای ما که فقط کالاهای تولیدی غرب را میآورند تا مصرفشان کنیم، کالاهای تولیدی معنوی غرب را نیز، اینها، برای مصرف روشن فکرانمان می آورند. در حالیکه از لحاظ عمق اندیشه و وسعت فکر و به خصوص عمق روح در غرب مردانی چون "رادها کریشان"

## تعریف دین

با مطالعه کتابهای تاریخ ادیان، این آمادگی را پیدا میکنید که مسائل مطرح شده در این کلاس را عمیقتر و پخته تر دریابید و با سرمایه بیشتری به این مباحث توجه بفرمائید، چرا که اینجا جنبه بررسی و تحلیلش بیشتر است تا جنبه گزارش و جزوه گوئی. و در ضمن میبینید که گذشتگان و حتی نویسندگان جدید ابتدا تعریفی از دین به دست میدهند و لیستی از تعریف های مختلفی که درباره دین شده است، که مثلاً فلانی می گوید: دین عبارت است از "اعتقاد به موجودات غیبی"، و دیگری می گوید: "دین عبارت است از آنچه که طبقه حاکم برای تخدیر توده مردم ساخته است"، و دیگری می گوید: "دین عکس العمل ترس بشر ابتدائی است در برابر قوای طبیعت" که برای حفظ خویش از شر قوای مودی و جلب قوای حامی به یک سلسله اعمال و

---

نیست. کسانی چون رنه گنون یا پاسکال در گذشته و حال، یا آلکسیس کارل که من به او ارادت دارم در غرب بوده و هستند، اما در برابر قطبهای معنوی بزرگی که شرق هنوز زاینده گی این نبوغ ها را علیرغم سرنوشت اقتصادی بسیار بدش، حفظ کرده است، ستارگان کوچک و بزرگیند در برابر این خورشیدها. و این مایه امیدواری است که شرق هنوز روحی زنده دارد و می تواند نبوغ بزاید و پرورد. از رادها کریشنان، کتاب دیگری نیز ترجمه شده است بنام "ادیان شرق و فکر غرب" که خواندنی است. کتاب دیگری که خیلی دقیق نیست و برای عموم خوب است و بسیار معمولی است و به درد شروع می خورد، کتاب "فیلیسین شاله" پرنویس کم فکر است. دیگر کتاب "تاریخ ادیان" "جان ناس" است که اگرچه از نظر برداشت و نتیجه گیری و استدلال ضعیف است، از لحاظ درسی و گزارش مواد و مصالح مکتبهای مختلف بسیار جامع است، و با ترجمه ای نسبتاً خوب. دیگر کتابی است بنام "تاریخ ادیان بزرگ" از آقای هاشم رضی و این از کتابهایی است یادداشت کنید که نخرید و نخوانید!

نیایش و اعتقادات دست میزند که مجموعه آن دین است، پس دین زائیده ترس بشر است از طبیعت. دیگری می گوید: "دین عبارت از جهل انسان است، نسبت به علت‌های اشیاء و پدیده های طبیعی". چون پدیده های طبیعی را از لحاظ علمی نمی توانسته است تحلیل و تعلیل کند و بداند که زلزله به چه علت و باد به چه دلیل و باران در اثر چه عواملی، ایجاد می شوند، این معلول ها را متکی به علت‌های بنام خدایان یا ارواح یا قوای مافوق طبیعی میکند و از اینجا دین پیدا می شود. و دیگری می گوید: "دین عبارت است از ایمان اسرار آمیزی که روح به ارواح و موجوداتی که میپندارد در سرنوشت او مؤثرند" و ...

این تعریف ها درمان کننده هیچ دردی نیست. با این ها نه میشود دین را رد کرد و نه اثبات. اشتباه قدما و بسیاری از نویسندگان کلاسیک ما، این بوده و هست که همان ابتدا تعریفی به دست میدهند و پس از تعریف هرچه بیاید بیهوده است، چرا که متد علمی، تعریف را در پایان می نشانند نه اول، که اگر ابتدا تعریف کردی، بعد هرچه بگویی از تعریف ابتدائی دور شده ای، در حالی که هر چه می گویی باید مقدمه ای باشد و استدلال‌هایی برای رسیدن به تعریف .

این اشتباه نتیجه آن است که نویسنده تعریفی می کند و بعد هرچه می گوید در توجیه سخنی است که گفته است، در حالی که محقق در کوششی که برای دست یافتن



به حقیقت می‌کند، به تعریف می‌رسد. در اولی تمامی اثر دلایلی است بر اثباتِ پیشداوریِ نویسنده، در دومی تمامی اثر مداخلی است برای رسیدن به اصل و حق .

این یک بیماریِ بزرگِ تحقیقِ علمی است که در ابتدا عقیده ای داشته باشیم، بعد برای اثباتِ آن بکوشیم. این نه تحقیق، که تبلیغ است. تحقیق این است که ما اول عقیده ای نداریم، به بررسی و مقایسه و تعلیل و تحلیل مسائل میپردازیم، بعد منطق و تحقیق علمی ما را به نتیجه ای می‌رساند که باید بپذیریمش، حتی اگر برخلاف عقایدمان باشد. این متدِ علمی است، متدِ تحقیقی است، متدی که در مسائل اجتماعی مطرح است، متدی که جامعه شناسها انتخاب کرده اند، متدی که در علوم طبیعی هست .

در گذشته ارسطو یا افلاطون میگفتند که "انسان، حیوانی است ناطق" یا "انسان، حیوانی است صورتِ ذهنی ساز و ایده آلیست"، بعد برای اثباتِ این، تمام جزئیات را بر این کُلِ خود ساخته تحمیل میکردند .

اول میگفتند، انسان حیوانی است ضاحک ( حیوانی که میخندد )، بعد برای این که انسان بودنِ هر موجود را ثابت کنند، غلغلکش میدادند! اگر میخندید انسان بود و گرنه، نه! چگونه فهمیدیم انسان است؟ خندید! این متدِ از کُلی به جزئی رفتن است، یعنی هر کُلی را اول باید بدانیم، بعد جزئیات را بر اساسِ آن بشناسیم. استقراء و متدِ علمی جدید برعکس است، هنوز کُلی را نمی‌شناسیم، جزئیات را بررسی می‌کنیم، بعد ما نیستیم

که به کلی می‌رسیم، تحقیق علمی است که ما را می‌رساند. گذشتگان پرنده را می‌شناختند و میدانستند که پرنده موجودی است که می‌پرد، و برای شناختنِ موجودی خاص با تعریفِ قبلی تطبیقش میدادند و حکم را صادر میکردند. اما متدِ جدید، که بیشتر این پیشرفتهای مرهونِ این متد است، با از میان برداشتنِ متدِ قیاسی و کلی و ذهنیت‌گرایی، از متدِ تجربه‌عینی و بررسیِ تحلیلی و منطقِ استقرائی، کمک گرفت. مثلاً برای شناختِ پرنده، تا توانست در پرندگانِ گوناگون به تحقیق پرداخت، وجوهِ نامشترک را بیرون ریخت و وجوهِ مشترک را جمع کرد. آنگاه توانست تعریف کند که "پرنده موجودی است که می‌پرد". بعد از بررسیِ پنجاه هزار یا چهل هزار یا سی هزار نوع پرنده، و مطالعه در جزئیات که جزئیاتش کلاغ، کبوتر، گنجشک، قمری و ... است به تعریفِ پرنده رسیدیم و با دریافتِ این که میانِ این همه پرنده، فقط خفاش بچه زای است (یک استثناء) به این تعریفِ دوم دست یافتیم که "پرنده موجودی است تخم‌گذار". این قوانین علمی را بعد از مدت‌ها مطالعه و بررسی و تحقیق می‌یابیم. بدین ترتیب است که عالم امروز کشفِ جدید می‌کند، قانون علمی به دست می‌آورد و قانونِ درستی هم هست، چون اساسش تکنیک و علم به وجود می‌آورد، در کارِ طبیعت دخالت میکند و درست هم در می‌آید. پس معلوم می‌شود این طور قانون‌شناسی و این گونه استنباطِ حکم از مسائلِ طبیعی درست است. اما در مسائلِ انسانی و اجتماعی این قانون، قانونِ ثابت و استثنایناپذیر نیست. استثناء در مسائلِ انسانی فراوانتر

است، ولی به نسبتِ کلیِ بافیِ قدما این متد قابلِ اطمینان است. در تعریفِ مذهب نیز باید از متدی چنین سود جست. برای این کار به جای این که مثلاً ۵۰ تعریف را انتخاب کنیم و ۴۹ تای آن ها را رد و یکی شان را ثابت کنیم، مذهب را در دوره های مختلف بررسی میکنیم و وجوه مشترکشان را می یابیم. وجوهی که در ادیانِ همه نژادها و همه قاره ها هست از سرخ پوستانِ آمریکای شمالی، تا سیاه پوستِ آفریقای غربی، از ادیانِ عرب، سامی، آریائی، هند و ایرانیِ متمدن، تا قبائلِ وحشیِ استرالیا با توجه به این وجوه اشتراک است که به تعریفی علمی و غیرقابلِ انکار دست می یابیم. آنچه پس از این تحقیق به دست می آید، تعریفی نیست که معتقد بودنش موکول به داشتنِ مذهب باشد، یعنی آنکه ضد مذهبی و غیر مذهبی هم هست. اگر با متدِ علمی و روحِ علمی آشنا باشد و صاحبِ روحِ علمی باشد، ناگزیر از پذیرفتنِ این نتیجه است. آنچه را که در پایانِ جزوه جلسه پیش میبینید، نتیجه بررسی هایی علمی است و زمینه تعریفی از دین و خصوصیاتِ مشترکِ ادیان است با عمقی فراوان که نیاز به شرح و تفسیر و تعمق و تفکر دارد، که آنچه در ادیانِ ابتدائی بشر مطرح بوده، در فلسفه امروز از اگزیستانسیالیسم، ماتریالیسم تا ایده آلیسم و در همه فلسفه ها نیز مطرح است و همه درگیر با این مسائل .

اکنون با کنار هم چیدنِ خصوصیاتِ مشترکِ ادیان، برای یک کلمه، یک حقیقت، یعنی مذهب تعریفی به دست می آوریم .

در تعریف "اعتقاد به موجودات غیبی" چیزی روشن نمیشود. درست است که همه مذاهب به موجودات غیبی اعتقاد دارند، اما این یکی از خصوصیات نوع و حقیقت مذهب است. این، تعریف مذهب به یک صفت خارجی است، به یکی از تجلیات مذهب است و هرگز مذهب را در این صفت کوچک نمیشود محدود کرد. گرچه جزئی از مذاهب، اعتقاد به موجودات غیبی است ولی این، حقیقت جامع مذهب را نشان نمیدهد.

یونگ<sup>۱</sup> معتقد است که غیر از وجدان آگاه ( کنسیانس ) و وجدان ناآگاه یا شعور باطنی، یا وجدان مغفوله ( انکنسیانس )، یک وجدان واسطه نیز وجود دارد.

فروید به خودآگاهی و ناخودآگاهی معتقد بود و عقیده داشت آنچه را که دانسته انتخاب میکنیم، عمل میکنیم مثلاً خرید بلیط، سوار شدن به اتوبوس، به دانشکده رفتن و ... به فرمان وجدانی آگاه و آنچه که ندانسته و با ناآگاهی بدان گرفتاریم، از وجدان ناخودآگاه است. مثلاً بی آنکه بدانیم چرا از فلان رنگ خوشمان می آید و از رنگی

---

<sup>۱</sup>. یونگ ارائه دهنده کار فروید، مرد بسیار بزرگی بود که شش هفت سال پیش در سویس مرد. یکی از کارهای یونگ کتابی است بنام "بررسی روح پنهان بشری" که امیدوارم همتی آن را ترجمه کند و به فرهنگ و شعور زبان فارسی، خدمت بزرگی بکند. نمیدانم چرا در ایران همه چیز به وسیله تحصیلکرده ها و مترجمین ما غربال می شود و کتابهایی خاص مثلاً تمام آثار بکت که ترجمه شده و دارد ترجمه میشود ترجمه می شود ولی خطی از "الیات" که به تصدیق خود بکت از او قویتر است، در زبان فارسی وجود ندارد. و یونگ نیز از آنهاست که در ایران چنانکه باید شناخته نیست و باید شناخت.

دیگر بدمان، از کسی متنفریم و از قیافه ای خوشمان می آید، از ارتفاعی میترسیم و از صدایی وحشت میکنیم. دلیل اینها همه در وجدانِ ناخود آگاه است که جریان دارد. اما یونگ میان این دو وجدان، به وجدانِ واسطه ای نیز معتقد بود که از جنسِ این دو نوع نیست، بین این دو تاست، نیمه آگاه است، و او این وجدانِ سوم را "کنسیانس سوسیال" یعنی وجدانِ اجتماعی نامید .

وجدانِ اجتماعی نیروئی است که فرد را به سوی جمع می کشاند. فرد، در تنهایی خوردنش نمی آید ( بگذریم که روح خرده بورژوازیِ جدید فرد را چنان کرده که دوست را دست بسر می کند تا غذایش را تنها بخورد ). زندگی برایش غیر قابل تحمل است و گرچه در زوایای پنهانِ خانه اش برای احساسِ شخصیتش و برای عشقِ فردیش شعری سروده است، اما همین که شعرِ نطفه می بندد و شکل میگیرد، دنبال خواننده می گردد. میخواهد چاپش کند، میخواهد مردم را از وجودش به نوعی آگاه کند. در تمام اینها تجلیاتِ گوناگونِ کششِ آدمی به طرفِ جامعه متجلی است. همین فرار از فردیت به طرفِ جمعیت، پیوندِ فرد است با روحِ جمعی .

"یونگ" این وجدانِ خاصِ اجتماعی را تعریف میکند. این وجدانِ اجتماعی دارای رده های مختلف است، رده سیاسی، رده اقتصادی، رده عملی و رده خاصی که به قولِ "یونگ" از همه عمیقتر و مؤثرتر است و آن وجدانِ مذهبی و عرفانی است .

این سخن یونگ تا حدی درست است که در مجموعه خصوصیات مشترکِ ادیان که شمردم، یکی هم شماره ۶ روح اجتماعی داشتنِ مذهب است .

جامعه شناسان از جمله " فروید " و " دورکیم " همه معتقدند که فرقِ جادو و مذهب در این است که جادو به طرفِ فردیت و مذهب به طرفِ جمعیت رو می کند. مذهب همواره میخواهد فرد را فدای جمع کند و منافعِ فردی را فدای منافعِ اجتماعی، و از فرد برای جامعه و دیگران فداکاری میخواهد. در صورتی که جادو منافعِ دیگران را فدای منافعِ مشترک می کند و به زیانِ دیگران میخواهد گره از کارِ فرد بگشاید. در معبدِ کلیسای مخصوصی در ورسای، جسدِ چندین طفلِ کوچکتر از ۶ روز پیدا شده، که جادوگر پائینِ کلیسای ورسای برای گره گشایی از کارِ مشتری از خونِ این بچه ها دارویی ساخته است و وردی خوانده است تا به قیمتِ مرگِ کودکِ ۶ روزه، مثلاً دشمنِ مشتری را "دق مرگ" کند! این، شکلِ همیشه جادو است. جادوگرِ قبیله می خواهد دشمن را نابود کند، در قبیله دشمن باران را بند بیاورد، برکت را از بین ببرد، خرمشان را بسوزاند، میخواهد گاوهاشان سقطِ جنین کنند و شیرشان بخشکد، اینها همه فدا کردنِ جمع است برای فرد . اما مذهب همیشه برخلافِ جادو میخواهد فرد را از خود درآورد و در حرکتِ روحِ اجتماع و حتی بالاتر از قبیله خودش قرار بدهد. این یکی از خصوصیاتِ مذهب است. اینجاست که می بینیم "یونگ" در بررسی ای دیگر که می گوید احساسِ مذهبی یکی از رده های اساسی وجدانِ اجتماعی بشر است، با

جامعه شناسی و تاریخ جامعه شناسی به یک نتیجه میرسند و آن اجتماعی بودن روح مذهب است. حتی مذاهب عرفانی و آخرتگرا، مذاهبی اجتماعی و امت ساز و جامعه سازند ( غیر از دوره های انحرافی ).

اما گفتم که سخن یونگ تا حدی درست است. زیرا که این هرچند هم که درست باشد روشنگر مذهب نیست. یونگ جایگاه خاصی را در عمق فطرت آدمی، وجدان نیمه خود آگاه اجتماعی آدمی، نشان می دهد، اما نمیگوید که این احساس چیست، چرا میجوشد و تحلیل فلسفیش چیست. چون این، کار "یونگ" نیست. کار روانشناسی، شناخت حقایق عواطف و احساسات نیست، بلکه شناخت علت و روابط میان عواطف است.

در کتاب بسیار خوب "مذهب، یا بُعد چهارم روح انسان" میخوانیم: همچنانکه جهان غیر از سه بُعد مادی طول و عرض و ارتفاع دارای یک بُعد "زمان مکان"، یعنی به قول "انشتن" دارای یک "پلاس تان ( Place temps )" است در نسبت انشتن، در روح آدمی هم، بُعد چهارمی هست که مذهب، روح تجلی آن بُعد خاص انسانی است، و اگر میبینیم ریشه مذهب در درون ما به عمقی مبهم و غیرقابل تصور ذهنی می

---

<sup>۱</sup> . از یکی از نویسندگان فرانسه است با ترجمه آقای بیانی. جزوه بسیار کوچکی است که دوست دارم حتما تهیه کنید و بخوانید که در حد خود پرارزش و گرانقدر است و نظریه و تئوری تازه ای است.

رسد، به این جهت است که زائیده ابعاد محسوس و روشن ذهن آدمی نیست، مثل گرایش به مسائل اقتصادی ( که از یک بُعد روشن روحمان سرچشمه میگیرد )، گرایش جنسی ( که از یک روح خاص و نیاز و کشش خاص سرچشمه میگیرد ) و صیانت ذات که از کششهای اساسی ذات آدمی است که میدانیم از کجا سرچشمه گرفته و به کجا میرود، معلوم است که علتش چیست و تجلی چه بُعد آدمی است. اما احساس عرفانی نوعی گرایش و فلسفه و عشق مخلوط خاصی است که قابل تصور ذهن نیست، تجلی ابعاد و غرایز روشن و محدود و مشخص ذات آدمی نیست، بلکه زائیده بُعد مرموزی است که بُعد چهارم نام میگیرد. این یک تئوری است که درست است و قبولش دارم. و همین نشان میدهد که در فطرت و ذات آدمی جایی و سرچشمه ای هست، که مذهب از آنجا بیرون میجوشد، و همواره در طول تاریخ بیرون می جوشیده، و این تجلیات در میان ضد مذهبها و غیر مذهبها هم بارز است، گرچه نامش مذهب نباشد و به شکل دیگری باشد. نوعی پرستش دائمی نیز از خصوصیات این بعد است. با اینهمه، این نیز حقیقت دقیق مذهب را نمیگوید که چیست، و چراست و به طرف چیست؟ اما این حقیقت را روشن می کند که مذهب زائیده عوامل طبیعی، جهل، ترس یا مثلاً عوامل اقتصادی و اجتماعی نیست، بلکه از فطرت آدم، از نوعیت ذات آدم می جوشد. این در ذات آدم و در ژنهای آدم و در ابعاد روح آدم است که



جایگاه خاصی دارد. لیکن ما نیازمندیم که مسأله را بیشتر و دقیق تر تحلیل منطقی درستی بکنیم، تا روشن بشود که مذهب چیست .

جامعه شناسی شناخت، علم تازه ای است که از جامعه شناسی تازه تر است. جامعه شناسی معرفت (سوسیولوژی دوکنسیانس) عبارت است از بررسی جامعه شناسانه شناخت ها و معارف و فرهنگ ها و ملیت ها و وجدانهایی که در جامعه های مختلف، مذهب، علم، فلسفه و هنر را می ساخته اند. فلسفه و هنر و مذهب و ادبیات و عرفان و امثال این ها، که در دوره های مختلف، در جامعه پدید می آید، ساخته میشود و پرورش می یابد، ریشه های اجتماعی دارد. و ریشه های جامعه شناسی، و علمی که از تحلیل جامعه شناسی و بررسی جامعه شناسانه این مایه های فرهنگی و معرفتی بحث میکند، جامعه شناسی معرفتی یا شناخت، نام دارد .

جامعه شناسی قدیمی قرن ۱۹ ، شناخت و معرفت و فرهنگ را بی آن که عمیقا و به صورت مسائل اساسی بررسی کند، خیلی ساده میگوید تحت تأثیر مثلا ابزار است، تحت تأثیر تولید است و جامعه شناسی معرفت این تأثیرها را انکار نمیکند، ولی در قالب های اجتماعی مشخص میکند و بعد طی یک تسلسل منطقی به زیربنا می رساند، در حالیکه جامعه شناسان قرن ۱۹ خیلی ساده و عامیانه از "زیربنا" به "روبنا" میپريدند و

وقتی هم که نمی چسبید، میچسبانند و تحلیل های لایتچسبک میکردند. چنانکه اکنون نیز میکنند .

کار جامعه شناسان معرفتی نشان دادن ابعاد اجتماعی معارف انسان است و یکی از آن معارف انسانی، مذهب است .

به قول آقای "گروویچ"<sup>۱</sup> البته با تألیفی که من با مکتبهای دیگر میکنم "بشر در فرهنگ های مختلف و ادوار مختلف نشان میدهد که دارای ابعاد گوناگون تجلیات معنوی است". این صورت مسأله است، یعنی روح آدمی منشوری است که از هر بُعدش رنگی ساطع است. و وجدان آدمی سرچشمه ای واحد و یک بُعدی نیست. انسان به طور کلی در همه دوره ها و همه جامعه ها دارای چند وجدان مشخص است که از وجدان دیگرش کاملاً جداست و این چند وجدان در طول تاریخ بشر، برحسب تکامل فکری و بدنی و فرهنگی انسان، هم در جامعه های بدوی و هم در جامعه های متمدن، تجلیات مشخص و مستقلى داشته است .

---

<sup>۱</sup> . آخرین نظریات جامعه شناسی معرفتی را لااقل در مکتب جامعه شناسی فرانسه در کلاسهای او شنیدم، در ۱۹۶۰  
۱۹۵۹، که اینجا ناگزیرم بحث شش ماهه او را در شش دقیقه بگویم.

بنابراین فرهنگ و تمدن بشری را از نظر جامعه شناسی، بر اساس بینشها و وجدان های مختلف انسانی، میتوان تقسیم بندی کرد ( دقت کنید که این اساس علم جامعه شناسی معرفتی است) :

۱- وجدان فلسفی وجدان فلسفی عبارت است از تجلی بینش عقلی آدم در شناخت و تحلیل و توجیه جهان و کلیات جهان و سرنوشت انسان و روابط میان پدیده های کلی. به اینکه امروز چه میخوریم، فردا چه کنیم که پول بهتری در بیاوریم و چه شغلی بیابیم که آینده داشته باشد (!) و پرسش هایی از این نوع، فلسفه نیست که جواب می دهد. به "چرا هستیم؟"، "این جهان چرا هست و میان ما و جهان چه رابطه ای است؟" و پرسشهایی از این نوع، فلسفه است که پاسخ میگوید. فردای فلسفه، بعد از مرگ است و فردای علم، فردا صبح. به پرسش هایی کلی، که همواره دغدغه اش در ذات آدمی بوده است، فلسفه پاسخ می گوید و مجموعه این پرسشها و پاسخها و نیاز به پرسیدن و پاسخ شنیدن، فلسفه است .

۲- وجدان علمی

۳- وجدان تکنیکی، یا فنی، و یا صنعتی

۴- وجدان سیاسی، عملی پراگماتیسم تجلی چنین وجدانی است

۵- وجدان هنری و ادبی زیبایی شناسی از این وجدان تجلی پیدا می کند و نشان می دهد که با فلسفه، علم و مسائل تکنیکی و عملی کاملاً فرق دارد. وجدان هنری، زیبایی را می شناسد و نسبت به آن حساسیت نشان می دهد، در صورتی که نه مسئله علمی است، نه منطقی، نه مسئله اقتصادی است و نه فلسفی. اصولاً وجدانی دیگر است که زیبایی ها را تشخیص و تمیز می دهد و هنر و زیبایی هنر را می فهمد .

۶- و در آخر وجدان عرفانی و مذهبی است<sup>۱</sup> .

آدم هایی چون سقراط، افلاطون، ارسطو، رازی و ابوعلی سینا بینش فلسفی دارند . آدمی مثل "سارتر" عالم نیست، نه فیزیکدان است و نه شیمیست، نه طیب است و نه تکنیسین، نه هنرمند است و نه احساس عرفانی دارد، فیلسوف است، بینش قوی فلسفی دارد، وجدانهای دیگرش یا ضعیف است و یا اصلاً تعطیل .

در وجدان علمی هم میبینیم که عالم از فیلسوف جدا است. درست است که بعضی از فلاسفه عالم هم بوده اند، اما این دو مفهوم کاملاً از هم جدا است. می بینیم یکی در مسائل فلسفی اندیشه ای در اوج دارد، اما از فیزیک و شیمی و حساب و جبر و امثال

---

<sup>۱</sup> . یکی از آقایان در جلسه اول پرسیدند، چرا فلان مسئله را که خیلی مهم است، در آخر قرار دادید؟ گفتم : چون مهم است. بعضی خیال میکنند چنان که در مجالس آدم مهم را اول در بالا می نشانند، مسئله مهم را هم باید اول بگویند! در حالیکه مسائل سطحی و ساده که باید رد شود اول طرح می شود و در نهایت، مهمترین مسئله می نشیند . این متد علمی است.

اینها، همیشه صفر میگیرد، و بالاخره از مدرسه بیرونش میکنند. اما همین آدم نوشته ای از سارتر میخواند و از استادش بهتر می فهمد. این است که وجدان علمی چیزی است و وجدان فلسفی چیزی دیگر .

در موردِ وجدانِ تکنیکی، خوبترین مثالِ روستائیانِ خودمانند، که برخلافِ اتهامی که به ما میزنند و دماغمان را عرفانی و شاعرانه میدانند، نه تکنیکی و فنی، در میانِ راه که اتومبیلِ نقصی پیدا کرده و مانده است و راننده یا نمی فهمد، و یا می فهمد و کاری از دستش ساخته نیست یکی از همان دهاتی ها، از قهوه خانه ای که داشت چرتش را تحمل میکرد، در می آید و به ماشین نگاه میکند، نه ماشین را می شناسد و نه از تکنیک و صنعت چیزی فهمیده است. از آنهاست که امکان و فرصتِ یکبار بیرون آمدن از ده را هم نیافته است، ولی با نخِ قند و سیم و یک تکه چوب و قند شکن و یک تکه حلب به هر حال ماشین را راه میاندازد و دو مهندسِ سرنشینِ اتومبیل، نگاه هم نمیکنند که لباسشان کثیف نشود. این بینش و استعدادِ تکنیکی است، وجدانِ صنعتی است .

دیده ایم که بعضی از بچه ها از لحاظِ فکری یا قوای دماغی بسیار پائین هستند حتی از حدِ متوسط هم پائینتر اما چیزهایی در خانه و مدرسه می سازند که برای همه غیرعادی است. این تجلیِ استعدادِ فنی است .

غالباً استعدادِ فنی و علمی را بخصوص امروز یکی می دانند، اما جامعه شناسی و حتی روان شناسی این دو را از هم جدا کرده است .

بعضی از جامعه ها از لحاظِ فلسفی قوی هستند، مثلِ آتن، بعضی از لحاظِ علمی مثلِ فرانسه، و بعضی از لحاظِ تکنیکِ قویند مثلِ آلمان. میبینیم که در جامعه ها و تمدن های مختلف هم کاملاً مشخص است. در جامعه های ما هم چنین است : کارهای فنی اصولاً در دستِ قبیله ای است و کارهای کشاورزی در دستِ قبیله دیگری که استعدادش را دارد .

استعدادِ دیگر، استعدادِ سیاسی و عملی است. آدم هایی هستند که بینشِ فلسفی و علمی و فنی، هیچکدام را ندارند. اما هر وقت عده ای دورِ یکدیگر نشسته اند و میخواهند کاری بکنند، آنها جلو هستند. در پیکِ نیک ها کاملاً میبینیم که بی آنکه انتخابی بشود، یکی مادرِ خرج میشود و خود به خود رهبریِ گروه را به دست میگیرد، استعدادِ خاصی دارد برای جلبِ دیگران و رهبری کردنشان. می داند که هرکس را چگونه باید استخدام کند و به کار وا دارد. در تاریخ میبینیم که رهبرانِ جهان همیشه نه از فلاسفه اند، نه از علما. نه از تکنسینها و نه از ادبا، بلکه کسانی هستند که این وجدان بخصوص در آغازِ کوششها در آن ها قوی است، و به همین دلیل هم از دیگران جلو می افتند .

وجدان هنری و ادبی و ذوقی، احساس خاصی در آدمی است که نه جزء عقل است، نه فلسفه، نه جزء تکنیک است و نه علم، جزء هیچ یک از اینها نیست. گرچه امروز می شنویم، هنر یا زیبایی شناسی را، در خدمت اجتماع، یا در خدمت فلسفه، یا در خدمت بینش قرار بدهیم، اما خود هنر چیز دیگری است، از نوع آن ها نیست. وقتی شعر شاطر عباس صبوحي را نگاه میکنید و بعد خود او را میبینید که شاطر است و نان میپزد، هیچ شباهتی بین این دو پدیده نمی بینید، چرا که سواد ندارد، فلسفه نمیداند، به علم آگاه نیست، حتی دیوان شعرا را نخوانده است، اما شعر که میگوید در حدی است که از بین صد نفر استاد و فیلسوف و ادیب کسی مانندش را نمی تواند بگوید .

می بینیم استادی که همه مکتب های ادبی را خوانده و متون قدیم و جدید را دیده و درس داده، نه یک بیت شعر می تواند بگوید، نه سطری نثر می تواند بنویسد، که گاهی هم اگر زورکی شعری بگوید همانهایی که از او توقع نمره دارند به حرفش گوش میکنند، در عوض میبینیم کسی که طب خوانده، و در رشته ادبیات نبوده است، خوبترین شعر و نثرها را خلق میکند<sup>۱</sup>

---

<sup>۱</sup> . با دقتی در سابقه شعرا و نویسندگان خودمان، در میابیم که اکثرشان دانشجوی ادبیات نبوده اند، با این همه ادبیات ایران را غنا بخشیده اند، چون اخوان ثالث که هنجوی هنرستان بوده است و دیگران ...

شناخت و خلقِ زیبایی، استعداد و وجدانی خاص است در آدمی، که هنرها همه فرزندانِ این قدرت و این نیرویند. همه هنرها و همه هنرمندان تجلیِ این استعدادند. زیبایی شناسی از نوعِ هیچ یک از آن بینش ها نیست. آن بینشها همه هنرمند را مسخره میکنند، به هنرمند حمله میکنند و درکش نمیکنند، چرا که هنرمند منطق و استدلالی خاصِ خویش دارد، و عقل و منطق را نمی پذیرد. اما احساسِ زیبایی شناسی و وجدانِ هنریِ ما او را به شدت قبول میکند و بهتر از استدلالِ عقلی میپذیرد. مثلاً شمع، از نظرِ علمی، فلسفی و تکنیکی، قطعه مومی است به ضمیمه مقداری پنبه، و پروانه هم حیوانی که به تصادف در آتشِ شمع می سوزد. اما از نظرِ وجدانِ ادبی این یک حادثه عظیم انسانی است :

"وفای شمع را نازم که بعد از سوختن هر دم

به سر خاکستری در ماتم پروانه میریزد "

در برابرِ این پدیده، چرا وجدانی به اوجِ اشباعِ لذت و تحسین میرسد و وجدانی دیگر پوزخندِ تمسخرآمیز می زند که دروغ است؟ پس معلوم میشود که این پدیده در برابرِ دو قاضی ایستاده است، و انسانها به میزانِ تفاهمِ روحیِ بیشتری که میابند، این وجدانها در آنها قویتر می شود، یعنی سود در کنارِ ارزش قرار میگیرد و ارزش بر سود غلبه میکند. ارزش غیر از سود است، بیشتر مفاهیم مذهبی و مفاهیم هنری بر اساس



ارزش استوار است، نه بر اساس سود. سود و ارزش بحثی جامعه شناسی است، در جامعه شناسی سود منفعت خاصی است که یکی از نیازهای مادی ما را برآورده میکند و ارزش عبارت از احساس حرمت و اصالتی است که ما برای یک پدیده یا حقیقتی قائلیم. به طور مثال: برای یک بیمار، یکی دسته گلی میرد و یکی پنج کمپوت سیب، و سومی می گوید، سینی یا کتری ای برایش ببریم که بعد به دردِ زندگی و خانه اش هم بخورد. در اینجا آن که گل را انتخاب کرده است، براساس ارزش بوده است و آن دو، بر اساس سود.

مثالی دیگر: کسی که از ولایتِمان آمده بود و هنوز رشدِ فکری نداشت خوب، از ولایتِ ما بود! گفت دو نفر قوم و خویش داشتیم که اینها مثل لورل و هاردی بودند و همین تضاد، دلیل به وجود آمدنِ متلک ها و جوک های خاصی شده بود، که این دو همیشه با هم بودند، یعنی دو طلبه و در یک حجره، یکی مثل "نون" و یکی مثل "الف"، و با هم زندگی می کردند، با هم می آمدند و با هم میرفتند. او می خواست به هردوی آن ها متلک بگوید، میگفت این یکی "تلک د دگدومی چینه" و آن یکی "گل د گسلتومی چینه"، یعنی این بدان میارزد که در گلستان گل بچیند، و آن یکی، تاپاله گاو در دیگدان بچیند. و ما که نشسته بودیم دلمان به حال "تاپاله چین" سوخت، اما دیدیم متلک گو از "گل چین"، عذرخواهی می کند. فهمیدیم به اوست که توهین

شده چرا که با "ناپاله" نان میزد و گل به هیچ کاری نمیخورد. حتی علف چینی، الاغ را خوشحال می کند، اما گل چینی کاری بیهوده است !

میبینیم که قضاوتِ ما و قضاوتِ او، متضاد است، چرا که او بر اساسِ سود و ما بر اساسِ ارزش است که نگاه میکنیم .

حسِ حرمت و تجلیل و اعتقاد به اصالتِ ذاتیِ پدیده ای که برایش ارزش قائلیم، از خصوصیاتِ ارزش است، اما در سود و نفع، حرمت و قداستی برای شئی قائل نیستیم. ضرورت و نیاز است که ما را به سوی آن جلب میکند. آن را برای نفعی که دارد میخواهیم، نه برای خودش. اصولاً احساس و وجدانِ هنری و ادبی بر اساسِ سود نیست، بر اساسِ ارزش است. و کسانی که میخواهند هنر را در خدمتِ جامعه و در خدمتِ بررسیِ نیازهای اجتماعی قرار بدهند، بدین خاطر است که هنر را در خدمتِ سودِ اجتماعی قرار بدهند، اما این پست شدنِ هنر نیست، چون سودِ اجتماعی، برای فردِ ارزش است یعنی کسی که برای تأمینِ نانِ مردم از نانِ خودش می گذرد، "نانِ مردم" به صورتِ ارزش در می آید، نه به صورتِ سود، هرچند که اسمش "نان" است. شعرای کلاسیک و هنرمندانِ طرفدارِ هنرِ قدیم و "هنر برای هنر"، که میگویند اگر هنر را در خدمتِ مادیِ جامعه قرار بدهیم، آنرا پست کرده ایم، یا نمی فهمند، و یا دست به نوعی سفسطه می زنند. چرا که هنر را در خدمتِ جامعه گذاشتن، تبدیل کردنِ

"ارزش" به "سود" نیست، که نفع برای جمع است، نه فرد، و این خود ارزش است. پس هنر را در خدمت جامعه گماردن، تندیس هنر را از کرسی موهوم پرستی ذهنی احساساتی فردی برداشتن و بر بلند ارزش های انسانی متعال نشان دادن است و این تعالی هنر است نه سقوط هنر .

وجدان عرفانی و مذهبی، مثل وجدان های چندگونه دیگر در درون آدمی است. تجلی مشخصی هم دارد اما این بحث هست که نمیخواهیم مذهب را جنبه ذهنی و سوژکتیو بدهیم و بگوئیم از پدیده های عینی و اقتصادی و اجتماعی مجزایش کرده ایم و مجرد بررسیش میکنیم نه، این بحث جامعه شناسی است میخواهیم بگوئیم که مذهب مثل فلسفه، تکنیک و شعر و هنر، دو جلوه دارد و درباره اش دو گونه بحث می شود کرد: یکی به صورت وجدان و احساسی که در آدمی وجود دارد، و بعد فلسفه، شعر و تکنیک از آن ساخته میشود و جریانات سیاسی و اجتماعی از آن متجلی می شود، و یکی خود فلسفه ها و مسائل اجتماعی و خود شعرها و هنرهای موجود است که عینیت دارد و در عالم خارج هست، اینها مثل مذاهب با مسائل عینی و اجتماعی و زمانی و بیرونی و اقتصادی، ارتباط دارند. اما آنچه که مربوط به وجدان و جامعه شناسی معرفت است، نفس شعر و هنر است و ریشه ذاتی و نوعی فلسفه، یا تکنیک و یا علم است، و در اینجا، خود احساس عرفانی در نوع آدمی است. بنابراین از نظر جامعه شناسی امروز، حقیقت مذهب، نه مذاهب چون این بحث خاص و جداگانه ای است

که درباره هر یک باید تحلیلی جداگانه به عمل آورد در ذات و فطرت آدمی، وجدان خاص و کنسیانس معرفتی خاصی است، در برابر وجدان فلسفی، علمی، تکنیکی، سیاسی و هنری که مجموعاً (با وجدان مذهبی) همه فرهنگ بشری را می سازند، و در هر دوره ای، و در هر فرهنگی یکی از این مایه ها قوی تر است. مثلاً در یونان و آتن قبل از مسیح، وجدان فلسفی است که از وجدان تکنیکی و دینی قوی تر است، و در روم قدیم وجدان سیاسی و اجتماعی یا عملی قوی تر است، که فرهنگ و تمدن رومی تجلی این وجدان است. در اروپا و غرب امروز، وجدان تکنیکی، و در ایتالای امروز به نسبت مثلاً آمریکا وجدان هنری نیروی بیشتری دارد، تا وجدان تکنیکی و عملی. در هند و در میان نژاد سامی، و اصولاً شرق و چین، وجدان عرفانی و مذهبی است که قویتر است. این مسأله جامعه شناسی معرفت است درباره مذهب.

حرف دیگری که به عقیده من یکی از بزرگترین تعریف ها و بهترین تعریف های علمی است، نه فلسفی و کلامی<sup>۱</sup>، سخن داروین است در تکامل خود. در اینجا نمیخواهم تکامل داروین را در تبدیل انواع اثبات کنم. داروین در برابر بحث ثبوتی

---

<sup>۱</sup> این ها خیلی قابل اعتماد نیستند. فلسفه قابل خواندن است اما قابل اعتماد نیست. هیچکس از خواندن فلسفه بی نیاز نیست و نباید خودش را بی نیاز بداند، اما هیچکس هم نباید فلسفه را مبنای اعتقادیش قرار بدهد. فلسفه فقط برای بازی و ورزش ذهن خوب است. نباید بدان عقیده پیدا کرد. همین که معتقد شدی، ایستاده ای، فلسفه برای حرکت است. فلسفه را برای گذاشتن باید خواند، نه ایستادن.

انواع که هر نوعی ثابت است، یک مرتبه خلق شده و بعد همچنان مانده و به نوعی دیگر تبدیل نمی شود میگوید انواع حیوانات مثل آمیبا به خزندگان، و استخوانداران به پستانداران و پستانداران به حیوانات تکامل یافته و حیوان تکامل یافته به میمون و میمون به انسان، تبدیل می شوند، و موجودات زنده از تک سلولی در آب در اثر قوانین تکامل و تنازع بقا و بقای بهتر و امثال این ها، به نوع کامل و کاملتر تبدیل می شود، اما این تکاملی است در فیزیولوژی. حیوان آبری که در تکاملش به خشکی می رسد، وضع بدنیش، مثلاً شش ها، پاها، دست ها و ... تغییر می کند تا به انسان می رسد، و این ها همه تحول در فیزیولوژی است، در بدن است. بعد اولین نوع انسان که به وجود آمد، با آخرین نوع تکامل یافته قبلیش که درست همسایه دیوار به دیوار انسان بود، تفاوتی فیزیولوژیک نداشت. میمون آدم نما، شبیه آدم میمون نما بود .

از اینجا دیگر تحول در اندام های عضوی بدن نیست، بلکه اولین ضابطه و اولین شاخصه ای که نوع انسان را به وجود آورد و از نوع پیش از خودش و انواع دیگر حیوانات جدا کرد، یک خصیصه ذاتی و روحی و معنوی در اندیشه او بود نه در اندامش، و آن نیش زدن و جوانه زدن احساس عرفانی بود. احساس عرفانی همان است که سرچشمه اساسی همه مذاهب عالم است .

بنابراین شاخصه انسان، احساس عرفانی اوست، که او را به صورت نوعی تازه در میان حیوانات روی زمین، در انتهای تسلسل تکاملی داروینسم، به وجود و ظهور آورد. این سخن داروین است و متأسفانه، اینجا فرصت بحث نیست که تمام خصوصیات را بگوییم، ناگزیرم که نتیجه گیری کنم.

مسأله اساسی این است که تعریف های مختلفی که درباره مذهب، از زاویه های گوناگون، شده و میشود و اساسیترهایش را که تازه است و کمتر مطرح می شود، گفتم ما را به یک متد دقیق علمی هدایت نمیکنند. به آنچه که واقعا و حقیقتا خود مذهب است راه نمی نمایند. اما این را ثابت میکنند که مذهب در ذات آدمی جایگاه خاصی دارد. به قول مونتسکیو: در درون وجدان آدمی حفره ای خالی است برای پرشدن از حقایق ماوراء زندگانی مادی و محدود، حقایق ماوراء الطبیعه که او را به بیرون از این "زندگی بسته" و "طبیعت بسته" هدایت میکند و آن حفره خالی و زاویه پنهان در دل و روح آدمی، اگر با حقایق عالی سازنده و روشنگر پر نشود، با خرافات پر می شود، و خالی نمیماند، و چه راست است این سخن!! و چقدر عینی! و این تضاد میان مذهب و مذهب، میان اسلام و اسلام از اینجااست، که میبینیم آن حفره، آن "مذهب دان" درونی، که در وجدان ابوذرها بوده، وقتی نمی تواند از حقایق پر شود، از خرافات پر می شود که کاش خالی می ماند!

این است که مذهب، به همان اندازه که سازنده سرنوشت جامعه، ایجاد کننده نهضت های تاریخ و به قول ویل دورانت، تشکیل دهنده قدرتها و نهضتها، طبقات و نهادهای فرهنگی و معنوی و ایجاد کننده تمدنها و فرهنگ های بشری و حتی سازمانهای اداری است، به همان میزان عامل رکود و تخدیر و توقف در جامعه های بشری نیز بوده است و هست .

در متدی که پیشنهاد کردم و تعریف پرنده را مثال زدم، به نتیجه ای رسیدیم که مذهبی و غیرمذهبی از پذیرششان ناگزیرند، که متد علمی است و علم، هر اندیشه سالم و علمی ای را قانع می کند. با این متد به خصوصیات مشترک همه ادیان رسیدیم، که در آینده به هر مذهبی که برسیم جای جای، این خصوصیات را در آن مذهب، نشان میدهم. پس بی هیچ تحلیلی، فقط تیترا را داده ام، و چندتای دیگر اضافه میکنم و تحلیل را میگذارم به بحث در تک تک مذاهب .

در جلسه پیش ۲۳ خصوصیت مشترک را شمردم و اینک :

۲۴- ایده آل گرائی، یا یک نوع ایده آلیسم و اوتوپیاگرائی "اوتوپیا" شهر خیالی است، مدینه فاضله ای است که در فرهنگ ما مصطلح است، این بینشی خاص مذهب نیست، خاص انسان است. همچنین ایده آلی بودن و ایده آل گرائی ویژه انسان است و با خیالگرائی و ذهنی گرائی تفاوت بسیار دارد، که در ایران قاطی شده اند و به صورت

کلافِ سردرگمی درآمده اند. در ایران، ایده آلیسم را روشنفکرانمان ذهنیت گرائی ترجمه کرده اند، در صورتیکه ذهنیت و عینیت ترجمهٔ اثرکتیویته و سوژکتیویته است. "ایده آل" در برابر "رآل" است و ایده آلیسم، ذهنیت گرائی نیست، آرمانخواهی است، و آرمانخواه به آنچه هست بسنده نمی کند. در همهٔ زمینه های اجتماعی، اقتصادی، زندگی فردی، زندگی اجتماعی، روابط بشری، فرهنگ و معنویت، مذهب و هنر و اخلاق و ... هرچه را که هست، حتی طبیعت را چنانکه هست ( کوهها، دریاها، کویرها )، نمیپذیرد. اینها همه وضع موجود است "استاتو کو ( Statu quo )" است، و او این همه را نمیپذیرد و به طرفِ آرمانِ متعالی، و به طرفِ دست یافتن به نیازهای برین و رسیدن یا ساختنِ یک تمدن یا یک جامعه برتر حرکت میکند. این، ایده آلیست است، آرمانخواه، متحرک، سازنده، و انسانی تسلیم ناپذیر. و آن که آرمانخواه نیست، به هرچه هست تسلیم است، می پذیرد و بیحرکت می ماند، در حالی که ایده آلیست، وضع موجود را نفی میکند. پس ایده آلیسم ایجادِ وضع مطلوب در برابرِ وضع موجود است .

خیام که می گوید :

گر دست بدئی بر فلکم چون یزدان برداشتمی من این فلک را ز میان

از نو فلکی دگر چنان ساختمی کآزاده بکام دل رسیدی آسان



اوتوپیا ساز است ( انسان حتی طبیعتِ مادی را نمیپذیرد و میخواهد طبیعتی دیگر بسازد ). این اعتراضِ به خدا نیست، که جهان امانتی است که خدا به انسان سپرده، تا چنینش بسازد. "ژان ایزوله" با "شهرِ خورشید"ش نیز در برابرِ همهٔ شهرهای شیطانیِ موجود، قد میافرازد و اوتوپیا ساز بودنش را اعلام می کند. همهٔ اینها شهرهای خیالی و آرزویی می سازند، مدینهٔ آرزویی و مدینه ایده آل و همچنین انسانِ ایده آل می سازند . قهرمانان در اساطیر چه کسانی هستند؟ انسان هایی که نیستند، اما باید همه آن چنان باشند، اما هیچکس نیست، اساطیر این طور ساخته می شوند. چنین انسان هایی، چنین عشق هایی، چنین ایمان هایی، چنین قدرت هایی را می خواهیم باشند و نیستند، اما باید باشند و می سازیم .

اساطیر، افسانه، قهرمانانِ فیلم ها، تآثرها، شعرها، قصه ها، همه و همه در پیِ این آرزو سر برداشته اند. قهرمانانِ یونان، روم، ایرانِ باستان و هندِ دورهٔ اساطیر و قصه سرایی و افسانه سرایی، به این شکل به وجود می آیند، که نیازِ اجتماعیِ بشری است. انسانِ امروز هم، انسانِ ایده آل و تیپِ ایده آل می سازد، در هنر، در جامعه، انسانِ ایده آل می سازد. در تمامِ مذاهب، انسانِ ایده آل به نسبتِ شعورِ مذهبی و فکری و ذهنیِ دورهٔ خودشان و در مذاهبِ متعالی و متکامل، به طورِ متعالیتر و متکاملتر وجود دارد، که اصلاً احساسِ مذهبی به طرفش کشش دارد. همه مذاهبِ الگوی انسانِ ایده آل دارند، که نشان می دهد که همهٔ آدم ها باید به این شکل ساخته شده و در بیایند و

همچنین شهر و زندگی ایده آل نشان می دهند، که همه باید خود را به این شهر برسانند و این چنین زندگی کنند. بهشت در همه اشکالش حتی در مذاهب باطل وجود دارد، منتهی هر مذهبی نسبت به زمان و موقعیت و مذهب خاص و نوع حق و باطل، یا کامل و ناقص بودن مذهب، معاد و بهشت را برای انسان توجیه میکند. بهشت نوعی ایده آل انسان است، از زندگی پست موجود به زندگی متعالی مطلوب، و فقط انسان هایی که در راه تکامل بشر کار میکنند و رنج می برند، می توانند به آن بهشت برسند. گرچه اسلام بهشت را به عنوان یک جامعه برین متعالی و ایده آل انسانی، معرفی می کند، اما کسانی می توانند به آنجا برسند که شایستگی داشتنش را داشته باشند و به تعبیر دیگر، انسان ها باید با رنج و کوشش و فداکاری و آگاهی جامعه ایده آل را بسازند، که در عمل هر دو یکی است. انسان امروز، حتی انسان مادی هم به دنبال ساختنش هست و نمیتواند ایده آل و آرزو نداشته باشد، و گرنه متوقف است، می میرد. اگر تپ و انسان ایده آل نداشته باشد، جهتش را به طرف تکامل گم میکند. انسان امروز هم L'homme total (انسان تمام) می سازد، حتی فلسفه مادی در قرن نوزدهم.

در عرفان "الانسان الكامل" و در مذهب ما "امام" هست. امام، انسان کامل و ایده آلی است که باید باشد. امام الگویی است که بر اساس اسلام به وجود آمده است و مسلمان در حرکتی که به سوی امام دارد، به چهره ایده آل خودش نزدیک می شود.

در همه مذاهب، ایده آل گرایی و دعوت به انسان و جامعه و زندگی برین وجود دارد، این است معنای ایده آل .

۲۵- انتظار در تمام فرهنگ ها و ملت ها و سنتها و حتی قصه های مذهبی و میتولوژی و اساطیر، انتظار وجود دارد و "در انتظار گودو" ی بکت، انتظار روشنفرانه است. بکت انتظار را حس میکند، اما می گوید این اعلام سقوط و عجز آدمی است و در "انتظار گودو" کوشش می کند که انتظار را نفی کند، چرا که انتظارش نفی کردنی است. انتظاری خالی از شور و حرکت، انتظاری که منتظر را میپوساند. اما انتظاری که من میگویم و از اختصاصات همه مذاهب است. حرکتی است در گریز از پوسیدگی و در ذات این انتظار، اعتراض است. آنکه معترض نیست، منتظر نیست و منتظر، معترض است. و این همان انسانی است که "کامو" از او دم میزند. میپرسند: چرا اعتراض میکنی؟ می گوید: اگر اعتراض نکنم نیستم. من اعتراض میکنم، پس هستم. برخلاف دکارت که می گوید: "فکر میکنم، پس هستم". و آندره ژید که می گوید: "من احساس میکنم، پس من هستم". که این خیلی سادگی مانتال است. انسان منتظر، موج است، به قول اقبال که در جواب "ساحل افتاده" میگوید: "هستم اگر میروم، گر نروم نیستم". موج فقط حرکت است. این انسان منتظری است که اقبال در هیأت موجش می نمایاند و شاعری که دیگرگونه شد و "تولدی دیگر" یافت فریاد اعتراض برداشت که: "... پرنده مردنی است، پرواز را به خاطر بسپار". نفس پرواز، نفس حرکت، یعنی

آدم معترض. و این که امروز میگوید: "من پیکان دارم، پس هستم"، منتظر چیست؟  
...

پس در این پایان، این چند خصوصیت را هم، به اختصاصاتِ مشترکِ همهٔ ادیان اضافه کنید:

۲۴- ایده آل و انسان ایده آل و مدینه فاضله

۲۵- انتظار، اعتراض به وضع موجود و حرکت به سوی مطلوب

۲۶- خودآگاهی طبیعت

و این مقال را با مقاله ای پایان دهم که در "کویر" آمده است، و تلقی من از مذهب و انسان است:

### انسان خداگونه ای در تبعید

خدا انسان را از لجن<sup>۱</sup> آفرید، سپس از روح خویش در او دمید و "بر صورتِ خویشش ساخت"<sup>۲</sup> و نامها را به وی آموخت و آن "امانت" را بر زمین و آسمانها

---

۱. حماء مسنون (قرآن)

۲. حدیث نبوی و آیه ای از انجیل

عرضه کرد، از برداشتنش سر باز زدند، انسان برداشت و سپس فرشتگان را همه فرمود تا در پیشگاه او به خاک افتند.<sup>۲۱</sup>

و چهره همین انسان را همواره، هاله ای از "اندوه" در برگرفته<sup>۳</sup> و از نخستین روزهای تاریخ، هرگاه که از انبوه تلاش های حیات، خود را به گوشه انزوایی می کشانده تا به "خویش" و به "جهان" بیندیشد، اخمی از بدبینی بر نگاهش نقش می بسته و موجی از اضطراب بر سیمایش مینشسته است زیرا، وی همواره خود را از این عالم "بیشتر" می یافته<sup>۴</sup>، و می یافته است که "آنچه هست"، او را بس نیست، احساسش از

---

۱. خلقت انسان در قرآن

۲. این انسانی است که مذهب در فلسفه خلقت معرفی می کند و فلسفه های دیگر خلقت، شبیه به این. همه دارای عناصر مشترک هستند و در آنها انسان در چنین اوجی مطرح است. برخلاف ماتریالیسم که می گوید: مذهب باعث ذلت و خواری انسان است، مذهب می گوید: انسان تنها امانتدار خدا و شبیه خداست و روح خدا در او دمیده شده کدام مکتب و کدام اومانیستی اینهمه عظمت برای انسان قائل شده است؟

۳. ارسطو در "پوئیکا" می گوید: اندوه یکی از ابعاد اساسی و عالیترین بُعد روح انسانی است. تراژدی، هنر انسانی و متعالی و خدایی و بر اساس همین اندوه است، ولی کمادی یک هنر پست است.

۴. پاسکال میگوید ( جمله متعلق به او نیست، ولی شبیه حرف او است ) : یک نی کوچک کافی است تا انسان را بکشد، اما اگر همه جهان کمر به قتل انسان ببندند، باز هم انسانی که کشته می شود از آن که او را میکشد ارجمندتر است، زیرا قاتل او ( همه جهان ) از کار خود، آگاهی ندارد و نمیداند که می کشد، بنابراین کارش بی ارزش است، اما انسانی که کشته می شود آگاهی دارد و می داند که کشته می شود، و همه ارزشها بعد از آگاهی است. درست احساس آدمی را نگاه کنید، احساس خودتان را نگاه کنید، همین طور هستی را با احساس خودتان بیمایید، هر جا که ماتریالیسم و ناتوریسم و علم شما را متوقف می کند، می توانید خودتان را متوقف کنید، ولی احساس، بدون این که به مرز هستی بیندیشد، باز ادامه پیدا

مرز این هستی می گذرد و آنجا که "هر چه هست" پایان میگیرد، او ادامه می یابد و تا "بی نهایت" دامن میگسترد. وانگهی، در سیمای این خراب آباد<sup>۱</sup>، با سرشت صمیمی خویش و آن "خویشن زلال خویش"<sup>۲</sup> بیگانگی ذاتی ای می بیند که او را از خو کردن و پیوند بستن با آن نومید می سازد و احساس غربت را در عمق وجدان خویش بیدار میکند<sup>۳</sup>، و چون دردناکانه پی برده است که طبیعت<sup>۱</sup> پست و بی مغز و بیگانه با او ردای

---

میکند و جز تا بینهایت متوقف نمیشود. هیچوقت نمی توانید احساس و تعقل خودتان را در یک مرز نهایت متوقف کنید، باز ماوراء را می اندیشید. این ذات آدمی است که از همه هستی بزرگتر است.

<sup>۱</sup>. در نظر آدمی دنیا چیز پستی است، هم پیغمبران این را میگویند و هم سارتر می گوید: "این زمین و آسمان احمق". البته مقصودم از دنیا، زندگی مادی به شکل معمولش نیست، روزمرگی انسانی است که در روزمرگی زندگی میکند، روزمره ها را می پرستد و همه ارزش ها، ارزش های پیرامون خودش است و اوج و جهش و تعقل و آرزویش تا نوک بینی اش می باشد، آدمهای چهار پولی؛ دنیا یعنی همین: پست و نزدیک!

<sup>۲</sup>. او می گوید: آدم "خویش"ی دارد که احساس میکند که درست خودِ خود خودش است و بقیه چسبیده به خودش است. آدم به میزانی که رشد پیدا می کند، این "من"های دروغینش را دور میریزد، درست مثل چرکهایی که زیر کیسه جمع می کند و به کناری پرتاب می کند، این "خود"ها هم میروند بیرون، آدمی به آن "خود" که می رسد، روئین تن است، از هیچ ترسی نمی لرزد؛ و از هیچ نفعی دچار تزلزل و وسوسه نمی شود، و آنوقت آئینه فهمهای بزرگ میگردد.

<sup>۳</sup>. غربت یعنی ای نکه آدمی به میزانی که به خودآگاهی می رسد، احساس تنهایی می کند. کی یر که گارد می گوید، انسان در متن بیابان جهان پرتاب شده است؛ این احساس غربت است. کتاب "گرسنگی و تشنگی" را نگاه کنید، آدمی را می یابید که مادی است، ولی می گوید من احساس میکنم که "اینجایی" نیستم، و اما اگر پرسید مال کجایم، نمیدانم، اما احساس میکنم "اینجایی" نیستم. اگرچه تلاش نمیکنم که از اینجا بروم، زیرا نمی دانم که باید به "کجا" بروم. پس بر اساس همین جا دارم زندگیم را ادامه می دهم، اما احساس میکنم که "اینجایی" نیستم، یعنی همه ابعاد من با ابعاد جامد طبیعت مادی خویشاوندی و تفاهم ندارد. خود این که انسان خودآگاه است و طبیعت مادی ناآگاه، دوگانگی و غربت و تنهایی انسان را در زمین توجیه می کند، و این حرفی است که به همان اندازه که پیامبران و عارفان معتقدند، آدمهای بزرگ اندیشی

خویش را بر وی نیز کشیده<sup>۲</sup> و "بی حضورِ وی"<sup>۳</sup> او را نیز به خویش آلوده است، از هستیِ طبیعت و هستیِ خویش بیزار می‌گردد. احساسِ غربت<sup>۴</sup> در این عالم و بیزاری از بیگانگی با خود آن خودِ همدست<sup>۵</sup> و هم داستانِ با این عالم "وطن" را و

---

مثلِ کامو و سارتر هم به آن معتقدند، اختلاف در این است که "آیا جای دیگری هست یا نیست؟". در این که آنچه هست، آدمی را بس نیست، اندیشه‌های بزرگ شک ندارند. فقط اندیشه‌هایی که نیازشان به اندازه یک انگشتانه است و با قطره‌ای لبریز و مغرور و سیراب می‌شوند، زمین برایشان کافی است، خیلی زیادشان هم هست!!

۱. مقصود از طبیعت، همان محسوس است که می‌بینید.

۲. و خودش را، خودِ موجودش را، می‌بینید که از همان جنس است و این "خود" (یعنی همان که هست) غیر از آن "منِ مطلق" است، غیر از آن چیزی است که بودا، "اتمان"، هگل، "ایده مطلق" و قرآن، "فطرت" می‌خواند.

۳. بی حضورِ خودِ انسان، بی انتخابِ انسان؛ به قولِ حافظ "چو قسمتِ ازلی بی حضورِ ما کردند"، این طبیعت، ما را، آن قسمت از آدمی را که ساخته طبیعت است (نیمه لجنی)، بدونِ انتخابِ خودمان ساخته است.

۴. تمام دعاها و نیایش‌ها، که به صورتِ زیباترین شعرها سروده شده است، هنوز نیز قابلِ ستایش است، حتی آنچه در معابدِ بت پرستیِ آشور و بابل و یا مصرِ قدیم گفته می‌شد. و این حاکی از آن فطرتِ آدمی است، اگرچه مذهب، مذهبِ بت پرستی بوده است (بت پرستی برای بشر، اشتباهی فکری است اما احساسی که آدمی را به این طرف می‌کشاند، همان احساسِ مذهبی و عرفانی است). می‌بینیم وقتی آشور به معابدِ "لاگاش" می‌رود و بت‌های این‌ها را بلند میکند و به بتخانه‌های خود میبرد، یکی از شعرای لاگاش که اسمش معلوم نیست (ولی آدمی چقدر با او احساسِ خویشاوندیِ روحی میکند) سرش را به کنارِ معبدِ ویران می‌گذارد و در غمِ معبودش چنان زیبا و دردناک و عمیق گریه میکند که انسانِ امروز را به شدت دچارِ وحشت و حیرت میکند. از رویِ متونِ همین دعاها است که امروز، در نهضتِ تازه‌ای که در هنر به وجود آمده، زیباترین متونِ موزیک و شعر و آثارِ هنری دیگر را می‌سازند، و بالاخص از لحاظِ فلسفی، عمیقترین تحلیلها و استنادها به آن می‌شود؛ اینها با همه اشتباهات و خطاهایش، تجلیِ روحِ آدمی است.

۵. این احساسِ غربت و این احساسِ بیگانگی چه چیز را به وجود می‌آورد؟ خودش را، آنتی تزش را!

"خویشاوندی" را فرا یاد او می آورد<sup>۱</sup>، و از این جاست که "ثنویت"<sup>۲</sup> ریشه دارترین اصل فلسفی بشر، از هم آغاز در ایمان وی خانه میکند و بیهوده نیست که در نخستین طرح های خام و مبهمی که در مغز انسان ابتدائی شکل گرفته است، اندیشه "جهان زیرین" و "جهان زیرین" در هر زبانی به نامی و در هر قبیله ای به گونه ای همیشه و همه جا هست، و بی قراری در اینجا<sup>۳</sup> و شیفتگی بدانجا<sup>۴</sup> و آرزو و تلاش برای تقرب و تماس با آن<sup>۵</sup>، از طلوع تاریخ تا کنون، شورانگیزترین تپش ها و تلاشهای روح او را که مجموعه حیات معنوی اوست، پدید آورده است.

---

<sup>۱</sup> . وقتی آدمی احساس میکند که در این طبیعت بیگانه و غریب است خودبه خود احساس خویشاوندی با یک "نه اینجا" و احساس بودن در وطنی کهن میدانم کجاست، در ذات او به وجود می آید و نقش می بندد. این عکس العمل آسمان غریب است، وطن و خویشاوندی، اتصال به سرزمینی که من مال آنجا هستم، ولی "نمیدانم کجاست!"  
<sup>۲</sup> . دوگانگی وجودی و انسانی، که اصولاً بشر از همان اول، دنیا و همه هستی را به پست و بالا و زشت و زیبا تقسیم میکند.

<sup>۳</sup> . دغدغه مذهبی است، ناراحتی دائمی، مثل اینکه انسان چیزی را گم کرده است.  
<sup>۴</sup> . به آنجا، کجا؟ آن "نمی دانم کجا"، "آنجا که اینجا نیست". وقتی من بدانم که اینجا جایگاه من نیست و با نیازها و پروازها و ایده آلهای و عشق های من تناسب ندارد، خود به خود غربت و بیقراری و اضطراب در من خانه میکند. خود به خود یک "آنجا" تمام روح مرا به خود میخواند!  
<sup>۵</sup> . به آن وطنی که نمیدانم چیست .



از فرازِ قلّه تاریخ<sup>۱</sup>، انسان را می بینیم، که در جستجوی یافتن راهی به "آن سو"<sup>۲</sup>، دست بر آسمان برداشته، یا چشم در چشم آفتاب دوخته<sup>۳</sup> و یا در برابر شعله مرموز و بیقرار آتش نشسته و بدان خیره مانده و آرزوی "نجات"<sup>۴</sup> و نشئه "نیاز" را، سرشار از اخلاص و اشتیاق، با خویش زمزمه میکند زیرا، در چهره این هر سه<sup>۵</sup>، "از اسرار شک آلود" آن دیار، اشاره ای خواننده است و "روشنائی" را که با سرشت کور و کدر این

---

۱. ما در این مورد حتی بدوی ترین انسان ها را مورد مطالعه قرار دادیم.

۲. این ها همه مبهم است، اما جهتش همیشه ثابت است. در همه مذاهب "آن سو" فرق دارد، اما در "آن سو نه اینجا" همه مشترکند.

۳. داستان ابراهیم را نگاه کنید و داستان بشریت را!

۴. یکی از خصوصیات "اینجا" است.

۵. یعنی هم خورشید و آفتاب، هم آسمان و هم آتش. نسبت به آن ذهن بدوی، آسمان، آتش و خورشید، چهره های ماوراء مادی و ماوراء طبیعیند. این شعله آتش که ناگهان هیچ می شود، ناگهان حذف میشود، برای او، پیغامی از آن "نمیدانم کجا" بود، یک اشاره از آن جهانی که باید باشد ولی نیست، بود. پس در برابرش به زانو در می آمد و به عبادت و به تسلیم، شعله را میپرستید. آیا عامل ترس ریشه مذهب است؟! ترس! چقدر انسان را کوچک کردن است! انسان را در طول تاریخ، در زیباترین تجلیات عشق و آرزو و روحش به صورت یک جئون و ذلیل در آوردن است. اگر عامل ترس ریشه مذهب است، خدایان و بت های مذاهب شرک باید به صورت هیولاهای گنده و دژخیم مانند باشند، نه ظریفترین و زیباترین پدیده هایی که انسان معبود خودش، یا جزء اشیاء مقدس می شمارد. این نماینده روح جمال دوستی و عرفان و احساس ماوراء عقلی انسان است، نه جُبْن و ترس. اگر آن طور باشد باید شتر و گاو و پلنگ و کوه و این ها را بپرستد!

خانه خاکی بیگانه دیده سایه ای پنداشته که از آسمان های دیگر بر این سرای سرد و تیره افتاده است.<sup>۱</sup>

انسان، گمگشته این خاکستان ناآشنا، که خود را در زیر این آسمان کوتاه و غریب گرفتار می دیده، سراسیمه و پی گیر، در راه جستجوی آن "بهشت گمشده" خویش که میداند هست، بر هرچه می گذشته که از آن در او نشانی می یافته، به نیایش زانو می زده و هرگاه که بر بیهودگی آن آگاه می شده است بی آنکه در یقینش به بودن آن "نمی دانم کجا" خللی راه یابد، بیدرنگ نشانه دیگری را سراغ میکرده است، و در این به هر سو دویدهای خستگی ناشناس، آنچه هرگز خاموش نگشته، فریادهای رقت بار این گرفتار غربت بوده است که هنوز بیتابانه دست به دیوار این عالم می کشد تا به بیرون روزنه ای باز کند.<sup>۲</sup> تناقض پاسخها و تنوع و تضاد تجلی ها، وحدت درد و نیاز را از چشم ما پوشیده ندارد!<sup>۳</sup> فریادهای پریشان و مضطرب گیلگمش<sup>۱</sup> در زیر آسمان

---

<sup>۱</sup> ای چگونه تصور کرده و برای این است که در برابرش به نیایش و به نیاز و به عشق، زانو می زند.

<sup>۲</sup> ایمان به فیش (Fe'tiche) و تابو (tabu)، توتم (totem)، مانا (Manna) بت، ستاره، خورشید، آتش، ارباب انواع و ارواح مرموز (Animisme)، بهشت، آخرت، ماوراء الطبیعه و ... همه حکایتگر جستجوهای پیاپی و ملتهبانه انسان است، از نخستین مراحل تاریخ حیاتش، برای دست یافتن به آن رمز ناپیدا، جهان ماوراء، آن "نمیدانم چه، نمی دانم کجا"، آن "نه این" و، در یک کلمه: "غیب".

<sup>۳</sup> آدم ها خیلی با هم فرق دارند. فکرها و جواب ها خیلی با هم تفاوت می کنند، اما درد یکی است و دغدغه از یک فطرت سرچشمه گرفته است.

سومر<sup>۲</sup>، تلاشهای شکنجه آمیز بودا برای نجات از "کارما" و نیل به "نیروانا"، ناله های به درد آلوده علی در خلوت شبهای خاموش و نخلستان های حومه مدینه و نیز خشم عصیانی و مایوس سارتر و کامو از "بلاغت و بی معنائی این عالم" همه تجلیات گونه گون روح مضطرب انسانی است که خود را بر روی این خاک تنها و بیگانه میابد و در زیر این سقف زندانی، و می داند که "این خانه، خانه او نیست"<sup>۳</sup>.

چرا انسان، هرگاه، دور از غوغای روزمرگی و برتر از ابتدال زیستن، به خود و به این دنیا میاندیشد و در تأملهای عمیق و تپشهای پُرطنین و خیالات بلند غرق میگردد، بر دلش درد پنجه می افکند و سایه غمی ناشناس بر جانش می افتد، و دور از نشاط و شعف، در تنهایی اندوهگین خویش مینشیند<sup>۴</sup>، سر به دو دست میگیرد و "نم اشکی و

---

<sup>۱</sup>. قهرمان سومری در ۶۰۰۰ سال پیش است. قهرمان بزرگی است که زمین رام هیکل توانا و مقتدر اوست، اما در زیر آسمان سومر ۶۰۰۰ سال پیش فریاد می زند و از زوال خویش و از غربت خود در این عالم و از تنهائیش بر روی این خاک گریه و ناله میکند. مجموعه ی ناله های غربت آمیز این پهلوان بزرگ سومری ( که شبیه رستم ماست اما تمام رستم "بکوبم به گرز گران" است، ولی او نه!)، ناله های عمیق یک انسان متعالی و بزرگ اندیش است. او تجلی یک چنین چیزی است ( افسانه گیلگمش ترجمه زیبای آقای شاملو).

<sup>۲</sup>. در جنوب بین النهرین.

<sup>۳</sup>. اختلاف این ها در پاسخ هایی است که به این درد و این اضطراب می دهند.

<sup>۴</sup>. حضرت امیر در آن خطبه اش که ترسیم مؤمنین است، یکی از خصیوصیات مؤمن را در اندوهگینی او می داند، اندوهگین به این معنا، نه غم و غصه دار (آدم هایی که بیهوده غم و غصه میخورند و جوش و جلا می زنند، آدم های

با خود گفتگوئی " دارد و، برخلاف، هرچه به روزمرگی و ابتذال این جهانی نزدیک تر می شود، به پایکوبی و دست افشانی و شوق و شغفهای کودکان و گنجشک وار بیشتر رو میکند؟

چرا همواره عمق و تعالی حال و روح و اندیشه و هنر با اندوه، و حُلق و پستی و ابتذال با شادی توأم است؟<sup>۱</sup> چرا از روزگار ارسطو<sup>۲</sup>، قاعدهٔ مکتوب بر این است که در هنر، هرچه عمیق است و جدی، غمناک است<sup>۳</sup> و هرچه سطحی و مبتذل، خنده آور و شاد؟ چرا انسان ها، و هر که انسانتر بیشتر به عمد، در طلب آثار غم آور هنریند و دوستدار اندوه؟ مگر نه این است که اندوه تجلی روحی است که چون برتر و آگاه تر

---

چهارپولی هستند، اینها برای هیچ است)، اندوه آدمی که بزرگتر از زندگی می اندیشد، نه آدمی که در زیر ضربات گنجشکی کوچک و پست زندگی جیغ میزند؛ این غم و غصه است.

<sup>۱</sup>. فیلم های فکاهی و هنرپیشه های فکاهی معروف دنیا را با قهرمانان بزرگی که تراژدی های بزرگی می آفرینند، مقایسه کنید. شعرها همینطور! شعرهای تصنیفها را نگاه کنید، "بشکن بشکن" ها را و یا آن شعرهایی که اخیراً درست کرده اند!

<sup>۲</sup>. ارسطو در "پوئیکا" ( فن شعر ) می گوید که اصولاً هنر بر دو قسمت است : بخشی کمدی و بخشی تراژدی. کمدی هنر مبتذل و متعلق به آدمهای مبتذل است، در صورتیکه تراژدی هنر متعالی روح آدمی است؛ تراژدی یعنی هنری که غم در آن مایهٔ اصلی است، اما "آن غم"، در حالی که غصه های کوچک، جزء فکاهی و کمدی است. در داستانهای صادق هدایت یا صادق چوبک به شخصیهایی برخورد میکنید که همیشه غصه همین مردم را میخورند. همیشه در اتاق نشسته و غصهٔ این و آن را می خورند. این غصه متعلق به قهرمانان فکاهی است.

<sup>۳</sup>. نمی گویم هرچه غمناک است، عمیق است و جدی که چنین نیست بلکه هرچه عمیق است و جدی، غمناک است.

است، تنگی و تنگدستی جهان را بیشتر احساس کرده است؟ چرا مستی و بیخودی را دوست میدارند؟ مگر نه این است که در این حالت که پیوندهای بسیار آنان با آنچه زیستن اقتضاء می کند، می گسلد و بار سنگین هستی از دوش روح می افتد، فشار خفقان آور و ملالت بار "بودن" سبک می شود و تنها در این لحظات بی وزنی است که یاد تلخ غربت فراموش می شود<sup>۱</sup> و چهره زشت "هستن" از پیش چشم محو میگردد؟<sup>۲</sup> چرا روحهای بلند و دلهای عمیق، اندوه پائیز، سکوت و غروب را دوست تر میدارند؟ مگر نه این است که در این لحظه ها است که خود را به مرز پایان این عالم نزدیکتر احساس میکنند؟<sup>۳</sup>

انسان، در عمق فطرت خویش، همواره در آرزوی "مطلق"، "بی نهایت"، "ابدیت"، "ازلیت"، "روشنائی"، "جاودانگی و خلود"، "بی زمانی"، "بی مکانی"،

---

<sup>۱</sup>. ملای روم تئوری عمیقی دارد، میگوید: چرا این ها به دنبال تخدیر، مستی و اغماء عمدی خود میدوند؟ زیرا وسیله ای برای فرار و نجات خویش ندارند و در زیر بار سنگین اختیار و آزادی و مسئولیت رنج میبرند و ناخودآگاه برای فرار به تخدیر و تفنن و تفریحات پناه می برند. الکسیس کارل میگوید: تفریح مردابی است که کسانی که در زندگی هدفی ندارند، در آن فرو میروند.

<sup>۲</sup>. مولوی علت آن را فراموشی و غفلت از بار سنگین "آزادی و اختیار" که جان انسان را می فشرد، می داند.

<sup>۳</sup>. اینها همه حکایت از پایان روزمرگی و زندگی محسوس دارند.

<sup>۴</sup>. اینها از خصوصیات مذهب است.

"بی مرزی"، "بی رنگی"، "تجردِ مطلق"، "قدس"، "آزادی و رهائیِ مطلق"،  
"نخستین آغاز"، "آخرین انجام"، "غایتِ مطلق"، "کمالِ مطلق"، "سعادتِ راستین"،  
"حقیقتِ مطلق"، "یقین"، "عشق"، "زیبائی"، "خیرِ مطلق"، "خوب ترین خوب"،  
"پاکترین پاک"، بوده است و آن "من" راستین و اهورائیِ خویش را با این معانیِ  
ماورائی خویشاوند می یافته و بدان ها سخت نیازمند. اما این عالم که نسبی است و  
محدود و عرضی و متوسط و مقید و زشت و رنجزا و آلوده و سرد و تیره دل و برده  
ذلیل مکان و زمان و محکومِ نقص و مرگ، با این آرمانهای شورانگیزِ روح بلند پرواز  
انسانِ ناشناس و ناسازگار است. پس این معانی از کجا در دلِ انسان افتاده است؟ این  
چشمه های شگفت انگیزِ غیبی که همواره در اعماقِ روحِ آدمی می جوشد از کجا  
سرچشمه میگیرد؟

این روح بیتاب ازین عطش های ملتهب، در این کویرِ سوخته ای که در آن جز  
فریبِ سراب نیست، رها گشته و راهِ خانهِ خویش را گم کرده است .

چنین است که بدینی و نگرانی و عصیان و عشق و گریز، از آغاز، با نهادِ این  
زندانیِ بزرگ خاک سرشته شده و در عمقِ وجدانش "اضطراب" خانه کرده و از

---

<sup>۱</sup>. هنوز هم دنبال همین ها می رود.

همین نهانخانه است که سه جلوه شگفت و غیرمادی ای که همواره با انسان قرین بوده است، سر زده است:<sup>۱</sup>

## مذهب، عرفان و هنر<sup>۲</sup>

مذهب تلاش انسانی است به "هست آلوده" تا خود را پاک سازد و از خاک به خدا بازگردد<sup>۳</sup>، طبیعت و حیات را که "دنیا"<sup>۴</sup> میبیند، قداست<sup>۵</sup> بخشد و "آخری" کند، چه، قدس، بگفته دورکیم، فصل مذهب است و شاخصه جوهری آن .

و عرفان تجلی التهاب فطرت انسانی است که خود را اینجا غریب می یابد و با بیگانگان، که همه موجودات و کائناتند، هم خانه بازی است که در قفسی اسیر مانده و

---

<sup>۱</sup> . انسان خود را در جهان بیگانه می بیند و در این دنیای مادی که دنیایی نسبی است احساس غربت میکند. از این غربت، وطن و از این نسبیّت پست، تعالی و مطلق در ذهنش به وجود می آید و عشق به "آن سو" و آن "نمی دانم کجا"، ولی چون در "آنجا" نیست و در "اینجا" است، از این غربت، تلاش و آرزوی فرار و نجات، و نیز اضطراب در او به وجود می آید، و از این اضطراب سه جلوه شگفت و غیرمادی که همواره با انسان قرین بوده اند سر می زند.

<sup>۲</sup> . اینها هر سه خویشاوندند.

<sup>۳</sup> . به خدا بازگشتن، به طرف مطلق رفتن است، یعنی این که انسان خاکی خُلق و خوی خدایی بگیرد.

<sup>۴</sup> . "دنیا" و "آخری" دو صفت است، نه دو اقلیم جغرافیایی مشخص و همسایه، هرچه پست است و زشت و اندک و فاقد روح و تعالی و معنی و آلوده ابتدال، دنیا است و آنچه زیبا و خوب و جاوید و مملو از حقیقت و معنی و علو و جلال، آخری. هرچه نزدیک است و دم دست و نازل و "سودمند" دنیا و آنچه برتر و دورتر و متعالی و "ارزشمند" آخری.

<sup>۵</sup> . چرا مفهوم "قدس" (Sacre) "در روح و اندیشه آدمی از نخستین روزهای حیات تاریخیش پدید آمده و همواره

او را در پی خود می کشانده است؟

بیتابانه، خود را به در و دیوار میکوبد و برای پرواز بی قراری میکند و، در هوای وطنِ مألوفِ خویش، می کوشد تا وجودِ خویش را نیز که مایهٔ اسارتِ او است و "خودِ حجابِ خود شده است" از میان برگیرد .

و هنر نیز تجلیِ روحی است که آنچه هست سیرش نمی کند و هستی را در برابرِ خویش اندک می یابد و سرد و زشت و حتی، بگفتهٔ سارتر، احمق! و عاری از معنی و فاقدِ روح و احساس. و او اضطراب و تلخ کامیِ صاحبِ دلی بلندپرواز و اندیشمندی بزرگ و سرمایه دارِ معنی و احساس و معرفت را دارد که در انبوهِ مردمی بیدرد و بیروح و پست و خوش گرفتار آمده است و خود را با دیگران همه، جز با خویشتن، تنها می یابد<sup>۱</sup> و با این زمین و آسمان و هرچه در این میان است بیگانه .

و هنر، زادهٔ بینشی چنین بizar و احساسی چنین تلخ از هستی و حیات، می کوشد تا آن را تکمیل کند، آنچه را "هست" به آنچه "باید باشد" نزدیک سازد و بالاخره، به این عالم، آنچه را ندارد ببخشد<sup>۲</sup>. مذهب و عرفان از اینجا راهشان با هنر جدا میشود که

---

<sup>۱</sup> . انسان نه فرد.

<sup>۲</sup> . این رسالتِ هنر است که امروز در دستِ بورژوازی به صورتِ وسیلهٔ تفنن و تخیل و سرگرمی و گمراهی و فسادِ آدمی و تبلیغات در آمده است.



آن دو انسان را از غربت<sup>۱</sup> به وطن رهنمون می‌شوند.<sup>۲</sup> از "واقعیت" باز می‌دارند تا به "حقیقت" نزدیکش سازند. مذهب و عرفان، هر دو بی‌قراری در این جابجایی و فلسفه‌گریز، آن به جایی و این به "هرجا که اینجا نیست!"

اما هنر فلسفه‌ماندن است، وانگهی، چون می‌داند که اینجا جای ماندن نیست، می‌کوشد تا با "تصوری" و، به قولی، با "خاطره‌ای" که از خانه و وطن خویش و زندگی در آن دارد<sup>۳</sup>، همین جا را بر گونه‌آن بیاراید و با خلقت‌های هنری، زبان، اصوات، اشکال و رنگ‌های آن "دیارِ ناپیدای آشنا و زیبا" را در این "پیدای بیگانه و زشت" تقلید کند.

و اینجا است که هنر، چنان که ارسطو می‌گوید، محاکات (Drame) است اما برخلاف گفته‌او، محاکات از طبیعت نیست بلکه، درست برعکس، محاکات از ماوراءِ طبیعت است تا طبیعت را بر صورتِ آن بیاراید. هنرمند نیز، همچون مردِ دین یا عرفان، چهره‌این عالم را با خویش بیگانه می‌یابد، اما برخلافِ این دو، چون از آشنا سراغی

---

<sup>۱</sup>. غربتِ این خاک.

<sup>۲</sup>. ریشه‌مذهب و عرفان در درونِ آدمی یکی است، و فقط گاه در تاریخ در تجلی بیرونی‌شان اختلاف پیدا میکنند.

<sup>۳</sup>. انسان میخواهد این جهان را بر اساسِ خاطره‌ای که از آن وطن و جامعه‌ایده‌آل در ذهن خود دارد، تزئین کند و بسازد و تغییر دهد؛ رسالتِ هنر چنین کاری است، اما در عین حال هیچ وقت نمی‌تواند موفق باشد. این است که هنر در انتها همیشه می‌تواند وسیله‌بسیار خوبی باشد، ولی هیچوقت نمی‌تواند راستگو باشد.

ندارد، می کوشد تا به هدایتِ آن "لطیفه نهانی" که عشق و زیبایی از آن بر میخیزد و به نیروی آفریدگاریِ خویش، بر چهره این بیگانه، که به هر حال خود را محکوم به زیستن و بودنِ با او می بیند، رنگی از آشنایی زند و "زندانِ" خویش را همانند "خانه"ی خویش آرایش دهد. از اینرو، هنر تجلیِ غریزه آفریدگاریِ انسان است در ادامه این هستی که تجلیِ آفریدگاریِ خدا است تا کمبودی را که در این عالم احساس میکند، جبران نماید و بدین گونه بیزاری و بی قراریِ خویش را، در این سرائی که نه برای او کرده اند، تخفیف دهد و زیستنِ در این غربت و در آمیختنِ با انبوه بیگانه ها را تحمل کند<sup>۱</sup> صنعت نیز، چون هنر، تجلیِ غریزه آفریدگاریِ انسان است اما، برخلافِ هنر، از احساسِ غربت و اضطراب و ناخشنودی از "آنچه هست" سرچشمه نمیگیرد بلکه، برعکس، برای نزدیکتر شدن و خو کردنِ بیشتر به آن است. مقصودش رهائی نیست، اسارتِ بیشتر است. هنر میخواهد انسان را از آنچه طبیعت ندارد، برخوردار سازد و صنعت میکوشد تا او را از آنچه طبیعت دارد، برخوردارتر کند.

---

<sup>۱</sup>. و در اینجا که دو مسئله لاینحلی که در هنر مطرح است و هنوز به جایی نرسیده است روشن میگردد یکی مسئله "رسالت هنر و مسئولیت هنرمند" و این که چنین رسالت و مسئولیتی هست؟ و اگر هست چیست؟ دیگر اینکه "هنر برای هنر است یا برای اجتماع؟"، چنین توجیهی برای هنر نه تنها به این مسئله پاسخ روشن می دهد، بلکه معنی گنگ "هنر برای هنر" و مفهوم پیچیده و تعبیّرات و تلقیّاتِ مختلف و متضادی را که از "هنر برای اجتماع" می شود آشکار می نماید.

اما هر هنری، حتی در پست ترین مراحلش : تقلید و تفنن، و به ویژه در عالیت‌ترین انواعش : موسیقی و شعر و هرچه برتر، شدیدتر، تجلی "دغدغه" انسانی است که از کمبودِ عالم "می نالد" و یا نمایشگر آفرینشهای او است تا آن را "تکمیل" نماید.<sup>۱</sup> از اینرو، مذهب و عرفان "دری" است به بیرون از این زندان<sup>۲</sup> و هنر "پنجره" ای .

عموماً زیبایی را مایه هنر میدانند و ملاک آن و می گویند هنر هدفش نمایشِ زیبایی ها است. این سخن، اگر یکسره باطل نباشد که هست دستِ کم مبهم است و در عین حال، سطحی، در صورتیکه زیبایی نیز یک اثرِ هنری است که هنرمند، در این جهان که فاقدِ زیبایی است، آن را می آفریند. این گل زیبا نیست، من زیبایی آن را پدید می آورم، چنان که نقاشِ تصویرِ آنرا و شاعرِ عشق بازی و بیوفائیِ آن را. کیست که واقعا نداند که در عصمتِ ملکوتی سپیده، در زمزمه جادویی چشمه ساران، در نسیمِ پیام آورِ سحر، در چشمِ خون پالای غروب، در نغمه آسمانیِ شباهنگ، در خلوتِ نیمه شب های روشنِ کوچه باغهای خاموش، در خمِ خسته چشمی از تبِ عشق، در هم آغوشیِ پاکِ مه و مرداب، در لبخند، در نگاه، در مهتاب، در بازیِ پنهان و پرغوغای باد بر سر شاخه های بلندِ سپیدارهایِ مغرب، در افق، در شفق و دهرچه ما را از

---

<sup>۱</sup> . یعنی، هنر دو کار می کند : بیان و خلق .

<sup>۲</sup> . کدام زندان؟ زندانِ وضع موجود، زندانِ بودنی همانند آنچه هستیم !

خویش بدر می برد، درست به همان اندازه عمق، معنی، راز و زیبایی نهفته است که در قیافه یک "گوشت کوب" و حتی در همان درز پر از گوشت کوبیده شب مانده آن؟! این بیچاره انسان است که میخواهد دنیایش چنین باشد و نیست. او است که خود را در این "کوخ" فاقه زده و پست و تنگ و زشت گرفتار میبندد و با فریب هنر، آن را به گونه "کاخی" که شایسته "نیمه خدائی" چون او است می آراید.

از اینرو، هنر، در همه انواع و همه مراحلش، انعکاس دغدغه این "نیمه خاکی نیمه خدائی" است، این "جمع دو بینهایت"، این "اجتماع دو نقیض"! و اضطراب و اندوه و عشق و بی قراری و ناخشنودی و بیزاری لازمه چنین ساختمانی ثنوی است که یک سرش، در غلظت پلشت و عفن این ماده، این مردار نهفته است و سر دیگرش، از مرز آفرینش میگذرد و زمان و مکان این دو چهاردیواری تنگ و خفقان آور را در هم می شکند و بر آسمان بلند ابدیت، ذروه بلند ملکوت می ساید<sup>۱</sup>، آنجا که کلمات پر

---

<sup>۱</sup> . در اینجا مشکل تاریخ هنر نیز روشن میگردد که چرا هنر همواره یا در اختیار مذهب بوده است و یا در اختیار اشرافیت؟ دوستی مذهب و هنر زاده هم زبانی و هم دردی و خویشاوندی آن دو است و اما پرورش هنر در دامن اشرافیت به خاطر آن است که مردم مرفه، از آنچه این جهان دارد، هرچه بیشتر برخوردارند، کمبود آنرا بیشتر احساس میکنند (ولو به صورت انحرافی) و هنر زاده چنین احساسی است. اما مردم تهیدست و زحمتکش، که از بسیاری از آنچه این جهان دارد محرومند و همواره گرم تلاش برای کسب آند، جهان را غنی می پندارند و فقر خود را احساس میکنند، نه فقر عالم را.

میسوزند و خیال از نیمه راه باز می‌گردد. و هنر قلم صنع فرزندانِ آدم که از "بهشت" به "زمین" افکنده شد میکوشد تا زمینِ زشت و افسرده را به گونه بهشتی که جایگاهِ شایسته او بوده و هست آرایش کند، همچنانکه در آن زندگیِ نخستینش بود، در این زندگیِ تبعیدیش، که محکومیتی را میگذراند و این را همه گفته اند به شعر بیندیشد و بگوید، به قدرتِ تشبیه آنچه را در طبیعتِ بی حال و بی توان است روح دمد و، به نیروی استعاره آنچه را ندارد ببخشد، به زبانِ کنایه و رمز، از کلمات که اشیاء بیجان و ناتوانِ این جهانند، آنچه را ندارند و او میخواهد، بیرون کشد، به سرانگشتِ مسیحای مَجاز، به همه اشیاء که همسایگانِ مرده و گنگ و احمق و بیگانه اویند حیات و زبان و شعور و آشنائی دهد و بر چهره ناآشنای زمین و آسمانِ ابله، این توده انباشته از عناصر، رنگِ انس و معنی و احساس و خویشاوندی زند.<sup>۱</sup>

زیرا در چهره طبیعت و هرچه در او هست، هیچگاه همدردی و همانندی با خویش نمیخواند و همدردی و خویشاوندی تشنه ترین نیازِ روحِ آدمی است. آسمانِ صاف و

---

روانشناسی طبقاتی و مقایسه رنجهای اروپائی و آمریکائی با رنج های آفریقائی و آسیائی و آرزوها و نیازهای مادی و یا رآلیستی کارگر و دهقان با گرایشهای موهوم و یا ایده آلیستی بورژوا و سرمایه دار این مسأله را روشن تر می سازد.<sup>۱</sup> و در اینجا است که بیهودگی کوشش کسانی که خواسته اند هنر را در قالبها و قاعده های ثابت و مشخصی مقید سازند آشکار می‌گردد. وضع قاعده برای هنر به همان اندازه خنده آور است که کسی بخواهد برای "غم خوردن" یا "خشمگین شدن" آداب و مقرراتی دقیق ترتیب دهد.

ستاره باران و پرآرامشِ یک نیمه شبِ تابستان، آسمانی راحت و بیدرد است و روح مضطرب و گرفته "تنتوره" ( Tintoret ) "آسمانی گرفته و مضطرب می‌خواهد، آسمانی نه آبی بلکه زرد! و این عالمِ آسمانِ زرد که اضطراب را الهام کند ندارد، تنتوره برفرازِ "جُل جُتا" آسمانی زرد می‌آفریند .

کوشش‌های "پیکاسو" در رهایی هنر از بندِ تقلیدِ طبیعت، نشانه‌ی روشنی از عصیان در فطرتِ هر هنری است، تجلیِ اضطرابِ روحی است که کمبودِ طبیعت را در برابرِ نیازهای بلندِ خویش دردناکانه احساس می‌کند .

به قولِ "سارتر" : پیکاسو می‌کوشد تا قوطی کبریتی بسازد که در عینِ حال، یک شب پره باشد بی آن که از قوطی کبریت بودن خارج شده باشد<sup>۱</sup> چرا؟ زیرا که طبیعت از اجتماعِ دو ضد عاجز است و انسان این عجز را نمی‌خواهد تحمل کند .

سرزدنِ ناخودآگاهِ صبحِ بی اراده و بی احساس، روحِ شاعری را که همه کائنات باید با او بیندیشند و همه هستی باید احساس کند، بسنده نیست، صبحی می‌خواهد که همچون قهرمانِ دلاوری ناگهان از پسِ افق سر بردارد و خنجرش را برکشد و گریبانِ سیاهِ شب را به عمد، تا ناف چاک زند و چشمه جوشان و زرینِ فردا را بر پهنه آلوده به

---

<sup>۱</sup> "شعر چیست" از سارتر، ترجمه من در نامه پارسی ۱۹۶۱ پاریس و هیرمند ۱۳۴۶ مشهد.

دیشب این صحرا باز کند و چنین صبحی را طبیعت ندارد، بدین گونه می آفریند :  
"صبح از حمایلِ فلک آهیخت خنجرش !"

خواهید گفت : پس "لئوناردو داوینچی" چه؟ خانم "مونالیزا" لبخندی بر لب داشته است و نقاش آنچه را در طبیعت بوده است تقلید کرده شگفتا که در اینجا کمبودِ طبیعت آشکارتر است. طبیعت بر لب زنی لبخندِ پرمعنی و گرفته و آمیخته با اندوهی مهربان و ملایم و مرموز نشانده است اما داوینچی چنین لبخندی را بر یک قطعه پارچه بخشیده است و چند گرم خاک! و این است آنچه طبیعت فاقد بوده است. نقاشی که وسوسه اندام زنی، سکوتِ پرُ سخنِ نگاهی، جلال و قداستِ روحانیِ معبدی را به یک مشت گچ و رنگ میبخشد، خلقِ بدیعی نکرده است؟

بی شک، همچون انسان ها که در فاصله های متفاوت، میان "الجنزار" و "نفخه روح خدا" منزل دارند، هنرها نیز، به میزانی که از زمین فاصله میگیرند، جلوه گاهِ صادقِ اضطراب و حسرتی میشوند که در هر که انسانتر است، دردناکتر است .

خواهید گفت : پس آثارِ پست تر از "هست"، در جهانِ هنر، که با این مسیرِ متعالی ای که برای هنر نشان دادیم نمیخوانند؟! چرا، میخوانند! اگر این آثار حقیقتاً پستند و نه فضیلتی بر هر چه هست، که نقیصتند، در اینجا به قولِ اصولیون، اختلاف بر سرِ مصداق است، نه مفهوم، چه زنی که خود را چنان می آراید که زشتتر از آنچه هست می شود و

نفرت انگیز، با زنی که به فریب هنر، زیباییهای خیره کننده ای در چشم و ابرو و لبخند و اندامش می آفریند که نیست، در احساس و هدف مشترک است، و اینجا ما در برابر مبحث دیگری قرار می گیریم بنام توفیق و عدم توفیق در خلق هنری و تعیین ارزشها و علل و عوامل و کیفیت و درجات هر یک که کار نقد است و قلمرو ویژه آن .

خویشاوندی میان مذهب و عرفان و هنر را تاریخ نیز شاهد بوده است. هنرها مذهبیتین و عرفانیتین موجودات این عالمند. در دامن مذهب و عرفان زاده اند. و از این دو پستان شیر خورده اند. هر هنری معراجی است و یا شوق معراجی که در آن، هنرمند، هرچه از بار "هست" سبک بارتر است، سَدَرَةُ الْمُنتَهَائِش از زمین دورتر است و روشنائی و گرما و قداست و زیبائی "ماورا" را بیشتر احساس میکند. چهره سرد و کریه "واقعیت" را، به تدبیر هنر، به زیباییهای "حقیقت" می آراید<sup>۱</sup>.

هنر سخن از ماوراء است و بیان آنچه می بایست باشد و نیست. و از همین رو است که مسأله پیچیده ای که در ادب و فرهنگ فارسی مطرح است روشن میگردد که چرا

---

<sup>۱</sup> . و از این رو است که هنر هرچه با "واقعیت" فاصله میگیرد و از پسند "عقل رایج" دورتر می شود زیباتر و گیراتر میگردد، زیرا واقعیت تهیدست است و تهی مغز و عقل نیز بومی این سرزمین است : سرزمینی که هنر همواره در آن احساس غربت میکند و فرمان عقل حاکم بومی این کشور را گردن نمی نهد و از این رو است که هرگز زیر بار قیودی که عقلا بر او نهاده اند نرفته و در برابر هر که خواسته افساری از منطق بر سرش زند، طغیان کرده و هر زنجیری را گسسته است.



عرفانِ ما، تا چشم می گشاید، خود را در دامنِ شعر می افکند و به تعبیرِ بهتر، تا زبان باز می کند، به شعر سخن میگوید و برخورد این دو خویشاوندِ همدرد و هم زبان، با هم، زیباترین و شورانگیزترین واقعهٔ تاریخِ معنویتِ شرقِ پرمعنی است چه، عرفان که رنجِ غربتِ بیقرارش کرده است با شعر، که پیداست زبانِ محاورهٔ این عالم نیست، و به یاریِ کلماتِ شعری که فرشتگانِ تیزپر و سبکبالِ عالمِ بالاینده و نیز با اشاراتِ موسیقیِ ویژهٔ آن که به گفتهٔ امه سِرز: "صدایِ تصادمِ موج های اندیشه است بر ساحلِ این هستی" پروازِ روحِ بیتاب را از حصارِ گنگ و خفهٔ این تبعیدگاه تسهیل میکند .

## درس چهارم

یکی از اساسی ترین برنامه های این کلاس، که آرزوی همیشه ام بوده و هست. طرح پرسشها و انتقادهاست، و جوابگویی به آنها. اما دریغ که به عللی تاکنون نتوانسته ایم، این اساسی ترین برنامه را اجرا کنیم .

در درس هایی که میدهم، بسیار پرسش هاست که در ذهنتان جوانه می زند و در آرزوی پاسخی می شکفد و در برابر آنچه می شنوید، بسا اوقات اندیشه تان به مقاومت بر میخیزد و این همه دلیل زنده بودن کلاس و خونِ زندگی درس. بی پرسش و انتقاد نمیتوان به زنده بودن کلاس اطمینان داشت .

چنین است که بیش از حد تصور به بحث و انتقاد، ارج می نهم و در هر جا، بحثم از بحث و انتقاد آغاز می شود و بعد به متن می رسد، نه اینکه متن را بگویم آنگاه به پرسشها پردازم .

در اینجا نیز می خواستم چنان کنیم، اما نشد. به چند دلیل : اول لطفی که بیش از ارزشم نصیب کردم و جمعیت کلاس از حد قابل پیش بینی بالاتر رفت. و این تراکم،

درس چهارم

فرصتِ پرداختن به پرسشها و انتقادهای را گرفت. دیگر وقتی بود که در جلساتِ اول صرفِ توجیه و تشریحِ فکرِ خودم شد و فرصتِ طرحِ سؤالات را گرفت .

با این همه، پرداختن به این اساسی ترین برنامه کلاس ها، آرزوی همیشه مان بوده است، و در پی این آرزوست که راهی تازه یافته ایم، و آن اینکه پس از هر درس آنرا کتی بدهیم و بعد، از دانش پژوهانی که مسایل روشن نشده ای دارند، و پرسش و انتقادی، بخواهیم که به سالنِ پایینِ حسینیه تشریف ببرند، تا به پرسشها پاسخ بگوییم و انتقادهای را بشنویم، که محیطِ جمع تر و صمیمانه تر است و فرصت و آمادگیِ بیشتر .

خانمها و آقایان، در طرح هر سؤالی آزادند، اما من مقیدم که در زمینه مسایلی که طرح کرده ام پاسخ بگویم. اینجا است که خود به خود، قید من، شما را نیز مقید میکند و پرسش و پاسخ بر محورِ مسایلی که در کلاس طرح شده، میچرخد .

### آغازِ مذاهبِ دورهٔ تمدنِ بشری

پیش از این طرحی دادم از مذاهبِ ابتدایی، و بر اساسِ مذاهبِ اولیه و اصولِ مشترکِ همهٔ ادیان، به مذهب رسیدیم و به این پرسش که :مذهب چیست؟ و پاسخ و پاسخ هایی یافتیم و به نوعی شناخت رسیدیم .

طرح مسأله به آن صورت و رسیدن به آن نتایج، کاری بود که در توانِ من بود، اما هرگز مدعی این نیستم که تمامِ مسایلِ مربوط به مذهب را طرح کرده ام. چرا که می

## درس چهارم

دانم یک عالم، یک فیزیکدان، یک شیمیست و یک طیب، می توانند مسأله را به نوعی طرح کنند که کار من نیست و یک متکلم و یا یک فیلسوف به نوعی، که در تخصص من نیست. اما در زمینه محدود کار من و با متد خاصی که مذهب را طرح کردم، حرف تازه ای بود و برداشتی تازه از میان برداشتهای مختلفی که وجود دارد، و یا می تواند وجود داشته باشد .

و اینک میپردازیم به مذاهب بزرگ و تکامل یافته بشری در تمدنها و فرهنگهای پیشرفته و جوامع برجسته تاریخ .

بشریت وارد مرحله تمدن بزرگ می شود و دین نیز در اذهان بشری تکامل بیشتری پیدا می کند، و مفهوم و احساسی که انسان از دین دارد تکامل می یابد و در اشکال گوناگونی که مذاهب زنده بزرگ تاریخ بشری را می سازد، تجلی میکند .

### مذاهب چین و هند

از چین شروع می کنم که یکی از قدیمی ترین و عمیق ترین اندیشه های مذهبی را به خود اختصاص داده است و یکی از سرچشمه های بسیار سرشار و دیرینه جوشش احساس مذهبی است، در کنار هند ( هندی که موزه ادیان انسانی است و در آن برجسته ترین احساس عرفانی در طول تاریخ، که در همه مذاهب و فرهنگها تأثیر عمیق گذاشته و حتی در مکتبهای مادی اروپای امروز نیز رد پایش کاملاً آشکار است، دیده

میشود. و حتی امروز در عصیانِ نسلِ جدید و طغیانِ روحِ جوان در غرب، گرایش به احساسِ عرفانیِ هند بسیار نیرومند است).

بنابراین، چین، مقدمه ای است در شناختِ هند و امیدوارم که پیش از رسیدن به تعطیلات، بتوانم هند را بشناسانم، که شناختِ هند، نه تنها شناختنِ احساسِ مذهبی در انسان است، بلکه شناختنِ سرمایهٔ اولی و قدیمیِ فرهنگِ مذهبیِ بشری است.

بزرگترین رسالتِ هند در طولِ تاریخِ افشاندن و گسترشِ احساسِ عرفانی در ورای همهٔ تمدن ها و جامعه ها و فرهنگها و هنرها بوده است و هنوز هم اندیشهٔ هندی در حالِ زایشِ نبوغِ دینی است؛ و شناختنِ هند در عینِ حال مقدمه ای است در شناختِ فرهنگ و تمدنِ بزرگِ اسلامی که از قرونِ دوم و سوم به بعد به خصوص در قرونِ پنجم، ششم و هفتم به شدت از فرهنگِ هندی تغذیه می کند و اصولاً آنچه که به نام تصوف و عرفانِ اسلامی در این جا مقصود مذهبِ اسلام نیست، بلکه مُراد فرهنگ و تاریخ و تمدنِ اسلامی است در قرونِ وسطی، یعنی دورهٔ درخشندگی و عظمت و غنای فرهنگ و تمدنِ اسلامی، مشهود است به شدت مرهونِ روح و فرهنگِ عرفانیِ هند است، هر چند که خود نیز با واسطه، یا بدونِ واسطه از فرهنگِ عرفانیِ چین هم متأثر است، چنان که به آن اشاره خواهم کرد.

در دوره تمدن، همه فرهنگها و تمدنها و مذاهب بشری، و به طور کلی روح فرهنگ و معنویت انسان، و بینش و نگاهش را نسبت به مسایل، میتوان به دو نوع تقسیم کرد، دو نوعی که با هم وجوه اشتراک فراوان دارند، اما همیشه دارای مشخصاتی بوده اند که از هم جداشان میکرده است و جداشان میداشته است، که امروز نیز علیرغم اختلاف فرهنگها و هنرها و افکار فلسفی و اجتماعی از یکدیگر این وجوه اشتراک، و در عین حال جدا کننده مشخص است .

یکی از بحث های بسیار رایجی که امروز در مجامع علوم انسانی اروپا مطرح است، اختلاف بینش این قطب با قطب دیگر و تقسیم فرهنگها و تمدن ها، مذاهب و هنرها، و نظامها به دو ملاک شرقی و غربی است .

تمدنها و فرهنگ ها، مذاهب و نظام های اجتماعی و حقوقی را به شرقی و غربی تقسیم میکنند که این همه تجلی روح است و تجلی بینش آدمی. بنابراین باید گفت : "روح و بینش شرقی" و "روح و بینش غربی" .

وقتی میگویم روح و بینش غربی، به طور دقیق اصطلاحاً مقصود فرهنگ میتولوژی، مذاهب، نظامهای اجتماعی و هنر یونان است و بعد، روم که وارث یونان است .

## روح و بینش غربی

یونان از قرن پنجم پیش از میلاد، وارث تمدن و فرهنگ فلسفی و اجتماعی و هنری بسیار برجسته ای می شود که مادر فرهنگها و مذاهب و علوم جهان غرب است و به حد بسیار زیادی، در شرق نیز دست اندرکار بوده است. این فرهنگ و تمدن یونانی که در قرن پنجم و چهارم و سوم، به اوج می رسد، با سقراط، افلاطون، ارسطو و فیزیوکرات ها، قدرت و شکوفایی نبوغ یونانی را به اوج می برد و بعد به حضيض می آید و جذب قدرت اجتماعی و امپراطوری عظیم رومی می شود .

جامعه یونانی در امپراطوری روم مضمحل می شود، اما اندیشه و فرهنگ یونان، اندیشه و فرهنگ رومی را می سازد و روم وارث یونان و ادامه دهنده رسالت فرهنگی و معنوی یونان می شود .

روم قدیمی، با اندیشه و فرهنگ یونانی، به اوج میرود و از آن بلند نهایت، در سراسیمی سقوط، با هجوم بربرها فرو می ریزد، و آنگاه مسیحیت که مذهبی شرقی است تسخیرش میکند و قرون وسطی آغاز می شود .

بنابراین، قرون وسطای اروپا از قرون ۴ و ۵ میلادی آغاز می شود و تا قرن ۱۵ میلادی ادامه میابد، یعنی هزار سال. و این دوره، دوره تسلط فرهنگ و روح و مذهب شرقی است، که مسیحیت از شرق ( فلسطین ) برخاسته و غرب را تسخیر کرده است، و تکامل روح و فرهنگ یونانی، رومی یعنی غربی را متوقف کرده است .



## درس چهارم

آغازِ رنسانس، پایانِ قرونِ وسطی است. و این نهضتی که از قرونِ ۱۵ و ۱۶ میلادی شروع میشود، هدفش بازگشت به دورهٔ یونان و رومِ قدیم است، یعنی از بین بردنِ دورهٔ تسلطِ فرهنگیِ شرق و بازگرفتن و احیاء کردنِ روحِ قطع شده و مردهٔ غرب، و پیوند زدنِ امروز به غربِ قدیم، به دورهٔ طلاییِ یونان و روم. پس کارِ رنسانس، مبارزه با شرقِ زدگی است و پل بستن بر قرونِ وسطی دورهٔ تسلطِ شرق بر غرب و پیوند دادنِ غربِ امروز، به غربِ پیش از میلاد. رنسانس، پیروز میشود و از قرونِ ۱۵ و ۱۶ و مخصوصاً از قرنِ ۱۷ بر اساسِ بنیادهای قدیم، و روحِ یونان و روم، بینشِ اروپایی شکل میگیرد .

تکاملِ روح و فرهنگِ یونان و روم که با تسلطِ شرق متوقف شده بود، دیگر بار با رنسانس حرکت میکند و سه قرنِ اخیرِ اروپا را به هزارهٔ طلاییِ یونان و روم، پیوند می زند .

بنابراین بینشِ غربی یعنی بینشِ یونانِ پیش از میلاد، رومِ قدیم و اروپای بعد از رنسانس تا امروز .

### روح و بینشِ شرقی

"روح و بینشِ شرقی" را باید با معنای اصطلاحی و تاریخی در نظر گرفت. روشنفکران معمولاً معنای جغرافیاییِ این کلمه را با معنای تاریخی و فرهنگی در هم می آمیزند و بعد دچار اشتباه می شوند .

## درس چهارم

در جغرافی، شرق عبارت است از چین، هند، اندونزی، ژاپن، ایران، خاورمیانه، آسیای صغیر و... و در تاریخ و فرهنگ مقصود از شرق، روح شرقی، هنر شرقی، و... به طور اخص یعنی هندوچین قدیم .

ایران و عرب، سامی و یهود و آسیای صغیر و مانند این ها، در شرق جغرافیایی، اما مظهر روح شرقی به معنای فرهنگی و اصطلاحی نیستند .

برخلاف آنچه که ما و بسیاری از علما میپنداریم، مذهب اسلام و اصولاً فرهنگ و تمدن اسلامی و همه مذاهب سامی و بین النهرین در دوره آرامی ها، همه قالبهای شرقی را نپذیرفتند و دارای تمامی خصوصیات روح شرقی نیستند، بلکه به طور دقیق و کامل، تمدن و فرهنگ اسلامی را، میتوان روح و فرهنگ تکامل یافته این منطقه ایران و عرب و فلسطین و مصر نامید .

این منطقه، بین غرب روم و یونان و شرق به معنای اخصش هندوچین قرار گرفته است که از نظر جغرافیایی و از لحاظ روح و از لحاظ بینش و از لحاظ مذهب یعنی گرایش مذهبی و تمدنها و فرهنگ هایی که ساخته، همیشه در نوسان روح شرقی و غربی بوده است . به طوری که تمدن اسلامی عبارت است از : روح اسلام که در کالبدی آمیخته از مصالح تمدنی چین و هند و مصالح تمدنی یونان و روم دمیده شده است. بنابراین ساختمان تمدن و فرهنگی ما، در این منطقه از زمین و در این دوره از

تاریخ، ساختمانی است که با مصالح شرق چین و هند و غرب یونان و روم قدیم ساخته شده است. مثلاً در تمدن اسلامی رشته تصوف و عرفان بیشتر متوجه شرق است و فرهنگ فلسفی و فلاسفه و حکمای ما بیشتر متوجه یونانند، و این نشان میدهد که روح اسلامی ما و بینش ما قبل از اسلام و اصولاً همه فرهنگهای این منطقه، همیشه بین دو قطب فرهنگی در نوسان بوده اند .

روح و بینش ما، صد در صد روح و بینش شرقی به معنای رایج و اصطلاح علمیش نیست و آنچه را که اروپاییها نیز راجع به فرهنگ و هنر و نژاد شرقی میگویند، درباره ما به تمامی صدق نمیکند که این همه را بعد در فرصتی خواهم گفت .

## خصوصیات روح و فرهنگ غربی

### اول) اصالت قدرت

روح غربی از همان آغاز به دنبال کسب قدرت است، و مرادم از قدرت، میزان توانایی آدمی است در نیل به هدفها و تشفی غرایز، و تأمین نیازها و به طور کلی میزان قدرت آدمی در تسلطش بر طبیعت .

انسان غربی از همان آغاز و در تمامی دوره هایش، در پی کسب قدرت است .

در فرهنگ یونان، "قدرت" کلمه بسیار زنده ای است و در روم، تمدن بر قدرت و زور استوار، و سمبلش گرگ است. و اروپای امروز بعد از رنسانس عبارت است از

ساختمان و بنای عظیمی بر پایه قدرت، و این قدرت، اعم از قدرت مادی، قدرت تسلط بر طبیعت، قدرت اقتصادی و قدرت اجتماعی و سیاسی است .

اینکه تکنیک در اروپا پیشرفت بیشتری دارد تا شرق، یکی از تجلیات روح جستجوگر قدرت، در زندگی است، که غرب همواره در طلب آن است .

اروپای قرون وسطی که در تسلط روح و فرهنگ شرقی است در طلب حقیقت است که از اختصاصات روح شرقی است و غرب بعد از رنسانس، در پی قدرت که از خصوصیات روح غربی است و برجسته ترین متفکر و بنیانگذار روح و بینش جدید، فرانسیس بیکن، درباره علم سخنی می گوید که تجسم بسیار آشکار روح قدرت طلب غربی است. می گوید : علم، در طول تاریخ حقیقت را میجست و میخواست راز کاینات، راز حیات و راز خدا و عشق را کشف کند و از سرنوشت اولین موجود و آخرین انسان آگاهی یابد، به گُنه و ذات اشیاء راه یابد و در زیر ظواهر و پدیده ها می خواست که واقعیت و حقیقت واقع اشیاء را درک کند، که نه به حقیقت رسید و نه به زندگی خودش، و نه توانست انسان را خدمتی کند. چنین بود که یونان در اوج قدرت علمیش و با تمامی نبوغهای بشریش، نتوانست پابرهنگان و بردگان آتنی را خدمتی کند، نه سدی ساخت و نه حتی اهرمی، که دانشمندانش همه بجای پرداختن به زندگی مادی و روزمره، در پی حقیقت بودند، و هیچ نیافتند .

درس چهارم

امروز باید آن همه را رها کنید، و از این شعار همیشه علم و فلسفه که "حقیقت چیست؟" دست بردارید و "قدرت" را جانشین "حقیقت" کنید و شعار علم، "طلب قدرت" باشد .

امروز می بینیم که همه علوم در جستجوی قدرتند. منطق، فلسفه، فیزیک، شیمی، ریاضی و... همه قدرت می جویند و به تکنیک و صنعت می رسند و طبیعت را دگرگون میکنند و قوای طبیعت را استخدام میکنند و همه را به خدمت زندگی مادی می گمارند .

در گذشته اگر هیأت میخواندند، برای کشف راز طبیعت و کاینات بود و تأثیری که ستارگان در سرنوشت آدمی دارند، و به عقیده خویش میخواستند به "حقیقت" دست یابند .

اما انسان امروز اگر به سیارات میپردازد و بار سفر به فضا می بندد، در پی حقیقتی نیست، که در آرزوی ایجاد قدرت نظامی و اقتصادی است. اصولاً روح و ارزش علم امروز در این است که بلافاصله تبدیل به کسب قدرتی شود برای زندگی. و این برخلاف آنچه که تاکنون تصور میشده است، زائیده نظام اقتصادی فعلی نیست که از اختصاصات روح غربی است و امروز تجلی بیشتر و نیرومندتری یافته است .

## درس چهارم

اما در شرق هرگز هیچ عالم و متفکر و فیلسوفی شعارش این نبوده است که باید علم تبدیل به قدرت شود، بلکه علم همیشه در مقامی بلند و منزّه، میزیسته و تقوای روحانی و معنوی خاصی داشته است. چنین است که علم و عالم هنوز هم در ذهنمان جنبه تقدسِ ماوراءِ زندگی مادی را حفظ کرده اند .

در اروپا، عالم کالایی است که دقیقاً می توان قیمتِ مادیش را تعیین کرد و اگر دانشمندی نرخِی را نپذیرفت، نه از آن جهت است که تصورِ توهینی کرده است بلکه میزانِ قیمت را قبول ندارد و خود را گرانتر از نرخِ شهرداری (!) می داند .

مثلاً دانشگاهِ سوربن فارغ التحصیلانش را اعلام میکند و اجناسش فارغ التحصیلانِ فیزیک، شیمی، اتم، جامعه شناسی، روان شناسی و حتی فلسفه و... را به مزایده میگذارد، مثل اتومبیلی که بر مبنای مدل، سیستم، سیلندر و... قیمت گذاری می شود، این فارغانِ علم (!) هم قیمتی میبایند و خریداران می شتابند و قیمت ها اعلام می شود و هرکس خودش را به کسی و به جایی و به کمپانی ای، میفروشد که، گران تر میخرد. و اگر کسی بی خریدار ماند، دلیلی است بر بی ارزشیش، چرا که در فکرِ غربی، ارزش چیزی است نزدیک به سود .

و در شرق و بینشِ شرقی، آنچه سودمند است، ارزشی نمی یابد که معیارِ ارزش، میزانِ فداکاری و گذشتنِ از سود است .

اصالتِ قدرت در یونان سر بر میدارد، در روم به اوج می رسد، رنسانس با فرانسیس بیکن ناش، به قدرت، صورتی علمی میبخشد، و اروپای امروز قدرت را شعار میکند تا آنجا که حتی انسان دوستِ امروزِ اروپا می گوید: "بزرگترین رسالتِ غرب، تمدن بخشی است به بشریت و به ملت هایی که در سراسر جهان از تمدن محرومند" و استعمار که "آباد کردن همه نقاطِ مخروبه زمین است، با دستهای نیرومندِ غربی"، تجسمِ شعارِ قدرت طلبیِ غربی است. میبینیم که در همه جا چه در یونان، چه در روم و چه در اروپای امروز تنها یکی است که حرف میزند، و آن هم بینشِ غربی است .

### دوم) اصالتِ طبیعت

یکی از خصوصیاتِ بارزِ غربی، تفکر درباره پدیده های طبیعی است. خدایانِ یونانی و رومی بیشتر مظاهرِ طبیعتند. بعد این مظاهرِ طبیعت کم کم شخصیتِ انسانی پیدا میکنند و به خدایانِ میتولوژیِ یونان تبدیل می شوند .

در یونانِ قدیم، اولین فلسفه ای که به صورتِ مکتب درآمد، فلسفه فیزیوکرات ها بود، و اینان کسانی که پیش از سقراط و افلاطون و ارسطو مکتبِ فلسفی داشتند و معتقد به اصالتِ طبیعت بودند .

اختلافِ فلاسفه فیزیوکراتِ یونان بر سر این بوده است که آیا طبیعت از آتش ساخته شده است یا آب. یکی مثلِ طالسِ دنیا را از عدد میدانند و یکی چون فیثاغورث

## درس چهارم

جهان را معجونی مرکب از چند عنصر میداند و یکی چون لوستیک و شاگردش اپیکور، طبیعت را از اتم ذرات خرد لایتجزی میدانستند. اما همه در جستجوی ماده اساسی طبیعتند و معتقد به این اصل که طبیعت از عنصری مادی ساخته شده است. فلاسفه فیزیوکرات اختلاف در مواد دارند، اما در مادی بودن طبیعت متفقند .

و در عرض همین تفکرات مادی است که شرق، در جستجوی روح است و در پی یافتن راز خلقت، و همیشه در پشت پدیده های مادی طبیعت، در جستجوی رازی است، مجموعه ای از اسرار و یا یک سر بزرگ .

بنابراین بینش طبیعت گرایی، در یونان قدیم، روم و غرب امروز هست، به طوری که اروپا در قرون جدید پایه اساسی گسترش علوم طبیعی را می گذارد و پیش از این، یونان قدیم برای اولین بار در فکر تحلیل منطقی طبیعت است و بجای اینکه در جستجوی حقایق بزرگ و اولیه باشد، به جستجوی یافتن عنصر اولیه مادی جهان طبیعت بر می آید .

## سوم) اصالت زندگی

اگر امروز برای روح غربی در فرهنگ بورژوازی، بخواهیم مذهبی قایل باشیم که در میان همه ملتهای اروپایی مشترک باشد و مذهب ( همه افراد) دینی و ضد دینی



اروپایی باشد، مذهبِ زندگی پرستی است و مقصود از زندگی یعنی، اشباعِ غرایزِ مادی و طبیعیِ آدمی .

در آپارتمانی زندگی میکردم و همسایهٔ خانواده ای بودم مذهبی، کاتولیک، با احساساتِ دینی و عاطفی و عرفانی و انسانیِ شدید، از آنهایی که هنوز می توانند دوست بدارند، به یکدیگر خدمت کنند، به نفعِ هم از منافعِ شخصی شان بگذرند و کنارِ مادر، پدر، معشوق، خواهر و برادر و همسایه، روزگار را به سادگی بگذرانند. یک زن و شوهر، دو بچهٔ دو سه ساله و خواهر زن، جمعیتِ خانوادهٔ همسایه بود که خواهر زن دانشجوی سالِ اول بود .

این خانواده، تابستانی به سفرِ دریا رفتند، و تنها ماندم. پس از چندی نامه ای آمد. مرتب و منظم سفارش کرده بودند که مثلاً: ۱- هر چه را بر می داری سرجایش بگذار ۲- دستوراتی در نظم و روشِ زندگی ۳- شوهرم پس از چندی بر میگردد و ما هنوز اینجاییم اگر غذاتان را با هم بخورید خرجتان کمتر می شود. چهارم ( یا پنجم یا هر چندم) خواهرم دختر ۱۸ ، ۱۹ ساله دانشجو در دریا غرق شد و هرچه کوشیدیم نتوانستیم نجاتش دهیم. مرگش غمگینمان کرد، اما تا پایانِ تعطیلات خواهیم ماند، که آفتابِ خوبی است و بچه ها سخت دوست دارند. هرگز تابستانی این همه خوب و خوش آفتاب نگذرانده ام .خداحافظ !

## درس چهارم

من، با روح روستاییم، پیش از این نامه، مرگِ دخترک را شنیده بودم و تمامی رنجم این بود که پس از بازگشتشان، چگونه در چشمانشان بنگرم، چه حرفی بزنم و چه جوابی بگویم و چگونه تسلیتِ شان بدهم، وقتی که خانه را خالی از دخترک میبینند و نمیتوانند تحمل کنند!...

من، با روح روستایی ام، در این اندیشه ها بودم، و زن یعنی خواهرِ دخترکِ جوانمرگ می نویسد با شوهرش همخرج شوم تا خرجهان کمتر باشد. تفاوت را میبینید؟

از اروپا به ایران مثلاً با ترن که می آید، در ایستگاهِ راه آهنِ پاریس زن و مردِ جوانی را در حالِ وداع میبینید، یکدیگر را میبوسند و جدا می شوند و همینکه جدا شدند، نه این به پشتِ نگاه می کند و نه آن. او، ایستگاه را گذاشته است و رفته است و این، در ترن دنبالِ سرگرمی میگردد. در ایتالیا لحظه های وداع، روی گونه ها اندکی گل میاندازد لااقل در میانِ جوان ها، یا طبقه و گروه خاصی با روابطی مخصوص و وداعِ آخرین تا پشتِ شیشه ترن دوام می یابد و آنجاست که تمام می شود. به کشورهای اروپای شرقی که می رسیم، لحظه های وداع را، گاهی، نمِ اشکی می آراند. و بعد به نزدیکی های استانبول می رسیم. در توقفی کوتاه صدای ضجه، گریه و فریادی آمیخته با اشک و خنده، توجه ام را جلب میکند. میپندارم، ترن کسی را زیر

گرفته است .میرسم. میگویند : نه، خبری نیست این ها کارگرانِ ترکند که تابستانها، تنها، برای کار به یونان می روند و اکنون بازگشته اند، دوستان و آشنایان و همسایگان و خانواده شان، به استقبال آمده اند، اما چون طاقت نیاورده اند، هفت هشت ساعت راه را از استانبول تا اینجا بریده اند، تا عزیزانِ شان را زودتر ببینند .

این شاخصه روح شرقی است، عاطفه ای این همه شدید و عشقی این همه نیرومند. و خوب ترین و مؤثرترین تصویری که از عاطفه شرق دارم، تصویری است که در ترن میان یوگسلاوی و ترکیه، در ذهنم مانده است. همان جا بود که دیدم مسافرین، پیرمردانی هم سن و سالند حدود ۵۵ تا ۶۰ سال از همسفری پرسیدم : چرا اینها همه یک دست پیرمرد هستند؟ گفت : اینها مردانِ ترکند که در جستجوی کار هر کاری که باشد و بتوانند به اروپای شرقی و غربی رسیده اند و تمام جوانیشان را به عملگی، باربری، خوشه چینی، کار در کافه و رستوران ها و خلاصه هرکاری که پیش آمده است گذرانده اند و اکنون که بازنشسته شده اند، یا بازخرید، به وطن باز می گردند تا اگر در خانه شان جایی برای زیستن نیافتند، جای مردنی بیابند .

میبینید که پس از چهل سال به خانه اش برمیگردد تا در زمینِ خودش جایی برای خواب همیشه بیابد. گویی این تمام هدف و کارِ زندگیِ شان بوده است : بازگشت به

سرزمین و مردن در جایی که عاطفه اش را سرشار میکند. این است روح عاطفی شرق، و آن، روح حساب گر غرب .

در شکل گرفتن روح غرب بی شک نظام اقتصادی مؤثر بوده است، اما این تمامی مسأله نیست که روح و عواطف انسانی را نمی توان با محاسبات تحلیلی و عقلی حسابگرانه مطالعه کرد، که روح میمیرد. روح هم سان گل است، و اگر گل را تشریح کنیم و با انگشتها گلبرگهایش را بشماریم و طول و عرضش را اندازه بگیریم، گل را از دست داده ایم، زیر دستان پژمرده میشود و آن همه زیبایی می افسرد. این را باید در همان صورت پاک و گلی و مقدسش نگریست. بسیاری از مفاهیم انسانی، احساسی و مفاهیمی که به زندگی معنا میدهد نیز از این نوعند .

اصالت زندگی، اصل تفکر غربی است چرا که همه ابعاد گوناگون روح اش را وقف هرچه بهتر زیستن میکند .

پیرزنی نود و هشت ساله را می شناختم که هنوز دختر بود! زندگی طبقه متوسط، آزادی های جنسی و توقع های فوق العاده و علل دیگر، نتیجه اش ازدواج نکردن و پیردختر ماندن بود. آدم هایی از این نوع است که از روزگار شور و شوق جنسی می گذرند و فراموش میشوند و نسل های دوم و سومی هم ندارند، تنها می مانند و ساعت ها کنار پنجره مینشینند و به ابهام افق چشم میدوزند. چهره این پیران منتظر، پیران ب

## درس چهارم

یانتظار، پیرانِ ناامید و غمگین در چهارچوبِ پنجره ها، از دردناکترین تصویرهایی است که می شود در اروپا دید. زندگیِ مادیِ اینان تأمین است، اما از لحاظِ روحی زندگیشان وحشتناک، و او نیز وضعی مثلِ همهٔ پیرانِ اروپایی داشت .

نمونهٔ دیگر بقالی بود که تنها دوستش سگِ مسلولی بود که سرفه های خراشنده و آبدارش را در کره، پنیر و یا سرشیری که به خانه میبردیم، نیز میشنیدیم. یک روز، سگ را ندیدم، پرسیدم، پیرزن آهی کشید و گفت : دیگر سگم نیست، مُرد و من تنها شدم .

می بینیم که خانم یا آقای بازنشسته، با رفاهِ کامل و تأمینِ زندگی، تنها و بی کس است، آن وقت تنها چیزی که مانده و میتواند با او حرف بزند، انس بگیرد، برایش شعر بگوید و همنشینِ تنهاییش باشد، قبرِ سگش است .

پیرزن پس از چندی به آذین بستنِ گورِ سگِ میپرداخت و همیشه در جستجوی شعری که بازگوی درد و فراقش باشد دیوان ها را ورق می زد، تا بیابد و بر سنگِ گورِ سگ بنویسد. سالها با سگ زیسته است و حیوان، تنها کسی بوده است که پیرزن را درک میکرده ! اما اکنون نیست، پس برای پیرزن فقط یک گور می ماند، گورِ سگی که انیس و مخاطب، محبوب، قوم و خویش و همسایه اش بوده است. کنارِ گور میشیند و منتظرِ مرگ می ماند . این است مسألهٔ تنهایی .

## درس چهارم

پس اصالتِ زندگی عبارت است از انحصارِ همهٔ تجلیاتِ روحِ آدمی در تأمینِ آنچه که زندگیِ روزمرهٔ آدمی را می‌سازد: ذوقِ زندگی (La Douceur De Vie) به قولِ یکی از شعرای بزرگِ فرانسه، ذائقهٔ زندگی عبارت است از روحِ جهان که ما در جستجویِش هستیم، ذائقهٔ زندگی، لطفِ زندگی.

### چهارم) نظم

نظم، یکی از ابعادِ لازمِ پیشرفتِ صنعتی و اجتماعی است، و تکنوکراسی و بوروکراسی رشد یافتهٔ غرب، نتیجهٔ نظم و یکی از تجلیاتِ مستقل و مشخصِ روحِ غربی است.

غربی، از همان ابتدا، همین که چند چیز را می‌بیند، به منظم چیدنشان می‌اندیشد. در کوچکترین مسایل نیز، این نظم جویی مشخص است.

یکی از بزرگترین و جدی‌ترین کارهای اروپایی مخصوصاً ایتالیایی، انگلیسی و فرانسوی چیدنِ میزِ صبحانه و نهار است، حتی اگر تنها باشند و سفره ای یک نفره بچینند. تشکیلاتِ سفرهٔ اروپایی، وسعتی مانندِ یک وزارتخانه دارد و چنان خانه اش را منظم و مرتب می‌چیند که با چروک شدنِ روتختی و عوض شدنِ جای کوچکترین شیئی می‌فهمد که کسی آمده یا رفته است.

### پنجم) برخورداری یا اصالتِ مصرف

اصالتِ مصرف، بُعدی از اصالتِ زندگی است. اصالتِ زندگی مسأله ای فلسفی است و برخورداری یا اصالتِ مصرف، مسأله ای اقتصادی و مسأله ای روحی، که برای منظم غذا خوردن، زیبایی و لذتی، و برای برخوردار بودن هر چه بیشتر، رسالتی انسانی قائل است.

گاه برای مصرفِ بیشتر و برخورداریِ بیشتر، شرقی نیز تلاش میکند و وسواسی می شود، اما این را بیماری میداند و بیماریِ خویش را لمس می کند، اما غربی با اصالت دادن به "برخورداری" و "مصرف" رسالتش را اعلام می کند و فلسفهٔ اساسیش را تعریف میکند.

"اصالتِ برخورداری" در قدیم و "اصالتِ مصرف" یا "فلسفهٔ اصالتِ مصرف" در زبانِ جامعه شناسی و اقتصادِ امروز زمین را برای غربی هیأتِ بهشت بخشیده است و شعارِ اساسیِ بورژوازی و فرهنگِ بازرگانیِ غرب شده است.

بهشت پنداریِ "زمین"، تجلیِ این روحِ غربی است و شعارِ اساسیِ بورژوازی و فرهنگِ بازرگانیِ غرب. این است که غربی به نفسِ "بیشتر مصرف کردن" و "بیشتر برخوردار شدنِ مادی" اصالتِ انسانی و فلسفی و اخلاقی داده است.

### ششم) میل به تحلیل عقلی همه چیز

غربی از ابتدا میخواهد طبیعت را بشناسد، ریشه آن را بیرون بکشد و حلاجی کند. میخواهد انسان، روح، اخلاق، مقدسات، رازهای آفرینش و همچنین خود خدا را تحلیل کند. میخواهد علت را بداند و اصل و منشاء را بشناسد و تجزیه و تحلیل کند.

اما شرقی، بر همه چیز، بر هر مسأله ای، پرده ای از ابهام می کشد و یا مُجمل می گذارد و به سادگی می گذرد. بینش غربی به خصوص یونانی هر مسأله ای ولو مسایل روحی را میخواهد درست مثل امری مادی تحلیل کند.

چنین است که شرق و مثلاً ایران خود ما در شعر بلندترین پایه ها را دارد، اما در "نقد" و "تاریخ ادب"، صاحب پایگاهی نیست. شعر را داریم اما تعریف شعر را نه. در عوض، یونان قرن چهارم و سوم قبل از میلاد شعر به معنای واقعی کلمه ندارد، اما دقیق ترین و عالی ترین تعریف شعر و تقسیم بندی و تجزیه و تحلیل بینش و آثار شعری، از آنهاست و کتاب "فن شعر" ارسطو در طول دو هزار و دویست یا سیصد یا چهارصد سال، منبع اساسی هنر، تراژدی، کمدی و شعر است و هنوز هم هست. اما ما که عظیم ترین شعرها را خلق کرده ایم، برای شعر تعریفی کامل نداریم و اگر تعریفی هم میکنیم چنان است که گویی باز به شعرگویی نشسته ایم. مثلاً ملک الشعرای بهار در تعریف شعر میگوید: "شعر چیست؟ مرواریدی از دریای عقل"، یا "لبخندی بر لب عشق" که بیش از آن که تعریف شعر باشد، خود، شعر است. زیبایی است، و اشارهای به اسرار



شکِ آلودِ ازل. و شاعرِ توانا و مشهور، اخوان امید، از شعر، تعریفی دیگر به دست می‌دهد که یکی از بهترین شعرهای معاصر است، اما تعریفِ شعر نیست. شاعر را به پرنده ای تشبیه می‌کند که صبح با چینِ هدا نِ تکانده و خالی، از آشیان پر میکشد و بر کوه و دشت و بر خرمنی و کنارِ جویی و صحنِ باغی مینشیند و دانه میچیند و چینِ هدا ن را پُر میکند و برای جوجه هایش می‌برد. شاعر با دیدنِ پیری شکسته، فقیری مأیوس، خانه ای مخروبه، افق، رودخانه، گل و امثال این ها، الهام می‌گیرد، در درونش جرقه ای می‌زند، شعله می‌کشد، و به خانه که آمد جرقه را میافروزد و حریق میکند و به صورتِ کلمات بر کاغذ می‌ریزد تا دلی را بسوزاند و یا دماغی را بشوراند ...

دماغِ یونانی، دماغِ منطقی است. حتی اخلاق را مثلِ ریاضی تقسیم بندی می‌کند . افلاطون می‌گوید : " ... اخلاق عبارت است از اعتدالِ قوای گوناگونِ بدن و غرایز . برای سالم بودن، چهار نفسِ مخالفِ سرکش دموی، سودایی، صفراوی، بلغمی باید معتدل باشند و اخلاق این است که غریزهٔ خشم، غریزهٔ انتقام، غریزهٔ حبِ جاه، غریزهٔ کنجکاوی، علم طلبی و قدرت طلبی و سایرِ غرایز، اعتدالِ شان را حفظ کنند " ...

میبینید که غربی با بینشِ منطقی از اخلاقی که برای شرقی عظیم، عجیب، مرموز و اسرارآمیز است و تجلیِ خصوصیاتِ خدا در آدمی است و پایهٔ ماورایی دارد، تحلیلِ دقیقِ علمیِ عقلی می‌دهد و با قاطعیت "دو دوتا، چهارتا" تعریفش میکند .

یا "سعادت" که از اسرارِ فلسفه شرقی است و با این بینش غیر قابلِ تعریف، با بینشِ غربیِ "سلون" چنین ساده تعریف می شود که: "... سعادت عبارت است از زیباییِ اندام، استواریِ تن، عاری بودن از بیماری، زندگیِ راحت و از نظرِ اولاد کامیاب، هر کسی را چنین دیدی بدان که در او آن چیزی است که تو در طلبش هستی، یعنی سعادت. "میینیم به مسایلِ بسیار پیچیده و مرموز و ماورایی در نظرِ شرق به صورتِ مسایلِ عینی نگاه میکند.

و فیثاغورث میگوید: همه هستی عبارت است از نظم، و نظم عبارت است از عدد، هم موسیقی از اعداد ساخته شده و هم طبیعت و کوه و صحرا و بعد همه اعداد هم از "یک" ساخته شده اند، پس همه جهان از "یک" ساخته شده است.

میینیم که غربی، همه مسایل را تحلیلِ عقلی و منطقی میکند، و این از یک سو انسان را کمک می کند که ظواهر و قوانین و پدید ههای طبیعت را بشناسد و به دلیلِ همین شناختن است که از ما شرقیان پیشند و از سویی انسان را در سطح نگه می دارد و روح را از پرواز به آن سویِ محسوسات عاجز میکند.

## هفتم) اصالتِ جامعه

خدایان در غرب نگاهبانِ شهر ( Cite ) اند، که اصل، "شهر" است و "معبد" فرع. یعنی برخلافِ شرق، این شهر نیست که در پیرامونِ معبد بنا می شود، بلکه معبد است که در کنارِ شهر به پاسداری مینشیند .

در مشرق هیچ شهری بر مبنای مسایل مادی وجود نمی یابد، بلکه انگیزه شهرسازی افسانه و مسایل دینی است، مثلاً در این شهر "سلیمان نبی" مدفون است و در آن یکی حضرت "آدم". این شهر مدفن پیامبری است و آن دیگری گذرگاه امامی .

در نزدیکِ مشهد، آب معدنی شفا بخشی هست که از هر گوشه، بیماران مخصوصاً بیماران پوستی را به خود می خواند. سیصد سال پیش بر روی این آب سالنی سرپوشیده ساخته اند که آدمی در شگفت میماند که چرا با این همه پیشرفت، آب های معدنی دیگر از چنین سالنی محروم مانده اند. سالن تمیز و مرتب است و این همه نظافت و پاکیزگی از مردمی با آن حمامها و طرزِ زندگی، بیشتر شگفت آور است. و چون به جستجوی علتِ ساختن و دلیلِ تمیز نگهداشتن و تمیز ماندنِ سالن و آب بر می آیی، موضوع روشن می شود .

## درس چهارم

مردم در آب می رفته اند و بیماریهای جلدی شان بهبود می یافته است. این قدرتِ درمان کنندگیِ آبِ معدنی در بینشِ شرقی نتوانسته است علتی مادی بیابد، بلکه توجیهی ماورایی و بالاتر از حدِ محسوسات و استدلالِ عقلی یافته است .

میگویند : "حضرتِ علی، در جنگِ با معاویه، از اینجا از نزدیکی مشهد!! می گذشته اند. آفتابِ داغ، زخمِ یهای فراوان، و همه به علتِ خونریزی و زخمِ فراوان در شرفِ مردن. نه وسیله ای برای زخم بندی و نه دوايي برای درمان. پس حضرتِ علی با شمشیر به قطعه سنگی میکوبد و سنگِ شکاف میخورد و آب می جوشد. آنگاه دستور می دهد که تمام زخمی های صفین!! را در آبِ "شاهان گرماب" بریزند، و ریختند و در آوردند و اثری از زخم نمانده بود". این اثرِ درمان کنندگی، از همان جاست که در "شاهان گرماب" مانده است و همین جنبهٔ تقدس است که مردم را و میدارد تا خویش را قبلاً بشویند و از چرک و کثافت پاک کنند و آنگاه در آبِ مقدسِ شفا بخش بروند. و دلیلِ وجودِ سالنِ زیبا و تمیزِ سیصد ساله نیز همین تقدس است .

در شرق، هر شهری، چنین توجیهی دارد. در بلخ تپه ای هست که به اعتقادِ گروهی، حضرتِ سلیمان و به عقیدهٔ جمعی، زرتشت و با عقیده ای دیگر، حضرتِ ابراهیم خلیل، در آنجا مدفونند و همین دلیل شده است که زبندگانِ دنیا به بلخ بیایند و خانه بسازند که در کنارِ قبرِ سلیمان زرتشت یا هر شخصیتِ مقدس دیگری باشند .

## درس چهارم

هر شهری در شرق چنین ریشهٔ ماوراءِ مادی دارد. اما در غرب، اصالت از آن جامعه است و بر اساسِ زندگیِ مادی، خودِ شهر تقدس دارد و معبد تابعِ شهر است نه شهر تابعِ معبد .

یکی از نویسندگانِ شوخِ فرانسوی میگوید : خدایان و مذاهبِ یونانی و رومی وضعِ خاصی داشتند. عوامِ مردم، همهٔ مذاهبِ فراوانِ قبل از مسیحیت را قبول داشتند، اما فلاسفه هیچکدام را قبول نمیکردند، و حُکام همهٔ مذاهب را سودمند میدانستند .

خدایان همه، شهردارانِ شهرهای یونانی هستند. آتشِ مهر که در ایرانِ پیش از زرتشت آتشِ خدایی است، آتشِ اهورا مزداست، به رم که میرود پیش از مسیحیت آتشِ رم میشود، مظهرِ قدرت و عظمت و درخشندگی و تمدنِ جامعهٔ رومی .

میبینیم که آتشِ "مهر" از صورتِ خدایی تنزل پیدا می کند و صورتِ اجتماعی می یابد. این سخنِ دورکیم که : "مذهب تجلیِ قدرتِ جامعه و روحِ دسته جمعی است" در مذاهبِ یونانی خیلی مشخص است، اما در مذاهبِ شرقی به کلی باطل است .

در شرق، فرد است که اصالت دارد و در غرب "جامعه". آلمانِ هیتلری می گوید تمام افرادِ آلمانی فدای روحِ ژرمن و فکر نمی کند که روحِ ژرمن، منهای افرادِ ژرمنی، همان قدر ارزش دارد و می ماند که روحِ پدرِ هیتلر ، و شعاری چنین، هر چند ابلهانه و

جنون آمیز می نماید، مبالغه طرز تفکری است که جزیی از ابعاد فکر غربی است .  
جامعه ای که به قیمت قربانی کردن همه افراد اصالت یافته است .

### هشتم اگوسانتریسم

"اگو" به معنای "خود" است، و "سانتر" یعنی "مرکز" و "ایسم" پسوند مکتب.  
بنابراین اگوسانتریسم، "خود، محور همه چیز بودن" معنی میدهد و از یونان قرن پنجم  
پیش از میلاد تا اروپای امروز، این، محور تفکر غربی بوده و هست .

در یونان " اگوسانتریسم" خودمحوری، خودمداری بدین صورت بود که  
سوفسطاییان میگفتند: در دنیا معلوم نیست که واقعیت چیست. برای ارزیابی حق و باطل  
ملاکی نداریم. پس آنچه را باطل دانستیم، باطل است و آنچه را که حق گفتیم، حق.  
این است " اگوسانتریسم"، که انسان مداری غربی در برابر خدا مداری شرق، از همین  
سرچشمه میگیرد .

در "خدا مداری" شرقی، انسان تابع قطب بزرگ ازل است، که خداست. اما در  
اندیشه یونانی انسان قطب اساسی است و خدایان و همه هستی در پیرامونش میچرخند .  
در رم " انسان مداری"، به صورت "رم مداری" در می آید و "رم"، جانشین "  
انسان" می شود و به جای انسان که مرکز و مدار جهان بود، رم مرکزیت جهانی می  
یابد و این، یعنی اعلان این امر که تمامی ارزش ها را باید ارزش های رومی تعیین کند .

درس چهارم

اینها مطالبی است که در فرهنگِ رومی کاملاً مشخص است. در جهان، قدرت هایی، قدرت هستند که روم بر تختشان نشانده باشد. و مذهبی حق است که سودِ قدرتِ رومی را تأمین کند .

امروز نیز در دورهٔ انسان پرستی، دموکراسی، لیبرالیسم و حتی در طرزِ تفکرِ سوسیالیست های اروپا، باز اگوسانتریسم و خود مداری هست. اما این خود مداری بر دو گونه است، یکی ناسیونالیسم که از دورهٔ رنسانس نیرومند است و محور انگلستان، فرانسه، آلمان و نژاد ژرمن است. بعد، ناسیونالیسم به صورتِ فاشیسم و شووینیسم در می آید که نتیجهٔ ناسیونالیس ماند و ملت پرستی ای حاد شده و شدید. چرا که فاشیسم، نوعی مبالغهٔ جنون آمیز و جاهلانه است در این شکلِ اگوسانتریسم که به جای "اگو"، "ملت" نشسته است و خود مداری، ملت مداری شده است .

فاشیسم در تبلیغاتش می گفت : در فلسفه، تکنیک، علم، دین، فرهنگ و اخلاق، حقیقت آن است که به سودِ آلمان باشد و باطل آنچه که به ضررِ آلمان .

در نمایشنامهٔ خوبِ برشت به نام "قضاوت" که به فارسی هم ترجمه شده است شخصیت‌های اصلیِ نمایشنامه سه متهمند که یکی مارکسیست است، یکی یهودی و سومی فاشیستِ آلمانی . هر سه از هم شکایت دارند و به دادگستری روی آورده اند. قاضی می گوید : پرونده را به دقت دیده ام، می دانم که حق با آلمانیِ فاشیست است،

درس چهارم

حتی اگر کلاه آن دو نفرِ دیگر را هم برداشته باشد، اما مشکل این است که نمیدانم میان آن دو کدام یک را محکوم کنم .

برای حل این مشکل قاضی از دولت کمک میخواهد. جواب دولت به قاضی دادگستری این است: هر دو را محکوم کنید .

میبینیم که مسایل حقوقی نیز بر اساس "اگو"ی ملت مداری تعیین میشود. در ملتهای دیگر اروپایی وضع کاملاً چنین نیست، اندکی ضعیفتر است، اما اصل همین است (انگلیسیها را نگاه کنید، در انگلستان نمونه عدالت، احترام، ادب و گذشت، و در بیرون نمونه دد منشی و پلیدیند).

یکی از افتخارات اسلام این است که همه نژادها و همه اقلیت های مذهبی به آسودگی در داخل اسلام زندگی میکردند و از حقوق انسانی برخوردار بودند، اما در اروپای امروز که ۳۰۰ سال از کنار رفتن کلیسا نیز می گذرد، هنوز سیاهپوست در رستوان سرو نمی شود و در تمام اروپا حتی خود فرانسه فشار علیه مذاهب غیر اروپایی و ملیت های غیر رسمی و اقلیتها، آن همه سنگین و شدید بوده است و هست که این همه عقده و کینه توزیها و دشمنی های نژادی را پدید آورده است و مسلمانان دارند تاوانش را میدهند .



درس چهارم

مسیح هیأتی اروپایی دارد، و مریم، خانمی است شبیه "توئیگی"، در صورتی که خودش زنی فلسطینی و پسرش نیز مردی فلسطینی بوده است، و بعد مسیح اروپایی شکل، خدا میشود و تجلی شخصیت اروپایی و لاتینی. و اصولاً کلیسا و پاپ و کاردینال ها، اسامی جدید همان امپراطور و سزار و سناتورهای رومند. و عکس العمل اروپایی سازی مسیح، اعتقادی است که عالیجاه محمد در آمریکا می یابد و اعلام میکند که پیامبر اسلام سیاه است و هرگز به سفیدها اجازه گرویدن به مذهبش را نمیدهد و شفاعتشان نمیکند .

"جومو کنیاتا" رئیس جمهوری "کنیا" که از لحاظ فکری و علمی و ادبی دانشمند بزرگی نیز هست در کتابی که نوشته است، می گوید : در روز آسانسیون ( معراج حضرت مسیح ) سیاهان قبایل کنیا از خدای سفید پوستان، از مسیح، هزاران مجسمه، با همان شکل و شمایل اروپایی می سازند و آتش می زنند تا خدای سفید پوست را آتش زده باشند .

این تعبیر سیاه پوست نیست، این سفید پوست اروپایی است که مسیح را به عنوان خدای خویش به آفریقایی تحمیل کرده است و او را به طور کامل سمبل و مظهر نژاد پرستی غربی کرده است .

درس چهارم

نوع دیگرِ اگوسانتريسم که با صفتِ نژاد پرستی، فاشيسم و ناسيوناليسم به نسبتِ سال های ۱۹۳۵ و ۳۴ و ۳۳ بر کرسیِ قدرت می نشیند، و روشنفکرِ ما را بیش از هر چیزِ دیگر باید به وحشت بیندازد و هشياريش ببخشد که متأسفانه چنین نیست و حتی دانشمندانِ خوب و صادق و پاکِ فکرمان را نیز، میفریبد اکسیدانتاليسم است .

اکسیدانتاليسم، تجلیِ امروزِ اگوسانتريسم است. و معنائش مذهبِ غربِ پرستی است .

امروز حتی بسیاری از دانشمندانِ بزرگِ اروپایی که انسان دوستانِ بزرگی نیز هستند و سوسیالیست و عدالت خواه هم گرفتارِ غربِ پرستی و اصالتِ غربند. " اکسیدانتاليسم " یعنی مذهبِ غربِ پرستی و اعتقاد به اینکه در دنیای امروز فقط یک تمدن وجود دارد، که تمدنِ غربی است و دیگران یا باید تمدنِ غربی را انتخاب کنند و متمدن بشوند و یا در وحش یگری و انحطاط بمانند .

این شعاری است که در دنیا اعلام کرده اند و به خورد همه میدهند و روشنفکرانِ دنیا عملاً پذیرفته اند که اغلب برای متمدن شدن جز این که نظامها یا مصالحِ تمدنِ غربی را اخذ و مصرف کنند، چیزِ دیگری به ذهنشان نمی رسد .

به نظر می آید اکسیدانتاليسم ( اصالتِ غرب ) موفق شده است، چرا که در فرهنگِ امروز، ارزشهای مشخصی می بینیم که همه ارزشهای غربی است. در انتخابِ قهرمانِ

## درس چهارم

ورزشی، قهرمانِ هوش، قهرمانِ علم، قهرمانِ شایستگی و برجستگیِ انسانی و همهٔ قهرمانها، ارزشهای غربی است که تعیین کننده است. نمایندگانِ ملت ها جز محکهای غربی، محکی ندارند و با همین معیارهای فیکس و ساخته شده در غرب است که "دخترِ شایسته" را در ایران، چین، هند، ترکیه و آسیا و آفریقا، انتخاب می کنند و انتخاب شده، با همهٔ اختلافاتِ فرهنگی و بومیش، کپی های است از دخترِ شایستهٔ غربی و اگر زنِ هندی، چینی، ایرانی و آسیایی و آفریقایی، به قالب های غربی نخورد، نه تنها در چشمِ غرب شایسته نیست که هموطنش نیز او را شایسته نمی داند .

معیارِ شایستگی در هر مسأله دیگری نیز چنین است .

دانشمندی به نام "ونسان مونتی"، در گزارشی می نویسد : تمام رومانهایی که در دنیا جایزهٔ نوبل برده اند به استثنای آن ها که جنبهٔ سیاسی داشته اند و یا تلفنی جایزه گرفته اند و نوبل گرفتیشان طبیعی بوده است که بسیار کمند آثاری بوده است که با ملاک های غربی بیشتر میخوانده اند. اما شاهکارهای بزرگِ ادبی، هنری و شعری ای که با ملاک های غربی جور نمی آمده اند، اما خود اصالت داشته اند، هرگز نوبل نگرفته اند، اثری که نوبل نگرفت و غرب تأییدش نکرد، در کشورِ خودش نیز ارزشِ

## درس چهارم

یک اثر را نمی یابد<sup>۱</sup>. در هنر نقاشی، شعر، ادب، فلسفه، تاریخ، انسان شناسی و در اخلاق، کسانی پذیرفته شده و موفق اند که دیکته کنندگان ارزش های غربی باشند و آن که میخواهد با ملاکها و ارزشهایی که خود آفریده است، بنویسد، شعر بگوید و از فلسفه و انسان و اخلاق سخن به میان بیاورد، شکست می خورد و ناشناس می ماند، چراکه ناقدی نیست تا با ملاکهایی ارزنده و اصیل، اثر تازه خلق شده را بسنجد .

غرب هر چه را که بوده و هست، شکلی غربی داده است. ملاک های امروزین همه غربی است و برای تاریخ و فلسفه و دین و اخلاق نیز دارند ریشه هایی اروپایی می یابند! مثلاً: زرتشت در قرن ششم پیش از میلاد متولد شده و نهضت موسی در ۱۲۹۰ تا ۱۳۰۰ پیش از میلاد است. یعنی موسی در حدود ۳۲۹۰ تا ۳۳۰۰ سال پیش، در صورتی که زرتشت ۲۶۰۰ سال پیش بوده است و ابراهیم بین سال های ۱۹۷۰ تا ۱۹۸۰ پیش از میلاد، یعنی در حدود ۴۰۰۰ سال قبل .

---

<sup>۱</sup> . آن هایی که در جامعه های غیر اروپایی، طرفدار سنتهای غیر اروپاییند نیز به ارزش های اصیل و بومی معتقد نیستند، که ارزش های کهنه و قالبی و ارثی، و بینش و سلیقه و ذائقه. ۶۰۰ یا ۷۰۰ سال پیش را به نام اسلام نگاه داشته اند؛ به طوری که فلسفه و علم و تکنیک غرب امروز را باطل می دانند، اما فلسفه. یونانی هزار سال پیش از پیامبر اسلام را، اسلامی میدانند. چرا؟ چون در کتاب های اسلامی قرون چهارم و پنجم، نوشته شده و قدیمی است. افکار را نیز مثل آثار عتیقه بررسی میکنند که هرچه قدیمتر، پرازشترش می دانند.

## درس چهارم

اما یکباره میبینیم فلان متفکر و نویسنده ما مینویسد که زرتشت چهار هزار سال قبل به دنیا آمده است یعنی آریاییها ۱۴۰۰ یا ۱۵۰۰ سال پیش از میلاد مسیح ۳۵۰۰ سال پیش به ایران آمده اند و زرتشت که چهار هزار سال پیش و به قولی ۵۰۰۰ سال و به قولی دیگر ۶۰۰۰ سال و به روایتی ۷۰۰۰ سال!! پیش به دنیا آمده بود، ۵۰۰ سال در ایران خالی از سکنه می ماند تا آریاییها بیایند و پیام رسالتش را بشنوند! حال چرا متفکران جدید، دست به این انقلابات تاریخی (!) می زنند، مسأله ای است که باید بیشتر مورد توجه قرار گیرد .

غربی برای هر چه هست ریشه ای غربی یافته است، علم و فلسفه و هنر از یونان سرچشمه گرفته است و همه ملتها و نژادها از آن سرچشمه اروپایی است که مینوشند، اما در مورد مذهب، غربی نتوانسته است ریشه ای یونانی بسازد و مدعی شود که مذاهب بزرگی که انسان را از پرستش بت ها، جانوران، گیاهان، اشیاء و قوای طبیعت، رهایی بخشیده اند و به توحید رهنمون شده اند، از یونان برخاسته اند و افتخارش از اروپا و اروپایی است. برای زرتشت تاریخ تولدی تازه می سازد با اختلاف چند هزار سال و چنان سخن می گوید که گویی مثلاً توحید ابراهیم و مذهب موسی، از زرتشت آریایی نشأت یافته اند و پدر همه مذاهب بزرگ، پیغمبر آریایی و نژاد آریا است ( نگاه کنید به کتابهایی نظیر "مزدیسنا و تأثیر آن در ادب فارسی"، که به زبان فارسی و به وسیله مسلمانان فارسی زبان نوشته شده است) .

## درس چهارم

با حسابِ جدیدی که غربی و غربزده می کند، همهٔ مذاهبِ خود به خود به ریشهٔ نژادِ ژرمن و نژادِ آریایی باز میگردند و این ها انحصاراً هم بنیانگذارِ فلسفه و علومِ غربی هستند و هم به وجود آورندهٔ اخلاق و عرفان و مذهبِ شرقی می شوند، که همه، حتی بودا، و نیز لائوتسو و کنفوسیوس، یعنی پیغمبرانِ چینی هم که آریایی نبوده اند به (دوران) بعد از زرتشتِ آریایی افتاده اند .

پس همهٔ علوم از جبر و مثلثات و فیزیک و شیمی گرفته تا علومِ انسانی و اخلاق و مذهب و عرفان هرچه هست، بر خطی میانِ آتن و فرانسه جاریند، و در شرق همیشه ابهامی از احساسات و خیالات و موهومات بوده و هست. فقط یونانی است که انسان است و هر که غیر یونانی، بربر و وحشی .

این طرزِ تفکرِ یونانی است، به کتاب های تاریخشان نگاه کنید؛ جنگِ میانِ ما و آنها، جنگِ یونانیان و بربرهاست، نه مبارزهٔ یونان و ایران، و اکنون نیز این طرزِ تفکر هست .

"ژان پل سارتر" در مقدمهٔ کتابِ قانون ( Les Damne's De La Terre ) ، از قولِ اروپایی و به مسخره می نویسد : همهٔ جهان تقسیم می شود بینِ ۵۰۰ میلیون انسان اروپاییها و یک میلیارد و پانصد میلیون بومی .

## درس چهارم

این یونانی بربری، غربی شرقی، انسان بومی و اصالتِ غربی، نوعی خودپرستی اگوسانتريسم بوده که هنوز هم گریبانِ متفکرینِ بزرگ را رها نکرده است. مثلاً جامعه شناس و انسان دوستی چون "زیگفريد" در "روح ملت ها" میگوید: "خداوند برای نژادِ اروپاییِ باهوش و مدبر و مدیر، نژادی عملة ساخته است که به شدت و سرعت در زمین تکثیر می شوند، زیرا کار، به کارفرمای اندک نیازمند است و به عملة فراوان. این است که از هر صد نفر اروپایی، در سال یک نفر، و از صد نفر شرقی، در سال ۶ نفر زاده می شوند. ما یک درصد و آنها ۶ درصد تکثیر می شویم، بنابراین خدا است یا طبیعت که آنها را نژادِ عملة ساخته است و ما را نژادِ کارفرما و مدیر."

و باز هم اوست که می نویسد: "این چشم زاغانِ موبورِ کنارِ خیابان که بی اعتنا از برابرشان می گذرید، اگر به آفریقا یا هند بروند، می توانند سازمانِ عظیمِ وزارتخانه ای را اداره کنند، اما در شرق، شخصیت‌های عظیمِ فکری و عرفانی و اخلاقی و زهادِ بزرگ از ادارهٔ شعبه ای با دو کارمند نیز، عاجزند." هم او می گوید که غربی وقتی که اتومبیلی میخرد، مثلاً ۳۰ سال با آن کار می کند، زیرا مغزش شبیه ماشین است و ماشین را به صورتِ یک منطق می فهمد، اما شرقی ماشین را نمی فهمد چیست در ۶ ماه اول آن را خراب میکند و بعد ۲۹ سال و ۶ ماه با همان ماشینِ خراب کار میکند!

میبینیم که اگوسانتریسم وجود دارد، ابتدا در یونان آتن بعد روم، ملت ژرمن، فرانسه، انگلیس و همه اروپا و اکنون در غرب .

کفاری که در قرونِ وسطی با پاپ روبرویند و پاپ و کلیسا کافر شان میخواند و به جنگشان برمیخیزد، مسیحیند، اما می گویند هر ملتی باید انجیل را به زبان خودش بخواند، در صورتی که پاپ می گوید لاتین زبانِ خداوند است و راست می گوید، چرا که زبانِ انجیلِ خداوندِ او لاتینی است، اما زبانِ انجیل، عبری و مسیح، عبری و فلسطینی، که خود نیز لاتین نمیداند و به دلیل اینکه آنها یعنی روشنفکرانِ رنسانس لاتین را زبانِ خداوند نمیدانستند و نمیخواستند زبانِ رم زبانِ اروپا، زبان و فرهنگِ غرب را گردن بنهند، کافر شدند و کلیسا به جنگشان برخاست .

این است " اگوسانتریسم " که بوده است و اکنون نیز هست .

### نهم) اومانیسیم

این نام در فارسی فراوان تکرار می شود و معنای رایجش نیز بسیار درهم و برهم است. این است که خواهش می کنم به آنچه میگویم با دقتِ بیشتری توجه بفرمایید .

اومانیسیم مکتبی است که اکثریتِ روشنفکران را به خود متوجه کرده است و یکی از برجسته ترین مکتب های فلسفی امروز که خود را مکتبِ اصالتِ انسان میداند یعنی اگزیستانسیالیسم سارتر برای خود اصلی اومانیسیمی، قایل است .



در یونانِ قدیم که اصالتِ انسان معنای روشنی ندارد، اومانیسم یعنی اصالت بخشیدن به انسان در برابرِ خدا یا خدایان .

در طولِ تاریخ، بحث همیشه این بوده است که محورِ اصلیِ جهان خداست یا خدایان یا انسان. مذاهب، محورِ اصلی را خدا میدانند و ارزشِ انسان را بسته به تقریبی که به خدا یا خدایان دارد و تکاملی که در اطاعت و کسبِ رضایت خدا یا خدایان یافته است، می شمارند. پس در مذاهب، ملاکِ همهٔ ارزشها خدایا خدایانند. این را می گویند "تئیسیم".

اما در اومانیسم انسان اصل است و لزومی نمی یابد که خویشتن را، کپیه خدا بسازد و پرورد، که مجموعه ای از ارزش هاست، از تعالی، خلق، خوبی و زیبایی .

میبینیم که اومانیسم انسان را در برابرِ خدا اصالت میبخشد و برایش ارزش هایی مستقل و مشخص قائل می شود .

چنین اصالت یافتنِ انسان، پیش از هر جای دیگر، در اندیشهٔ یونانی است که شکل میگیرد و یکی از اساسی ترین مشخصاتِ فکرِ مذهبیِ غرب است .

اساساً در یونان رابطهٔ انسانها و خدایان، رابطهٔ عابد و معبود و خالق و مخلوق، پست و بالا و با ارزش و بی ارزش نیست، رابطهٔ دو قدرتِ جهانی است که برای تسخیرِ جهان و تغییرِ سرنوشتِ خویش میجنگند .

## درس چهارم

بنابراین، خدایان در یونان به طور کلی رقیب انسانند و میخواهند سرنوشت انسان را به دست خویش بگیرند و مانع بیداری و بینایی و خودآگاهی انسان بشوند، چرا که انسان با رسیدن به خودآگاهی، در حد خدایان قرار میگیرد و قدرت امپراطوری "ژئوس" را متزلزل میکند.

خدایان به این دلیل جاویدانند که دارای آتش اله یاند و صاحب بینایی و خودآگاهی، و خلود شان به دلیل سرنوشت جهانی است که در دست دارند و دارای استعداد خداوندیند.

آتش، سمبل قدرت و روشنایی و بینایی است و در اختیار و انحصار خدایان. و خدایان همه میکوشند تا انسان را از این آتش خدایی محروم بدارند، تا در زمین به صورت برده تاریکی و جمود زندگی کند و اسیر مشیت خدایان باشد و هرگز نه بتواند در سرنوشت خود سهمی داشته باشد و نه قدرت تغییری در سرنوشت طبیعت، که این دو، قلمرو انحصاری خدا و خدایان است.

انسان که بر اراده خدایان آگاهی یافت، برای نجات از مشیت و به دست گرفتن قدرت و سرنوشت، به تلاش افتاد.

در فرهنگ یونانی، انسان در اندیشه تقرب به خدایان نیست که آنها همیشه اسیر کننده اند بلکه میخواهد با عصیان علیه خدایان، قدرت را به دست بگیرد و حاکم بر

## درس چهارم

سرنوشتِ خویش باشد و این ممکن نیست مگر این که انسان به خود آگاهی و بینایی برسد، و به اینها نخواهد رسید مگر این که به آتشِ آسمان دست یابد بنابراین در فکرِ یونانی، انسان همیشه می جنگد تا خویش را از اسارت و اطاعتِ خدایان آزاد کند و خدایان همیشه میجنگند تا انسان را در تسلطشان نگاه دارند، پس رابطه زمین و آسمان، رابطه دو قطبِ متخاصم است و رابطه انسان و خدا، رابطه دو رقیبی است که دائماً میجنگند و یکی حاکم است (خدا) و یکی محکوم است (انسان) .

اندیشه اصالتِ انسان از اینجا ناشی می شود که ارزشِ انسان به اعتبارِ تقرب به خدایان و ارزش دادنِ خدایان به او، نیست. بلکه خودِ انسان می تواند با به دست آوردنِ آتشِ خدایی، به مقام و منزلتِ خدایان صعود کند. پس هدفِ انسان این است که در کنارِ زئوس، هرکول و دیگر خدایان، برای خویشتن جایی بیابد و کوششِ خدایان همه این است که راهِ آمدن را بر انسان ببندند و نگذارند که به بلندِ قله خدایان برسد .

و انسان با یاریِ "پرومته" به آتشِ آسمان دست میابد و خالق و خداوندِ جهان و سازنده سرنوشتِ خویش می شود و ملاکِ حق و باطل و زیبایی .

در "اگوسانتریسم" گفتم که سوفسطاییان با ملاکِ قراردادِ خویش، هر چه را که حق میدانستند، حق میگفتند و هر چه را که طرد می کردند، باطل میخواندند و هست و نیستِ هر چه و هر کس بسته به وجودِ آنها می شد که ملاکِ هستی بودند. در اومانیزم

نیز، اصل قرار دادن انسان چنین نتیجه ای داد و حق و باطل با ملاکِ پسندِ انسان معنا یافت .

یکی از مشخصاتِ آثارِ هنریِ یونان و روم در مجسمه سازی و نقاشی برهنگی است، گویی تمامیِ کارِ نقاش و مجسمه ساز این است که زیباترین اندامها را عریان و بدونِ پوشش به تماشا بگذارد. اما از خصوصیاتِ مجسمه سازی و نقاشیِ آشوری و هخامنشی در تختِ جمشید و بیستون هم میتوان دید و به طورِ کلی شرقی این است که در آنها پوشیدگیِ عجیبی میبینیم. لباسها فراوان و تا حدِ ممکن بدن پوشیده است، حتی چهرهٔ بسیاری از مردان. این پوشیدگی را در آثارِ قرونِ وسطی نیز می توان دید، که روزگار، روزگارِ تسلطِ اندیشهٔ شرقی است و اصلِ شمردنِ خدا .

مجسمه سازِ شرقی و اروپای قرونِ وسطی، میخواهد آفرینش، خلقتِ آدم، زیبایی، خدا، نورِ آسمان، معجزهٔ عیسی، شفا دادنِ کور و کر و زندگی بخشیدن به مرده را بنماید . اما مجسمه سازِ اومانیستی، نمایشگرِ تمامِ زیبایی های بدن است که انسان ملاکِ اوست و با عریان نمودنِ انسان و نمایش دادنِ زیباییهای بدنِ او میخواهد با زیباییِ خدایان و فرشتگانِ آسمان به رقابت برخیزد .

در مجسمه هایی که از قدیسانِ قرونِ وسطی ساخته شده است، به زیباییِ چهره و اندام شان توجهی نیست، به روحانیت و روابطِ مذهبییشان است که توجه می شود. اما

## درس چهارم

پیش از حکومتِ کلیسا در یونان و رومِ قدیم و بعد از رنسانس، با پیکرهای عریان و پیکره‌های لخت رو به رو می‌شویم و زیباترین سر و اندام‌ها را به تماشا مینشینیم، چرا که انسان ملاکِ همه چیز شده است و حق و باطل و زیبایی را تنها با این محک است که می‌توان سنجید .

پوشش، کتمان و کمبودِ زیبایی، یا زشتی است، و عریانی نشانِ اینکه چیزی شرم آور و زشت نیست تا به پوشاندن نیازی باشد. و شرقی انسان را می‌پوشاند که ملاکِ زیبایی اش خداست که نفسِ زیبایی است و هر چه جز او ناقص و زشت، و شرم آور. و اومانیستِ غربی، انسان را عریان می‌کند که جز او ملاکی نمی‌شناسد و نقصها و زشتیهایش را نیز زیبایی میبند .

همچنانکه بارها گفته ام داستانِ "پرومته" نمایشگرِ فکرِ یونانی است، که خالقِ انسان است و ربایندهٔ آتشِ آسمان از خدایان برای انسان، و انسان که با رسیدن به آتش، بینایی و بیداری و خودآگاهی یافته، دیگر زیرِ بارِ زئوس خدای خدایان نمی‌رود و استقلالِ خویش را اعلام میکند .

در مذاهبِ ابراهیمی خصوصاً اسلام، پرومته در هیأتِ شیطان ظاهر میشود، با این تفاوت که پرومته مظهرِ انسان دوستی و عظمتِ انسانی است، و شیطان دشمنِ انسان،

چرا که در آنجا خدا و انسان درگیر رقابتند و در اینجا رابطه عاشق و معشوق است و عابد و معبود .

"پرومته" و "شیطان"، هر دو، "میوه ممنوع" بیداری و آگاهی را به انسان می دهند، اما در اندیشه یونانی که انسان رقیب خداست پرومته چهره قهرمانی میابد و در اسلام که انسان عابد و عاشق خداست شیطان صورت دشمن انسان را پیدا می کند. این نشان می دهد که اومانیسم یا اصالت انسان، طرز تفکری است در برابر اصالت آسمان، اصالت ماوراء الطبیعه، اصالت زندگی بعد از مرگ، اصالت معنویت در برابر مادیت و اصالت "آنچه باید باشد" در برابر "آنچه هست"، که اومانیسم، اصالت "آنچه هست" در برابر "آنچه باید باشد" است و اصالت زیباییهای انسان در برابر زیباییهای طبیعت یا زیبایی های روح، یا زیبایی های ماوراء الطبیعه و اینهمه هم در مذهب و هم فلسفه و هم در زندگی اجتماعی منعکس است .

در مذهب به این صورت منعکس است که خدایان شرقی حتی خدایان کوچک دوره شرک برجستگی متعال و ماوراء مادی و انسانی دارند و در دوره توحید، خدا در ذهن موحد مطلق می شود : زیبایی مطلق، کمال مطلق، قدرت و حاکمیت مطلق، عشق و محبت مطلق، و از هرچه که در تصور و خیال و وهم انسان بتواند مجسم شود، مجرد می شود. این است که در قشنگترین معنایی که از شعار اسلامی "الله اکبر" می شود. با

## درس چهارم

این تبیین رو به رو می شویم که "الله اکبر من ان یوصف" (خدا بزرگتر از آن است که به وصف درآید)، یعنی هرگز یک مسند، یک صفت، یک "این چینی" و یک چگونگی، نباید در ذهن به خدا منسوب کرد، چرا که خدا را در آن محدود کرده ایم. و در مذاهب ابتدایی شرق نیز علو و تقدس برتر و فاصله عظیم خدا را از زمین و ماده و طبیعت به سادگی می توان دریافت.

اما در یونان، خدایان میتولوژی، انسانند، و با همان ضعفها و حقارتها. مثلاً زئوس ۹ دختر دارد، که هر کدام مظهر یکی از هنرهای نه گانه اند شعر، موسیقی، نقاشی، مجسمه سازی و از این قبیل و همیشه بر کوه "مُن پارناس (Mont Parnasse)" نشسته اند و با تمام خصوصیات و احساسات دختران تنها، منتظر عشقند، یا عشق کسی را میجویند و یا معشوق کسی هستند، یا دشمن و رقیبی دارند و یا خواستگاری تحمیلی و یا اختلافاتی با پدرشان! خود "زئوس" نیز انسانی معمولی است، کینه و حسد می ورزد، دشمنی می کند، از فکرش بر میگردد و خیط میشود (!): زئوس، پرومته را به زنجیر کشید و قسم خورد که تا ابد زنجیر از پایش نگشاید، بعد هر کول در گذرش از مصر به یونان، در پرواز بر کوههای قفقاز پرومته را در زنجیر دید، کرکس را با تیر زد و زنجیر از پای پرومته گشود. گفتند: این را زئوس بسته است. گفت: غلط کرده. بعد هر کول در آتن منتظر شد که زئوس هر چه میخواهد بکند، و زئوس هر کاری را در برابر هر کول بی فایده و جنگی نامعلوم دید با قهرمان دوچرخه که نمی شود شوخی

درس چهارم

کرد ( ! ) توافق کرد که پرومته آزاد باشد، اما چون قسم خورده است، حلقه ای از زنجیر را در پایش نگاه دارد، او نیز پذیرفت ( و شاید خلخال علامتِ نوعی بردگی زن در برابر مرد پدید آمد ) !!

در این قصه روحیه بزرگترین خدای میتولوژی و دیگر خدایان یونان را به خوبی میتوان شناخت .

در تفکر یونانی، مثل هر مذهب دیگر، جهان آخرت و غیب وجود دارد، اما دیوار به دیوار این جهان مادی. آسمان ماوراء الطبیعه و خدایان آسمان و ارواح و مجردات وجود دارند، اما درست پشت بام این سقف زمین هستند، و خدایان وجود دارند، اما بیشتر به قهرمانان ملی مانده اند و کرامات و معجزاتشان در حدی است که مثلاً در قهرمانان ما، چون رستم و زال و امثال اینها هست. بنابراین خدایان یونان، شبه انسانند، نه خدا با مفهوم شرقی: رازی غیبی و متعالی و مطلق و ماوراء عقل و وجود .

اندیشه یونانی خدا را کوچک و کوچکتر میکند تا به انسان نزدیکترش کند، و اندیشه شرقی انسان را بزرگ و بزرگتر تا به خدایش برسد. این هر دو، اندیشه مذهبی است اما درست مقابل هم .

آخرین کسانی که در یونان احساس عرفانی دارند و به روح ماوراء الطبیعه بسیار متعالی معتقدند، یکی فیثاغورث است و یکی افلاطون، که هر دو تحت تأثیر شرق اند و



## درس چهارم

بینشی شرقی دارند، و گرنه روح و بینش یونانی غربی همان است که گفتم و جهش کوتاهش را دیدید، اما عمق فکری و فلسفی یونان بسیار عمیق است. قدرت و عقل یونانی فراوان و بلند، و حقیقت و عشق اش بسیار پست و اندک. این است که اگر خواسته باشیم شرق و غرب را به عنوان دو طرز فکر با هم مقایسه کنیم، باید بگوییم :

در شرق، روح همواره در طلب حقیقت و عشق در هستی است، و رابطه میان انسان و خدا و غیب، رابطه پست به بلند، آواره به پناهگاه و تشنه به سرچشمه و طالب نیازمند، به حقیقت است. و در فکر غربی رابطه رقیب با رقیب است رقیب کوچک که انسان است و رقیب بزرگ که خداست و رابطه عالم و معلوم، و نیازمندی که نه با عشق و شناخت، بلکه با حيله و هوشیاری می تواند قوای طبیعت را استخدام کند .

شرقی جهان را به صورت معمایی پیچیده میبند و انعکاسی از حقایق و اسراری که میباید و قلبش را همواره در زیر این باران، مضطرب و تشنه نگه میدارد؛ در صورتی که یونانی جهان را به صورت سازمانی ساخته چند عنصر بسیار ساده میبند که می توان ساختشان، و کاوید و نیازهای مادی و این جهانی را با کمکشان برآورد .

این است که در آنجا قدرت اقتصادی و زندگی مادی آن همه پیش رفته، اما احساس حقیقت و عشق همواره محدوده مانده است و برعکس این جا، عرفان و احساس انسانی و تجلی انسان به عنوان آینه ای غیبی و غیر عادی و معجزه ای بر روی

زمین و خداگونه ای در تبعید، تلقی شده، گرچه زندگی اجتماعی و مادی، تحت تأثیر این پرش و پرواز روح در سایه مانده است .

در غرب "پلیتیک" است، یعنی نظام اداره شهر. غربی از رهبر، شهرداری میخواهد . حکومت غربی، کشور را چنان اداره می کند که شهردار شهر را. یعنی زندگی، اندیشه، و روابط اجتماعی را در حدی نگاه میدارد که هست. آنجا خوب اداره کردن است و خوب نگه داشتن و بر اساس همین بینش است که دموکراسی یونانی رشد پیدا میکند و نهضت‌های اروپایی، جهت حرکتشان به سوی دموکراسی است، چرا که دموکراسی انتخاب کنندگانی دارد و انتخاب شوندگانی، و بهترین حاکمان انتخاب شده کسانی اند که رضایت همه انتخاب کنندگان را جلب کنند و این متناسب با فکر دموکراسی است که هم در یونان به وجود آمد و هم در رم و هم در اروپای مدرن .

اما در شرق، "سیاست" است به معنای دهنه زدن بر کره اسبهای عاصی که دهنه بر نمیگیرند و زین نمیپذیرند و رام کردنشان، و تربیت کردن و نجیب کردن شان. سیاست، معادل "پلیتیک"<sup>۲</sup> یونانی است، اما با بینشی کاملاً شرقی و این دو، دو بُعد

---

<sup>۱</sup> . سیاست : زجر، تربیت کره. اسب برای سواری، و به معنی اصطلاحی تربیت و تغییر مردم بر اساس هدفی .

<sup>۲</sup> . پلیتیک ( Politique ) ، از ( Police ) در یونانی به معنی شهر ( می آید و اصطلاحاً به معنی فن اداره. شهر و به

معنی اعم جامعه است .

## درس چهارم

متضادند که هر دو یکی است و یکی سوء استفاده از دیگری، و آن این است که حکومت و بینش سیاسی غربی پلیتیک عبارت است از ادارهٔ دموکرات منشانهٔ جامعه بر اساس خواستِ عموم، اما حکومتِ با بینشِ شرقی عبارت است از یک قدرتِ رهبری کنندهٔ انقلابی و تربیت کننده و تغییر دهندهٔ ارزشها و تربیت کنندهٔ مردم و تغییر دهندهٔ روابطِ اجتماعی و سنت های منحط، برای آماده کردنِ جامعه و تکامل دادن به افرادِ انسانی و رهبری و هدایتِ آنها به سرمنزلی دیگر، حالتی دیگر، و وضعی دیگر .

بنابراین بینشِ سیاسیِ غربی وضع موجود را نگه می دارد و به آسایش و برخورداریِ بیشتر می افزاید، و بینش و فلسفهٔ سیاسیِ شرقی، بر اساسِ هدایت و تربیت و تغییر وضعِ موجود به طرفِ وضعِ مطلوب دور می زند<sup>۱</sup>.

در غرب بینش براساسِ چرخاندنِ جامعه است و ادارهٔ شهر به صورتی که مردم بر اساسِ آنچه که دارند و می خواهند، خوب زندگی کنند، که اصالت از آنِ زندگی

---

<sup>۱</sup> . از همین جاست که می بینیم مذهب هم به دنبالِ تغییر و تربیتِ مردم است، در پیِ این نیست که به مردم، "آنچه را که اکنون می خواهند" بدهد، بلکه می خواهد "آنچه را که باید داشته باشند" بدهد. و حکومت ها و رهبری های انقلابی نیز در طولِ تاریخِ شرقی بر اساسِ اصالتِ رهبری و نه خواست و افکار و آراءِ عموم، عمل میکنند. و بعد دیکتاتوری هم که همین شعار را دارد، باز فکرش این است که "من جامعه را به طرفِ ایده آلهای و هدفهایی ببرم که باید داشته باشد، نه به سوی آنچه که آراءِ عمومی میطلبد و در حالِ حاضر احساس می کند که باید داشته باشد (ولی به نفعش نیست)". می بینیم که در هر سه مذهب، حکومتِ مصلح و حکومتِ مستبدِ اصلِ هدایت و تغییرِ ارزش ها در بینشِ سیاسی و اجتماعیِ شرقی وجود دارد، منتها یکی سوء استفاده از دیگری و قلبِ سکه. آن است.

است و از آن جامعه و در شرق اصالت از آن فرد است در برابر جامعه، و این که حقیقت در دل نهفته، علامتِ اصالتِ فرد است، و روح باید دگرگون شود .

اگر در شرق، جامعه اصالت یافته، باز به خاطرِ ارزشِ فرد است : "کسی که شخصی را بمیراند و بکشد، همهٔ مردم را کشته، و آن که فردی را زنده کند، همهٔ مردم را زنده کرده است". این است که قرآن اصالت را به انسان به عنوانِ فرد می دهد، نه فرد در برابر جامعه ( اشتباه نشود فرد در برابر جامعه نه، فرد در جامعه ) میخواهد فرد را در سایهٔ اصالتِ جامعه محو نکند، نفی نکند، بلکه اصالت را به فردِ انسانی، به "من" ها بدهد و مسئولیت را بر دوشِ "من" ها بگذارد و تحول و انقلاب و خودآگاهی را در درونِ فردِ آدمی برافروزد؛ که اگر به جامعه اصالت داده می شود، باید برای رشدِ آزادِ افراد باشد، نه این که به عنوانِ اصالت دادن به جامعه، همهٔ افراد قربانی بشوند. این است که همهٔ پیامبران در عینِ حال که به دنبالِ تشکیلِ یک جامعهٔ بشری بر اساسِ مذهبِ شان آمده اند، به "دل"، به "روح" به "تو" می گویند : برافروزید، دگرگون بشوید، از این چهارچوبهٔ قالب های یونانی و غربی و از این اگوسانتریسم به طرفِ مطلق پرواز کنید. این منتهی الیهِ فکرِ شرقی است و در نهایتش فکرِ اسلامی است که انسان را به آن مطلق می خواند .

اگر بخواهیم دو بینش شرقی و غربی را در چند کلمه بیان کنیم، باید "زندگی" را از دو نظرگاه شرق و غرب ببینیم .

باندرا در یونان قدیم می گوید : باغ زندگی را دو گل بیش نیست که می شکفت : موفقیت و شهرت<sup>۱</sup>.

و بودا می گوید : "در سرگذشت رفتن و بازگشتن به این حیات<sup>۲</sup>، اشک هایی را که انسانی ریخته، اگر جمع کنند از آب همه اقیانوس های روی زمین بیشتر است .

---

<sup>۱</sup> . یکی از شاعران خرده بورژوازیِ تهرانی، از آنهایی که در کافه های شمالِ تهران، قهوه. هفت تومانی میخورند و درباره. فقری بدبخت شعر می گویند، برای یک آدم بیچاره. مزینانی، که آمده بود تا راجع به زندگیش از شاعر شعری بگیرد، اول ابیاتی درباره. این که زندگی گل است، گلی که می شکفت و... گفته بوده و بعد اضافه میکند که... زندگی باغی است... و بعد تا می خواهد بقیه اش را بخواند، مرد دهاتی میگوید : من زنم مرده است و جوانم رفته اجباری، برای تو زندگی باغی است از گلهای رنگارنگ.

<sup>۲</sup> . می دانیم که "بودا" معتقد به تناسخ است که در جلسه. بعد خواهم گفت می گوید انسان میمیرد و بعد از مرگ، روحش به اندام دیگری باز میگردد. دایما میروود و بر می گردد این را "کارما" میگوید یعنی گردونه. تناسخ. این گرفتاری انسان است و باید از این دور احمقانه و رفت و برگشت عبث خود را نجات دهد، نجاتی که در همه. ادیان و دین ما وجود دارد. اما در دین بودایی، گرفتاری انسان به صورت رفت و برگشت به همین زندگی است، همان سرنوشت "سزیف" ماندنی که همه مان گرفتارش هستیم، اما او به تناسخ معتقد است و ما نه .

"بودا" در برابر آن که زندگی را به باغی تشبیه میکند که دو گل شهرت و موفقیت در دامنش می شکفت و در برابر فرانسیس بیکن و پیش از او بینش غربی که می گوید انسان آمده تا قدرت را دست بگیرد و همه اساس اومانیستی دارد با تلخ اندیشی شدیدی نسبت به زندگی پست روزمره و رنج شدید انسانی، و عشق بسیار بزرگِ ماوراء وجود، که روح شرقی را بی تاب می کند، با درد از اشک سخن می گوید .

## درس چهارم

این همه رنج اساسِ روحِ شرقی است، چرا که رنج خود به خود رویهٔ دیگرِ سکه ای است که آن رویه اش عشق است و به میزانی که این رنج متعالی است و از حدِ زمین و از حدِ بینشِ اگوسانتریسمِ یونانی و غربی متعالی تر و بالاتر، به همان میزان عشق، قدرت و رسالت و تعالیِ ماوراءِ مادی دارد .

اما شرق، با عظمت و جهشی که به روحِ انسانی بخشیده، قربانی ای نیز داده است و آن تمدنِ مادی و زندگیِ مادی بوده است .

در برابرِ این عشقِ عظیم که همواره روحِ شرقی به دنیا لاش بوده، و این همه عظمت و جلالِ خدایی به انسان بخشیده است و انسان را به سوی خدایان، و یا در مذهبهای توحید، به طرفِ خدا، می کشاند، غالباً زندگیِ مردم، گرسنگی، ضعف و نان را فراموش میکند .

در ادیانِ شرقی، تنها ادیانِ سلسلهٔ ابراهیمی هستند که توانسته اند، نه با ریاضت یعنی نخوردنِ نان روح را از چهارچوبِ حصارِ تنگِ خاکی نجات داده و به سوی ملکوت پرواز دهند، که با ریاضتی که در دادنِ نان به دیگران میکشند و گرسنگی ای که به خاطرِ نانِ دیگران تحمل می کنند، نجاتِ روح را تأمین کنند و انسان را به خدا پرواز دهند .

## درس پنجم

## طرحِ بینشِ شرق و غربی به عنوانِ زیربنایی برای بحث از مذاهبِ شرق و غرب

برای ورود به دورهٔ مذاهبِ عصرِ تمدن، از دو بینشِ شرقی و غربی گفتم، که از هنگام ورود به عصرِ تمدن، در تاریخِ فرهنگِ ها و تمدنِ ها، این دو بینشِ مشخص میشود، و اکنون نیز مطرح است .

در جلسهٔ پیش آنچه را که به نامِ اصولِ بینشِ شرقی و اصولِ بینشِ غربی، در بینِ روانشناسها، فرهنگِ شناسها و انسان شناسها مطرح است، عرض کردم، که زیربنایی است برای آنچه که از مذاهبِ شرق و غرب مطرح خواهم کرد. بنابراین از این فصل آنچه را که به نامِ مذاهب در شرق یا غرب مطرح می کنم، شما خود باید بر اساسِ پیشنهادهای خاصِ شرقی و غربی مقایسه کنید. و آن خصوصیات را با خصوصیاتِ که در متنِ این مذهب وجود دارد بسنجید و مشخصاتِ شرقی و غربی بودنِ یک مذهب را از آن استنباط کنید .



گفتم برای ورود در مذاهبِ عصرِ تمدن، از شرق شروع می کنم، زیرا تمدن در شرق شروع شده و خواه ناخواه مذهبِ بزرگِ دورهٔ تمدن هم متعلق به شرق است .

### **در آغازِ دورهٔ تمدن، غرب دینِ برتر و فرهنگِ بزرگ را از شرق گرفت**

اینکه میگویند چرا همهٔ دین ها در شرق پیدا شده است و همهٔ پیامبران در شرق به وجود آمده اند و غرب مذهب نداشته، پرسشی است حاکی از عدم اطلاع از تاریخ. چرا که هرگز مذهب، خاصِ شرق نبوده است و همهٔ ملتها و همهٔ امتهای، به تصریحِ قرآن مجید و همچنین به تصدیقِ تاریخِ مذاهب، دارای مذهبند و حتی مذاهبهای متعدد از وحشیانِ استرالیا، سرخ پوستانِ آمریکای شمالی تا جامعه های شرقی و غربی، فرقی ندارند .

اما اینکه چرا بیشترِ مذاهبی که در دنیا پیروانِ فراوان دارند، متعلق به پیغمبرانِ شرقی است، به این دلیل است که تمدن و فرهنگِ بزرگ از شرق آغاز شد، و مذهبِ دورهٔ تمدن نیز مثل ابعادِ دیگرِ فرهنگ و تمدنِ بشری چون ادبیات، هنر، فلسفه، نظام حقوقی و زندگی از شرق به غرب رفت. پس غرب بی مذهب نبود که مذهب از شرق بگیرد . خود صاحبِ مذهب بود اما مذهبی همانند مذاهبِ ابتدایی که متناسب با دورهٔ تمدن و فرهنگ نبود. این است که غرب با وارد شدن به عصرِ تمدن، همراه با وجوهِ دیگرِ تمدن

که از شرق گرفته مذهب را نیز میگیرد و جانشین مذاهب ابتدایی و بدوی خویش میکند .

### امروز روشنفکران شرق تحت تأثیر تمدن غرب قرار میگیرند

مگر نه این است که شرق ایران، خاورمیانه، خاور دور، خاور نزدیک و آسیا و آفریقا خود فیلسوف و هنرمند و ادیب داشته است؟ پس چرا روشنفکران تحت تأثیر مکتبهای فلسفی، هنری یا ادبی غرب قرار میگیرند؟ چون اکنون تمدن در غرب است. تمدن غربی پیشرفت هتر است و ما خود به خود هم چنان که تلویزیون را از آنها میگیریم، نظام حقوقی و اجتماعی و بینش و مکتب های فلسفی را نیز میگیریم. و این بدان معنی نیست که فلاسفه همیشه در غربند و شرق را، فلسفه ای نیست و فیلسوفی نه، بی شک شرق نیز فیلسوف و فلسفه دارد اما در سطح ابعاد دیگر فرهنگ و تمدن مان. ناچار وقتی محتاج به یک تمدن برتر هستیم، همان طور که مصالح مادی تمدن برتر را میگیریم، روح و بینش تمدن برتر را هم اخذ میکنیم و تحت تأثیرش قرار می گیریم .

ما امروز تحت تأثیر تمدن غرب هستیم و خود به خود زیر نفوذ فلسفه اش نیز، و در گذشته غرب تحت تأثیر تمدن شرق بود و خود به خود تحت تأثیر مذهب برترش هم قرار می گرفت .

این است که در تاریخ مذاهبِ بزرگ باید از شرق شروع کنیم و از قدیمترینش. تمدن و فرهنگی، که برای شناختنِ مکتب های بزرگِ مذهبی و فرهنگی و معنوی که در سراسرِ شرق حکومت میکرده اند، مقدمه ای است، دارای دو سرچشمه است: یکی بین النهرین و انشعاباتش، و یکی هند و انشعاباتش. و چین مقدمه ای است برای ورود به فرهنگِ عظیم و مذاهبِ بزرگ و عمیقِ هند.

## چین

### ادیانِ ابتداییِ چینی

چین مثل همه ملتهای دیگر یک دوره بدویت داشته است، دوره جامعه های قبایلی و ابتدایی، و خود به خود ادیانِ چینی در این دوره، ادیانِ بدوی بوده است، و همان مسائلی که در "توتمیسم"، "تابو" و "مانا"، "فتیشیسم" و "انیمیسم" به عنوانِ ادیانِ بدوی در دوره بدویت، مطرح کردم، در تمدنِ چین نیز صادق است. یعنی چینیهای بدوی و ابتدایی در هزار سال تا دو هزار سالِ قبل از میلادِ مسیح، دینِ روح پرستی، فتیش پرستی، تابو پرستی و توتم پرستی داشته اند. بنابراین لازم نیست که به طورِ مشخص، واردِ این دوره بشویم و به بررسیِ آن پردازیم. چرا که ادیانِ بدوی را به طورِ کلی می شناسیم و میتوانیم ادیانِ بدویِ چین را بر آن قیاس کنیم.

### مذاهبِ متعالیِ چینی

مذهب چین از هنگامی شکل مکتبی متعالی و قابل مطالعه میگیرد، و می شود مذهب دوره تمدنش نامید، که در دو شکل بسیار مشهور و مشخص تجلی می کند: یکی "تائوئیسم" است، به عنوان اساسی ترین بینش چینی و بزرگترین مذهب چین، و یکی مکتب "کنفوسیوس" به عنوان مکتب عقلی اصلاحی فکر و فرهنگ و مذهب چین که یک دوره بعدی و اصلاحی و رفرفی را نشان میدهد.

### نگاه چینی

برای شناختن تائو و شناختن روح عمیق و بینش دقیق مذهبی و فلسفی چین، باید نگاه چینی را شناخت.

نگاه چینی به این عالم، نگاه خاصی است. نوع شناخت اش از رنگ ها و اشکال و نوع تلقیش از طبیعت و اشیاء طبیعت و انسان به گونه ای است که رنگ خاص چینی را دارد. رنگی که در هنرش، مذهبش، فلسفه اش، حقوقش و جامعه و تاریخش مشخص است و شاخصه چینی است.

### خصوصیات روح چینی

تضاد یکی از مشخصات روح چینی است

اصولاً یکی از مشخصات روح چینی تضاد است. تضادی که در روح این ملت مشخص است، مربوط به همه نژاد زرد است که متعالی ترین و متکامل ترین جلوه نژادی در قوم چین، در تاریخ تجلی کرده است .

روح چینی دو جلوه متضاد دارد، از یک سو خشونت جنگی و حماسی بسیار پر آوازه و مشخص، که تاریخ قوم زرد و حوادث و جنگ هایی که در طول تاریخ، با شرکت این نژاد به وقوع پیوسته است، بازگوی این روح است. هجوم مغولان که شعبه ای از نژاد زردند در گذشته، و مبارزاتی که امروز در ابعاد مختلف اش در این سی، چهل سال اخیر در خاور دور ادامه دارد، و جنگ های ژاپنیها در جنگ بین الملل دوم، تجلیات این روحند. چینی میجنگد، ویتنامی می جنگد، کامبوجی میجنگد و هندوچین بزرگ فرانسه این ها نوعی خاص و تجلی خاصی در مبارزه و در جنگ دارند که شاخصه روح چینی است. خشونت بسیار شدید و آسانگیری مرگ و آسان بینی خون. و در عین حال ضد این لطیف ترین و عمیق ترین و حساس ترین تجلیات عاطفی انسان را در خویش دارد .

و از سوی دیگر روح چینی لطیف ترین و ظریف ترین حالات شعری و عرفانی و اخلاقی که با شدت و شکوه غیر قابل تصویری در شعر و هنر چین متجلی است، نتیجه این روح عاطفی و حساس چینی است. یکی از مشخصات هنر چینی ظرافت است؛

مینیاتور که شاخصه اش ظرافت است هنرِ چینی است. موسیقی و شعرِ چین، هنوز از لطیف ترین موزیک ها و شعرهای بشری است .

تجلیِ این دو روح متضاد را در سرنوشتِ مغولانِ مهاجم ببینید، که در ایلغارشان به ایران مثلِ هر جای دیگر صاعقه وار، سوختند و خاکستر کردند و خشونت و بی رحمی را به نهایت رساندند. اما هنوز نسلی نگذشته یا گذشته به رامترین و نرمترین و عارفترین حکام تاریخمان تبدیل شدند، و چنگیز، محمدِ خدا بنده شد که باید از سجاده و محراب به زورش برگیری تا به سیاستش پردازد .

توجهِ این گرگانِ میش شده به عرفان و تصوف گرچه خالی از توطئه ها و غرضهای سیاسی نبود نمایشگرِ آن نیمه حساس، لطیف و ظریفِ روحِ چینی است که با نیمه خشن و سخت و سنگینش، کامل میشود. در امیر تیمور و هلاکو که دو حاکم خونخوار تاریخ، و وابسته به این نژادند، در عینِ حال گاه لطیف ترین حالاتِ عرفانی و انسانی دیده می شده است .

هلاکو که به قولِ هاینه شاعرِ آلمانی به هر شهری که می رسید قتلِ عام میکرد و شهر را به آتش میکشید و وقتی که با سپاهیانِش شهرِ مشتعل را ترک میکرد، از افسری یا سربازی می پرسید : نام این شهر چه بود؟ همین آدم که در هر شهر، قبل از هر

کاری، به سراغ قبرستان میرود و به گورها احترام می گذارد. این حالت، حالتِ یک عارف است، روحی عرفانی است در اندام انسانی خونخوار .

"هاینه" در یکی از شعرهای زیبایش، به توجه هلاکو به گورها اشاره می کند و می گوید : چون به طوس آمد، به گورستان شد و کنار قبر فردوسی قرا رگرفت و دستور داد که سر قبر را بردارند. برداشتند، پر از گل سرخ بود. و بعد در خاور دور، بر سر گور چنگیز رفت و دستور داد که سر گور را بردارند، برداشتند پر از خون بود .

قومیت پرستی و گرایش شدید به ملیت یکی دیگر از خصوصیات روح چینی است یکی دیگر از خصوصیات روح چینی، گرایش شدید به ملیت و قومیت پرستی است، به طوری که حتی اقوامی از این نژاد که امروز به بین المللی بودن و به انسانیت این همه توجه می کنند، تفاخرشان به چنگیز است، به عنوان کسی که در تاریخ قدرت و افتخار آفریده است .

این بسته بودن روح چینی که بعد در مذهب هم متجلی است او را بسیار قومی و قوم پرست و از نظر ملی خودپرست کرده است. به صورتی که ملیت خواهی و گذشته گرایی و تعصب به خصوصیات قومی و سنتی اجتماعی و تاریخی از مشخصات این قوم شده است، که در طول تاریخ بوده است و اکنون نیز هست و در عین حال دارای یک فلسفه و بینش و گرایش جهانی و انسانی است. این است که امروز حتی جامعه شناسان

و انسان شناسانِ اروپایی، مارکسیستهای چین و نژادِ زرد را مارکسیستهای زرد، مارکسیستهای عارف و صوفی! می نامند .

این نشان میدهد که آن خصوصیتِ نژادیشان را حتی در ماتریالیسم هم حفظ می کنند . بنابراین اینها ناسیونالیست های انترناسیونالیست ( ملیتگرایانِ بین المللی ) هستند . و این تضادی است که اکنون نیز مشخص است. ماتریالیسمشان خاصِ قومِ خودشان است و بر اومانیزم، رنگِ قومِ خویش را زده اند .

### طبیعت گرایی یکی دیگر از خصوصیاتِ روحِ چینی است

بعْدِ دیگری که مثلثِ تضادِ روحِ چینی را کامل میکند، طبیعت گرایی ( ناتورالیسم ) چینی است. اما طبیعت گراییِ چینی با طبیعت گراییِ اروپایی تفاوت دارد، که اروپایی ناتورالیست در سطحِ محسوسات و بر روی طبیعتی ملموس و سودآور می ماند، و جز این همه را انکار می کند، اما چینی در متنِ طبیعتِ مادی، روحِ عرفانی و ایده آلیسم مذهبی را میبیند و می یابد .

در روحِ چینی، این تضاد، بسیار بزرگ و مهم است و کلیدِ شناختِ این روحِ مرموز است. در ایران و حتی در اروپا وقتی کسی میخواهد از زندگی و از شور و شریقتِ اقتصاد و مادیت به معنویت پناه ببرد، در گوشهٔ غاری، زاویهٔ خانه و یا گوشهٔ مسجد و معبدی را میگزیند و در آن خلوت به درونِ خویش میپردازد و به ریاضت کشیدن مینشیند. اما



چینی در فرارش از زندگی مادی و اجتماعی و اقتصادی، به طبیعت مادی، به متن طبیعت و دامن خود طبیعت پناه میبرد. طبیعت برای او، در عین اینکه طبیعت است، خدا نیز هست، جلوه ای از ماوراءالطبیعه هم هست. طبیعت برای او، در عین ماده بودن، روح نیز هست. این است که در متن طبیعت مثل اروپایی، مادیت نمیبیند، بلکه روح جهان و خدا را لمس و احساس میکند.

آثار این گرایش در نقاشی، ادبیات، هنر، مجسمه سازی و فرهنگ چینی متجلی است، گرایشی که در عین حال گرایش عرفانی، خداپرستانه و متافیزیکی است.

### روح چینی در تعبیر شاعرشان

"لویی" شاعر بسیار بزرگ چین که شاید شاعرترین روح جهان باشد از زندگی و شور و شرش گریخت. اما برخلاف عرفا و صوفیه ما که به زوایا پناه می برند، گفت: دوست دارم از زندگی، و از شور و شری زندگی، و از این شهر و دیوارهای برافراشته اش فرار کنم و به متن طبیعت و قلب جنگلهای بکر، به آنجا که پای هیچ نگاهی نرفته است، فرو روم. و در آنجا شبنم های سرد و درشت سحرگاهی را بنوشم. و آنگاه پرندگان را با دستهای مهربانم صید کنم نه اینکه بکشم پرندگان را که هرگز در عمرشان ترسیدن و رمیدن را ندیده اند، در آنجا که پای هیچ انسانی نرسیده و نتوانسته

خرابکاری کند. پرندگان را در مشت‌های مهربانم بگیرم و با دم مهربانم به پرهاشان بدمم،  
آنچنان که پره‌ای زیرین نمودار شود .

آدمی که در گریزش از زندگی و بازگشت اش به خود، به طبیعت رسیده است،  
زمزمه اش شعر است یا فلسفه؟ مذهب است یا عرفان؟ مادیت است یا رهبانیت؟ همه  
این هاست. برای فهمیدن باید تلاش کرد .

### مرگ با شکوه عارفانه شاعر چینی !

مرگ شاعر نیز چنین شکوه عارفانه ای دارد : شبی از کنار رودخانه ای می‌گذشت.  
در خلصه خاص روح عرفانی شرقی بود. ماه با تمامی چهره اش در رودخانه بود. مرد از  
کنار رودخانه می‌گذشت که چشمش به ماه افتاد. ماه عریان در آب شناور بود، مرد  
ایستاد، مدتی اندام عریان ماه را در آب تماشا کرد، به هیجان آمد، صدای دست و پا  
زدن ماه را در آب کاملاً می شنید، ماه شنا میکرد و امواج به هم می خوردند و موسیقی  
ای که به گوش می رسید علامت این بود که ماه به راستی در آب شناور است. مرد  
مدتی با تأمل و تماشا ایستاد، دچار جذبه شد، از خود در آمد و با شوقی جنون آمیز به  
آغوش ماه جست و در دامن رودی که می گذشت ماه را در آغوش کشید و آنقدر  
فشرده، تا در رودخانه غرق شد و مُرد .

این نگاهِ چینی است به طبیعت. همین نگاه در فلسفه و در مذهبش هست.، هم چنان که در مینیاتورش و در شعرش و در رمانش .

### تجلی روحِ چینی در شعر و زبان و مینیاتور

مینیاتورِ چینی که بعد در ایران تکاملِ بیشتری می یابد نقاشیِ بسیار مدرنی است از آن نوع نقاشی هایی که گوگن، وان گوگ و سورات و امثالِ این ها آرزویش را دارند و ادعایش را .

سورات می گوید : راست است که ما امپرسیونیست ها طبیعت را در نقاشی یا رمانِمان زیاد وارد میکنیم و یا ایراد می گیرند که چقدر به اشیاءِ مادی میپردازید! آنچنانکه وقتی رمانهای امپرسیونیستی یا نقاشی هاشان را نگاه میکنیم، می بینیم که در توصیفِ یک اتاق، تمام اشیاءِ آن اتاق را وصف میکند : دیوار چنین بود، پرده چنان، بخاری اینجا و به این شکل و شخصی که نشسته بود، اینجا نشسته بود، این لباس را پوشیده بود، دستش چنین بود و سرش به راست یا چپ خم شده بود، و این چنین نگاه می کرد و ...

سورات جواب می دهد، انتقاد می کنند که چرا این همه به زندگیِ مادی و جزئیاتِ پدیده های طبیعی توجه می کنیم. راست است که ما اسب را مثلاً در رمان یا نقاشیمان به دقت توصیف می کنیم. اما این اسب، اسبی نیست که در طویله است، یا به گاری و

درشکه می بندند. اسبی است که در روی زمین و در زیر آسمان نیست. این اسبی نیست که هست، اسبی است که باید باشد. اسبی است که من آفریده ام، نه اسبی که در طبیعت آفریده شده .

پس امپرسیونیسم اشیاء را وارد نقاشی یا رمانش میکند، اما نه آنچنان که هست، بل آنچنانکه شاعر، نویسنده یا نقاش می خواهد باشد، این فقط جوهر کلی اسب است که از طبیعت گرفته می شود .

آسمان زمین، آسمان جهان، آبی است، اما برای من یا قهرمان اثر هنریم که در آتش اضطراب و پریشانی می سوزم، آسمان آبی بی درد و بی معنی است. آسمان را زرد تصویر میکنیم، که اضطراب و پریشانیمان را گفته باشیم. آسمان زرد در طبیعت نیست، اما هنرمند امپرسیونیست، چنین آسمانی را خلق میکند .

بنابراین نویسندگان یا هنرمندان در این مکتب مدرن نقاشی یا رمان، از خودشان به اشیاء معنی می دهند نه اینکه معنایی که در خود اشیاء وجود دارد را، کشف کنند. خلق میکنند، یعنی همین کاری که مینیاتور میکند .

گاه در مینیاتور انسان هایی را می بینیم که با انسان های موجود شباهتی ندارند . این نشان ناشی بودن نقاش نیست که نتوانسته است انسان طبیعی بکشد، بلکه نقاشی بزرگ با خلق انسانهایی چنین، مقصود و فلسفه ای دارد .

گاه در مینیاتوری میبینیم که رودخانه ای با رنگِ بنفش تصویر شده است. بی شک نقاش به اندازهٔ ما عقل دارد که بداند رودخانه بنفش نیست. اما اگر ناقدینِ حال میبودند، در روزنامه ها نقد می کردند که نقاش نفهمیده است که رودخانه به رنگِ بنفش نیست! و نقاش می داند که رنگِ آب بنفش نیست، ولی رودی میخواهد که به رنگِ بنفش باشد. رودی میسازد که در طبیعت نیست .

در مینیاتور، اشیاء نه آنچنانند که هستند، بل آنچنانند که نقاش می خواهد باشند .

در مینیاتوری متعلق به قرنِ ششمِ قبلِ از میلاد که دوره های ابتداییِ نقاشیِ چین است نقاش، فضای زردی را تصویر کرده است که نمایشگرِ شدتِ حرارت و سوزندگیِ خورشید است. اما زمین پوشیده از برف و درخت ها بلور آجین، مثلِ قلبِ زمستان. آفتابِ تموز در آسمان و برفِ زمستان بر زمین و درخت .

نقاش، این تضاد را عمدا خلق میکند. تضادی که در طبیعت نیست، اما در روح او هست . میخواهد تضادِ روحِ خویش را تجسمی خارجی ببخشد. نگاهِ مینیاتوری، نگاهِ چینی است به طبیعت، و طبیعتی که چینی می بیند، طبیعتی نیست که در چشمِ اروپایی مینشیند. اروپایی طبیعت را چنانکه هست و فیزیک و شیمی می تواند بیان کند، می شناسد اما چینی طبیعت را به رنگِ خویش در می آورد، صورتش می بخشد، ابعادِ دیگری به طبیعت میدهد و چنانش می سازد که میخواهد، نه چنانکه هست .

این است نگاهِ چینی به طبیعت. در فلسفه نیز چنین است، طبیعت گرایِ ای شدید که عرفان است و تصوفی عمیق .

## تائوئیسم

در نگاه و فرهنگِ چینی، سه اصل وجود دارد که پایه های مکتبِ "تائوئیسم" است، و تائوئیسم مکتبِ بزرگِ چین. دوباره می گویم که اصولِ مشترکِ ادیان را تکرار نمیکنم، این مکتب را که گفتم، اصول را خود بیابید و تطبیق کنید .

## پایه های اساسی مکتبِ "تائوئیسم" سه اصل است

### اول) وحدتِ وجود

چینی در طبیعت و هستی وحدت می بیند. این است که یکی از مکتب های مشخص و بارزِ وحدتِ وجود در چین است. ماه، ستاره، زمین، آسمان، فلز، آب، انسان، بد، خوب و حیوان و جماد، کثرت است، همه جدا و متنوع و مختلفند، اما چینی از همان آغاز با گذشته ای بیش از دو هزار سال قبل از میلاد در زیر این اختلافها، اشتراک و در زیر این کثرت ها، وحدت میدیده و میجسته است .

چینی می بیند که انسانی، انسانی را کشت، و انسانی دیگر در راهی انسانی، خویشتن را فدا کرد. زلزله ای آمد و شهری را نابود کرد و بارانی بارید و بیابانی را سبز کرد. این ها تضاد است، تضاد در طبیعت و انسان، که چینی میبند و نمی تواند بفهمد که چرا. در

طبیعت و انسان، در تمام حرکتهای و تغییرها و تبدیلها، این را میبیند و بی عدالتیها را احساس می کند، اما در تمامشان وحدت و نظم می بیند که در یک ذره، در یک برگ، در یک حشره و در تمام زمین و آسمان وجود دارد، نظم که بر جهان حاکم است.<sup>۱</sup>

این نظم و تضاد، و وحدت و کثرتی را که در عالم هست، چینی چگونه حل میکند؟

### یانگ و یین نیروی مثبت و نیروی منفی در فکر چینی

چینی می گوید که تمام اشیاء، اشخاص و ارواح و تمامی پدیده های طبیعت مادی یا معنوی به دارندگان دو نیرو و دو خصوصیت تقسیم می شوند :

"یانگ" نیروی فاعلی، نیروی مذکر، نیروی مثبت و نیروی سازنده و بالا رونده است، و "یین" نیروی منفی، پذیرنده، گیرنده، انفعالی و مؤنث است .

---

<sup>۱</sup> . خواهش می کنم تمامی دقت و هوشیاریتان را بکار بگیرید که این بحث گرچه خسته کننده بنماید مخصوصاً که در جمعه اواخر خرداد هم باشد اما با فهمش هم عرفان شرق فهمیده میشود و هم فلسفه مادی و دیالکتیک غربی. با تحمل این خستگی است که میتوانیم مدعی شویم که بعد از یک سال، کاری کرده ایم و گرنه چه ثمر که به لحظات و هیجانها و تنوعات بی داوم دل خوش کنیم؟ که در آن صورت همان لحظات را داریم، نه چیز کارآیندی.

خورشید بر زمین می تابد، باران بر زمین می بارد، زمین را بارور میکند و سبزه ها می روید. آسمان که نور و باران می فرستد، صاحب "یانگ" است و زمین که باران، و نور و حرارت خورشید را می پذیرد و آبستن می شود، نیروی "یین" و از جمع یانگ آسمان و یین زمین مولود و معلولی به وجود می آید که سبزه است. رودی که حرکت می کند، یانگ است، و ساحلی که رطوبت میپذیرد، یین، و سبزه و درختی که بر کناره های رود میروید، نتیجه این دو .

تمام موجودات حتی ارواح، موجودات مجرد و موجودات غیبی دارای "یانگ" و "یین" هستند. فرشتگان دارای "یانگ" و اجنه دارای "یین" می باشند .

حرکات آدمی نیز چنینند : قیام، یانگ است و قعود، یین. بنابراین تمام هستی با همه پدیده ها صحنه جنگ "یانگ" و "یین" است، و همه افراد انسانی و همه ارواح ماوراء مادی و تمامی حرکات و حوادث، نتیجه این جنگند. از جنگ میان این دو است که اشیاء تازه ای پدید می آیند .

### نظریه ثبوت و تحول، شرقی است یا غربی؟

این اساس بینش و طرز تفکر و منطق خاصی است که اروپایی ها، به خود منسوب میکنند. منطق دیالکتیک را از خود میدانند در حالی که ( دیالکتیک ) اساس بینش شرقی است. اروپاییها به خصوص جامعه شناسان جدیدشان دائما می گویند که شرقی



ثبوتی فکر میکند. یعنی برای هر پدیده ای و هر شئی ای، در منطقش خصوصیات می شمارد و تعریف می کند. مثلاً میگوید: ماده چنین است و انسان چنان، تعریف زمین این است و تعریف آسمان آن. این تعریف بدی است و آن تعریف خوبی. کینه، چنین تعریفی دارد و عشق، تعریفی چنان و... برای هر کس و هر چیز، تعریفی ثابت دارد. پس معتقد است که این ها همه پدیده ها و حقیقت های ثابتند. در حالی که ما غریبهها برخلاف آن ها معتقد به تبدیل و تغییریم. معتقدیم که شئی ثابت و ازلی وجود ندارد، بلکه هر لحظه در حال تبدیل به اشیاء دیگر است. حقایق ناپایدارند، در حال شدن و زاد و مرگند.

بنابراین شرقی منطقی فکر میکند به آن معنای منطق ثبوتی و غربی دیالکتیکی. این است که زندگی غربی در حال حرکت و تغییر است و فکر می کند که همه چیز را میشود انتخاب کرد و می توان از بین برد، و انسان را قدرت تغییر دادن هست، در حالی که شرقی همه چیز را مقدس و ازلی میبند و بی آنکه به امکان تغییر بیندیشد، تسلیم است.

غربی که هر چه را اعتباری میداند و در حال تغییر، هجوم می آورد و نابود میکند، می سازد و تسلط می یابد، اما شرقی را سر ویران کردن و ساختن نیست، که ثبوتی می اندیشد.

همه این فرمایشات (!) صحیح است، اما بر عکس، چرا که منطقِ ثبوتی از ارسطو است و از قرن سوم است که واردِ تاریخِ اسلام میشود و منطقِ اسلامی نام میگیرد و در حوزه های علم یمان به عنوانِ منطقِ اسلامی تدریس می شود .

### فکر اسلامی چیزی است و علوم اسلامی چیزی دیگر

دانشجویی میگفت : می گویند در "قرآن" نوشته زمین روی شاخِ گاو است، و شاخِ گاو روی خودِ گاو! و گاو روی ماهی و ماهی روی آب و ...!

گفتم : کدام قرآن این را نوشته؟

گفت : من خود، پیشِ آدمی درس میخواندم که عربی و علومِ قدیمه و هم چنین هیأت تدریس میکرد. در کتابِ هیأت چنین نوشته بود .

گفتم : این هیأت در اصلِ بابلی است و متعلق به هزار سال پیش از پیغمبرِ اسلام .

این است که گاهی آنچه به عنوانِ علومِ اسلامی تدریس می شود، به اسلام ربطی ندارد. ضمنِ علومِ اسلامی صرف و نحوِ عربی هم خوانده می شود، اما دستورِ زبان است و به اسلام مربوط نیست مثلِ دستورِ زبانِ فرانسه یا هر جای دیگر شعرِ جاهلی معلقاتِ سبع، شعرِ شعرای فاسدِ جاهلیتی که اسلام با آن مبارزه کرد نیز تدریس می شود. پس اسلامی است؟

منطقِ ارسطو، از ارسطو است، و ارسطو سیصد و خرده ای سال پیش از مسیح بوده و هزار سال پیش از پیغمبرِ اسلام، این چه ربطی به اسلام، به تمدنِ اسلام، به فرهنگِ اسلام و به تاریخِ اسلام دارد؟

در تاریخِ اسلام خیلی چیزهای دیگری هم هست، مثلاً کاشیکاری که جزءِ تمدنِ اسلامی است، اما در قرآن آیا نوشته است، کاشیکاری؟ اینها به اسلام مربوط نیست، و عجیب به اسلام آویخته و آمیخته اند، و بزرگترین کارِ روشنفکر این است که مکتبِ اسلام را از چنگِ تمدن و فرهنگ و علومِ اسلامی، برهاند، و اسلام را چنان بفهمد که "بلال" می فهمید نه چنان که "بوعلی" یا "ملاصدرا" یا "محمی الدین عربی" یا "غزالی"؛ اسلام را چنان بفهمد که "ابوذر" این مسافرِ بیابان، فهمید .

باید فرهنگِ اسلامی را از فرهنگِ هایی که واردِ اسلام شده است بازشناخت

اسلام را چنان بفهمیم و ایدئولوژیِش را از فرهنگ و معارفِ اسلامی نجات دهیم، که بی شک معارف و فرهنگِ اسلامی بسیار عزیز است و از افتخاراتِ بشری است، اما ایدئولوژیِ اسلامی چیزِ دیگری است .

تفاوتِ فرهنگ و معارف با ایدئولوژی، اختلافی است که مثلاً "ابوذر" با "بوعلی سینا" دارد. آنچه را که بوعلی می داند، ابوذر نمی داند : نه "قانون" را میفهمد، و نه "شفا" را، و اگر "جوهر" و "هیولی" و امثالِ این ها را بخواند، کل هاش دود میکند .و

چیزهایی را که ابوذر میدانند و احساس میکنند، ابوعلی و ملاصدرا و محی الدین عربی و دیگر نوابغی که در فرهنگ و تمدن ما کارهایی عظیم کرده اند نه میدانند و نه احساس می کنند. درد و بینش ابوذر چیزی است و درد و بینش ابوعلی چیزی دیگر .

ما باید تکلیف اسلام را روشن کنیم که از کدام چشم باید بینیمش، و قرآن را که می‌گشاییم با چشم علی، ابوذر و بلال باید بخوانیم، یا با چشم فلاسفه و عرفا و متکلمین و منطقیون و اصولیون و امثال این ها .

اینها را باید از هم جدا کرد، و گرنه چنین می شود که منطق ارسطو جزء فرهنگ ما به حساب می آید، و وقتی که علوم اسلامی می‌خوانیم باید منطق ارسطو را نیز بخوانیم و اغلب هم متوجه نیستند که این، منطق و فلسفه آتن است. درست است که با گردشی از اسکندریه و افلاطونیان جدید به اسلام آمده و تغییر و تکامل یافته است، اما هر چه هست سر رشته اش در آتن است، بینش یونانی است، اصول و منطقی است که ارسطو وضع یا تدوین کرده و از آن غربی است .

منطق شرق و دین شرقی یا دین ابراهیمی که در این اصل مشترک است بر اساس عدم ثبوت و تعیین اشیاء و جوهرهاست. اصل در بینش شرقی، کون و فساد است، و کون و فساد، بینشی دیالکتیکی است .

چون فیلسوف یونانی گفته است که "در یک رودخانه بیش از یکبار نمی شود وارد شد"، یعنی برای بار دوم نه آدم، آن آدم است و نه رودخانه، آن رودخانه، پس دیالکتیک از یونان است! گفتم اگر این "همه چیز در حال تغییر است"، منشاء فلسفه باشد و مکتب فلسفی، پس در اینجا ما همه فیلسوفیم که عمیقترین و بدیهیترین و مُصرحترین تکیه کلامهامان "این نیز بگذرد" است! "تمام دنیا رباط است". "همه چیز از دری می آید و از در دیگر می گذرد". "کل شیء هالک الا وجهه" (همه چیز نابود میشود جز آنچه به او گرایش دارد). این "او" چیست که ثابت است؟

این بینشی تغییری است که جهان را با تحول دائمی هر چیز و ناپایدار بودن و دگرگون شدن هر چیز میبیند .

اصل تضاد که اصلی ( از ) دیالکتیک است، اصل بینش و فرهنگ شرقی است. در فرهنگ شرقی، طبیعت دیالکتیکی است، تاریخ دیالکتیکی است و انسان دیالکتیکی است، یعنی بر اساس تضاد است .

### انسان در اسلام جامع ضدین شناخته شده است

در اسلام کاملش را به اسلام شناسی که برسیم خواهیم گفت انسان پدیده ای جمع ضدین است. خصوصیت منطق این است که جمع ضدین را نمی تواند قبول کند. منطقی همیشه می گوید که دو ضد با هم جمع نمی شوند. نمیشود هم روز باشد و هم

شب، و یک چیز نمیتواند هم خوب باشد و هم بد. دو نقیض<sup>۱</sup> نه می توانند با هم جمع شوند و نه رفع، یعنی نه می شود شب و روز با هم باشند و نه می شود که نه شب باشد و نه روز. در حالی که ما همه میبینیم جمعِ ضدین هست و می شود. بسیاری از آدمها نه خوبند و نه بد، نه مرده اند و نه زنده .

دیالکتیک می گوید دو ضد با هم جمع می شوند. چیزی که به یک نسبت بد است، در همان حال، به نسبتی دیگر خوب است. انسان از یک سو لجن است و از سویی دیگر روح خداست. این یک پدیدهٔ دیالکتیکی است. بنابراین یک انسان تعریفِ مشخص و ثابتی ندارد. انسان، یک شدن است، یک دونیر (Devenir) است، یک صیورت است، از لجن و روح ساخته شده است. پس خودش چیست؟ هیچ، یک انتخاب، یک جهاد، یک مبارزه و یک شدن است. خود ندارد. لجن و روح خدا، دو پدیدهٔ مجزی و متضاد است. روح خداست که در حماء مسنون دمیده شده است. این منطقِ ارسطو است که می گوید: انسان حیوانِ ناطق است، انسان حیوانِ ضاحک است. یعنی هر موجودی که ناطق و ضاحک بود، انسان است! این تعریف ها ثابت است،

---

<sup>۱</sup>. ضد، دو شئی وجودی هستند، مثل سیاه و سفید، و شب و روز، ولی نقیض چیزی عدم آن است مثل بودن و نبودن چیزی در یک جا و یک آن. این است که جمع و رفعشان عقلاً محال است، مثلاً نمی شود که هم زید باشد و هم نباشد، یا نه باشد و نه نباشد. ولی جمعِ ضدین نمی شود، اما رفعشان ممکن است. نمی شود که یک چیز در یک حال و یک آن و یک جا هم سفید باشد و هم سیاه اما اشکالی ندارد که نه سفید باشد و نه سیاه، بلکه بنفش یا سرخ باشد.

وگرنه اسلام می گوید : انسان جمع دو ضد است، هم خدایی و هم شیطانی، امکانی برای رجعت به خدا دارد و امکانی برای بازیچه شیطان شدن .

این دو امکان متضاد است که در انسان جمع آمده است. این پدیده ای دیالکتیکی است و تاریخ و فرهنگ نیز بر اساس دیالکتیک است که تجلی میکند .

### فلسفه تاریخ در مذاهب بر اساس تضاد است

تمام تاریخ فلسفه تاریخ در اسلام، در مذهب زرتشت، در مذهب بودا و در مذهب تائوئیسم بر اساس تضاد است. جنگ میان دو قطب متضاد است که تاریخ را می سازد. در اسلام به معنای دین ابراهیمی از همان ابتدا که انسان آدم ابوالبشر از روح خدا و لجن ساخته میشود، تاریخ نیز تولد می یابد و جنگ آغاز میشود ( جنگ هابیل و قابیل ) و در طول تاریخ ادامه می یابد تا به آخرالزمان می رسد. تمام صحنه تاریخ از آغاز تا آخر زمان صحنه جنگ است. این دیالکتیک است .

در تائوئیسم و در فرهنگ چینی، بینش دیالکتیکی بسیار مشخص است. تمام اشیاء بر اساس "یانگ" و "یین" در جنگی دائمیند، و تمامی اشیاء نتیجه این جنگند. و حرکتهای نیز .

قطعه چوبی را در نظر بگیرید، که چون بر زمینش فرو میکنیم، از آسمان باران و آفتاب میگیرد و سبز می شود. این "یین" است که "یانگ" را از آسمان میپذیرد، و بعد به گل و میوه ای مینشیند که نتیجه آویز "یانگ" و "یین" است .

از سوی دیگر، چوبی که "یین" بود، دارای "یانگ" نیز هست که چون آتش اش می زنیم، یانگ شعله میکشد. پس در چوب، هم یانگ است و هم یین، هم تر است و هم آنتی تر، این است که در شئی گاه استعداد "یانگ" غالب می شود و زمانی "یین". پس یانگ و یین که دو نیروی متضادند، در متن همه اشیاء نهفته اند و هر شئی درگیر جنگی است در درون خویش. و این اساس دیالکتیک است که در هر پدیده ای وجود دارد ( مثلاً اتم را نگاه کنید با الکترون و پروتون بارهای منفی و مثبتش ).

### فکر "تضاد" با مارکس وارد جامعه شناسی میشود

دیالکتیک بعد از هگل، با مارکس وارد جامعه شناسی می شود. در جامعه، ارباب هست و رعیت، سرمایه دار هست و پرولتر، و تر هست و آنتی تر، و انقلاب نتیجه جنگ میان این دو است، هم چنان که از جنگ الکترون و پروتون، حرکت اتم پدید می آید .

جنگ دیالکتیکی در درون هر شئی وجود دارد. مثلاً تخم مرغ را که تر است در نظر بگیرید. زیر مرغ میگذاریم اش، گرما می پذیرد، و هر روز " آنتی تر" در درون



اش رشد می کند. "تخم مرغ" تز است و "نه تخم مرغ"ی که هر روز در درون اش رشد میکند، آنتی تز. این جنگ هر روزه درونی تخم مرغ به نفع آنتی تز "نه تخم مرغ" ادامه می یابد تا جایی که آنتی تز نه تخم مرغ تمام تخم مرغ تز را پر میکند و بیرونش می راند. آنگاه پوسته نوک میخورد و میشکند و جوجه سنتز بیرون میپرد .

پس تخم مرغ هم تز است و هم آنتی تز، و نتیجه جنگ میان این دو، سنتزی است که در هیأت جوجه متولد میشود. این تمثیل همه حرکتها را در دیالکتیکِ هگل هم در تاریخ، هم در انسان و هم در طبیعت توجیه میکند .

این همان سخنِ چینی است که یانگ بین را در هر پدیده ای در حال مبارزه میبیند و تمامی پدیده ها و اشیاء را نتیجه این مبارزات و حرکتها می داند. در اشیاء و پدیده هایی که نتیجه جنگِ "یانگ" و "یین" اند، نیز این مبارزه و تغییر و دگرگونی ادامه دارد. بدینگونه است که طبیعت همواره در حال دگرگون شدن است و هیچ چیز ثابت و برقرار نیست، و چیزی نمی توان یافت که این دو عنصر در وجودش به مبارزه ننشسته باشند. و اگر در حالِ یانگ است از یین اثر نپذیرد و اگر در حالِ یین است از یانگ مصون باشد .

### فلسفه تضاد یعنی دیالکتیکِ چینی

و می بینیم که همه این جنگ ها، همه این حرکات، همه این جمع اضداد، و دگرگونی و حرکت همه چیز در عالم بر اساس یک نظم واحد، لایتغیر و استثناء ناپذیر شکل میگیرد. و این نظم که بر عالم و بر همه چیز انسان و حیوان، شور و تلخ، ارواح و موجودات ماوراءطبیعی، و گیاه و جماد حاکم است، ناموسی کلی و ازلی است. و آنچنان که خود لائوتسو در کتاب اصولش توصیف می کند، ازلی، ابدی، کلی، مستور و پوشیده و مخفی یعنی غیبی است، همه جا ظاهر است و همه جا به چنگ خرد نمی آید، در همه اشیاء متضاد، به تساوی حضور دارند و همه چیز بر اساس خواست و اراده و مشیت او می گذرد. همه پدیده های متضاد و جنگ های گوناگون را که در همه صحنه های وجود، زندگی و ماده و معنی هست، نظام و جهت می بخشد. همه چیز است و هیچ چیز نیست و نامش "تائو" است .

### تائو چیست؟

خود کتاب " اصول تائو"، نوشته شده در قرن پنجم و ششم قبل از میلاد، یعنی ۲۶۰۰ سال پیش اعتراف دارد که "تائو" توصیف پذیر نیست درست همان مفهومی که ما در مورد "خدا" داریم به درک و عقل نم یآید، اما همه جا وجود و حضور دارد. غیبی است، اما در هیچ جا غایب نیست، هیچ چیزی، "او" نیست، اما "او" در هر چیز

وجود دارد. و اصولاً چیزی جز او نیست و همه چیز تجلیِ اوست و حتی بد و خوب و زشت و زیبا تابع ارادهٔ اویند و "او" تائو است .

فهم معنای لغویِ "تائو" به شناسای یاش بیشتر کمک میکند. "تائو" در لغت، به معنای بسترِ آب است، یعنی رودی که متغیر و متحرک و گذرا است، چیزِ ثابتی دارد که "بستر" است. "بسترِ رودخانه" ثابت است اما آبی که بر آن میگذرد، متحرک و متغیر است .

"بسترِ رودخانه" معنایی دیگر نیز دارد. این است که "بستر"، مسیری است که آب را از کوه و صحرا به سرمنزلش، دریا و اقیانوس، هدایت میکند .

بینِ آن مفهومِ فلسفی و مذهبی با این معنای لغوی چه رابطه ای وجود دارد؟ پس "تائو" عبارت از مسیری است کلی، که همهٔ موجهای خرد و بزرگ و حباب های ناپایدار و چشمه سارهای گوناگون، یعنی همهٔ پدیده ها، همهٔ تضادها و همهٔ اشیاء بر آن میگذرند، هدایت می شوند و از آن طریق به اقیانوس، به سر حدِ کمال یا به غایت و نهایتِ وجودیِ خویش می رسند .

پس تائو، راه آب است<sup>۱</sup>. راه همه چیز است. آن ناموس و قانون کلی ای است که همه اشیاء و همه موجودات متابعتش میکنند. تائو، اراده ای است حاکم بر هستی، قانونی است حاکم بر تمام موجودات، وحدت و پیوستگی اشیاء همه به شکل تائو، و تضاد و جنگ ها بر اساس یانگ و یین است .

### یکی از شرای تائوئیست میگوید

این درخت را نگاه کنید، چرا هیچ وقت دچار اضطراب نمی شود؟ چرا هیچ وقت دچار غم نمی شود؟ در آغاز بهار شکوفه می بندد، می روید و جوان می شود و برگ و بار می افشاند و گل میدهد و به میوه می نشیند. در آغاز پائیز به زردی میگراید و در پایانش عریان می شود و آرام به خواب زمستانی میرود. و باز اول اسفند یا فروردین زنده میشود و به سیر خویش ادامه میدهد .

چرا اضطراب ندارد؟ چرا هیچ درختی خودکشی نمیکند، عصبانی نمیشود، خشم نمیگیرد، بizar نمی شود، به یأس فلسفی دچار نمی شود؟  
چون از قانون طبیعت، از تائو، پیروی میکند .

---

<sup>۱</sup> . مانند شریعت و شرعه و منهل که راه آب به طرف رودخانه است.

و چرا پریشانی، بیماری، جنگ، سختی، خیانت، اضطراب، یأس و بدی و غم و رنج در آدمی هست؟ چون در برابر آن نظامی که در عالم بر همه چیز حکومت میکند، با عقل جزئیش راه دیگری میگزیند .

### گزارش مسافرِ مریخی دربارهٔ مردمِ کرهٔ زمین<sup>۱</sup>

آقای محمد حجازی نویسندهٔ خیلی معروف ( ! ) داستانی دارد بدین مضمون : دانشمندی از زمین به مریخ رفت. در خیابانهای مریخ راه می رفت، تابلو سینماها و آگهیهای سینمایی و روزنامه ها را نگاه می کرد. ناگهان آگهی ای دید که پروفیسور فلان، دانشمندِ معروفِ مریخی، با موشک از زمین بازگشته و تحقیقاتش را راجع به کرهٔ زمین و کشفِ تازه ای که حاکی از وجودِ موجوداتِ زندهٔ زمینی است، به عرضِ شنوندگانِ محترم می رساند .

دانشمندِ زمینی می گوید : چون خود زمینی بودم، دوست داشتم در این کنفرانسِ مریخیها شرکت کنم و کردم. مریخی ها با هیجانِ عجیبی به حرف های پروفیسور گوش میدادند، چون فکر میکردند که در هیچ جای جهان جز در کرهٔ مریخ حیات

---

<sup>۱</sup> . خوب است مجدداً به کتابِ آئینهٔ حجازی نگاه کنید. خیال میکنم داستانِ کاشفِ سیارهٔ "نپتون" را می خواسته اند بگویند که با بالِ اندیشه و خیال به نپتون میرود و آنجا مجمعی می بیند و داستان را در وصفِ انسان از قولِ سخنرانِ آن مجمع بسیار زیبا نقل می کند.

وجود ندارد، و حالا این کشف کرده که در کره بسیار پستی ( به قول ملک الشعرای بهار: گفت این گویِ مدور که زمین خوانی چیست؟ گفت سنگی است کهن، خورده بر او تپایی ) موجود زنده هم هست .

پروفسور می گوید: هیأتِ ما رفت و اینجا و آنجا تحقیقات کرد و دریافت که در زمین موجوداتِ زنده زیادی هست که از همه تکامل یافته تر یا لااقل پُرمدعترش موجودی است به نام بشر. چه بگویم که بتوانید تصور کنید که این چگونه موجودی است؟ فقط توجیه میکنم که مثل یک خیکِ مَشک که چهار دستک دارد و دو تا هم سوراخ. روی زمین می خزد، با حرص و هیجان و کنجکاویِ عجیبی به جانِ همه چیز می افتد. زمین، کوه ها، اشیاء، حیوانات و درخت ها همه را غارت میکند، و پس از فراغت از غارت ها دو دسته می شوند و به جانِ هم می افتند و آنقدر میکشند و از کشتن لذتِ عجیبی میبرند که یک دسته می ماند و آن ها که بیشتر کشته اند عنوانِ قهرمانی می یابند و مدال میگیرند و شخصیت های برجسته تاریخشان همین هایی هستند که خودشان را بیشتر از همه کشته اند .

و کارِ عجیبِ دیگری که میکنند این است که با همه هوش و بزرگی و زرنگیشان، میوه های طبیعی و سبزیهای بسیار معطر و خوبِ طبیعت و گوشت های سالم و طبیعی بدنِ حیوانات را می گیرند، اما نمی خورند، آنها را در ظرفهایی میریزند و موادِ مختلفی

مثل ادویه، فلفل، زردچوبه و روغن های گوناگون، اضافه میکنند و روی آتش می گذارند تا می سوزد. بعد میخورند، و دلشان درد میگیرد، آن وقت به آدم های محترمی التماس میکنند و پول میدهند که به زور دوا و تنقیه، آنچه را که خورده اند از معده شان بیرون بکشند. نفهمیدم برای چه چنین کاری میکنند! این انتقادِ مریخی است بر انسان، اما تائوئیسم از انسان انتقاد می کند که از طبیعت و تائو تبعیت نمیکند و بی آنکه از غذاهایی که تائو در اختیارش گذاشته و دست و معده ای که برای گرفتن و خوردنش به او بخشیده بهره برد، خود غذای دیگری می سازد، خانه طبیعت اش را رها میکند و به خانه خود ساخته اش می رود. این است که رنج می برد، گرفتار جنگ و حسد و کینه میشود، هموعانش را نابود می کند تا خود پیش تر رود و نابود میشود که دیگران زودتر برسند. همیشه مضطرب است و به جنون و بیماریهای عصبی و روحی و فلسفی و اعتقادی و بدنی گرفتار می شود .

شاگردان یکی از شخصیت های بزرگ تائوئیسم که در بستر مرگ خفته بود از او پرسیدند :

چون بمیری، در کجایت به گور بسپاریم و در کجا کفنت کنیم؟

گفت : گور من، زمین است، و سقفِ گورم آسمان، و قندیلِ گورستانِ من، در شب ماه و در روز خورشید .

گفتند: اگر بر خاکِ رهایت کنیم، مرغانِ هوا و حشرات تو را می خورند .

گفت : چرا آنها را از طعمه ای که "تائو" برایشان خلق کرده، محروم میکنید؟ این طرز فکرِ تائو است .

### راهِ نجات کجاست؟

انسان، به جای آنکه در زیرِ آفتاب و در روی زمین زندگی کند، در خانه های سرپوشیده مصنوعی است که می زید، این است که دچارِ کمبودِ نور و ویتامین و هوا می شود، و گرفتارِ بیماری های گوناگون .

"تائو" انسان را پای حرکت بخشید، و "او" پاها را چنان ساخت که قدرتِ حرکتشان نیست و فقط "گاز دادن" را می توانند .

این انسان، از مسیرِ "تائو" کنار رفته است، افقهای پهناوری را که طبیعت ارزانی داشته، رها کرده است و خود را در دیواره های تنگی به نام شهر، کوچه، خیابان و خانه گرفتار کرده است. زیبایی هایی را که طبیعت به او بخشیده، بی استفاده گذاشته، و زیبایی های مصنوعی ساخته است. از هندوانه طبیعی استفاده نمی کند که کیلویی سه ریال است و تابلوی نقاشیِ هندوانه را به پنج هزار تومان میخرد .



شهر ساخته، و برای اداره اش قانون وضع کرده و به حقوق و امنیت و متخصص نیازمند شده، که می آیند و بر مردم حکومت میکنند. همراه با حکومت ظلم به وجود می آید، عده ای ارباب میشوند و گروهی رعیت، جمعی شریف میشوند و جمعی وضع .

خود را به دانستنِ علومِ ناگزیر می کنند که به هدفهایی آنی برسند و بعد همان علوم، سلاح دست عده ای می شود علیه عده ای دیگر. این نتیجه غایی آن است. اینها با وسیله و تکنیک، با هوشیاری و شناختِ طبیعت میتوانند ثروت های سرشاری را از دل خاک بیرون بیاورند، اما این ثروتها لقمه ای می شود که آنان را چون سگان به جانِ هم میاندازد .

و بعد روابطشان، روابط حیوانات و ددان میشود، فریب و دروغ و ظلم و فاجعه پدید میآید، و فساد وسعت میگیرد. قوانین و محدودیت هایی بیهوده می سازند، که جمعی با وفادار ماندن به آنها مسخ میشوند و گروهی علیه آن قوانین و محدودیت ها طغیان می کنند و تبهکار و جنایت کار می شوند و جمعی برای مبارزه با این ها حاکم و ستمکار میگردند .

## تمدن مولودِ ستمکار و ستمکش

عده ای طغیان میکنند، جنایت کار و گناه کار می شوند، و عده ای برای مبارزه با این ها طاغیان و جانیان حاکم و ستمکار، و عده ای در میانه، قربانی این هر دو. چنین مجموعه جنون آمیز فاسدی، به نام "شهر"، به نام تمدن، ساخته می شود که انسان خویش را در آن گرفتار می کند. درست مثل کرم ابریشم، که با لعاب دهان و جانش، و با آن ظرافت و زیبایی و هنرمندی پیلۀ ابریشم می سازد و می سازد و در نهایت خویش را در ساخته خویش خفه می کند. این تمدن است. نشانه های تمدن در طول تاریخ نشانه های تمدن را بنگریم. یکی اهرام مصر است سمبل تمدن مصر که هزاران برده بر پی هایش قربانی شده اند، تا تمدن مصری، چنین سر بر کشید. و یکی دیوار بلند چین سمبل تمدن عظیم چینی که هر جا سنگ و آجر کم آمده است، انسانی را به گل گرفته اند و هرگاه انسانی توان کار کردنش نمی مانده، به جای سنگ، لای جرزش میخوابانده اند.

مجموعه این تمدن ها با دروغ و فریب و جنایت و آدمکشی و بردگی روی هم انباشته شده اند و سود بران از تمدن ها، یا مثل قهرمان "اوژن یونسکو"، کرگدن ها بودند، با شاخی در وسط پیشانی، که می کشتند و یا پایمال میکردند و می رفتند، و یا چون قهرمان "کافکا" مسخ می شدند، آدم های بره، بدبخت و نجیب، ملت های شسته و رفته و تمیز که به کار سواری میخوردند.

در طول این تاریخ و تمدن، در انسان چه رشد کرد؟ انسان تبدیل شده به کشنده و کشته شده، به برده کننده و برده شده، به فریب خورده و فریبنده، به استعمارگر و استعمار شده، که هیچ کدامشان انسان نیستند. این رشد تمدن است و انسان متمدن .

## انسان سرکش

چرا چنین شد؟ به خاطر اینکه : ای انسان تو خود یکی از پدیده های تائوی بزرگی، تائویی که کوهها و زمین و آسمان و ستاره ها را ساخته و تو را هم ساخته، تو دارای عقل و انتخاب و اراده هستی، اما عقل و اراده تو عقل جزئی است، در برابر عقل تائو که عقل کل است. در برابر راهی که او بر تو و طبیعت نهاده، تو با عقل خود، راه دیگری جستجو میکنی، و این فضولی در کار عقل بزرگ است، که موجب انحراف تو شده، موجب این شده که خانه های پیچ در پیچ بسازی و بعد خودت در آنها خفه شوی و از راه اصلی باز بمانی. تو همچون ماهی ها هستی. ماهی ها در رودخانه، در یک تنگنا گرفتارند. چه باید بکنند تا به دریای گسترده و به آزادی برسند؟ فقط باید بکوشند تا مسیر رودخانه را کشف کنند و آنگاه خود در مسیر رودخانه تسلیم باشند و همه اختیارشان این باشد که چیز دیگری در برابر مسیر رودخانه اختیار نکنند. عقل شان این است که عقل شان را کنار بگذارند و اراده و سرنوشتشان را به عقل رودخانه بسپارند و مسیری که انتخاب میکنند مسیری باشد که رودخانه انتخاب کرده، آن وقت ماهی ای

که تسلیم رودخانه است، مسلماً و مطمئناً، با آرامش و بدون تلاش و جنایت و آدم‌کشی و جنگ و حسد و یأس به دریا می‌رسد .

اما، هستند ماهیانِ زرنگی که به جای همراه شدن با مسیرِ رودخانه می‌مانند و در پیِ این پرسش که "چگونه زندگی کنیم؟" یکی این گوشه را می‌گزینند، و یکی آن گوشه یکی کناره تخته سنگی را، و یکی زیرِ سقفِ خزه را، و همه خوشحالند که چیز تازه‌ای ساخته‌اند و محوطه‌ای را به خود اختصاص داده‌اند، ولی هرگز به دریا نمی‌روند و به آزادی نمی‌رسند .

انسانی که در برابرِ تائو هدایت‌کننده حرکتِ همه هستی و تمامیِ اشیاء مسیری دیگر می‌گزیند و ایده آل و آرزو و تمدن و غایت می‌سازد، از مسیرِ جهان کناره گرفته و خویشتن را گرفتارِ عقلِ فضولِ جزئیش کرده است. و با این کار، هم خود را از رسیدن به دریا و از رساندن به سرمنزلِ تائوی جهان، محروم کرده است و هم در کارِ حرکت و تکاملِ عالمِ وقعه ایجاد کرده است، که اگر این فضولی‌ها، این بدی‌ها، این صنعت‌ها، این شهرها و این تمدنها نبود و آدمی خویش را به طبیعت می‌سپرد و بر اساسِ نظامِ طبیعت یعنی بر اساسِ خواست و اراده و مشیتِ تائو حرکت می‌کرد، به هدف رسیده بود .

**به خویشتنِ تائویی بازگردیم**

پس به خویشتنِ تائویی باز گردیم. به خویشتنِ خود باز گشتن یعنی چه؟ یعنی به عقل که باز می گردم، فضولی می کند، راه نشان می دهد، ایده آل می سازد. پس کنارش میگذارم، و به فطرتم باز میگردم، به فطرتِ انسانیم، به آنچه حاقِ قلبی و سویدای خالص و نابِ دلم الهام می هد، باز میگردم. به آرامشی باز میگردم که در درونِ من است. به ذاتم رجعت می کنم که عقلِ کل است، عقلی که در همهٔ اشیاء جاری است. عقلی که گیاه را در بهار می بالاند و در تابستان به میوه می نشاند و در پائیز به خواب می برد و در من نیز که پدیده ای از این طبیعتم، جاری است که کشفش می کنم و خود را بدو می سپارم و تسلیمش می شوم .

در زیرِ این عقل، چگونه می توان به احساسِ تائو رسید و تائو را در خود یافت؟ با معرفتی خاص، با علم نمی توان که فریبنده است، با عقل نمیتوان که تهیدست است و فضول. با کشف و شهود و مکاشفه است که می توان تائو را احساس کرد و خویشتنِ خویش را یافت. آن وقت است که انسان آرامشِ گیاهِ سرزنده را می یابد و رویش و جوانیِ طبیعت و گیاه را و اطمینان و سلامتِ پدیده ای را که در متنِ طبیعت میروید و بعد همهٔ رنجهای، همه اختلاف ها، و تمامی اضطرابها نابود میشود و همهٔ کینه ها، جایشان را به عشقِ تائو می سپارند .

با عقل و تفکر و استدلال نمی توان به تائوی جهان و تائوی خویش که هر دو یکی است رسید. با علم و عقل و منطق نمی توان، اما با رقص و موسیقی و شعر چرا، و با عبادت و عشق ورزیدن بهتر از رقص و موسیقی، و با ریاضت بهتر از عبادت. و ریاضت یعنی اینکه بتواند خود را از عقلِ فضول فارغ کند و از لذتها و لقمه های مصنوعی ای که در شهر و در تمدن ساخته اند، بی نیاز سازد و خود را به جامه فقر، به جامه بی نیازی از تمدن، بیاراید و به متن طبیعت برود و خویشتن را به تائو بسپارد و با خلسه و جذبه و عشق در او استغراق پیدا کند .

### مناسبتِ فکرِ تائویی با تصوفِ ما

میبینید که این اصطلاحات، اصطلاحاتِ صوفیانه خودِ ما است. فکرِ وحدتِ وجودی است که در فرهنگِ خودِ ما وجود دارد که همه تفرقها وقتی است که با چشم عقل می بینیم و اگر با اشراق ببینیم، تبدیل به وحدتی جهانی می شود. با اشراق، با خلسه و استغراقِ در آن و با شکستنِ این خودِ "نمود"ی و رسیدن به آن "بود"ی که در همه جاری است و خداوند است و همه جلوه ها از اوست و با ریاضت، یعنی از بین بردنِ هوسهایی که ما را به زندگیِ مادی و آنچه که عقلِ فضول بر هم انباشته، پیوند میدهند، و بریدن از همه پیوندها و نیازها و آزاد شدن، می توان به آن وحدت رسید و

آنگاه همچون گیاهی که در متنِ بهارِ زندگی می‌روید و به بهار و گل و میوه می‌رسد، به بهار می‌رسیم و به گل و میوه می‌نشینیم .

این فکرِ "تائو" ای است که رئیسِ مکتبش لائوتسوی بزرگ است، حکیمی که در ۶۰۴ قبل از میلاد متولد شد، این مکتب را تدوین کرد و پیغمبرش شد و دیدیم که اساسِ طرزِ تفکر و عرفان و تصوفی است که ما نیز با آن آشناییم .

آیا اصطلاحِ "طریقت" در تصوف، ترجمه ای از "تائو" نیست؟ و یا "سلوک" که رفتن و سفر در راه است همان دعوت به رفتن بر راهِ "تائو" نیست؟ آیا این اعتقادِ تصوف که همه کثرت‌ها وقتی به فطرت باز گردند، به وحدتِ جهان و وحدتِ وجود می‌رسند، همان طرزِ تفکرِ لائوتسو نیست؟ و آیا اینکه عقلِ آدمی راه به جایی نمیبرد، و "پای استدلالیان چوبین بود" و علم، علمِ آخور است و با عشق باید سیرِ حقیقت کرد. همان دعوتِ "تائو" نیست؟ و اینکه باید در حقیقتِ عام و حقیقتِ کلی استغراق یافت و با دل به او کشیده شد، همان سخنِ "تائو" نیست؟ که با عقل و اراده، نمی‌توان به تائو رسید، بلکه با توفیقِ فطری باید یافت که "تائو" در درونِ تو می‌جوشد و بر تو چیره شده است .

## اصولِ فکرِ تائویی و مکتبِ ضدِ تمدنِ ژان ژاک روسو

مبارزه با تمدن، عقل، اراده، علم و همه فضولی هایی که انسان در طبیعت و در کنار طبیعت، و مخالف با طبیعت می کند، و بازگشت انسان به فردیت خویش و به نظامی که بر کائنات مسلط است، یعنی به تجلی مشیت تائو، و رفتن به سر منزل مقصود که کمال مطلق است، سرمنزلی که تنها از طریق تائو میشود رفت و انسان به جای تفکر و ابتکار و بدعت و تکنیک، باید به کشف و شهود "تائو" و تسلیم و تفویض امرش به مشیت تائو پردازد، اینها اصول مکتب "تائوئیسم" است. این همان مکتب ضد تمدن، ضد علم و ضد تکنیکی است که "روسو" در قرن ۱۸ اعلام کرد. "ژان ژاک روسو" می گوید :

انسان، بعد از اینکه قرارداد اجتماعی بست، به فساد و جنگ و تبعیض و ستم گرفتار شد. بشکنید این همه مقررات و قوانین دروغینی که انسان را در درونش خفه کرد، او را مقتدر و هوشیار ساخت، اما پست و وحشی و جانی نمود .

به آن خلوص طبیعت، به آن آزادی زیر آسمان، و به آن برابری و برادری که پیش از این نظام های پیچیده بر آدمیان حکومت می کرد باز گردید. تا از عقل به دوست داشتن و به عشق، از علم به خود آگاهی و معرفت و از قدرت به فضیلت برسیم .

این سخن "روسو" و سخن "تائو" است، سخن های تائوئیسم لائوتسو است .

**مکتب گرایش به فرد ضربه ای به جامعه چین وارد آورد**



اما این مکتبِ گرایش به فرد، گرایش به خود، بیزاری از تمدن، شهر و علم و اراده، ضربه بزرگی به تمدن چین و به جامعه چینی، وارد آورد. چرا که عرفان که مکتب بزرگش تائوئیسم است، بزرگترین تربیت کننده فرد است این را همه جا تکرار میکنم و فردی آن همه عظیم می سازد که روحش را می تواند به معراجهای ماوراءِ زندگی مادی برساند، فردی که می تواند خود را از هر چه که انسان را به زمین و به زندگی روزمره می بندد، رها کند، اما برای جامعه، ماده ای تخدیری است .

این است که فرد همیشه باید با عرفان پرورش بیابد و جامعه با عقل و اقتصاد، فرد باید با عشق تصفیه شود و جامعه با عقل اداره شود. این دو اصلاً دو مزاج مختلفند .

### گرایش به تصوف جامعه را مختل میسازد .

عرفان اسلامی را نگاه کنید که افرادی به چه عظمت می سازد. غزالی به آن بزرگی، شمس تبریزی به آن عظمت، و مولانا و سنایی چنان عظیم، اما اگر جامعه مبتنی بر این باشد که همه چون آن ها بیندیشند و عمل کنند، جامعه ای وحشتناک می شود. در این جامعه، حتی سوارِ تاکسی نمی شود شد، که اگر بگویی "گلوبندک" می گوید به "پس قلعه" می روم، چه تفاوت می کند، جهات دنیا، همه اعتباری است !

پس جامعه باید با عقل و اقتصاد و عدالت زندگی کند، این انسان و فرد است که می تواند آزاد تا هر جا که امکان یابد، رشد کند .

تائوتسوم لائوتسو مبارزه با فسادِ جامعه و فسادِ تمدنِ چینی بود، عکس العملی بود علیه فسادِ اجتماعی. اما خود، آن قدر به فردیت و به معنویتِ فردی، به آخرتگرایی، به فضائلِ مجردِ اخلاقی و زهدگرایی پرداخت که جامعه را ضعیف کرد .

### کنفوسیوس

کنفوسیوس عکس العملی است در برابرِ لائوتسو، و "لی"، جانشینی برای "تائو". اما "لی" چیست؟ "لی" در جامعه همان کاری را میکند که "تائو" در طبیعت می کرد. "لی" اصول و قوانینی است که جامعهٔ سالم بر اساسِ آن شکل میابد و اداره میشود و تکامل پیدا میکند .

کنفوسیوس می گوید : قبول دارم که جامعهٔ انسان را فاسد کرده، تمدن. اخلاقِ انسان را نابوده کرده و انسانِ مقتدر و برخوردار، اما پست و جنایت کار و خونریز ساخته است. اما این نه به دلیلِ جامعه است، بلکه به علتِ قوانینِ نادرستی است که بر آن اساس جامعه اداره می شود .

### اگر جامعه بر اساسِ "لی" اداره شود، به تکاملِ تائویی خواهد رسید

اشتباهِ لائوتسو این سخنِ کنفوسیوس است، که خود به لائوتسو ارادت می ورزد این است که لائوتسو جامعه ای را که در حالتِ بیمارگونه ای به سر می برد و بر اساسِ قوانینِ غیر انسانی و روابطی ناهنجار اداره می شود، جامعهٔ ایده آل و جامعهٔ مطلق

گرفته است. من تمامی انتقاداتی را که لائوتسو علیه جامعه دارد، میپذیرم اما برخلاف او نمی گویم که این همه به این دلیل است که جامعه برخلاف طبیعت است و تمدن برخلاف "تائو". قبول دارم که این جامعه برخلاف تائو است، اما معتقدم که اگر جامعه و تمدن بشری بر اساس "لی" ناموس اجتماعی ساخته و اداره شود، آن جامعه نه تنها مخالف با "تائو" نیست، بلکه در مسیر "تائو"، حرکت را به سوی تکامل "تائوئیسم" تسریع میکند.

مثال ماهی را قبول دارم، اما آن همین جامعه ای است که هست و انسان فاسد می سازد. بیایم مثال را عوض کنیم: همین ماهی ها که میگوینی باید دل به دریا و رودخانه بدهند و بی هیچ فضولی خویشتن را به مسیر بسپارند تا به دریا برسند، اگر هوش و عقل و علمشان را بکار گیرند و کشتی بسازند و کشتی را در مسیر رودخانه با سرعتی بیش از سرعت طبیعی رودخانه، برانند، آنگاه این کشتی نه تنها متضاد با تائوی رودخانه نیست بلکه ماهی را زودتر و سریع تر به دریا می رساند.

پس جامعه اگر بر اساس "لی" ساخته بشود، جامعه ای است که طبیعت را بر اساس "تائو" تکامل شتابانتر و سریعتری می بخشد. انسان اگر در مسیر طبیعت تنها بماند با آهنگ گیاه و حیوان رشد می کند، اما اگر در جامعه "لی" قرار بگیرد، در مسیر تائو با

آهنگی سریع تر رشد می کند، چرا که "لی" نظام اجتماعی ای است که بر اساس "تائو" حرکت دارد .

## جنگِ روسو و ولتر در قرنِ هیجدهمِ فرانسه همان جنگِ لائوتسو و کنفوسیوس است

میبینیم که اساسی ترین مبانی اجتماعی دفاع از جامعه و تمدن بشری از کنفوسیوس است ( در قرن شش پیش از میلاد )، و "ولتر" در قرن ۱۸ میلادی، همان سخنِ کنفوسیوس را علیه "روسو" می گوید .

روسو، حامی اخلاق و فردیت و پارسایی و فضیلت و معنویتِ انسانی ای که در زندگی پیش از جامعه وجود داشت، بود و "ولتر" طرفدارِ تمدن، علم، پیشرفت و مادیت و صنعت؛ و جنگِ این دو، جنگِ کنفوسیوس و لائوتسو است که درست پس از ۲۴ قرن، در قرن ۱۸ دوباره این جنگ در فرانسه و در تمام دنیا علم می شود .

## جنگِ هیپیسم از همین نوع است

و اکنون نیز ادامه دارد. از این نوع است جنگِ هیپیسم که عمیق ترین و انسانی ترین نهضتی است که در آمریکا وجود دارد<sup>۱</sup> با جامعه سرمایه داری آمریکایی؛ جنگِ هیپیسم با جامعه ای است که دانشمند و فیلسوف و تکنیسین و حاکم و نظام اجتماعی می‌خواهند انسانِ خورنده بسازند. و این ها علیه خوردن و خوردن پرستی است که قیام میکنند.

### مصاحبه با هیپی

با یکی از همینها در مشهد صحبتی داشتم. مردِ بسیار عمیقی بود. مسلماً هزار برابر نیکسون شعور داشت. اختلافِ من و او بسیار خوشمزه بود. او جوانی آمریکایی بود و من غیرِ جوانِ شرقی و مسلمان، و من از مادیت دفاع میکردم و او از معنویت. اما معنویتِ او برایم بسیار غیر قابلِ تحمل بود. می گفتم: من معنویت را که تو مدافعش هستی قبول دارم و به تو احترام میگذارم، اما اختلافِمان این است که شما میخواهید با خراب کردنِ کالبدِ تمدن، این معنویت و روح را نجات دهید، و من می گویم که این

---

<sup>۱</sup>. فلانی می گفت، ایشان از دانشمندترین و اعلمِ علمای آن شهرند و تمام علما و فضلاء آن شهر، شاگردِ این جنابند و خودشان کمتر از الاغ شعور دارند! من به عنوانِ اینکه اینها بهترین چهره هایند برای تقلید، از هیپیسم دفاعی نمی کنم که به ما مربوط نیست و به قولِ مردِ مزینانی در جوابِ شاعر من زخم مرده است و جوانم رفته اجباری، و تو میگویی زندگی باغی است، زندگی زیبا است!

نظام مادی را باید مثل کالبدی بگیریم و روح انسانیش بدهیم. به جای آن روح ددمنشی و خصومت و ماده پرستی که اکنون هست روح انسانی را به کالبد آمریکاتان بدمید یعنی روح هند را و یا تمدن آمریکا را در هند بنا کنید. آن وقت هم انسانی داریم که میتواند مثل عرفای بزرگ سیر انفسی بکند و هم مثل آپولو سوارها سیر آفاقی. اما این ها نردبان درستی ندارند که تا پشت بام شان بروند و برفها را بیندازند و آن دیگران سوار جت می شوند، به آپولو می نشینند و به ماوراء ابر و جو می روند، اما شعور و اخلاقشان به اندازه یک حیوان است، و برای چه این همه بالا میرود؟ برای الماس، برای نفت و برای آزمایش های اتمی. اگر بتوانیم در این ماشین عظیمی که تمدن ساخته، و جاذبه را میشکند، و فضا و منظومه را پشت سر میگذارد، روح بزرگی بدمیم، آن وقت دیگر صنعت و تمدن محکوم نیست .

و جوان، جوابم می داد که : این همه بیهوده است. جهان خورشیدی است و بقیه، انشعابات و شعاع های آن. خورشید خداست، و انشعابها و شعاع خدا، خود او، و جز او هرچه، تاریکی است. این است که انسان حتی به خانه و لباس احتیاج ندارد. من انسانهایی را می شناسم و به آنها ارادت می ورزم که با آب و آفتاب میتوانند زندگی کنند .

چرا که اگر کسی خدا را دوست بدارد و بپرستد و به او عشق بورزد، میتواند با این عشق غذا بخورد و با این دوست داشتن زندگی کند. این قدرتِ عظیم در درونِ آدمی است، اما زندگیِ مادی او را ضعیف و ذلیلِ مصرف می کند و چنان بار می آورد که اگر ببیند رنگِ کراواتش با زیرپیراهنش جور نیست، از خانه در نمی آید .

### **فرارِ جوانِ غربی از تمدنی که در دستِ قداره بند و سکه پرست افتاده است**

این منطقِ جوانِ غربی امروز است، بازگشتِ تائوئیستی است در غرب، بازگشتِ تائوئیستی است از تمدنی که انسان را فاسد می کند. اما هم چنان که کنفوسیوس گفت، این تمدن نیست که خاصیتِ فاسد کننده دارد. چنین تمدنی تمدنِ غربی یا چنان تمدنی تمدنِ قرنِ ۶ پیش از میلاد، تمدنی که لائوتسو به جنگش می رود انسان را فاسد می کند. اما اگر تمدن از اختیارِ قداره بندها و سکه پرستها درآید و در اختیارِ انسان های با شعور قرار گیرد، وسیلهٔ تکاملِ انسانی می شود، نه وسیلهٔ تخریب .

اگر انسانیت و معنویت و فضیلت و همه چیز، فدای تمدن می شود، به این سبب است که تمدن در دستِ ضدِ تمدن است. وحشیِ مسلسل گرفته، جنایت کارِ در جت نشسته و نمرود همان که می خواست با کرکس به جنگِ خدا برود سوارِ آپولو شده است. اما اگر این همه در اختیارِ انسانی قرار گیرد که اندیشه و فضیلت را می فهمد، آن وقت نه تنها تمدن، انسان را خفه و مسخ نمیکند، بلکه تکاملِ بیشتری نیز می یابد .

اگر تمدن در اختیارِ روحِ بزرگی که امروز وجود دارد، قرار گیرد، از تلویزیون، تئاتر، هنر، کتاب و به طور کلی وسایل ارتباطِ جمعی، میتواند برای پخشِ این روحِ بزرگ در سراسرِ جهان کمک بگیرد و این فرهنگ و اخلاق و معنویت را در یک آن و در یک روز به دور افتاده ترین و وحشی ترین مردم جهان برساند و همهٔ بشریت را تکاملی سریع تر ببخشد .

اگر تمدن به دستِ روحِ بیفتد، اگر جامعهٔ بشری بر اساسِ "لی" ساخته شود، انسان در آن جامعه با فضیلت و تکاملِ تائوییِ بیشتر رشد می کند، چون "لی" در برابرِ تائو نیست، در ادامهٔ "تائو" است .

### لی چیست؟

کنفوسیوس به این جا که میرسد خراب میکند. از پنج اصلِ نقره ای که حلبی است! نام میبرد :

اول) اطاعتِ فرزند از پدرش : در اینجا کنفوسیوس که بسیار زیبا حرف می زند<sup>۱</sup>، می گوید : فرزندان! همیشه لباسِ کمتر از سنِ خویش بپوش، تا پدر و مادرت با نگرستنِ

---

<sup>۱</sup> . من او را بالاتر از سقراط میدانم، اما تنها عیش این است که به شرق وابسته است، نه به غربی که برای آروغِ زنِ انقلابِ کبیرِ فرانسه، مجسمه ها می سازد، شعرها می گوید، و بیوگرافی ها به خوردمان می دهد، این است که حقیرترین



در تو، از گذشتِ عمر نگران نشوند، ( مثلاً اگر جوان بیست ساله ای هستی، پیش بند  
پیوش و سوتکی دست بگیر که آقا جان خیال نکند بزرگ شده ای. این حرف در  
کلتش زیباست، ولی فقط زیباست! ) فرزند! همیشه بیرون از پشه بند بخواب، تا با تنِ  
خود پشه ها را از گزیدنِ پدر و مادرت بازداري .

دوم) اطاعتِ برادرِ کوچک از برادرِ بزرگ : میدانیم که دوره، دورهٔ پدرسالاری  
بوده است و در دوره هایی که پدر، سالار و صاحبِ همه چیز است وقتی میمیرد،  
وارث، برادرِ بزرگ است، که همه چیز، حتی زنانِ پدر، و از جمله مادرِ خود را، به  
ارث میبرد و این اصلِ کنفوسیوسی، که پایه ای از پنج پایهٔ مکتب است، همراه و نتیجهٔ  
این دوره است .

سوم) اطاعتِ زن از شوهر ( دورهٔ مرد سالاری ) اطاعتِ محض، یعنی هر چه شوهر  
گفت و کرد، زن باید اطاعت کند و از خود رأی و عقلی نداشته باشد .

چهارم) اطاعتِ زیردست از زبردست .

---

غریبها برای نسلِ ما شناخته شده اند، اما اگر اتفاقاً بدانند ستارخان که بود، یعنی عکسش را در روزی خاص بر پیشانیِ روزنامه  
ها ببینند. امروز حتی قبرش را هم نمی دانند کجاست. و کنفوسیوس نیز از آن هاست که به شرق وابسته است و ناشناس مانده  
است و گرنه بسیار بلند مرتبه تر از سقراط است.

پنجم) اطاعتِ رعیت از حاکم .

### اگر جامعه بر پنج اصلِ کنفوسیوس استوار باشد

این پنج اصلِ لی ( ! ) پنج اصلِ نقره ای ( ! ) کنفوسیوس است، که اگر جامعه بر این پنج اصل استوار باشد، در تکامل به اوج می رسد ( به زعم او ). همه فضايل بر اساسِ رعایتِ این پنج اصل است، چون وقتی زن اطاعت کند، شوهر وفادار می ماند، وقتی برادرِ کوچک مطیع باشد، از حمایتِ برادرِ بزرگ برخوردار می شود، وقتی پسر مطیع است، پدر هم تربیت کننده می شود و اگر رعیت اطاعت کند، حاکم رعیت پرور می شود و وقتی تضاد و جنگ از جامعه برود و همه، یکدیگر را دوست داشته باشند، عده ای مطیع و عده ای مطاع باشند، دیگر اختلافی نیست، همه خوبند و وضع خوب، و جامعه نجات می یابد .

پس مذهبِ این جامعه بر اساسِ " لی " چیست؟ بازگشتِ این نسل و این مردم به گذشته پاکِ خودشان ( در گذشته خاقانهای بوده اند مثل " فوشی " یا " فوهسی "؛ این خاقان که بر اساسِ " لی " بر مردم حکومت میکرد، عادل و خي رخواه رعیت بود و رعیت دوستدار و مطیعش. این بود که جهان آکنده از عدل و داد بود. پس باید به نیاکان و اجداد احترام گذاشت و سنتها را پرستید ) .

و روح را چگونه می توان رشد داد؟ با ادب. با آداب و رسوم و تشریفات، و با موسیقی .

چرا کنفوسیوس، این همه به تشریفات و پرستشِ سنت های گذشته، تکیه میکند؟ چون سنت پرستی، بینشی چینی است و کنفوسیوس مظهرِ مکتبِ سنت پرستی و محافظه کاری است و اطاعتی که از آن دم میزند مبنای بینشِ محافظه کاری او است .

سنت پرستی؛ گذشته پرستی و تکیه به آنچه که خاقان فوشی و خاقان های اولیه تاریخ که به "لی" رسیده بودند می گفتند، از نقاطِ منفیِ مکتبِ کنفوسیوسی است، که می خواهد مردم به سنت و گذشته باز گردند و به روزگارِ "فوهسی" که درست مثلِ روزگارِ "جم" اساطیریِ ما است که عدالت برقرار بود و همه به آواز و عیش و طرب و امثالِ این ها مشغول بودند .

### خصوصیاتِ کنفوسیوس

اول اینکه کنفوسیوس بر خلافِ "تائوئیسم" که روح را به آخرت و بیرون از زندگی مادی، به ارواح و به فردیت و رهبانیت، می خواند، به جامعه و زندگی اجتماعی و این جهانی دعوت می کند و ضدِ عرفان گرایی و رهبانیت است .

به عقیده من هم چنان که سقراط به گفته خود او فلسفه را از آسمان به زمین آورد و فلسفه ای را که همیشه درباره رب النوعها و آسمان و نبردِ خدایان و از این نوع می

گفت به فلسفه ای تبدیل کرد که راجع به زندگی، اخلاق، تکامل، روح و روابط و زندگی اجتماعی، به بحث میپرداخت، کنفوسیوس مذهب را از آسمان به زمین آورد و وسیله ای ساخت برای رشد زندگی اجتماعی و این جهانی، و افکار را که سراسر غرق در مسائل روحی و زاهدانه و فردی بود، به زندگی اجتماعی خواند .

دوم، سنت پرستی و محافظه کاری اجتماعی را که به نفع طبقه حاکم و زیان توده، می انجامید، تحکیم بخشید .

از آثار قدرت و رواج فکر کنفوسیوسی این است که در حدود دو هزار و چهارصد، پانصد سال، چین حالت عجیبی را می گذراند که خاص چین است. در تمام این دوره، جامعه چینی نه یک جامعه وحشی و عقب مانده است، و نه جامعه ای رشد یافته و متکامل است. نه نهضتی مترقی به وجود آورد و نه سقوطی با توحش، بلکه در حالتی بینابین نه بد و نه خوب و متوسط می ماند .

در این دوره، چین صاحب تمدن و هنری پیشرفته، اما راکد، یکنواخت، بدون حرکت و بدون انقلاب است. و این همه بخاطر مبنای سنت گرایی و محافظه کاری ای است که کنفوسیوس تحکیم می بخشد .

کنفوسیوس ۲۶ قرن جامعه چینی را در این حالت نگاه داشت، چرا که کار سنت پرستی و محافظه کاری، ممانعت از سقوط و صعود، و معنایش نگاه داشتن جامعه و فرد

در وضع موجود است. و دوره جدید عکس العملی است در برابر تمام دوره بعد از کنفوسیوس و حکومت او بر چین .

این طرز تفکر چینی است که زمین مسطح است و آسمان سقفش. وسط زمین چین است و وسط چین کاخ خاقان، و خاقان پسر آسمان است. این جهان بینی چینی است در آغاز و بعد و کنفوسیوس با اصول پنج گانه اش میخواهد در درون این جامعه ها نظم برقرار کند که بر اساس تعلیماتش همیشه بماند .

بنابراین کنفوسیوس، جامعه گرا، این جهانی، عقلی و فلسفی است برخلاف لائوتسو که عرفان گرای فردی ضد جامعه و طرفدار فضیلت اخلاقی است .

### تفاوت رهبران در مذاهب چین و هند و یونان و مذاهب ابراهیمی

اما کنفوسیوس و لائوتسو، یک وجه اشتراک دارند که هر دو از اشرافند در " اسلام شناسی " گفته ام که همه پیغمبران چین و هند و ایران و یونان که نقش پیغمبر بازی میکنند، بدون استثناء وابسته به اشرافند. کنفوسیوس خود از اشراف است و بعد معلم شاهزادگان و بعد وزیر حکومت " لو " زادگاهش میشود. لائوتسو هم اشراف زاده ای است که بعد خازن اسناد دولتی حکومت چین میشود و بعدها به عرفان و فردیت و به انقلاب روحی میپردازد .

کنفوسیوس و لائوتسو هر دو از اشرافند، و اشرافیت به شکلِ عرفانِ گرایی در لائوتسو و به صورتِ سنتِ گرایی در کنفوسیوس، تجلی پیدا میکند .

این هر دو مذهب، زادهٔ اشرافیت و رفاهند، برخلافِ مذاهبِ ابراهیمی که بدونِ استثناء جوشیده از امتند یعنی از تودهٔ مردم و مذاهبِ سازنده جهانگرا، متحرک و انقلابی .

### اگر مکتبِ کنفوسیوس و لائوتسو ترکیب میشد، مکتبِ کاملی بود

اما کنفوسیوس حکیمِ بزرگی است که تفکرِ چینی را از غرق شدن در خرافات، موهومات و جادوگری که در تائوئیسم به شدت رسیده بود نجات داد و به زندگی اجتماعی آورد .

پیش از او دغدغهٔ چینی همه این بود که به روحِ مردگان چگونه می شود خدمت کرد. و وقتی شاگردی این پرسش را به استاد گفت کنفوسیوس جواب داد : فرزندان! تو که نمیدانی به زندگان چگونه می شود خدمت کرد و در زندگیشان از تو خدمتی نمیبینند، وقتی مردند چگونه می توانی خدمتشان کنی؟

دوباره پرسید : زندگی پس از مرگ را به ما نمیگویند؟ و جواب شنید که : زندگی پیش از مرگ و زندگی ای را که اکنون در آنی نمی شناسی، پس چگونه زندگی بعد از مرگ را به تو بشناسانم؟

و چون انجام عبادات و سحر و جادوی تائویی را از او میخواستند، میگوید: زندگی من، عبادت من است.

این گرایش عقلی به زندگی این جهانی، به وجهه مثبت و عقلی و سازنده بینش عینی افزود، اما معنویت و فضیلتی را که در تائوئیسم بود، باز گرفت. این است که هر دو به تنهایی ویران کننده اند، اما ترکیبشان سازنده اگر کنفوسیوس و لائوتسو در پیشوایی جمع شوند، پیشوا، پیشوای کاملی است، و مجموع "کنفوسیانیسم" و "تائوئیسم"، مکتبی کامل بود که نیاز آدمی را میتوانست برآورده کند.

### حکیم انسان دوست و طرفدار انسان کامل

کنفوسیوس سنتگرا، اشرافی و طرفدار این نظم نظامی که همیشه مدافع نفع طبقه حاکم است در عین حال حکیمی است انسان دوست و طرفدار انسان کامل که فرصت تعریف انسان کامل نیست و نمونه ای از زندگی می گویم تا شخصیتش روشن شود.

با شاگردانش از صحرایی می گذشت، در بیابان، زنی را بر گوری گریان دید، از شاگردی خواست تا حال زن را پرسد. زن گفت: این گور پدر شوهر من است. بره های وحشی که در این سرزمین فراوانند، او را کشتند و او در اینجا مدفون است.

گفت: این گور دیگر چیست؟ پاسخ داد: گور شوهر من است که او هم در این مزرعه زراعت میکرد، و یک روز بر او درید.

شاگرد گوری دیگر را نشان داد. زن گفت: این گورِ پسرِ من است، سرنوشت او نیز چنان بود که سرنوشتِ پدر و پدر بزرگش. و این گورِ آخرین از آن برادرِ من است که به چنگالِ ببری دیگر دریده شده است.

شاگرد باز آمد و آنچه را که شنیده بود، به استاد گفت. استاد خواست تا از زن پرسد که با این احوال چرا اینجا را ترک نمی کند و به سرزمینِ دیگر نمی کوچد، سرزمینی که خالی از این همه ببر باشد.

زن پاسخ می دهد: حکومتِ این سرزمین عادل است، این است دلیل ماند نام. و کنفوسیوس جمله ای می گوید که در تاریخ فرهنگ ها و اندیشه ها، بسیار پرارزش است: شاگردِ من! به یاد داشته باش که، "حکومتِ ستمکار، از ببر وحشی تر است."

### پرسش و پاسخ

س: در جلسهٔ سوم، ضمنِ سخنرانی، استاد راجع به تکاملِ داروین اشاره کردند و گفتند که در آخرین مرحله، حسِ مذهبی شکوفا شد. ولی در نظر شنونده یا خواننده از پلی کپی این طور بر می آید که استاد به این نظریهٔ داروین که می گوید "انسان از میمون مشتق شده و نسبتش به میمون می رسد" (و از طرفِ دانشمندانِ تکامل رد شده است)، معتقد است. لطفاً استاد در این زمینه توضیح بیشتر بفرمایند، چون این نظریه مثلاً



با دیدگاه دانش ژنتیک در مورد نطفه و شیر که ممیز انسان و میمون است، سازش ندارد .

**ج :** اگر یادتان باشد، در درس پیش، من نظریه داروین را به عنوان یک نظریه اسلامی یا مذهبی مطرح نکردم، بلکه در مسیر و در زمره تعریف های گوناگونی که دانشمندان امروز درباره مذهب و احساس مذهبی دارند، نظر داروین را درباره احساس مذهبی در نوع انسان، بیان کردم، یعنی گفتم که از جمله کسانی که احساس مذهبی را در انسان قبول دارند و با زبان علمی متناسب با مکتب خودشان از آن یاد کرده اند، یکی هم داروین است که برخلاف واقعیت، مذهبی ها او را ضد مذهبی یا غیر مذهبی میدانند . غیر مذهبی بودن یا مذهبی بودن، غیر از درست یا غلط بودن نظریه کسی است. چنانکه ممکن است کسی مذهبی باشد، اما مذهبش غلط باشد. یک بت پرست، مذهبی است و انسان ضد مذهبی یا غیر مذهبی نیست، اما مذهبش غلط است و ما به مذهبش انتقاد داریم، در عین حال که معتقدیم مذهبی است .

من می خواستم اولاً این را ثابت کنم که داروین یک انسان مذهبی است. دوم اینکه داروین درباره ایجاد احساس مذهبی یا به قول خودش عرفانی در انسان این نظریه را دارد، نظریه ای که با تسلسل تکاملی خاص خودش که تبدیل انواع به یکدیگر و تکامل انواع به انسان باشد بیان ( شده است ). بنابراین در آنجا من به عنوان یک معلم

نظریاتِ مختلف و حتی متناقض را نه نظرِ خودم را ذکر نمودم، نه اینکه استدلالِ داروین را به عنوانِ یک استدلالِ مذهبی قبول کنم. درست روشن است که چه میخواهم بگویم. بحثِ تکاملِ داروین نبود، بحثِ تنوع یا تبدیلِ انواع یا ثبوتِ انواع یا امثالِ اینها نبود، بحثِ این بود که داروین برخلافِ نظریهٔ عمومی، مذهبی است و بعدِ نظریهٔ خاصش دربارهٔ مذهب این است. و اما اینکه تکاملِ داروین و تبدیلِ انواع از نظرِ ژنتیک یا از نظرِ تاریخِ علومِ طبیعی، امروز، ثابت شده است یا نه، بحثی است که علما باید بکنند، و من تخصصی در این باره ندارم. البته میتوانم از روی کتابهایی که نوشته شده دربارهٔ داروین یا ردِ بر داروین چیزهایی بگویم، ولی آن ها، چیزهایی است که شما خودتان هم میتوانید بگویید.

**س: الف)** شما موافقِ فلسفهٔ تائو هستید یا موافقِ فلسفهٔ لی؟

**ب)** در فلسفهٔ تائو گفتید که عقل جدا از عبادت و ریاضت است. آیا این طور است؟

**ج:** آنجا اگر دقت کرده باشید، من اتفاقاً نظرِ خودم را گفتم، گرچه قاعدتاً نباید بیان می کردم. بعد از اینکه گفتم "تائو" یعنی چه؟ و لائوتسو چه میگوید؟ و کنفوسیوس کیست؟ در برابرِ تائو و تائوئیسمِ لائوتسو چه می گوید؟ گفتم که تائوئیسمِ فردِ بزرگ میپروراند و جامعهٔ ضعیف، و کنفوسیوس جامعهٔ مقتدر، اما فرد و انسان

مبتدل، و این، قضاوتِ عمومی من دربارهٔ عرفان و علم است. علم علمی که الان هست جامعهٔ مقتدر و مسلح و انسانِ کوچک میپروراند، و عرفان، انسان های بزرگ، اما جامعهٔ تخذیر شدهٔ این است که عرفان به روح پرواز میدهد، اما تریاکِ جامعه است، درست برخلاف تمدن به شکلی که امروز وجود دارد که قدرتِ انسان و تسلطش را بر طبیعت افزون میکند، اما روح را در درونِ خودش کوچک نگه می دارد. بنابراین عقیدهٔ من همان جملهٔ معروف بود که گفتم که برای انسان، پیامبر، مکتب و رهبری آرزو می کنم که ترکیبی از کنفوسیوس و لائوتسو باشد، یعنی در جامعه ای مبتنی بر "لی"، روحی مبتنی بر "تائو". و این همان است که یکبار در سیمای محمد، در اسلام شناسی گفتم: آرزوی روزی را دارم که شمشیرِ قیصر را در دستِ مسیح بینم، روحِ شرق را در اندامِ تمدنِ غرب، و مغزِ دکارت را با قلبِ پاسکال، و داناییِ ابوعلی سینا را با بیناییِ ابوسعید ابی الخیر، و عشق و عقل را به عنوانِ دو بال در دو جنبِ انسان .

**س :** در بین این نویسندگانِ عرفانی گذشته، افرادی هستند مثل ابوسعید ابی الخیر و مولوی و... که گرایش به غیر مادیت دارند و همان طور که استاد چند بار تشریح کردند، این ها نتوانستند و نمی توانند ما را با زندگیِ واقعی که اختلاطی از مادیت و معنویت باشد وفق بدهند و زندگیِ واقعی را برای ما تشریح کنند و ما را با زندگیِ واقعی وفق و در آن جای دهند. من میخواهم بپرسم با اینکه این موضوع احتیاج به موشکافی زیاد دارد که استاد نظرشان چیست؟ و چه راهِ حلی پیشنهاد میکنند که ما

بتوانیم راهمان را در بین افکارِ جدیدِ ماتریالیستی و این افکارِ خارج از دنیای مادیت بیرون بکشیم و صحیح زندگی کنیم؟

**ج :** راه درست این است که ما به همان اندازه که ماتریالیسمِ غرب را می‌گوییم، نسبت به ایده آلیسمِ شرق آن چنانکه الان وجود دارد کافر بشویم. هم چنین به آن دسته دیگر از روشنفکران خطاب کنیم، که همان اندازه که به ایده آلیسمِ شرق پشت پا زدند، به ماتریالیسمِ غرب نیز بی ایمان شوند. بعد از این شکِ دکارتی است که روشنفکر می‌تواند رسالتِ خویش را برای انسان و حتی برای آسیا یا آفریقا دنیای سوم در خود احساس کند، رسالتی که بهتر از هر کسی، انسانی مانند فرانتر قانون بیان داشته است ( در نتیجه ای که در پایانِ کتابِ بزرگ و آخرش به نام *Les Damnes De La Terre* به عنوانِ عصارهٔ همهٔ اندیشه هایش و تجربهٔ ۷ سال مبارزه و جهاد، جهادِ فکری و اجتماعی و رزمی، و مبارزهٔ ضد استعماری و معرفی شدن به عنوانِ یکی از چهره های برجستهٔ روشنفکرِ دنیای سوم، گرفته است ).

فرانتر قانون خود یکی از سیاهپوست های جزائر آنتیل در کارائیب آمریکاست. در جنگِ ضد استعماریِ الجزایر، او که دورهٔ تخصصی رشتهٔ پسیکانالیز را در فرانسه می‌دید (به طور یکه یک سالِ دیگر میخواست تا طیب متخصص شود)، رشتهٔ تحصیلش را رها کرد و به جبههٔ آزادی بخشِ الجزائر پیوست و آنجا عضو شد. او همچنین به

عنوانِ نویسنده در روزنامه "المُجاهد" چیز می نوشت بعد به او گفتند که سرطان گرفته است و شش ماهِ دیگر خواهد مرد. فانون به ستادِ جبهه نوشت که من ۶ ماهِ دیگر خواهم مرد و از قلم زنی به ستوه آمده ام؛ محلِ کارِ مرا در بینِ مجاهدین در سنگرهای جهاد تعیین کنید، چون نمیخواهم پشتِ میزِ نویسندگیِ روزنامه بمیرم، بلکه میخواهم در کوهستان های الجزائر با برادرانِ شهیدم باشم. بعد هم وصیت کرد که در قبرستانِ "بن مهدی" دفنش کنند، و مجاهدان هم به این وصیتِ او خیلی با سختی عمل کردند. آن قبرستان، دهی در الجزایر بود که فرانسویها مردمِ آن را قتل عام کردند و بعد آن ده به قبرستانی تبدیل شد که اسمش را قبرستانِ شهدا گذاشتند و به نامِ "بن مهدی" (یکی از مجاهدین شهید) خواندند. این قبرستان در داخلِ الجزایر تحتِ اشغالِ فرانسه بود. فانون در تونس، در بیمارستانِ سیاری مربوط به مجاهدین مُرد، ولی چون وصیت کرده بود که در قبرستانِ شهدا دفنش کنند، یک "رژیمان" از مجاهدین، او را مخفیانه از مرز واردِ الجزایر و در زیرِ نگاهِ دشمن در آن قبرستان مدفون نمودند .

این مرد، مردِ بزرگی است که بیش و کم در ایران او را می شناسند. فانون می گوید :

رفقا! ( او که می گوید رفقا، مقصودش نه الجزایری است، نه آفریقایی و نه مردمِ جزایرِ آنتیلِ آمریکای جنوبی، بلکه همهٔ مردمِ دنیای سوم هستند، همهٔ مردمی که تحقیر و غارت شده اند ) بیاید از آفریقا اروپای سومی نسازیم، تجربهٔ آمریکا ما را بس است .

کاری که آمریکا کرد این بود که خودش را به شکلِ اروپا ساخت و اروپا دو تا شد. یعنی مردم و بشریت از یک درد مینالیدند و دردشان دوتا شد. و اگر مبارزهٔ مردمِ آفریقا، روشنفکران و مجاهدین، به این منجر شود که آفریقا باز یک فرانسه، یک انگلستان، یک اروپای غربی و... بشود، سه اروپا خواهیم داشت .

آیا می‌خواهیم از آسیا و آفریقا و آمریکای لاتین یک آمریکا و اروپای دیگر بسازیم؟ اگر چنین است، پس سرنوشتِ کشورهامان را بدستِ خودِ استعمارِ اروپایی بدهیم، چون آنها بیش از ما شایستهٔ ساختنِ چنین تمدنی هستند. اما اگر می‌خواهیم خودمان، سرنوشتِمان را بدست بگیریم، نباید کوشش کنیم تا در حالیکه فرانسوی و انگلیسی و آمریکایی را از آفریقا و آسیا میرانیم، خودمان دوباره آن‌ها را که از در رانده ایم از پنجره وارد کنیم، و در حالیکه آنها را میرانیم، نگاه و حقوق و سازمان و تمدن و طرزِ تفکرشان را دوباره برگردانیم، و فقط به این خوش باشیم که آنچه را فرانسه و آمریکا انجام میدهند، حالا خودمان انجام دهیم. ما در آسیا و آفریقا، برای انجام فاجعه ای که اسمش تمدن است، نمی‌جنگیم، تا فقط آدم‌ها را عوض کنیم، یعنی جای آدم‌های مو بور، آدم‌های مو سیاه بگذاریم. ما روشنفکرانِ دنیای سوم بپا نخاسته ایم که فقط استعمار را برانیم، بپا نخاسته ایم که فقط جای آدم‌ها را عوض کنیم، بپا نخاسته ایم تا تمدنِ غرب را در شرق باز تجدید کنیم، این نه برای آفریقا و آسیا خدمتی است و نه برای بشریت. چه، در این صورت بشریت یکبارِ دیگر آنچه را

خورده است، استفراغ می کند و اگر ما در آفریقا و آسیا، آمریکا و اروپای دیگری بسازیم، اروپا و آمریکا استفراغ خودش و یا قیافه ای مسخ شده از خودش را خواهد دید، و این نه خدمتی به استعمار زده است و نه خدمتی به اروپا و تمدن و نه خدمتی به بشریت. برای اینکه می دانیم بزرگترین قربانی تمدن غرب، انسان است و بنابراین روشنفکران دنیای سوم نباید این راه را که به مسخ انسان منجر می شود، دنبال کنند، بلکه ما روشنفکران بپا خواسته ایم تا از آسیا و آفریقا، یک جهان نو بسازیم، یک نظام و تمدن تازه و بکوشیم تا یک انسان نو، نژاد نو و اندیشه نو خلق شود، نه انسانی که در این نظام رقابتی تولیدی سریع غربی مسخ شده در این سرعت جنون آمیزی که سرمایه داری و صنعت سرمایه داری بر انسان تحمیل کرده، همه در فکر پیش تاختند و در عین حال هیچ کس حال نزدیک خودش را نمیپرسد و هیچ انسانی انسان پهلو دستش را نمیبیند. این مسابقه جنون آمیز را رها کنیم و به ساختن و شناختن آدمی و به نجات انسان پردازیم. برای اینکه این انسان نو ساخته شود و این پوست نو به عنوان یک نژاد نو نه سپید و سیاه و زرد و سرخ که اسمش نژاد انسانی است، دو مرتبه شکل بگیرد، احتیاج به یک طوفان نوح داریم، طوفان نوحی که هر فساد و تمدن و هر بنای ضد انسانی ای را که بر روی زمین ساخته شده در خود غرق کند و پس از آن یک نسل شسته تر و تمیز انسانی باقی بماند و آن، تکامل آدمی را از آغاز اما درست شروع کند، و این مسئولیت عظیم روشنفکران دنیای سوم است که فقط مسئولیت آزادی و استقلال

خودشان و فقط مبارزه ضد استعماری نیست، بلکه یک رسالت برای انسان فردا است و برای آن باید انسان امروز را نجات داد؛ نجات داد و نه اینکه به اروپا رساند که این ایده آل نیست. این نژاد نو که باید ساخته شود و جانشین نژاد سفید و سرخ و زرد و سیاه گردد، چگونه نژادی است؟ و آن اندیشه ای که باید روی پای خودش بایستد، چه اندیشه ای است؟ من معتقدم که ما، الان به عنوان روشنفکران شرقی مصالح ساختن آن انسان را در اختیار داریم. آن مصالح عبارت است از تمدن غرب به عنوان کالبد که اکنون خیره اش هستیم و فرهنگ شرق و آن مذهب پاکی که در زیر این خرافات مدفون شده و روشنفکر از همه اش بیزار شده، به عنوان روح؛ این دو میتوانند آن انسان را بسازند، انسان متمدنی که عشق را نیز بفهمد و انسان نیرومند و دانشمندی که فضیلت بشریش در زیر قدرت تمدن پایمال نشود، بلکه قدرت تمدن را در استخدام روح و تکامل انسانی قرار دهد، انسانی که برده و ذلیل و پایمال شده مصرف هایی که دائماً سرمایه داری بر او تحمیل می کند، نیست و انسانی که ماشین به صورت یک ابزار خرد کردن او درآمده، نیست، بلکه انسانی است که آقا و ارباب ماشین است، و در آن حالت، ماشین، نجات بخش انسان خواهد بود. آن موقع، انسان تکامل یافته و خود آگاهی که دارای روح انسانی و احساس انسانی است، اگر ماشین هم داشته باشد، به جای اینکه برای زندگی روزمره اش ده ساعت کار بکند، ۲ ساعت کار، او را تکافو میبخشد و ۸ ساعت دیگر انسان خود آگاهی که ماشین هم دارد، آزاد می شود تا در



آن آزادی، به تأمل، و به تکامل انسانی و به رشد و تکامل معنویت و ساختن انسان در تاریخ پردازد .

**س :** منظور از پراگماتیسم را که تجلی وجدان سیاسی عملی است، توضیح دهید؟

**ج :** پراگماتیسم اصطلاحی است که به عنوان یک مکتب، متعلق به ویلیام جیمس آمریکایی است، اما به عنوان یک بینش، بسیار قدیمی است و ریشه اش به هند و چین و ایران قدیم می رسد. پراگماتیسم که اصالت عمل ترجمه شده، یک ریشه فلسفی دارد که باید فرصت های بیشتری داشته باشم تا آن را به عنوان یک مکتب بیان کنم .

اما در این فرصت اندک باید بگویم که "پراکسیس" به این معناست که هیچ چیز وجود ندارد مگر وقتی که به عمل درآید. پیش از عمل هیچ چیز نیست. این معنا را خود سارتر بهتر از همه در "هستی و نیستی ( L'etre et le ne'ant ) " بیان میکند : شاعری که شعری نگفته، درست مساوی است با انسانی که شاعر نیست. روشنفکری که عمل نمی کند، درست مثل جاهلی است که عمل نم یکنند، یعنی هر دو مساویند، هر دو نیستند و وجود ندارند. تقسیم این، به شاعر و غیر شاعر، به روشنفکر و غیر روشنفکر، یک تقسیم ذهنی غلط است. وقتی چیزی تحقق پیدا می کند که به عمل در می آید و پراکسیس ایجاد می شود .

در تعریفی که راجع به مذهب هست، بین اشاعره و معتزله، و بین شیعه و اهل تسنن اختلاف است. این اختلاف، اختلاف پراگماتیستی است. تعریف دین را علمای اهل تسنن به این گونه گفته اند که دین عبارت است از اتیان به قلب و اقرار به زبان، یعنی دین آن چیزی است که ما در قلبمان به آن اعتقاد داریم و به زبان هم میگوییم. یعنی چه؟ یعنی اگر کسی واقعا معتقد به نبوت پیامبر اسلام، به توحید الله و به نزول قرآن شد. و معتقد گردید که این ها راست است بعد هم گفت " اشهدان لا اله الا الله و اشهد ان..."، آدم مؤمنی است. اما شیعه یک عنصر سوم به آن اضافه می کند: اتیان به قلب، اقرار به زبان و عمل به جوارح. یعنی در بُعد سوم، ایمان وجود پیدا می کند. پیش از بُعد سوم ایمان وجود ندارد، یعنی من که معتقد به نبوت پیامبر هستم که حق است یا آن آدمی که منکر نبوت است وقتی که عمل نمی کنیم هر دو مساوی هستیم و چنین نیست که من مؤمن باشم و او کافر، اگر چه او در قلبش معتقد به نبوت نیست و من معتقدم. چون ما هر دو به این قاعده عمل نمی کنیم، هر دو مساوی هستیم. چرا مساوی؟ یعنی هر دو نیستیم و ایمان در قلب و در زبان وجود پیدا نکرده است. زبان، مجموعه ای از کلمات است و قلب ذهنی است، مخصوص به ذهنیت است، سوژکتیو است؛ این، وجود ندارد، گرچه وجود دارد، اما وجودی ذهنی، روحی و درونی. این ها وجود نیست، عدم محض است. پراگماتیسم می گوید که این ایمان، این عقیده، این طرز اختلاف فکری، این تحول روحی یا بینش تازه وقتی وجود پیدا میکند که در عمل

شکل بگیرد؛ آنوقت، هست. این است که میبینیم پراگماتیسم به حق و باطل نمی اندیشد، زیرا که حق و باطل قبل از عمل هر دو با صفر مساویند. بعد از عمل تقسیم میشود به حق و باطل. آدمِ خائنی که خیانت نکرده با آدمِ خادمی که خدمت نمیکند مساویند، هر دو هیچند، اگر عمل کردند خادم از خائن فرق میکند، اما اگر عمل نکردند، عنوان کردنِ اینکه "نَفَسش خوب است"، "قیافه اش نورانی است" و اصلاً ذاتش خوب است و خانواده اش خانواده خوبی است، حرفِ مفت است. چکار کرده؟ آن وقت می شود گفت چه هست؟ این است که یکی از پراگماتیست های بسیار مشهور میگوید از من نپرس انسان چیست؟ چون انسان هیچ نیست. بگو کی؟ تا بگویم چی؟

**س :** چطور می توان افرادِ یک جامعه را با مکتبِ عرفان تربیت کرد و خودِ اجتماع را بر اساسِ عقل؟ آیا امکان ایجاد چنین جامعه ای هست؟

**ج :** بله این نمایشنامه معروفی که به نظر من شاهکار است و دانشجویانِ مشهد خلق کرده اند و امیدوارم شما روزی آن را ببینید، زندگیِ ابوذر است. ابوذر در ربه در حالِ مرگ است و با خودش در گفتگو، یکی از جمله هایش این است : آنهایی که شکنجه خانه های بنی امیه را با تحملِ خویش رنج می دادند، رهبانان و پارسایان بودند. آن ها که در قلبِ مبارزه اجتماعی به خاطرِ گرسنگی و رنج و مظلومیتِ مردم مبارزه

میکردند، کسانی بودند که در درون عشق‌هایی به عظمتِ عشقِ بزرگترین پیامبرانِ عرفانِ تاریخ، در دلشان برافروخته بود. "زهاده الليل و اسد النهار" (پارسایانِ دلسوخته عاشق در دلِ شب و شیرانِ مهاجم و مجاهد و مبارز در روز)، اینهايند. ابوذر یکی از این هاست. علی یکی از این هاست. مثلِ یکِ عمله و نه مثلِ آدمی که به طورِ سمبلیک مثلاً برای افتتاحِ یکِ کلنگ به چاه بزند، کار میکند. سمبلِ کارگرِ تاریخ این است؛ اگر بخواهند یکِ مجسمه برای کارگر به معنای واقعی کلمه بسازند علی است. با دستِ خودش توی آن صحرای سوزانِ مدینه و عربستان قنات میکند، با دستِ خود از دلِ سوزانِ صحرا آب در میآورد بنابراین یکِ عملهٔ اقتصادی است بعد که آب یکِ مرتبه از قعرِ زمین هجوم میآورد و می خواهد علی را غرق کند، فریاد می زند و به فرزندانش می گوید: مرا بالا بکشید. بعد بالا میکشندش و میینند سر و صورتش پُر از گل و لای و آب است، چرا که آب یکِ مرتبه جست زده و میخواست علی را در خودش فرو ببرد، و در همان حال که مثلِ مجسمه ای از کار و رنج و خاک، بیرون آمده (لقبش "ابوتراب" است)، می گوید: به وارثانِ بنی هاشم مژده دهید که از این آب یکِ قطره نصیب نخواهند داشت. این آب وقفِ فقرای مدینه است.

بنابر این یکِ آدمِ دو بعدی وجود داشته، و این، یکِ چیزِ ذهنی نیست. چه معتقد باشیم که علی در راهِ وحی و دین، علی شده و چه روشنفکری باشیم که به مذهب و دین معتقد نباشد، در هر صورت علی یکِ واقعیتِ خارجی است، پرومته نیست که

ذهنِ انسان ساخته باشد، مثلِ رستم نیست که یلی در سیستان بوده و بعد فردوسی او را رستم کرده باشد ( به قولِ خودش )، بلکه آدمی بوده، رنج می برده، گرسنگی میکشیده، شمشیر میخورده، دردش می گرفته ( نه مثلِ بعضی ها که میگویند دردش نم یگرفته، خوب اگر دردش نمی گرفته که ما هم حاضریم! ). و همین آدم که ( سنگ ) میبرد و همچون عمله کار می کند، بیشتر از بودا، نسبت به زندگیِ مادی بی پیوند است و بهتر از همه عرفا با درونِ خویش است و با آن روحی که در طبیعت هست، عشق میورزد، و مثلِ پرِ کاهی که به مغناطیس بچسبد، به کانونِ جاذبهٔ جهان متصل و مجذوب است و در عینِ حالِ مثلِ یکِ کارگرِ روزمره که جز کار کردن و زندگیِ مادی چیزی نمی فهمد، کار میکرده، و بهتر از او. آن وقت مدینهٔ فقیرِ بدبختِ سالِ اولِ هجری که چند یهودی مردمِ آن را می دوشیدند و در خودشان هم گرسنگی به اوج رسیده بود که اصلاً شاخصهٔ مدینه گرسنگی بود بعد از چندی، مرکزِ کار، قنات، زندگیِ اجتماعی، تجارت، تمدن، آدم، تعلیم، تربیت، زندگیِ مادی، ارتش، سلاح و قدرتِ دفاعی می شود، و حتی قدرتِ حمله ای که بعد از ده سال، هم روم و هم ایران، از مدینهٔ به این کوچکی میترسند، امپراطوریِ شرق و شمال از آن می ترسند. این از لحاظِ قدرتِ نظامی؛ از لحاظِ قدرتِ مادی و اقتصادی، که اصولاً کانونِ ثروت و سرمایه میشود و از لحاظِ هنر و اندیشه و انسان سازی نیز به اوج می رسد. این است که اگر ما بخواهیم به سراغِ آدمهایی که کار میکردند، برویم، در مدینه پیدا میکنیم، و نیز

آدمهایی که در حدِ بسیار متعالی عشق می ورزیدند. نمونهٔ یکِ آدمِ کوچک را ذکر میکنم ( علی و امثال او که آدمهای بزرگی هستند ) : زنی در صحرای عربستان، در اطرافِ مدینه، زنا کرده، بعد شنیده که این مکتب، ایمانِ تازه و آدمِ تازه ساخته به مسجد نزد پیغمبر می آید و در مقابل همه می گوید که من لغزیدم، مرا سنگسار کنید . پیغمبر از این کار ناراحت می شود. می گوید : خوب، حالا برو تا بچه ات متولد شود و بعد بیا. میرود و بعد از ۹ ماه که بچه اش متولد می شود، می آید و می گوید : متولد شد، حالا سنگسارم کنید. پیغمبر می گوید : حالا برو و دو سال بچه ات را شیر بده، وقتی از تو بی نیاز شد، بیا تا حُکم را اجرا کنیم. میرود و ۲ سال که می گذرد، می آید. یک تکه نان بدستِ بچه اش میدهد و با همان بچه اش نزدِ پیامبر می آید و می گوید : نگاه کن، بچه ام نان خوار شده و حالا هنگام در رسیده؛ پیامبر می بیند که دیگر هیچ بهانه ای ندارد، آن وقت حد برایش صادر می کند. یعنی یک زنِ بدویِ قرنِ ۷ میلادی در عربستان در برابرِ یک حکم تا این اندازه با خودش صادق و صریح است. مدینه این گونه آدم تربیت میکند. مسلمانان صف آرای می کردند، بعضی آنقدر بیتاب بودند که قبل از اعلامِ مبارزه از طرفِ فرمانده، خودشان به تنهایی، به دشمن میزدند و چون تنها بودند، بیهوده کشته می شدند. و آن وقت در جهاد آیه می آید : "ولا تلقوا بایدیکم الی التهلکة"؛ این فرمان تحریک به مبارزه نبود، تخفیفِ حالتِ مبارزه و شهادت خواهی بود. دائم تک تکِ خودتان را می اندازید به مبارزه، آن وقت نیروها از

بین میرود. صبر کنید و وقتی که فرمان دادند، اینقدر در راه مبارزه حریص باشید! آن وقت همین آدمها از رهبرِ درجه یکش گرفته تا آن رعیتِ گمنام بیابانی برای زندگی اقتصادی‌شان کار میکنند .

و بعد همین علی که سمبلِ عرفان و تصوف در تاریخ ما شده، آن همه عظمت‌های روح دارد که بودا در برابرش کوچک است، چون بودا تنها رنج فلسفی داشت، اما بچه ای که در مدینه شیر نداشت و گریه می کرد، علی را رنج می داد. شبی یک فرمانده و حاکمش را پولدارها دعوت کرده بودند و او با آن ها غذا خورده بود. چه کسی؟ مالک اشتر! او، چشم علی، بازوی راست علی و همه کاره اش است؛ در آن دوره ای که همه افسرها و رجال به او خیانت میکنند، مالک اشتر وفادار مانده؛ این آدم که مظهر تقوی و وفاداری و عشق به علی است، در جایی حاکم بوده، اشراف آنجا دعوتش کرده اند، و او آنجا رفته، نانی خورده و آمده، علی نامه بسیار تند و تهدید کننده ای به او می نویسد که، در جایی رفته و غذا خورده ای که در آنجا گدایان شهر راه نداشته اند! چگونه با آن ها فاصله می گیری؟ و بعد به او می نویسد که آن ها که مسلمانند، در اسلام با تو برادرند و آنهایی که در قلمرو حکومت تو مسلمان نیستند، در انسانیت با تو برادرند و جز با برادری با آن ها رفتار مکن .

این از لحاظِ سیاسی، آن از لحاظِ شغلِ اقتصادی، آن از لحاظِ کارِ بدنی، و آن از لحاظِ روح و فضیلتِ اخلاقی و عشق ورزیدن به آن روحِ بزرگِ جهانی و نیز تکاملِ فردی است که آن را هم باز برای جامعه می گوید. از خودِ علی استنباط می‌کنیم که می‌گوید: "من لا معاش له، لا معادله" یعنی، جامعه فقیر دین ندارد، خرافه است، آن‌ها جامعه فقیر اگر زندگیِ مادی ندارند، معاد و زندگیِ معنوی هم ندارند؛ جامعه گرسنه، مذهبش هم مذهبِ خرافیِ سنتیِ دروغین و تخدیری است و می‌بینیم که هست و جامعه منحنی از نظرِ اقتصادی، از نظرِ معنوی هم منحنی است، این را علی می گوید: "من لا معاش له لا معاد له" را خوب معنی کنید و ببینید یعنی چه؟ آیا در فرد نیز چنین است، یعنی هر کس که زندگیِ مادیش پایین تر است، زندگیِ معنویش هم پایین تر است؟ اگر آن‌طور باشد، پولدارها از ما معلم‌ها معنویت‌ترند! در حالی که بر عکسِ (آن را) در "فرد" می‌بینیم، کسانی که به خاطرِ مردم و به خاطرِ معادشان، معاششان را ترک می‌کنند و گرسنگی و ذلت و فقر و محرومیت را تحمل می‌کنند، معنویتِ بیشتری کسب می‌کنند؛ این است که می‌بینیم فقرِ اقتصادی، فرد را تکامل می‌دهد و در جامعه انحطاط به بار می‌آورد.

**س :** استاد! شما در تشریحی که از دین کردید، گفتید که تمام ادیان و به خصوص در جامعه چین، به دو عاملِ متضاد اعتقاد داشته‌اند، و مسلماً این عواملِ متضاد، سیری در روابطِ متقابلِ خود دارند، یعنی سیری که بالاخره به سمتِ تکامل می‌رفته است. آیا



چنین فرضی را ما راجع به اسلام هم میتوانیم معتقد باشیم که در داخل اسلام هم باید چنین سیری وجود داشته باشد و گذشت زمان باید تغییراتی در آن بدهد؟ در صورتی که این، با بعضی از اعتقادات که می گوید اسلام دین ابدی و ازلی است، توافق ندارد .  
میخواهم این مطلب را روشن کنید .

**ج :** اسلام از نخستین روزی که در دوره بنی عباس ایستاد، در تاریخ ماند و از همان جا هم چنان مانده؛ و این، تاریخ آن است .

قبل از آن، مثلاً در بصره، فلاسفه میگفتند که قرآن اینگونه معنی میدهد، توحید به این معنا است، جبر و اختیار و بهشت به آن معنا است، مذهب این طور است، در کوفه آن طور میگفتند، در مدینه طور دیگر، در اندلس به گونه ای دیگر، علمای نیشابور طوری، علمای بلخ طوری دیگر و ...

این مکتب های مختلف و این تصادم اندیشه ها، تصادم افکار و بینشهای مختلف در فهم اسلام و در تحقیق و غور درباره معانی اسلامی و معانی قرآن، باعث رشد فکر، رشد مکتب ها و رشد فرهنگ و بینش اسلامی می شد. این است که یک مرتبه دیدیم در قرن سوم و چهارم، آن تمدن و فرهنگ عظیم که در جهان بی نظیر بوده، و بعد کانون روشنایی بخشیدن به همه عالم شد، به وجود آمد .

یکباره، یکی از خلفای بنی عباس بخشنامه ای صادر کرد، و این بخشنامه جوازِ دفنِ اندیشه در تاریخِ اسلام شد. بخشنامه صادر شده از سوی خلیفه و علمای دور و برش، تأکید می کرد که مثلاً قرآن به این معنی است، همه باید به جبر معتقد باشند، توحید به آن معنی است، معنای این آیه این است، اصولِ دین چنین است، فروعِ دین چنان است، و هیچ کس هم حقِ فضولی ندارد، هر کس هم به این بخشنامه عمل نکرد و یک فکرِ دیگر، تزِ دیگر و تحقیقِ دیگر ارائه دارد، پدرش را در می آوریم! می خواست بر اساسِ الگوهایی که از طرفِ دارالاماره می رسید، به جامعه وحدتِ فکری بدهد! بعد علمائی که طرفدارِ این تز بودند، همین اصولِ اسلامیِ خلیفه را بر روی منبرها و در محرابها تکرار کردند. و آنهایی که مخالف بودند، به گوشهٔ خانه رفتند و دم فرو بستند؛ اسلام تمام شد و تحول و تکاملش نیز. این است که بعد میبینیم از دوره ای که اجتهاد یعنی کوشش برای توافقِ روحِ قوانینِ اسلامی با نیازهای دورانِ جدید تمام می شود و به اصطلاح درِ اجتهاد بسته می شود، اسلام می میرد. از آنجا، اسلام به عنوانِ یک مکتبِ ایده آلِ زندهٔ فعال، و بینش و روحِ شناختِ اسلامی به عنوانِ یک روحِ متکامل و متحول از بین میرود و جمود پیدا میکند، و حرکتِ تبدیل به سازمان میشود. "موومان" (Mouvement) تبدیل به "انستیتوسیون (Institution)" می گردد و اسلام که یک حرکت بود، تبدیل به سازمان، به یک ساختمان و یک نظامِ اداری می شود. از این جا اسلام ایستاد؛ ولی بعد در شیعه ادامه پیدا کرد، برای اینکه شیعه تحتِ تأثیرِ این نظام

نبود، نظام را از بیخ قبول نداشت و جداگانه و مخفیانه، فرهنگ خاصی را دنبال کرد. میبینیم که تشیع تا صفویه تحول خود را ادامه میدهد. در هر سالی، هر عالمی که می آید، رسالاتی که در فقه، در اصول و در... دارد، متغیر است و تحول پیدا کرده است. عالم بعدی که می آید نظرات تازه میدهد، از نظر فکری ابداع تازه میکند و قوانین تازه میآورد، و نیازهای زمان را بر حسب اصولی که در اسلام شناسی دارد، برطرف میکند. ولی صفویه، هنگامی که ظهور میکند، شیعه را از یک حرکت تبدیل به سازمان میکند. باز هم مرکزیت پدید می آید، شاه عباس "وسط" شیعه میشود و علمای اطرافش هم مغز شیعه می شوند و مردم، باید از این ها بخشنامه بگیرند. تشیع، نظام حاکم میشود و بر تخت حکومت مینشیند، و از آنجا میایستد و محافظه کار میشود. از آن به بعد همه علما کپیۀ یکدیگر می شوند، و همه علما باید بر علمای پیش حاشیه بنویسند. بعد "الفضل للقدما" پدید میآید. قدما همه چیز را گفته اند، پس ما چه کنیم؟ ما باید بفهمیم که آنها چه گفته اند، تا آخر بشریت باید بفهمیم آنها چه گفته اند !

میبینیم که کتاب های مذهبی، دیگر متوقف می شوند؛ نوشته میشوند، اما فقط چاپشان جدید است. نویسنده جدید نیست، کاتب جدید است! همه از روی یکدیگر، و همه از روی کتابی نوشته می شوند که ۱۰۰ یا ۲۰۰ یا ۳۰۰ سال پیش نوشته شده! این است که اجتهاد شیعه هم متوقف می شود. البته اجتهاد شیعه همان اجتهاد اسلام است و شیعه خود، وضع نکرده است. بلکه در اسلام وجود دارد. نظام حکومت باعث این شد

که در تسنن اجتهاد متوقف شود، چرا که ادعا کرد که فقط چهار نفر فقیه هستند : ابو حنیفه، شافعی، مالک، احمد حنبل، و همه تا آخر بشریت باید از همین چهار نفر تبعیت کنند، و بدین ترتیب فقه، تفکر مذهبی و قانون گذاری اسلامی را متوقف کرد. حکومت پشتیبان این امر بود و شمشیر هم بالای سرش؛ در این صورت کسی جرأت ندارد دم بزند! اگر کسی بگوید که من تازگی حرف هایی را دریافته ام که ابوحنیفه نفهمیده، در جواب می شنود که خیلی خوب، می توانی از ابوحنیفه ببری، اما باید تابع احمد حنبل باشی؛ می گوید، خوب، احمد حنبل را هم درست نمی دانم، پاسخ می شنود که خیلی خوب، شافعی؛ اگر شافعی هم نه، مالک؛ اگر او هم نه، دیگر غلط میکنی! یکی از همین چهار نفر را باید انتخاب کنی !

نظام حکومت، تفکر و تحول فکری را در اسلام متوقف کرد. اجتهاد عبارت بود از، یک ضریب زمان و ضریب تحول زمان در احکام اسلامی، یعنی عاملی بود که حالت تحول و تغییر و تبدیل و تکامل و تناسب احکام را با زمان متحول و متغیر، تأمین میکرد . اجتهاد به معنای کوشش در فهم و کشف و وضع قوانینی متناسب با نیاز زمان است. اگر می بینیم که قوانین اسلامی از احتیاجات زمان کنونی عقب افتاده، به خاطر این است که قانونگذارانمان از زمان عقب افتاده اند، و نه به خاطر اینکه باید احکام ثابت باشند، و باید آن ها را با وجود تغییر زمان، بر زمان تحمیل کرد. نه، به این معنا نیست، این است که می گوییم اسلام به عنوان ایدئولوژی و به عنوان حقایقی که برای شناخت و آگاهی

انسان آورده شده، ثابت است، اما به عنوان احکام عملی، بر حسب زمان متغیر است، و کسانی که اسلام را می شناسند، باید احکام را بر اساس نیازهای متغیر زمان و متناسب با اصول اسلامی و هدفی که اسلام برای آن هدف آمده، تکامل ببخشند .

این است که فقه قرن ششم را که نگاه می کنیم، یک فقه بسیار چند بعدی پیشرفته عمیق است، اما فقه قرن اول چند حکم ساده است؛ پس معلوم می شود که از قرن اول تا قرن ششم فقه تکامل پیدا کرده، چرا؟ زیرا که جامعه ابتدایی مدینه به جامعه پیشرفته و متعالی اسلامی در دوره امپراطوری بزرگ تبدیل شده و فقهش هم جلو آمده است. بعد می بینیم که در سه قرن اخیر در شیعه و در ۱۰ قرن در تسنن، فقه، یعنی علم اسلامی احکام، ساکن می شود؛ این نه به این خاطر است که ضرورتاً این ها باید ساکن باشد، بلکه به خاطر این است که خودمان در قرن دهم مانده ایم، فقه مان هم مانده، و ادبیاتمان هم مانده است .

اینکه ادبیات ما از ۷۰۰ سال پیش فرقی نکرده (تعبیر را نگاه کنید؛ می گوئیم که ۷۰۰ سال پیش چیزی نوشته شده ولی وقتی که میخوانیم، مثل این است که یک نویسنده در زمان ما نوشته، و این یکی از افتخارات ماست!)، به این خاطر نیست که سعدی معجزه کرده، بلکه به خاطر این است که ما معجزه کرده ایم (!)، و ۷۰۰ سال است همان طور مانده ایم، در دوره سعدی مانده ایم. چرا یک فرانسوی ادبیات فرانسه

قرنِ هجدهم را نمی فهمد؟ برای اینکه در این دو قرن، زبان و ادبیات و فلسفهٔ فرانسه آنقدر رشد پیدا کرده که نه ۲۰۰ سال، بلکه ۲۰۰۰ سال جلو رفته، ولی ما اکنون شعرِ فردوسی را که می خوانیم مثل این است که دیشب گفته اند، زیرا که زبان حرکت نکرده است. اما آیا این بدان معنا است که فقه ما و زبان و ادبیات و نثر و شعرِ فارسی باید ثابت بماند و ما حرکت کنیم؟ نه، هر دوی ما یک جا مانده ایم، و وقتی ما حرکت کردیم، آن وقت فقه مان هم با ما راه خواهد افتاد .

## درس ششم

در ابتدای درس امروز، دیگر بار توصیه علمی معلم واری دارم و آن این است که میان "تدریس" و "تبلیغ" تفاوتی هست، که تبلیغ بر اساس ابلاغ پیامی است و تفسیر و توضیح و اثبات آن پیام، اما تعلیم دو مرحله دارد .

### تعلیم دو مرحله دارد

مرحله اول تعلیم، کوشش معلم و متعلم است در فهم صادقانه و بینظرانه یک فکر، یک اثر، یک مکتب و یا یک مذهب .

و این اولین مرحله علمی و تحقیقی را وقتی می توانیم درست و مطمئن بگذرانیم که با ریاضت علمی و فکری، از قالب های اعتقادی و ذوقی، گرایش های سنتی و تربیتی و حتی از اعتقادی که نسبت به مسائل جهانی، مذهبی، زندگی، اجتماعی، هنری و احساسی ای داریم، بدرآئیم و همه تن "نگاه فهمیدنی آزاد" شویم، و به هنگام شکافتن و فهمیدن یک مذهب یا یک اثر همه ابعاد احساس و روحمان را یک بعد کنیم .



مرحله دوم تعلیم، به ما که از مرحله اول گذشته ایم و مثلاً یک مذهب را چنان فهمیده ایم که یک عالم آشنا و معتقد به آن مذهب، اجازه می‌دهد که نسبت به آن مذهب حکم کنیم، بپذیریم، نپذیریم، نقد کنیم، انتقاد کنیم، بررسی کنیم، برخی را قبول کنیم و برخی را رد. و به هر حال اجازه هر گونه سنجشی را داریم .

اما پیش از گذشتن از اولین مرحله، از لحاظ علمی، حق هیچ گونه قضاوتی نداریم، و نمیتوانیم و نباید بر اساس اعتقادات خودمان آن مسائل را طرح کنیم که اگر کردیم، آدمی عامی هستیم، نه محقق عالم .

### ژورمان دُو فِت و ژورمان دُو والور

برای همه تحقیقاتی که داریم چه در این کلاس و چه در هر کلاسی دیگر، یا در هر کتابی که مطالعه می کنیم و هر اثری که می سنجم دو متد کار علمی هست که به اشاره می گویم .

اصطلاح فنی و رسمی یک مرحله، "ژورمان دُو فِت ( Jugement de fait )" است و مرحله دیگر "ژورمان دُو والور ( Jugement de valeurs )" یا "ژورمان دِ والور ( Judgement des valeurs )" است، که "ژورمان" به معنای قضاوت و حکم کردن است و "فِت" به معنی مآوقع، یا آنچه که در خارج هست و آن چیزی که وجود دارد و عینی است .

در اولین مرحله مرحله "ژوژمان دُو فت" "فت" ها را، واقع و "واقعیت" را بررسی میکنیم، و مرحله تحقیق را میگذرانیم .

در مرحله دوم مرحله "ژوژمان دُو والور" آنچه را که شناخته ایم، ارزیابی می کنیم، خوب و بد می کنیم، معتقد یا منکرش می شویم، به خوب و بد بودن و به حق و باطل بود ناش حکم میکنیم. عامی، این دو مرحله را از هم تشخیص نمی دهد و از همان اول به "ژوژمان دُو والور" می پردازد، ارزیابی می کند، خوب و بد میکند، خیر و شر می کند، معتقد و منکر می شود، می گوید دوست دارم، یا ندارم، و این همه پیش از آن است که به "ژوژمان دُو فت" پردازد و واقعیت را آن چنان که هست بشناسد .

### در ورود اسلام به ایران تحقیق می کنیم

مثلاً در ورود اسلام به ایران تحقیق می کنیم، می بینیم که بعضی از دانشمندان و فضلا از همان ابتدا به "ژوژمان دُو والور" میپردازند، و مثلاً می گویند اسلام که به ایران آمد، ایران را احیاء کرد، تمدنی بزرگ ایجاد کرد، ایرانیان را بزرگ کرد و به راه راست هدایتشان کرد و ...

از همان ابتدا در مرحله "ژوژمان دُو والور" است و مشغول شمردن تمام آثار خوب اسلام در جامعه ایران. یا برعکس از همان ابتدا به بدگویی از اسلام مینشینند و می

گویند: اسلام همه شیرازه های سنت و ملیت ما را گسیخت و گذشته مان را نابود کرد، اخلاق منحرف شد، زیر دست عرب شدیم و ...

که این نیز به "ژورمان دُو والور" پرداخته است، بی آنکه از مرحله اول "ژورمان دُو فت" گذشته باشد.

### تحقیق درباره اسلام با متد اول

اما در تحقیق متدیک، باید هم آن که مُنکر است و هم آن که معتقد هر دو اعتقاد مثبت و منفیشان را نسبت به اسلام کنار بگذارند. اگر مذهبیند یا ضد مذهبی و یا غیر مذهبی، اگر مسلمانند یا ضد مسلمان، و یا معتقد به دینی دیگر، برایشان فرقی نکند که تحقیق متدیک به کجاشان میبرد. در مرحله "ژورمان دُو فت"، مثلاً اگر بخواهیم ورود اسلام را به ایران و آثاری را که بر ایران گذاشته است بررسی کنیم، باید نشان بدهیم که در اواخر ساسانیان، چند دانشگاه، چند کتابخانه، چند عالم و نابغه و فیلسوف، چند طبعیدان و طبیب، و چند هنرمند داشته ایم. بعد ایران را در قرون اول و دوم و سوم هجری بسنجیم که باز چند دانشگاه، چند کتابخانه، چند دانشجو و چند استاد داریم، و چگونه اداره می شوند.

بینیم در این قرون چند نابغه وجود دارد و بیشتر در کدام رشته ادبیات، فقه، فلسفه و هنر به قله نبوغ رسیده اند.

این همه را روی آمار و بر مبنای آنچه هست بررسی میکنیم .

در اینجا است که من چه موافق اسلام باشم و چه مخالف، و چه معتقد باشم و چه بی اعتقاد، تفاوتی نمیکند، چرا که در هر صورت و با هر اعتقادی، در قرن اول هیجده دانشگاه هست ( و این هیجده دانشگاه "فت" است ) .

در اوائل قرون دوم و سوم، لیستی داریم از ریاضیدانهای بزرگمان در کتب رجالمان و لیستی از ادبا و شعرای بزرگ که دیوانهایشان هست و نامهایشان در تذکره ها و لیستی از هنرمندان، معماران، کاشی سازان، هنرمندان رشته های مختلف دکوراسیون و لیستی از منطقی ها، اطباء، موسیقیدانها، فقها، ادبا، نویسندگان و مترجمین داریم .

این ها همه "فت" است. و برای عقاید مختلف یکسان است .

پس از بررسی "فت" های قرون اول اسلامی و "فت" های اواخر حکومت ساسانی و مقایسه شان با هم، از مرحله "ژورژمان دو فت" گذشته ایم و میتوانیم ارزش های مثبت و منفی این حادثه را بسنجیم و حکم کنیم که ورود اسلام به ایران خدمت بود یا خیانت، تمدن بود یا بازگشت به توحش، بازار علم و فضیلت اخلاقی و دانش و فلسفه و هنر و قدرت اجتماعی و سازمان ها و نهادهای اجتماعی و اقتصادی و حقوقی را بالا برد یا تکان نداد و یا خراب کرد .

این بررسی و ارزیابی و در نهایت، قضاوت و حکمان، علمی است و این آخرین مرحله، مرحله حکم و قضاوت "ژوژمان دُو والور" است .

### **"ژوژمان دُو فِت" مرحله جهادِ نفسانی و شهادتِ علمی است**

مرحله "ژوژمان دُو فِت" برای عالم مرحله ضروریِ اولیه است که اصولاً تحقیق و علم از این جا شروع می شود و بی شناختِ "فِت" ها این واقعیت های موجودِ خارجی امکان ندارد که علم شروع بشود. این مرحله "ژوژمان دُو فِت" مرحله جهادِ نفس و شهادتِ علمی است؛ شهادت و گستاخی تنها در کارِ مشت زنی و شمشیر زنی نیست، که در روح و اندیشه و علم به گستاخی و شهادتی برتر و عظیم تر می رسیم .

### **تحقیق " کارلیل " درباره پیغمبرِ اسلام نمونه شهادتِ علمی است**

عالمی چون "کارلیل"، نویسنده ای در انگلستانِ قرنِ هیجدهم، که در دنیا جز مداد و قلمی ندارد، با مقامِ بلندِ اجتماعی، شهرتِ اخلاقی، شهرتِ علمی و ادبی و محبوبیت و نفوذ در همهٔ مجامع، در دوره ای که تمامِ قدرتِ عظیمِ کلیسا علیه پیغمبرِ اسلام بسیج شده است و دائماً تهمت و اهانت پخش میکند و در دوره ای که استعمارِ کشورهای اسلامی آغاز شده است و غرب از همه جهت و از همه ابعاد جامعهٔ اسلام، مذهب، تاریخ، فرهنگ و شخصیت های اسلام را می کوبد، و در روزگاری که چنین بینشی سیاه و تیره و بدبینانه نسبت به اسلام هست، در زیباترین و متعالیترین تعبیراتِ ادبی و با

شهامتِ روحیِ یک عالمِ شهامتی برتر از روحِ یکِ قهرمان به چنان دفاعی از پیامبرِ اسلام میپردازد که در تمامِ این دو قرن، حتی مسلمانی نیز شبیه اش را ننوشته است. این است قهرمان، و در اندیشهٔ موقعیتِ خویش نبودن، به حیثیت و محبوبیت و امثالِ اینها نیندیشیدن و علیرغمِ همهٔ این ها عاشقِ حقیقت بودن و در راهش همه چیز، جان و برتر از جان، حیثیت را قربانی کردن، صفاتِ اوست .

محقق در مرحلهٔ "ژورمان دُو فت" به چنین شهامتی نیازمند است و برای اینکه بتواند مطمئن باشد که مکتبی را شناخته است و حقیقتش را خوب و صادقانه و عالمانه و دقیق فهمیده، و به عمقش فرو رفته است، باید از پوستِ خود به درآید و عقیده و سلیقه اش را موقتاً کنار بگذارد و شسته از همه چیز بد و خوب بکوشد تا فقط به "احساس کردن" و "فهمیدن" تبدیل شود .

آنگاه که این مرحله را بگذرانند "فت"ها را تمام کند و بر روی هم بچیند ، از قدرت و شایستگی و بررسی کردن، سود جسته و به شناخت رسیده است و می تواند همهٔ عقاید و سلیقه ها و طرزِ تفکرش را باز گرداند، و بر جای خویش بنشیند و با عینکِ خود به ارزیابی بپردازد، که دیگر اجازهٔ حکم و قضاوت یافته است .

اینک ما در مرحلهٔ اولیم در "ژورمان دُو فت" و نیازمندِ بیشترین صداقت، شهامت و هوشیاری و آگاهی .

## ورود به دنیای هند

تاکنون هرچه رفته است، مقدمه هایی بوده است برای ورود به این دنیا، به عمیقترین، حساسترین و شدیدترین گرایش روحی در تاریخ مذاهب قدیم عالم .

هند در طول تاریخ دو هزار و هفتصد تا دوهزار و هشتصد و سه هزار سال تمدن و فرهنگ، سرچشمه جوشش عرفان و تصوف است .

شناختن روح هند از لحاظ عقلی بسیار مشکل است، چرا که رازی دارد که ما با ادراک عقلی فعلی مان به سختی خواهیمش فهمید و نزدیک شدن به این روح و احساس جوش، و چشیدن طعم روح و احساس هندی، کوشش فراوان میطلبد، تا بتوانیم آن راز را بفهمیم که در طول سه هزار سال، روح هندی در همه ابعاد گوناگون و مکتبها و مذاهب مختلفش به دور آن "راز"، آن "او" میچرخد. پیدا کردن "او"، کلید فهم مکتب عرفانی در ادوار مختلف و مذاهب گوناگون هند است .

دومین مشکل راه یافتن به دنیای روح هند، یک جانبه بودن آن روح است، که شدیدترین و یک طرفه ترین روح مذهبی، روح هندی است که یک بُعد و یک گرایش، گرایشی شدید، مبالغه آمیز و افراطی دارد. و همه زیبایی هایی که روح مذهبی هند در عالم خلق کرده است، نتیجه همین یک جانبه اندیشیدن روح هندی است، و تمامی ضعفها و انحطاطهایی که در تاریخ و تمدن هند میبینیم نیز نتیجه همین یک جانبه

غرق شدن و اندیشیدن آن است. چنین مسأله ای در کار هنرمندان بزرگ نیز، هست. هنرمندی هست که ساعتی نقاشی می کند و ساعتی ورزش، ساعتی را به کارهای اجتماعی و سیاسی اختصاص می دهد و ساعتهایی را به دید و بازدیدِ دوستان و مصلحت اندیشی میگذراند. این چند جانبه بودن است که اگر یک کارش تعطیل شود، برای زیستن چندین بهانه دیگر می ماند. اما برای نقاشی چون "وان گوگ"، فقط "بودن برای نقاشی کردن" است و دیگر هیچ. و همه ضعفهای زندگیش نتیجه این عشق یک جانبه و دیوانه وار و غرق شدنش در کار هنری است و تمامی آن ارزش های هنری و احساسی و آن همه تعالی روحی که هنرش را سرشار کرده است نیز نتیجه همین .

روح هندی، چنین روحی است .

### مهاجرت آریایی ها به هند و ایران و اروپا

برای رسیدن به نخستین جوشش و تجلی روح عرفانی هند، باید آریایی ها را بشناسیم، که اشاره ای میکنم و زود می گذرم .

آریایی ها قوم سفید پوستی هستند که از نواحی شمالی بحر خزر، یا شمال اروپا یا نواحی ترکمنستان در قرن های ۱۸ ، ۱۶ تا ۱۲ قبل از میلاد یعنی ۳۳۰۰ تا ۴۰۰۰ سال پیش، در دسته ها و قبایل مختلف و در زمانهای متناوب به سوی هند سرازیر شدند و از نواحی شمال شرقی ایران وارد فلات ایران شدند و آریایی های هند و ایران را ساختند،



که در آغاز دو ملت جدا نبودند، بلکه اقوام متعددی بودند که مشابه هم میاندیشیدند. این است که چون در ادیان و زبانهای ابتدایی هند و ایران نگاه می کنیم، خدایان را شبیه هم می یابیم و اسامیشان را نیز .

دو ملتند با اعتقاداتی شبیه به هم و حتی زبان یکی است ( فارسی باستان و سانسکریت دو لهجه یک زبانند ). بعدها آریاییان دو قسمت شده و در دو سرزمین ایران و هند سکنی میگزینند و چون از لحاظ جغرافیایی جدا می مانند، از لحاظ فکری و زبانی نیز جدا میشوند و دو ملت ایران و هند را می سازند. و بعد در ادامه هجرتشان به سوی غرب، به یونان و روم می رسند و تمدنهای غربی را می سازند .

### تمدن های بزرگ زاده مهاجرت است

بنابراین یک نژاد هند و اروپایی وجود دارد که در آن دوره دست به مهاجرت زده و تمدن بزرگ هند، تمدن عظیم ایران و تمدن بزرگ یونان و روم را ساخت. ( این یکی از نمونه های نظریه ای است که در سخنرانی "هجرت و تمدن" در همین مؤسسه ارشاد، ایراد کردم، که اصولاً تمدن زاده دست مهاجر است. آن ها که در سرزمین های خودشان مانده اند و ماندگار شده اند، پوسیده اند و منحل مانده اند. و آنهایی که دست به مهاجرت زده اند، نه تنها سرزمینشان را عوض کرده اند، بلکه خود را هم دیگرگونه

ساخته اند و با عوض کردنِ خویهایشان از وحشیگری به تمدن تحول یافته اند و بعد مذهبها، فرهنگ ها، هنرها و جامعه های بزرگ را پی ریخته اند).

این قوم مهاجر آریایی را که سازنده تمدن های بزرگ است، چون در کانونِ اصلیش که هند است میبینیم، از جوش و خروش سازندگی تهیش می یابیم .

### تنبلی هندی! در تعبیر جامعه شناسانِ غربی

یک قضاوتِ جامعه شناسی وجود دارد به نام "تنبلی هندی" و بیشتر جامعه شناسانِ غربی هستند که این صفت را به کار میگیرند که روحیه هند بدین جهت آرام و بی تلاش و بی جنبش شده است و همیشه به درون و ماوراء الطبیعه می اندیشد، که آریاییان چون به سرزمینِ هند رسیدند، زمینی پرُ برکت و جنگلهایی انبوه و فراوان و دریا، در اختیارشان قرار گرفت و نیازشان نیفتاد که برای تأمینِ غذاشان با سنگ و کوه و زمین های سخت به مبارزه برخیزند .

رودخانه های فراوان برخلافِ گنابادِ ما، مثلاً، که باید تا ۲۰۰ متر بکنی که به قطره آبی برسی (!) عطششان را پاسخ میگفت و درختانشان را به بار مینشانند، بی آنکه بازویشان را به کار گیرند .

در دنیایی چنین آماده و بی تلاش، هنر به وجود نمی آید، فن شکل نمیگیرد و طبق قانونِ تاین بی که تمدن را ساخته کشمکشِ میانِ انسان و طبیعت می داند، در آنجا که میانِ انسان و طبیعت کشمکش نباشد، انسان متوقف، راکد و تنبل می شود .

نمونه اش، دو جزیرهٔ دریاچهٔ رضائیه که حتما خبرش را در روزنامه خوانده اید و حیواناتی که در آنجا بی وحشتِ دشمن و بی هراسِ شکارچی. تبدیل به حیوانات و مرغانِ خانگی شده اند و از آن ناآرامی و هوشیاری خبری نیست. به سوی گنجشکی که میروی، حتی سر بر نمیگرداند، چه رسد به اینکه پرواز کند (!)، تا آنجا که به فکر افتاده اند تا حیواناتِ درنده ای را در آن سکون و سکوتِ مرگ آور رها کنند که شاید حیواناتِ جزیره تکانی بخورند و حرکتی بکنند. و با رمش و نرمش و ورزش سوئدی (!) و امثالِ اینها جنبشی پدید آید و نسلشان منقرض نشود (این اصل و قانونی کلی است که استثنائاتش خیلی بیشتر است تا مواردِ مصداقش) .

بنابراین روحِ هندی که از سفرهٔ سرشارِ طبیعت می خورد و از نظرِ اقتصادی تأمین است، به تعمق و تفکر، به تخیل و درو نگرایی و به جذبه و خلسه میپردازد، که آدم وقتی کار نداشته باشد، گرفتارِ خیالات و اندیشه های مجرد میشود و به برون از محیط و زندگیِ روزمره می اندیشد، و برحسبِ نوعِ کار و هدایتِ فکری ای که می شود ممکن است هم معنویتش رشد کند و هم تخیلاتِ واهیش .

## مسائل اقتصادی و مسائل معنوی ارتباط کلی با یکدیگر ندارند

این، تا حدی درست است. به طبقه بورژوازی اروپا که نگاه میکنیم، میبینیم هنرش، فکرش، فلسفه اش رو به تجرید می‌رود و به سوی ذهنیات مجرد و دردهای ناپیدا و رنجهایی که درون روح را مثل خوره می‌خورد و معلوم نیست نامشان چیست .

بورژوازی اروپایی دنبال این رنج‌ها، این مفاهیم، این چنین هنری و اینگونه ذهنیاتی می‌رود، چرا که از لحاظ مسائل اقتصادی تأمین است، اما طبقه کارگر که با رنج و گرسنگی و نیاز و قرض و احتیاج و آرزوها و کمبودها درگیر است، همیشه نسبت به زندگی، عینی و مادی و اثرکتیف فکر می‌کند. نه گرفتار دردهای بی دردی می‌شود و نه دچار غمهای مبهم و رنجها و سوزش‌های ناپیدا، چرا که سوزشهایش پیداست و دردهایش معلوم .

روح هندی چنین بار آمده است، درونگرا و ذهنگرا، و چون از جهان برون تأمین بوده است، به جهان درون روی آورده است .

این همه، کاراکتر روح هندی است، اما اینکه تمام توجیهش این باشد، شک دارم، که اگر چنین بود و این سخن به تمامی راست بود باید عمیق تر و روحانی تر و مجرد اندیش تر و زیبا احساس تر از مردم هند، سرخ پوستان آمریکای شمالی می‌بودند، چون

آنجا بسیار پُر برکتر و حاصلخیزتر از سرزمینِ هند است و باید آمریکاییها، اکنون، مظاهرِ عرفان و تصوف و معنوی تگرایی و روح میبودند چنانکه هستند و میبینیم !!!

اینهایی که از هند میگویند و تأمینِ اقتصادی را دلیلِ عرفانگرایی و درونگرایی و روحگراییِ هندی میدانند و به تنبلی موصوفشان میکنند، خود تنبلند که مسائلِ بسیار پیچیدهٔ روحِ انسانی را چنین ساده با هر چه که دم دست بیابند توجیه میکنند و راضی می شوند که مثلاً کشفی کرده اند !

### روح آریایی که در خشونت و بیرحمی بر بومیان، جلوه کرده است

پیش از ورودِ آریاییها به هند و ایران، در اینجاها اقوامی بومی می زیسته اند که اندکی تیره تر بوده اند .

هم اکنون در نواحی کرمان گروهی از آنها که بیشتر زرتشتی هستند زندگی میکنند که نژادشناسان احتمال میدهند از بومیانِ غیر آریاییِ ایران باشند. و در هند "پاراها" یا "دراویدی ها" که "کاست" نامیده می شوند و گروهی "نجس" اند (!) بازماندهٔ بومیان و صاحبانِ اصلیِ سرزمینِ هندند، که اجدادشان را آریاییانِ غالب، قتلِ عام کردند و به اسارت بردند .

تحقیقاتِ اخیر نشان داده است که "دراویدی ها" همان کسانی که امروز "نجس" نام دارند در سه هزار سالِ پیشِ پیش از ورودِ آریاییها دارای تمدنِ بسیار درخشانی بوده

اند. اما تمدن و سرگذشت و عزتشان، همه، با هجوم آریاییها که قومی بسیار خشن و بیرحم بودند از میان رفت .

آریاییان نسبت به قوم بومی هم در ایران و هم در هند بیرحمانه و با خشونت تمام عمل کردند. در خشونت روح آریایی، آدمی چون " ابراهیم پورداود" که بسیار آریایی پرست هم بود در مقدمه کتاب "بیژن و منیژه" چاپ شرکت نفت می نویسد :  
"در بعضی از لهجه های جنوب و جنوب غربی ایران، کلمه آریا و آریایی به معنای خونریز، خشن، وحشی و آدمکش است، و این اصطلاح از دوره هجوم آریایی ها بر بومیان ایران، مانده، و یادگار آن دوره است ."

بودا و نویسندگان بودائی اصولاً کلمه آریا را به معنای مقدس، متعالی و پر از شرافت و نجابت به کار میگیرند، حتی برای مسائل معنوی. مثلاً می گویند : این کلامی آریایی است، احساسی آریایی است، اندیشه ای آریایی است و این انسانی آریایی است .

معلوم میشود، در برابر معنای خشن، وحشی، آدم گش، خونریز و بی رحم که بومیان به آریا و آریایی داده اند، آریاییان به عنوان عکس العمل، معانی نجیب، شریف، متعالی، بزرگ، برجسته و مقدس را وضع و تحمیل کرده اند .

## ادیان آریاییان ایران و هند

اولین ادیان آریایی در ایران و هند، همان ادیانِ توتَم پرستی، فتیش پرستی، انیمیسْم (روحپرستی) و جادوگری و پرستشِ اشیاءِ طبیعی بوده است. و آنچه که دربارهٔ ادیانِ بدوی گفته ام، در موردِ آریاییان نیز صادق است و اینها مصداقِ همان قوانینِ کلینده؛ پس بی آنکه توضیحی دوباره بدهم می گذرم .

### دینِ ودا قدیمترین دینِ متمدن و اصلیِ هند است

از هنگامی که تاریخِ ادیان از دینِ مشخص و متمدن می گوید، با دینِ "ودا" روبرو می شویم. دینِ "ودا" قدیمترین دینِ متمدن و اصلیِ هند است، و ادیانِ دیگر برهمنیسم، جینیسم، سیتیسم و مذهبِ بودا همه رفرم و تحول و اصلاحِ دینِ "ودا" است .

اصولِ مشترکِ همهٔ این ادیان، اصولِ اساسیِ دینِ "ودا" است. و اگر "ودا" را بفهمیم، اصولِ اساسی و مشترکِ همهٔ ادیانِ بعدی را فهمیده ایم .

در دینِ "ودا" آثاری از توتَم پرستی وجود دارد که نشانهٔ واسطه بودنِ این دین است میانِ ادیانِ پیشرفته مثلِ ادیانِ ابراهیمی و دینِ های بدوی، مثلِ توتَمیسم، انیمیسْم و فتیشیسم .

### گاو و دیگر توتَمهای آریایی

گاو، در هند حیوان مقدسی است و در متون زرتشتی میخوانیم که در کنار رود مقدسی دو "نی" سبز شد، یک در این سوی رود و یکی در آن سو .

از این جا " کیومرث " نخستین آدم پدید آمد و از آنجا نخستین "گاو". پس در فلسفه خلقت زرتشتی، نخستین آدم با نخستین گاو همزاد است و نقش گاو در مذهب هندو و دین زرتشت، نمایشگر این است که گاو توتم آریایی بوده است و جد اعلایش در گاو تجسم پیدا کرده است .

سرستون هایی که به صورت سر گاو مانده است، نشان توتم بودن گاو است و سر قوچهایی که تا مدتی پیش بر سردر خانه ها، و حتی بر سر گلدسته مسجد میزدند و هنوز در برخی از شهرهای خراسان هر وقت که میخواهند بگویند سر گلدسته مسجد می گویند : قوچ مسجد نشانه توتم بودن "قوچ" است، که "فره ایزدی" در زمان هخامنشیان به صورت قوچ که توتم است در آمد .

در هند گاو به صورت توتم بوده است و امروز به صورت حیوانی مقدس است که گوشتش را نمیخورند، چون خوردن گوشت توتم بر پیروانش حرام است، که توتم تجلیگاه روح جد بزرگ است، و مگر می شود گوشت بابا بزرگ را خورد! در خاور دور مثل هندوچین سابق معبد مار وجود داشته است، چون مار "توتم" این اقوام بوده است و در هند نیز پرستش مار وجود داشته است که توتم هند نیز بوده است .



میمون هم توتّم بوده است و موردِ پرستش، و حتی معابدی برای پرستشِ آلاتِ تناسلی، هم وجود دارد. خلاصه، هند کلکسیونِ ادیانِ عجیب و بسیار متفاوت است که در عینِ گوناگونی، اصول و روحِ مشترکی نیز دارند. و این، یکی از خصوصیاتِ روحِ دینیِ هند است: یکِ بینشِ دینی و روحِ دینیِ عمیقِ عرفانی و مشترک در جلوه ها و تجلیهای بسیار پیچیده و بسیار مختلف .

## دین "ودا"

اساسِ دینِ "ودا" با فهمیدنِ کلمهٔ "ودا" کاملاً پیدا می شود .

"ودا" نامِ مجموعِ های است از کتاب هایی که در طولِ تاریخِ دینِ ودا نوشته شده است. احتمالِ می‌دهم که دینِ ودا در ۹۰۰ ، ۸۰۰ و ۷۰۰ سال پیش از میلاد، دو هزار و هفتصد تا دو هزار و نهصد سال پیش، تکوین یافته باشد، و شگفت انگیز این است که دینِ بسیار مهمی چون "ودا" که اکثریتِ مردمِ هند بدان معتقدند و مبنایِ اساسیِ ادیانِ گوناگونِ هند است، پیغمبر یا پیغمبرانی ندارد، و واضعانش ناشناخته اند .

بعضی از متونِ ودائی به قدری سرشار از معنی و زیبایی و عمق است که آدم در شگفت می ماند که چگونه می شود این ها با غیب ارتباط نداشته باشد .

**دینِ آرامش بخش که شوپنهاور هم از آن لذت می برد**

دوهزار و هشتصد تا نهصد سال پیش دوره ای است که اقوام آریایی هنوز وارد هند نشده اند و این ها اقوام وحشی، جادو پرست و توتم پرست بودند. پس چگونه توانسته اند بعد از چند قرن متونی بسازند که امروز برای فیلسوف و متفکر شگفت انگیز است و حتی آدمی چون شوپنهاور می گوید: "از خواندنِ اوپانیشادها چنان لذتی بردم که در تمامِ عمرم، هیچ متنی آن همه لذتِ نبخشیده است. خواندن این کتاب برایم لذتی بود و وسیله ای برای آرامش و تکاملم، نه تنها در دورهٔ حیاتم که بعد از مرگ و در مردن نیز."

در بعضی از پاراگراف ها و یا نوشته ها و سرودهای "اوپانیشادها"، چنان روحی متعالی و اندیشه ای بسیار بزرگِ عرفانی موج می زند که به هیچ وجه نمی توانم بی ارتباط بودنِ اینها را با غیبِ باور کنم، حالا از چه طریق، به چه وسیله، و چه کسانی، نه من می دانم و نه تاریخ .

اگر در آینده فرصتی یافتم، این متون و به خصوص "اوپانیشادها" را تشریح خواهم کرد و با متونِ دیگر مقایسه اش خواهم نمود .

"ودا" نامِ اولیهٔ این کتابها است که در حدود ۲۵۰۰ تا ۳۰۰۰ سال پیش نوشته شده، و به معنای دانش و کتابِ معرفت است .

"ودا" از ریشه "ویدیا" است و "ویدیا" به معنای زیبایی است، و علم بینایی یا بصیرت، یک نوع بینش است، و این از ریشه فارسی دری است و گفتم که فارسی دری، و سانسکریت دو لهجه یک زبانند و بین زبان هندی و فارسی بسیاری لغات مشترک هست که دیدن از ریشه دیگر این لغت است. "بینش"، "بین" با "ورا" ( "Voyant" ) "وایان" ( "Voyant" ) "به معنای بینا، و "ویدیا" به معنای علم بینایی و "ودا" به معنای کتاب این علم، یا کتاب خاص معرفت و روشنایی هم ریشه اند و مشتقات یک لغت .

### توحید به انسان روشن بینی و خودآگاهی میدهد

در اسلام شناسی گفته ام که ریشه همه انحرافهای بشری از لحاظ روحی "ترس" و "نفع" و "جهل" است و توحید عامل نابود کننده این هر سه توحید، انسان را در دنیا مستقل و متکی به خداوند بار می آورد، و آدمی چنین، از هزاران نقطه خطر نمی هراسد، از سایه ها و اشباح و آدمها و قدرت ها نمی ترسد، و چون در جهان تکیه گاه و استقلال دارد، برای تأمین منافعش، به هر پستی و ذلت و تملقی که انسان را مسخ میکند و هیچ چیز بیش از تملق، در اشکال مختلفش، انسان را فاسد نمیکند تن در نمیدهد و برای "داشتن" و برای "حفظ کردن" به چاپلوسی و تملق گویی نمیپردازد .

موحد، جهان را واحد، یک پارچه، خودآگاه و دارای اراده، احساس و هدف تلقی میکند. و چون چنین جهانبینی ای دارد از جهل مصون است و دچار یأس و بدبینی جهانی نمیشود و جهانبینی روشن و آگاه می یابد.

مقصود از این "جهل"، "ضد علم" نیست. میبینیم که علم این جهل را از بین نمیرد، و الحمد لله فراوان میبینیم علمای بسیار بزرگ جاهل را! علمی چنین، فقط مقداری دانستنی وارد ذهن آدم میکند، بی آنکه جهل را نابود کند.

این جهل، ضد خودآگاهی و روشن بینی است و این دو با هم فرق دارند. خودآگاهی و روشن بینی چیزی است که عالم بزرگی چون ابوعلی سینا، ندارد و بیسواد خالی از علمی چون "بلال" برده حبشی دارد. این بینایی است که می بینیم کارگری معمولی، دهقانی ساده، در دنیای امروز دارد و استاد بزرگ و جامعه شناس و فیلسوف و دین شناس، و همه چیزدان ندارد.

بنابراین علم، دانستن مفاهیم خاصی است که بینایی و روشنایی و خودآگاهی نمی دهد. مثل کسی که تمام شماره های خانه ها و نام صاحبان آنها را یاد بگیرد و علمی بیاموزد که دیگری ندارد، اما این علم آگاهی ای به عالم نبخشیده است.

ممکن است بگویید، که چنان علمی، علم نیست. و این فقط به این جهت است که نیازمندش نیستیم؛ اگر بشویم، آن هم علم میشود، و به عالمش دیپلم می دهند تا از مزایای قانونیش استفاده کند !

این بینایی، علمی است ماوراءِ علم، ماوراءِ هنر، ماوراءِ فلسفه و ماوراءِ تکنیک که به میزانهای مختلفی که هیچ ربطی به علوم و فلسفه و تعلیم و تربیت ندارد در انسانها به وجود می آید ( نمی گویم علوم و فلسفه و... در آن اثر ندارد، میگویم ربطی ندارد، " آن " چیز دیگری است) .

### هر کس سوفیای سقراط داشته باشد، نمیگذرد

این علم، همان است که سقراط "سوفیا"یش میخواند، و می گوید ما همه به جستجوی "سوفیا"یم و می کوشیم "سوفیست" بشویم .

و فیثاغورث می گوید : ما نمی توانیم "سوفیست" شویم، به "سوفیا" برسیم و "سوفیا" بشویم، ما "فیلو سوفیا" هستیم، یعنی دوستدار "سوفیا" و در طلبش هستیم و نمی توانیم به آن برسیم، چرا که آن بسیار بالا است .

پس دانشی که در نظر "فیثاغورث"، چنین بالا و دست نیافتنی است، علم رایج نیست، که به این میتوان رسید و تجربه و نتیجه گیری کرد .

مرادِ سقراط و فیثاغورث دانشِ ماورایی است، بینایی ای ماورایی است، که به قولِ خودِ سقراط هر که "سوفیا" داشته باشد، هرگز نمیگذرد .

مسئله این یک بیناییِ ماوراءِ عقلی و ماوراءِ علمی است که بر اخلاق و رفتار و فطرت و سرشتِ آدم اثر و کنترل دارد، تبدیل کننده آدم است، نه عالم کننده اش .

### عقلِ سپید در ایرانِ باستان

و این همان است که در ایرانِ باستان برای بعضی از شخصیت های بزرگ چون زرتشت و برای بعضی از فهم ها می گویند : "عقلِ سپید"، "خرد مقدس"، "اسپندار مذ" یا "سپند من" یعنی "منِ سپید"، و "من" یعنی "مانتالیه"، بِنش، بینایی، همان که در یونانی "سوفیا" می گویند پس، بِنشِ سپید، غیر از بِنشِ علمی و بِنشِ فلسفی و بِنشِ هنری است که ممکن است سیاه باشد .

### جرقهٔ روشنائیِ مقدسِ ویدیا

این بِنشِ مقدس همان است که در هند "ویدیا" نامیده می شود. بنابراین "ویدیا" نوعی بیناییِ خاص و روشنائیِ مقدسِ خاصی است که در ذاتِ فهمیدنِ آدم و در عمقِ احساسِ آدم، جرقه می زند و حقایقِ جهان را مستقیماً در درونِ فهمِ صاف و پاکِ آدمی منعکس می کند؛ آنگاه انسان، به نیروی آن عقل، و به نیروی آن بینایی، حقیقت

را می یابد، حقایق را در خود حس میکند، حقیقت در درونش خانه میکند و میان خود و حقیقت احساس خویشاوندی میکند، و بعد ذاتش تغییر میکند، چون انسان است .

پس روشن است که مذهب ودا و کتابهای ودا به دنبال "ویدیا" است .

### علم و حکمت قرآنی که نور است

"سوفیا" همان است که قرآن "حکمت" می نامد و حتی اگر "علم" هم می گوید باز به معنای حکمت است. و در روایت است که " العلم نور یقذفه الله فی قلب من یشاء" ( علم نوری است که خدا در قلب آنکه میخواهد می افکند ) .

این علم، از جمله "علوم آخور"ی که مولوی میگوید، نیست .

این نور است و آن وسیله این نور است و هدایت میکند، و آن وسیله است و قدرت می دهد. و این روشنائیِ ماورایی ای است که "پرومته" به انسانش بخشید .

### حکمتی که گمشده مؤمن است

این حکمت است و " الحکمة ضالة المؤمن" ( حکمت گمشده مؤمن است )، که بعضی "ضاله" را گمراه کننده معنا کرده اند و علتش این بوده است که در قرنهای بعد حکمت را به معنای فلسفه یونان گرفته اند که گمراه کننده بوده است و درست هم هست در صورتی که "حکمت" در متن قرآن است و پاک از فلسفه یونان، به معنای

بینائیِ ماوراءِ فلسفی، که گم‌شدهٔ مؤمن است. یعنی ایمان عبارت است از جستجوی حکمت، "ویدیا"، "سوفیا" و "عقلِ سپیدِ مقدس".

به قولِ مذهبِ "ودا"، هر علمی که از "ویدیا" خالی باشد و با بینایی همراه نباشد، "اویدیا" است، "جهل" است، علمِ جهل و علمِ کور است.

### در سرودِ "ودا" همه جا می گوید: چنین بشنو

در مطالعهٔ دیشبم یکباره متوجهٔ این نکته شدم که در "ودا"ها، سرودها همیشه بدین نحو آغاز می شوند، و یا روی این اصطلاح تکیه می شود که: "این کلام شنیده شده است"، "چنین بشنو"، "بنیوش" و فلان استاد از کسی شنیده، یعنی روی "سمع"، روی "شنوایی"، "شنیدن" و روی "گوش" تکیه می شود.

این تکیهٔ "ودا" روی سمع روی شنوایی اصلِ بسیار حساسی است، که برای من بسیار پر اهمیت است؛ نمیدانم چون تازه متوجه شده ام، این همه اهمیت حس می کنم، و یا اصلاً دارای اهمیت است.

در زبانِ فارسی نیز از این اصطلاحات فراوان داریم که مثلاً، "آدمی فربه شود از راهِ گوش" یا "آدمِ حرف شنو" و از این معلوم می شود که بینشِ خاصی هست که به گوش اهمیت میدهد؛ نمی گوید: آدم درست بین، درست فهم، راستگو، راست کردار و... میگوید: حرف شنو، و نمیگوید: حرف خوان.



در اینجا بود که یکباره متوجه نظریه "ماگدولین" شدم، و برایم اهمیت یافت .

نظریه ماگدولین که می گوید اولین مرحله تعلیم از راه سمع و گوش است

"ماگدولین" نظریه ای دارد به نام "تحول تیپ فرهنگها و تعلیم و تربیت در تاریخ بشر"، و می گوید: تاریخ تحول فرهنگ های بشری، تعلیم و تربیت، علم و معرفت سه دوره را طی کرده است: اول، دوره گوش است، دوره سمعی است، یعنی نه کتابی بوده است و نه خواندن و نوشتن. مثلاً شاعر این دوره نه هیچ دیوانی خوانده است و نه کتاب و نامه و کتبه و روزنامه و مقاله ای و به چشم چیزی را نمیبیند .

### تعلیم سمعی در دوره جاهلیت

مثلاً "امرؤ القیس" و شعرای جاهلی عرب سوار بر شترش در بیابان میرفته است و در طلوع و غروب ستاره و خورشید و در دل کویر شعر میگفته است و هر مطلبی که در شعرش جای میداده است، چیزهایی بوده است که از شعرای دیگر در بازار عکاظ شنیده است و یا مطالبی که در مسجد الحرام و در میان فلان قبیله شنیده است. خلاصه اطلاعاتش، مسموعات او است نه خوانده هایش .

شاعر جاهلی، در سفرش از جایی به جایی شعرهایش را برای پسر، دوست و همراه یا همراهانش میخوانده است و آنها می شنیده اند و ضبط و پخش میکرده اند .

### تعلیم در صدر اسلام چگونه بود؟

در صدر اسلام نیز چنین بود، جز آیات که پیامبر دستور نوشتن می داد و این برایشان بسیار مشکل بود، که باسواد نداشتند. چنانکه حضرت وقتی به مدینه آمد، منشیش یک یهودی بود، چرا که انتلکتوئل هنوز به وجود نیامده بود و بعد به وجود آمد و خراب کرد. و گفتار پیامبر شنیده و ضبط می شد و سینه به سینه میگشت. و خطبه های امیرالمؤمنین در نهج البلاغه نیز در ذهن و سینه بود که می گشت، و در دوره های بعد است که مسموعات نوشته می شود، سخنرانیها، روایات، احادیث و خطبه ها تدوین می شود.

پس دوره ای که هنوز خط و کتابت نیست و فرهنگ ذهنی و فکری به وجود نیامده است، دوره سمعی است، و آموزشها همه از راه شنیدن و حفظ داشتن است. بعد که خط و کتابت به وجود می آید، مردم افکار و عقاید و پیامهایشان را به صورت اشارات و یا کلماتی، روی دیوار، روی استخوان، روی چوب، روی سنگ، روی پوست و روی کاغذ می نویسند. اینها را دیگر نمی شنوند، می خوانند، درباره اش می اندیشند و فرا میگیرند. پس فرهنگ چنین آدمی سمعی نیست، ذهنی است، بینایی است، بصری است، نظری است. و چشم وسیله تفکر است و گوش خود مستقیماً معنی را میگیرد و وارد ذهن میکند.

### معلومات بصری شاگردان امروز

اگر معلوماتِ شاگردانِ امروز را در نظر بگیرید، نود درصد از روی جزوه ها، کتاب ها، پلی کیپی ها و نوشته هاست، و شاید بیشتر از ده درصدِ آن، مسموعات نیست. در صورتی که نقلِ قولِ انسانِ بدوی همیشه از مسموعات است: جدّم چنین گفت، پدرم چنان گفت، عمویم چنین گفت و من در جوابش چنان .

این می گوید: کتابِ فلان، صفحهٔ فلان، فلان نویسنده، فلان مقاله، فلان روزنامه و مجلهٔ و او از آدمها نام می برد که گفته اند و شنیده است. معلوم است که فرهنگِ این، ذهنی است و فرهنگِ آن، سمعی .

وداها و فرهنگِ ودائی، متعلق به دوره ای است که هنوز جامعه رشدِ ذهنی پیدا نکرده و آموزش و فرهنگِ سمعی است، این است که شنیدن، شنیده شدن، گوش و... تکرار میشود و همیشه اسناد به شنیدن است. بعد دورهٔ ذهنی است. و در اسلام هر دو دوره را میبینیم .

### آموزشِ سمعیِ مصنوعیِ امروز

"ماگدولین" می گوید امروز آموزش و تفکر دوباره به دورهٔ سمعی بازگشته است، اما به صورتِ مصنوعی. دوره، دورهٔ سینما، تلویزیون، تأثر و... است و این ها دارند جای کتاب را میگیرند، آن چنان که در دستگاهها، و جامعه های بسیار مدرن،

معلوماتشان را از سینما، از نوار، از کنفرانس های علمی، از تأثر و امثال این ها میگیرند. و حتی در تدریس، تلویزیون مطرح است ( بازگشت به دوره سمعی ).

نتیجه ای که میخواهم بگیرم این است که جامعه ودائی، چون جامعه بیسواد بوده است و دارای فرهنگی رشد نکرده، کتاب دینیش سمعی است و تکیه اش به گوش، به همین دلیل است .

و طبق نظریه ماگدولین که نظریه ای صد در صد علمی و بدیهی است نه فرضیه باید قرآن نیز، به دلیل اینکه پیغمبرش امی است و ملتش امی و جامعه اش هنوز وارد مرحله تأمل و آموزش ذهنی و کلمه نشده است و کتابت بی معنا است، مثل "ودا" سمعی باشد و همیشه به گوش و شنیدن و شنیده شدن تکیه کند. در حالیکه درست برعکس است .

### **پیامبر اسلام نمیخوانده و نمینوشته و چوپانی می کرده است**

به صراحت قرآن، پیامبر، یک خط هم با دست خویش ننوشته و به تصدیق تاریخ "خواندن" نمی توانسته است .البته بعضی ها می گویند، می توانسته بخواند، اما نمیخوانده است! این دیگر چه کاری است؟! آخر افتخار پیامبر در نتوانستن اوست برای خواندن، و آنها که داشتن دیپلم مثلاً کمبریج را افتخاری میدانند، به خیال خود پیامبر را نیز چنین بالا میبرند ! ارزشها را چگونه بررسی میکنیم ؟ !

یا آقای از با حسنِ نیت ها (!) که خدمتشان ارادت نیز دارم، بر من ایراد می‌گرفت که چرا پیغمبرِ اسلام را از قشرِ چوپانها گفته ای، در حالیکه از اشراف است! آخر، اشرافِ کجا؟ اشرافِ قریش؟ اشرافِ آتن را، به اندازهٔ جانوری نیز، برایشان ارزشی نمی‌شناسم، اشرافی که ارسطو در دفاعشان می‌گوید "در تمام دنیا فقط بیست یا سی خانوادهٔ شریف (!) وجود دارد"، و در این میان اشرافِ قریش همان قدر ارزش دارند که خوانینِ مزینانِ ما! پس چه افتخاری برای پیامبر؟

و اینکه میتواند است بخواند و نمی‌خوانده است، چه معنایی می‌تواند داشته باشد و چه افتخاری نصیبِ رسولِ اکرم میکند؟ قرآن، پیامبرش امی است، عصرش امی است، جامعه اش امی است، و معلومات همهٔ مسموعاتشان است؛ ادبیات، تجربیات، امثال و حکم شان، و فلسفه شان، همه مسموعات است و جامعه حتی یک مدرسه ندارد که واردِ مرحلهٔ ذهنی شده باشد. و در چنین وضعی قرآن، نامی گزیده که برخلاف اسم های منتخبِ ما برای کتاب ها که مثلاً کتابی در دستورِ زبانِ فارسی را "البحر المواج فی دره الدیاج" می‌گذاریم ساده و پیام آور و تعیین کننده است.

### اولین پیام قرآن بخوان است، نه بشنو

قرآن، یعنی خواندنی. میبینیم اصطلاح، اصطلاحِ دورهٔ ذهنی است. و اولین پیامی که آمده است عمیق و عجیب، و بسیار قابلِ توجه است.

اولین پیامی که بر مردی امی وارد می شود تا به جامعه ای امی ابلاغ شود، "بشنو" نیست، "بخوان" است. که اگر "اسمع" بود، پیامبر امی آسوده بود، میگفت می شنوم، اما "اقراء" است. پیامی است نه به صورتِ سروش، که شنیدنی باشد، بل آیاتی است بر حریر نوشته که در برابر چشمانش گرفته می شود و می گوید: "بخوان" می گوید: نمی توانم بخوانم. گلویش را آن قدر می فشارد که احساسِ مرگ می کند و رهایش می کند و می گوید: بخوان! باز می گوید: نمی توانم. دوباره فشار و احساسِ مرگ و فرمان "بخوان"! تا در سومین بار توانِ خواندن می یابد و می خواند.

و دوره خواندن در تاریخ آغاز میشود، و انسان واردِ مرحله ذهنی و آموزشِ فکری میشود. و در عین حال کسی که آغاز کننده این نهضت، این دوره فکری و فرهنگیِ ذهنی است، خود، امی است، خواندن نمی داند، نوشتن بلد نیست و از این مهمتر در جامعه ای است که جامعه سمعی است و با نوشتن و خواندن آشنا نیست.

قرآن سوگند می خورد، اما نه به "سروش" و "سرود" و "پیام"، که به "ن والقلم و ما یسطرون"، به مرکب، به قلم و به آنچه که می نویسند.

مرکب و قلم و نوشتن در قرآن به مثابه سمبل های آموزشِ ذهنی و فرهنگی

اعجاب آور این است و این ها است که ارزشِ فکر کردن و تأمل دارند، نه آنکه

آپولوی سیزده را بعد از پرتاب، از قرآن در بیاوریم!

مرکب، قلم و آنچه که می نویسند. سمبل ها را نگاه کنید، همه کاملاً سمبلهای دوره آموزش ذهنی و فرهنگی است .

نام دیگر قرآن، "کتاب" است و سرنوشت و آنچه که همه هستی را می چرخاند و همه حقایق و قوانین و نوامیسِ عالم در آن ضبط است، "لوح" است .

"لوح محفوظ" است، "کتابِ مبین" است و "صحف". و در قیامت نیز که دوره حساب و کتاب است و دوره بررسی ها، باز اعمال و سرنوشت و کیفیتِ کار و بررسی ها، همه روی نامه است، روی کتاب است. سرنوشت و اعمالِ هر کس در کتاب و نامه ای است که به دستِ راست یا چپش میدهند .

این سمبلها همه سمبلهای دوره آموزش است و برخلافِ این قانونِ جبری و بدیهی، با اینکه وابسته به دوره سمعی و فرهنگِ گوشتی و سمعی است و ملتش نیز چنین، هر چه میگوید سمبلهای ضدِ دوره اش، ضدِ کاراکترش و ضدِ ملتِ خودِ او است .

### طبقاتی بودنِ جامعه هندی

خدایان و اصولِ اولیه عقایدِ هندی را در جلسه ای دیگر خواهم گفت، و اکنون چند کلیدی میدهم که برای ورودِ به آن دنیاها، سخت به کارمان خواهد آمد. و مسأله طبقاتی بودنِ جامعه هندی، از آن جمله اند .

از لحاظ جامعه هند، آنچه بینهایت اهمیت دارد مسئله طبقاتی بودن جامعه هند است، چرا که جامعه هند، بیش از هر جامعه ای طبقاتی است .

امروز طبقات انحصارهای رسمی و قانونیشان را غالباً از دست داده اند گرچه رسماً از دست داده اند و عملاً دارند ولی هنوز هم طبقه به معنای "کاست" در هند وجود دارد، که از محکمترین و بادوامترین و مشخصترین شکل طبقاتی و جامعه طبقاتی در دنیاست .

### اول، چهره های جنگ جویان که قبیله مهاجم را رهبری می کنند

اول بار که آریاییها وارد هند می شوند و اقوام ابتدایی را کنار میزنند و جامعه تشکیل می شود، از نظر طبقاتی دو چهره مشخص می شوند: یکی طبقه جنگ جویان، که قبیله مهاجم را رهبری میکنند و در سرزمین بومی با بومیان میجنگند و نابودشان میکنند که خود زندگی کنند .

چنان که در مهاجرت اروپاییان به آمریکا، قداره بندها و گردن کلفت ها و کابوی ها بودند که رهبری ملت مهاجم را به دست داشتند، و متفکران در جایی چنین، کلاهایشان پسِ معرکه است. در فیلمهای وسترن در کشف و تصرف آمریکا رهبران ملت به خوبی مشخصند .



در مهاجرت آریاییان به ایران و هند نیز، این جنگ جویان و شوالیه ها و اسواران و مردم ماجراجو و گستاخند که از مردم عادی مشخص می شوند .

در هندوستان این ها را "کاشاسریا"، یا "کاشاتریا" می گویند که به معنای جنگجویانند .

این ها کاشاتریاها چون بر روی کار می آیند و حکومت تشکیل می دهند، قدرت سیاسی و اجتماعی را به دست می گیرند و حکومت را در خانواده شان موروثی میکنند و جنگ جویان اولیه به شاهزادگان و پادشاهان هند تبدیل می شوند. سلسله های "کاشاتریا" یعنی شاهزادگان و سلاطین هند، نشان دهنده این قشر ابتدایی است که در آریاییان به هند آمده، به وجود آمده است .

### **دوم، چهره های قدیسین که نیاز روحی مردم را برآورده می کرده اند**

دوم، چهره های قدیسین و مقدسین است که نیاز روحی و معنوی مردم هند را برآورده میکرده اند. آریایی ها معتقد به قوای مرموز و غیبی بودند. و همچنانکه پیش از این گفته شد، جان پرستی، روح پرستی و انیمیسیم از مذاهب ابتدایی آنها بود .

و اعتقاد داشتند که اجنه و ارواح خبیث و شر، در طبیعت میان جنگل ها، میان رودخانه ها، توی تاریکی و کنار کوهها پرنده و ارواح دشمن گرد سر میچرخند و هر

آن ممکن است صدمه بزنند. و خدایانِ خیر نیز وجود دارند، و ارواحِ اجداد که نیازمندِ قربانی و احترام و ستایش و یادآوریند .

پس هم چنان که نیازمندِ جنگِ جویانی بودند که بومیان را تسلیم و سرزمینها را تسخیر کنند و "کاشاتریا"ها پاسخِ این نیاز به کسانی نیز، نیازمند بودند که ارواحِ خبیث و قوای شر را تسخیر، و قوای خیر و عطوفت و محبتِ خدایانِ بزرگ، خدای طوفان، خدای گندم، خدای زمین، خدای باران و... را جلب کنند. و این دفع کنندگانِ قوای خبیث و شر و جلب کنندگانِ قوای خیر و عطوفت و مهربانیِ خدایان، برهمنها یا روحانیان بودند .

بنابراین از همان ابتدا در این قبیله مهاجم، دو طبقه مشخص شد، یکی برهمنان و یکی "کاشاتریا"ها .

### سوم و چهارم، کشاورز و صنعتگر

و کشاورزان که پس از سُکنی گزیدن و شروعِ کشاورزی پدید آمدند، طبقه سوم محسوب می شدند، و صنعتگران و غلامان چهارمین طبقه را تشکیل دادند .

چنان که پیش از این گفته ام، در دوره های کشاورزی، آن ها که به کارهای صنعتی مشغولند، مقامی پایین تر از کشاورزان دارند، که نمونه اش را اکنون در روستاها و زندگی های ایلاتی میبینیم. زارعی که هیچ ندارد و بر زمینِ ارباب کار میکند، از

لحاظِ پرستیژ اجتماعی، برتر از مثلاً آهنگر، قفل ساز، افسار ساز و صنعت گرانِ دیگر است، که اصولاً در دورهٔ فئودالیت و کشاورزی، صنعت کارِ بسیار بی ارزش و پستی است. این است که صنعت گران را در ردیفِ غلامان به حساب می آورند .

### پنجم، بومی های غیر آریایی، نجس !

و طبقهٔ پنجم "دراویدی ها" یعنی غیر آریاییهای بومی که به عنوان طبقه ای نجس در جامعهٔ آریایی هند زندگی میکردند و اکنون نیز هستند .

و گرچه گاندی برای اولین بار آن ها را بندهٔ خدا نامید، اما مردم باور نکردند و هنوز ارباب یا راجه به هنگام مزد دادن به این مزدوران "نجس" (!!)، پول را در برگی میپچید، یا به کاسه ای که در دستشان گرفته اند، می افکند، تا به "دراویدی ها"، به نجس ها، آلوده (!) نشود. و آن ها که خیلی انسان دوستند (!)، غذای اضافیشان را به جنگل ها و به نقاطی که نجس ها نیستند، می برند و می گذارند و بر می گردند، تا بعد نجسهای محروم و گرسنه بیایند و بخورند .

پس در هند، پنج طبقه میبینیم که به ترتیب عبارتند از : برهمنان، کاشاتریاها، کشاورزان، غلامان و صنعت گران و پیشه وران، و طبقهٔ نجس و بیگانه .

### برهمنان (روحانیان)

برهمنان نیرومندترین طبقه هند را تشکیل می دهند. معتقدند که از دوره جادوگری و دوره توتمیسم، این ها که رابط انسان ها و ارواح و نیروهای پنهان و غیبی بوده اند، طبقه مشخصی هستند، تکنیک و فنی دارند که در انحصار خود آن هاست و بعد مقام شان به ارث می رسد .

### بزرگترین کار برهمنان، قربانی کردن است

بزرگترین کار برهمنان، قربانی کردن برای خدایان و ارواح نیاکان است، که با قربانی کردن نه تنها نظر خدایان جلب می شود، بلکه خداوند و خداوندان گرسنه اند و گوشت و خون میخواهند و به قربانی کردن محتاجند. تنها نیایش قربانی کننده نیست که مورد توجه خداوند و خداوندان است، بلکه نفس قربانی کردن نیاز دائمی روح جهان و خدایان که جهان را اداره میکنند است. چنانکه اجداد ما نیز نیازمند "نذر" اند .

خوب دقت کنید که این مسأله چگونه در زوایای پنهان روح مذهبی ابتدایی و حتی مذاهب بسیار پیشرفته وجود دارد در روح مذهبی افراد نه در خود این مذاهب و عملی که در ابتدا مراسم بسیار ساده ای است، آن چنان که پدر خانواده میتواند خودش انجام دهد، چون به انحصار طبقه ای خاص در می آید، این کار بسیار ساده و احساسی و عاطفی که مجموعه ای از اعمال و مناسک بسیار روشن است، به جدول لگاریتمی (!)

تبدیل می شود، که جز آنها، هیچ کس سر در نمیآورد، و خود به خود آنها باید این عمل را تعهد کنند، چرا که امکان ندارد کسی دیگر انجام دهد .

بر آن مزید کردند تا بدین غایت مثلاً یک کار اجتماعی را قبلاً سه کارمند اداره میکرده اند که غالباً یکیشان زیادی بود، و اکنون بعد از گذشت دو سال، برای همان کار سازمانی مستقل داریم و مدیر کل و گاهی وزیر مستقل. آن وقت کاری که با آن سه نفر یکروزه انجام می گرفت، با این دستگاه عریض و طویل که مقررات پیچیده و اصول بسیار عجیب و غریب، تکنیک بسیار درهم و مبهم و به قدری سلسله مراتب و درجات اداری و مسئولیت های مختلف و درهم برهم، که خود، با کارت گم میشود .

که اگر عمل بخواهد ساده انجام شود، تو خود میگویی، می توانم، اما به این صورت وحشت میگیرد و باورت می شود که کار مشکلی است و به این سادگی انجام شدنی نیست .

### در پیوندِ عشق معطلی چرا؟

مثال دیگر اینکه، از کسی دعوت کردند که بیا زن و مردی را عقد کن. عاقد که روحانیِ روشنفکری بود، گفت : بعد از ظهر می آیم. گفتند : بعد از ظهر دو ساعت وقت دارید؟ گفت : دو ساعت چرا؟ یک دقیقه کافی است. گفتند : چگونه؟ گفت : می آیم و میبینید، و آمد و دیدند که هم چنان ایستاده در حال چای خوردن عقد کرد و راه

افتاد. گفتند: اینکه تشریفاتی نداشت، آیا درست است؟ گفت: چرا نباشد؟ گفتند: پس چرا آن قدر پیچیده اش کرده اند؟ گفت: اگر نمی کردند، با سفره و کله قندی، و چند دستمال، راهش میانداختید، اما حالا سخت و خرج بردار است، پس باید تکنیکش کرد تا به تکنیسین احتیاج داشته باشد.

### قرآن خوانی در سرگورهم حسابهایی پیدا میکند!

این است که عمل ساده قربانی به صورتی در میآید که بیش از سه جلد چند هزار صفحه کتاب در مراسم قربانی کردن نوشته می شود، که سربریدن گوسفند به این سادگی نیست. و این به سخن آن مرد میماند که در گورستان شروع کرد به شکوه و شکایت که، امروز هر کس از مادرش قهر میکند میآید و قرآن خوان می شود. خیال می کند قرآن خوانی ساده است، و آن وقت شروع کرد به گفتن چیزهایی که از پشت دیوار مدرسه قدیمه شنیده بود که: تمام قرآن از یک چیز بیرون می آید و آن هم مصدر است، و از مصدر نه وجه باز می گردد و از هر وجه، چند وجه، که اگر بخواهم همه را بگویم، سرتان داغ می شود. پس وقتی که آدم می خواهد قرآن بخواند باید حساب تمام این ها را داشته باشد و گرنه قبول نیست، قبول نمی شود. میبینید که دارد تکنیک پیدا میکند، و اگر نکند یک قرآن میدهی و می روی، اما وقتی این همه از

مصدر و اشتقاق و فصول مختلف گفت، خجالت می کشی که از پنج تومان کمتر بدهی (تکنیک که می گویم این است، دقت کنید) .

وقتی شما یک عمل مکانیکی انجام می دهید، نه هدفِتان تأثیر دارد و نه نیتتان . وقتی که آب را بر آتش گذاشتید، در صد درجه جوش خواهد آمد، و هر جا که اشتباه کنید جوش نمی آید .

وقتی آب را تجزیه می کنید، اگر کاتالیزور را فراموش کنید، تجزیه نخواهد شد؛ اگر ریختید و شرایطش فراهم بود، شما هر آدمی باشید و با هر نیت و هدفی که این عمل را انجام دهید، تجزیه خواهد شد، چه خواسته باشید با اکسیژن بدست آمده آدم بکشید یا آدمی را از مرگ نجات بدهید، برای کارِ تکنیکی فرقی نمی کند .

در ریگ ودا نوشته شده است که خودِ قربانی خاصی اگر با شرایط و احکام لازم و دقیقِ خودش انجام شود، به هدف و پاداشِ خویش می رسد، ولو اینکه شایستگیِ اخلاقیش را نداشته باشد، ولو با هدفِ پاک و خالصی عمل را انجام نداده باشد و هیچگونه شعور و آگاهی ای به کارش نداشته باشد .

این یک کارِ تکنیکی است و درست باید طبقِ احکامِ فنی انجام پذیرد. اگر انجام شد به هدف اصابت میکند و گرنه به هیچ وجه تأثیر ندارد !

### سختگیریِ بیجایِ یک آدمِ ناشی در مناسکِ حج

درس ششم

در مکه مُشَرَف شده بودم. دیدم کسی یقۀ مردی را گرفته است و می گوید : تمام این "حج" و "روزه" و "نماز" تو باطل است و از این باطل تر، زنت نیز بر تو حرام است، اگر این حرف را به این شکلِ خاص که خودِ عربها هم نمیتوانند ادا نکنی .

خُب ما چگونه عرب بشویم که ازدواجمان درست در بیاید؟ اولی گفت : من خودم نخوانده ام، داده ام برایم خوانده اند، نرخش هم معین است، از سی تا هشتاد ریال، در روایت وارد شده است .

و بعد ولش نمیکرد که "بیا قرائتِ "نیت" تو را درست کنم" این دیگر چه چیز عجیبی است؟ قرائتِ نیت؟ !

اسلام گفته : "الاعمال بالنیات"، ببینید چقدر با ارزش است! پس باید نیت را با قرائتِ درست خواند !!.

میبینید که تکنیک است. در حالیکه "الاعمال بالتکنیک" نیست، به آدمی است که عمل میکند، و الا اگر این حروف را به گونه ای تلفظ کنی که فونتیکها، لنگیستیکها و موزیسینهای بزرگِ دنیا را به حیرت بیندازد، یک شاهی ارزش ندارد، اگر خودت انسانِ شایسته نباشی، و شعور و شایستگی به قدری که این کار بر تو اثری تغییر دهنده داشته باشد .

**نیت و عمل هر دو باید درست باشد**



این به معنی نفی تکنیک نیست. هیچ کس شک ندارد که هر کاری باید به شکل قانونی خودش، درست عمل بشود. اما آن قدر شکل را پیچیده کردن که محتوی از بین برود، قابل قبول نیست. والا اگر فرم را رها کنیم، ممکن است محتوی هم از بین برود و چیز درهم و برهم شلوغی بشود .

پس فرم را باید حفظ کرد. اما اصالت از فرم نیست. فرم وسیله است و محتوی و روح اعمال است که همه ارزش ها به آن است .

این کار اداری یا تکنیکی نیست. کار عشق، احساس، اخلاص و ایثار است. کار ایمان است. آدم باید با خودش و با آنچه که بدان عشق میورزد و به آن معتقد است، راست باشد، والا همه تکنیک های جهان هم چیزی به آدم نخواهد بخشید .

چرا چنین است که اعمال مذهبی را تنها برهمنان میتوانند انجام دهند و بر غیر برهمن حرام است؟ چرا جادوگری، تسخیر ارواح، نذر و نیاز برای خدایان و برگزاری نمازهای جمعی و نیایش های دسته جمعی، همه در انحصار برهمن است؟ زیرا فقط و فقط، برهمن است که دارای نیروی مرموز "شورینگا" است .

"شورینگا" روح خاص مقدس و استعداد خاص ماوراء انسانی است که فقط در برهمن است، در روحانیت دوره های مختلف است .

حتی در مسیحیت میبینیم که روحانیون دارای "اسپری" هستند و دیگران نیستند. و "اسپری" همان "شورنیگا" است که در برهمن و جاودگر هست و در دیگران آن روح و استعداد نیست.

### برهمنان دارای شورنیگا و ارتباط با عالم بالا هستند

پس این عده متخصصین خاصی هستند که چون دارای شورنیگا، یعنی استعداد یا روح خاص ارتباط با عالم بالا و با قوای ماوراء الطبیعه هستند، همه اعمال مذهبی و انجام همه دستورات دینی در انحصار این طبقه قرار میگیرد، و بعد چون این انحصار طلبی طبقاتی زائیده استعداد "شورنیگا" است که در ذات و فطرتشان خانه دارد، بنابراین برای فرزندانیشان میراث میگذارند.

تورات را نگاه کنید. خدا در بیش از ۷۰ صفحه، مذبح و جزئیات شکل آرایش و نحوه قربانی کردن را به موسی می گوید، که مثلاً پرده ها چگونه باشد و سرپرده ها، چگونه، که اگر امروز بخواهند تمام جزئیات آن را عمل کنند، میلیاردها دلار و یا خرجی چند برابر آپولو خواهد داشت.

### روحانیتهایشان هم ارثی است !

مراسم این قربانی در متن کتاب به قدری پیچیده و دقیق و عجیب است که آدم نمی تواند باور کند که حتی روحانیون مذهب یهود خاخامها نیز بتوانند به این همه عمل

کنند، چون در ذهن نمیگنجد. و مهمتر این که تمام روحانیونِ مذهبِ یهود، فرزندانِ هارون برادرِ موسی اند، یعنی آنجا هم روحانیتِ ارثی است .

چنان که میبینیم روحانیت در مذهبِ یهود، در مذهبِ مسیح و در مذهبِ "ودا"، بر اثرِ شناختِ علمیِ بیشتر یا شعورِ علمی یا فلسفیِ بیشتر نیست، بر اساسِ "شورینگا" است، یعنی داشتنِ "اسپری" به قولِ مسیحیان، وراثتِ هارون به قولِ یهودیان و داشتنِ "شورینگا" به قولِ ودائیان و این روحِ خاصی است، از آن نوع که ما مثلاً می گوییم: آقا معلوماتی ندارد، اما نفسش خوب است، قدمش خوب است، "نور" دارد و یا مثلِ این ها ...

### امتیازِ مرجعیت در اسلام که بر مبنای علم و تقوی است

بزرگترین افتخارِ اسلام این است که روحانیت اش بر مبنای علم است، یعنی کسانی که در اسلام به کارِ دینی اشتغال دارند، کسانی نیستند که طورِ دیگری باشند ( ! )، "شورینگا" داشته باشند، "اسپری" داشته باشند، چیزی به ارث برده باشند. آدم های معمولی هستند، مثلِ همه آدمهای دیگر. و امتیازشان بر دیگران، کوششی است که در راهِ کسبِ علم کرده اند و به شناختِ علمی ای است که رسیده اند، مثلِ طبیب، مثلِ جراح، مثلِ فیزیک دان، مثلِ شیمیست، مثلِ ادیب و مثلِ مورخ، این است که اصطلاحِ رسمیِ اسلامی برای آن ها که به کارِ مذهب مشغولند، عالم است، عالم بودن است؛ و

رابطه مردم با این ها رابطه معلم و شاگرد است، رابطه کسی که علم نمی داند با کسی که تخصص علمی دارد، همان رابطه ای که الان با جراح قلب، با فیزیکدان و با شیمیست داریم .

این یک رابطه عقلی است. مانند دیگر ابعاد زندگی، معمولی است و مرموز نیست و انحصار طلبی هم نمیتواند داشته باشد برای اینکه اساس بر وراثت و بر روح مرموز نیست. اساس بر دانش و کسب علم است. چنان که در شیعه می بینیم، نایب امام زمان که جانشین امام زمان است نمیگوید: من برای شما از بالا و از غیب تعیین شده ام و مجبورید که اطاعت کنید، بلکه با شناخت و انتخاب مردم برگزیده می شود. و این بینهایت با ارزش است: انتخاب مردم. و مردم که را انتخاب میکنند؟ کسی که عالم تر از دیگران است. و این بسیار عقلی و معمولی است. و از آن مقوله ها نیست .

## توحید و شرک

در جامعه شناسی مذهب خواهم گفت که برخلاف "دیوید هیوم" که معتقد است اول شرک بوده و بعد با تکامل یافتن روح و فکر، بشر به توحید گرایش پیدا کرده است، من معتقدم که برعکس، اول توحید بوده است بر اساس یک بحث جامعه شناسی مذهبی و بحث تاریخی و مذهبی، نه بر اساس اعتقاد تعبیدی مذهبی و بعد بر اساس تعدد طبقات اجتماعی، شرک، به وجود آمده است. و هم چنان که در "حسین وارث

آدم "گفته ام، زیربنای شرک، جامعه است. و در عین حال در دوره شرک هم، ذهن انسان بینش توحیدیش را حفظ می کند. چنان که بسیاری کسانی که خیلی چیزها را میپرستند و خدای واحد را نیز. و به قول مرحوم شیخ جعفر شوشتری، همه پیغمبران آمده اند که بگویند: ای مردم هیچ چیز را نپرستید و فقط خدا را پرستش کنید. من میگویم: ای مردم، شما که خیلی چیزها را میپرستید، بیاید خدا را نیز در کنارش پرستش کنید!

در تمام طول تاریخ، شرک در اشکال مختلفش وجود دارد و در متن شرک، توحید نیز هست و در متن شرک هندی نیز که یکی از بزرگترین مذاهب شرک، مذهب هندی است توحید بسیار متعالی و زیبایی هست. روح هندی معتقد به خدای برتر و بزرگتر است. این متن سرود خلقت نشان میدهد که چگونه در متن یکی از بزرگترین مذاهب شرک مذهب هندی توحید متعالی وجود دارد.

### سرود خلقت

در این پایان، این سرود را میخوانم تا بدانید که سرودهای ودائی یا، "اوپانیشادها" را اگر بخواهید بخوانید چگونه بخوانید و چگونه تجزیه و تحلیلش کنید. این نمونه ای است برای تجزیه و تحلیل همه اساطیر و قصه ها، که در بیان سمبلیک، شاعرانه و فلسفی، بسیار زیبا و عمیق و پیچیده است به طوری که وقتی ذهن معمولی می خواند، یا

مسخره می کند، یا مبهوت می شود و یا این ها را محکوم می کند، اما اگر ذهنی بتواند ابعاد گوناگون آن را با هم بفهمد دچار شگفتی می شود .

## از شرک به توحید

اغلب قصه های مذهبی به خصوص در باب خلقت و درباره انسان دارای چنین زبان سمبلیک و فشرده گی عجیب و شگفت انگیز بیانند<sup>۱</sup>.

"یکی" می پرسد : ای استاد استاد به معنای همان پیر و رهبر است و همان برهمن شماره خدایان چند است؟ می گوید : سه هزار و سیصد و سی و سه تا این سبک و طرز سوال او پانیشادهاست می گوید : ای استاد! به حقیقت بگو که شماره خدایان چند تا است؟ می گوید سیصد و سی و سه تا. می پرسد : ای استاد، دانستم، اما شماره حقیقی خدایان را به من بازگوی. می گوید : سی و سه تا. می پرسد : ای استاد این را دانستم، شماره حقیقی خدایان را به من بازگو سبک بیان این کتاب مذهبی چنین است می گوید : سه تا. می پرسد : ای استاد دانستم، شماره حقیقی را به من بازگوی. می گوید : دوتا. می پرسد : ای استاد دانستم، شماره حقیقی خدایان را به من بازگوی می گوید :

---

<sup>۱</sup> . در اینجا فلسفه خلقت است که من زیاد بر آن تکیه میکنم و همه فلسفه های مختلف آن را در ادیان و فرهنگهای مختلف جمع و مقایسه کرده ام که امیدوارم به صورت جداگانه بیرون بیاید. مخصوصاً در مقایسه با فلسفه خلقت در اسلام و اومانیسم، به مفاهیم تازه رسیده ام که بینهایت جالب است، که انشاء الله روزی فرصت بیانش پیش بیاید.

یکی و نصفی. می گوید : ای استاد، دانستم، شماره حقیقیِ خدایان را به من بازگوی.  
می گوید : یکی .

(ببینید که با چه زمینه سازی و بیانی که برای ما خسته کننده مینماید روح شنونده را  
از کثرت به وحدت میآورد !)

یکی دیگر از استاد میپرسد : از ذاتِ حقیقی و از خدایان، به من بازگوی. میگوید :  
برو، آن درخت را ببین. میگوید : درختِ انجیر است .

می گوید : انجیر برکن و بیاور. میانش را بشکاف. می شکافد. چه میبینی؟ تخمه  
های ریزِ بی شمار. می گوید : یکی را بگیر. یکی از آن دانه های قرمز رنگِ انجیر را  
بر میگیرد. چه میبینی؟ یک دانه ریزِ رنگی. می گوید : شاگردِ من! از درونِ همین ذره  
واحد، این درخت های بزرگِ انجیر، که بر روی زمین گسترده شده، بیرون آمده است .  
درونش را بشکاف، می شکافد. چه میبینی؟ هیچ. این است رازِ ذاتِ یکتا .

که می گوید که این بیان، این مدح، از آریایی وحشیِ دو هزار و هشتصد سال پیش  
است؟ چگونه می شود؟

**ریگ ودا ( سرودِ ودا)**

خردمندان، خدای یگانه را نامهای گوناگون می گذارند و آن را "اگنی" ( خدای آتش ) و "میترا" ( خدای مهر و خرد ) می نامند ( " اگنی"، خدای عشق است و "میترا"، خدای عقل. در اینجا عشق و عقل کنار هم قرار دارند. برای همین هم هست که در دنیا اول آتش به وجود میآید و بعد "میترا"، عقل ).

خردمندان، خدای یگانه را نامهای گوناگون می گذارند و آن را "اگنی"، "میترا" و "وارونا" ( خدای آسمان ) می نامند. ( در اینجا، توحید کاملاً روشن است ). آنکه زنده می سازد، نیرو می دهد. سایه او جاودان است ( نوعی خدا فهمی و خدا شناسی بسیار عمیق روح هندی )، سایه اش مرگ است .

خدایی که ما با قربانیهایمان ستایشش می کنیم، کیست؟ آنکه وجود، کوهها، برفها، دریاها، رودخانه های دور، از او است، از ذاتِ اوست ( وحدت وجود ). آن که آسمان، ملکوتِ حکومتِ اوست. آنکه، تنها خدا، در ورای تمام خدایان است. آن خدا که ما با قربانیهای خود او را ستایش میکنیم .

این یکی از سرودهایی است که کاملاً توحید را نشان میدهد و وحدتِ وجود را یعنی نه تنها خدا یکی است، بلکه همه وجود جز خدا نیست. این وحدتِ وجود یکی از افکار اساسی هند است و این یکی از زیباترین سرودهای آفرینش است .



سرودِ آفرینش "... نه وجود بود و نه عدم صبحِ ازل نه آسمانِ درخشان بود و نه زمینِ تیره نه شب بود و نه روز. نه مرگ بود و نه حیات. چه چیز همه را در خود پنهان میداشت؟ آیا بیکرانی از آب بود؟

مرگ نبود و هیچ چیز جاودان نیز نبود. ذاتِ یکتا، تنها نفس میکشید ( آغازِ خلقتِ وجود ). او بود و جز او هیچ نبود. ظلمتی عمیق بود و همه چیز در آن ناپیدا. اقیانوسی بی روشنایی، نطفه حیات که در پرده غیب مستور بود، ذاتِ یکتا را از درونِ یک التهابِ سوزنده متجلی ساخت "...

### درست به شعر حافظ میماند !

درست به شعرِ حافظ می ماند که : "جلوه ای کرد رخس، دید ملک عشق نداشت عینِ آتش شد از این غیرت و بر آدم زد "

در اینجا، میبینیم که تنهایی و عشق و زیبایی، سه کلمه ای هستند که آفرینش را می سازند، با این سه کلمه است که خدا جهان را می سازد : تنهایی، زیبایی و عشق .

تصوفِ ما میگوید : خداوند، ناگهان میل و عشقِ پرستیده شدنِ زیبایی و جمالِ خویش را در خویش یافت، عاشقِ خودش شد که زیبایی در چنان اوجی بود که جبراً عشق را در پی داشت ( این همه بازی هایی که در ادبیاتِ ما با کلمه های حسن و عشق

می شود از فلسفه خلقت عمیقی در تصوف ما حکایت میکند، تصوفی که خوراکیهای اصیلش را از هند گرفته است) .

خداوند، خویش را آراست و عاشق خود شد و از این عشق، آتش آفرینش جرقه زد .

### صوفی گوید مقصود از امانت، عشق است

خدا، زیبایی مطلق، جمال مطلق، حسن مطلق، به عشق نیاز داشت و فرشته عشق نداشت، کوه ها نداشتند، زمین و آسمان، عشق و زیبایی نمی فهمیدند. انسان "عشق" را برداشت. درباره آیه قرآن که دارد :

"انا عرضنا الامانة على السموات و الارض و الجبال فابين ان يحملنها و اشفقن منها و حملها الانسان انه كان ظلوما جهولا" می گوید :

این امانت، عشق است. جمال مطلق نیازمند عشق است. و امانت عشق را، انسان "بر" می دارد ."

آسمان بار امانت نتوانست کشید قرعه فال به نام من دیوانه زدند  
بنابراین پیوند انسان و خدا، پیوند عاشق و زیبا، عشق و زیبایی است .

این است که در تصوف، خدا را از طریقِ تعقل و از طریقِ علم نباید شناخت، که از این طریقِ تعقل و علم و مصلحت اندیشی عشق، به زیبایی و عاشق، به معشوق نمی رسد. از راهِ عشق و دوست داشتن است که وصال صورت می گیرد. چرا که عاشق، به میزانی که گرفتارِ تعقلِ حسابگرش باشد، از معشوق دور میافتد. دو بین و چند بین میشود. و به میزانی که از عقلِ رهایی یابد و دل به "دل" بسپارد و به عشق و دل، پیوندد، به "او" می رسد .

می بینیم که اساسِ اشراق تکیه روی قلب، روی احساس، برای شناختِ خداوند بر اساسِ این فلسفه است .

... "ذاتِ یکتا تنها نفس می کشید. نطفهٔ حیات که در پردهٔ غیب مستور بود، ذاتِ یکتا را از درونِ التهابی سوزنده متجلی ساخت، آنگاه عشق پدید آمد و سرچشمهٔ تازهٔ خرد جوش کرد و سپس شاعران، با نگاهِ دل و تأمل و خلصهٔ درون، پیوندِ میانِ آنچه را که خلق شده است یعنی انسان و جهان و آنچه را که خلق نشده است و قدیم است یعنی خدا دریافتند ..."

شاعر، در می یابد که با دل می جوید، اما کسی که با تعقلِ علمی میخواهد در نمی یابد. و " الکسیس کارل " سخنی عینِ این سخن دارد که بسیار زیبا و عمیق است. می گوید " : برای کسی که "دوست داشتن" را می فهمد، خدا به همان اندازه آسان به

دست می آید و به قولِ خودِ "کارل" هم چون بوی گل، استشمامش می کند که از دسترسِ کسی که جز "فهمیدن" نمی فهمد، دور می شود" یعنی هر چه بیشتر استدلالی و عقلی و منطقی، بیندیشیم، خدا را از ذهنمان دور کرده ایم و هر چه آن همه را کنار بگذاریم و خود و قلبمان را در زیر بارانِ شعله‌ی ذاتِ خداوندی بگیریم، قلبمان را از او انباشته ایم .

..."سپس بذر افشانده شد و قدرت های نیرومند برخاستند. طبیعت در زیر، و اراده‌ی نیرومند او در بالا. کیست آنکه بر این راه آگاه است؟ و در این جا کیست که آن را از پرده برون آرد و بگوید این آفرینشِ رنگارنگ از کجا سرچشمه گرفته است؟ آنکه سرچشمه‌ی این آفرینشِ بزرگ است متعالیترین بیننده ای است خودِ خدا که در بالاترین آسمانها حضور دارد .

او از این راز آگاه است ( یعنی انسان هرگز از این راز آگاه نیست ). هیچ چیز جز ذاتِ یکتا نبود، ذاتِ یکتا از تنهایی رنج میبرد، میلِ به جفت در او پدید آمد، به جفتی که او را بفهمد، که او را حفظ کند، زیباییش را بشناسد و به او عشق بورزد .

میل به جفت در او پدید آمد، او گاوِ نر شد و از خویش و ذاتِ خود گاوِ ماده را آفرید و با او میلِ به خفتن کرد، گاوِ ماده از شرم پنهان شد. گفت چگونه می تواند با من خفت، او که برادرِ من است؟ و با او بخفت و گله های گاو در زمین پدید آمد. او،

اسب شد و از او مادیان پدید آمد، و با او میل به خفتن کرد، مادیان از شرم بگریخت و پنهان شد، و گفت چگونه او با من تواند خفت که برادر من است؟ ...

و از آن دو گله های اسب پدید آمد. او "کبوتر" شد و کبوتر ماده از او پدید آمد "...

بدین ترتیب، از یک یک حیوانات نام برده می شود، که در ابتدا، ذاتِ یکتاست و تنهاست. از خود مادینه ای به وجود می آورد و با خفتن با او، نسلی پدید می آید، یک پدیده طبیعت، یک پدیده زنده به وجود می آید. و همه جنبه های روی زمین خلق می شوند، تا اینکه ذاتِ یکتا "یاما" شد و از او "یامی" پدید آمد (آدم و حوا) و انسان خلق شد .

### حالا که سرود را خوانده ایم، چه دستگیرمان شده است؟

اول) توحید، چون ذاتِ یکتا، تنها نفس میکشید و با او هیچ نبود. این بینشِ توحیدی است در قدیمترین متنِ ودا .

دوم) تنهایی، این مفهوم تنهایی در اغلبِ فلسفه ها و قصه های خلقت هست .

سوم) عشق، به عنوان آغاز آفرینش و شروع و هدف خلقت است، و نیرو و آتشی که حرکت را به وجود میآورد و حتی آفریدن را. میل جفت در ذات یکتا پدید آمد، پرنده شد، پرنده ای از او پدید آمد و با او خفت... این عشق است .

چهارم) وحدت وجود، همه ذات یکتا است. هم اوست که به کوه، به دریا، به حیوانات به پرندگان، تبدیل می شود، و همه اشیاء و همه پدیده های طبیعت "او" اند و تجلی او . یک ذات و وحدت وجودی هست که بر اشکال و اطوار و ابعاد گوناگون در می آید، اینها همه متغیرند و کثیر، و او ذات واحد است .

پنجم) وحدت در کثرت، یعنی این حیوانات گوناگون و پرنده های مختلف طبیعت، که کثرت دارند، در زیر این کثرت، وحدت است .

به قول میرفندرسکی :

چرخ با این اختران، نغز و خوش و زیباستی صورتی در زیر دارد آنچه در بالاستی  
و هاتف اصفهانی که در "کنشت" و "کلیسا" و "میخانه" و "مسجد" روح و جود  
و نور "او" را میبیند :

که یکی هست و هیچ نیست جز او وحده لا اله الا هو

این وحدت در کثرت را باز می گوید .

ششم) تجانس در تضاد، پدیده ها در تضادند. "گاو نر" و "گاو ماده"، همان "یانگ" و "یین" فرهنگِ چینی است .

تز و آنتی تز است که در دیالکتیک گفتم ، تضاد است، مثبت و منفی است. اما برخلاف آنچه دیالکتیک می فهمد، مثبت و منفی در اینجا دو متضادِ متجانس هستند. هر دو یک جنسند. ذاتِ یکتا خود، اسب میشود و از خود، مادیان را می سازد و از جمع این ضدّین است که پدیده ها به وجود می آیند، سنتر این جفت گیری مثبت و منفی است که همهٔ اشیاء و همهٔ پدیده های هستی و طبیعت را خلق میکند .

## آدم و حوا

میبینیم که در این، باز اساسِ بینشِ دیالکتیکی است. ذاتِ یکتا "یاما" و "یامی" را پدید آورد. یاما و یامی، آدم و حوایند و شباهتِ عجیبی بینِ یاما که مرد است و یامی که زن است و آدم و حوای ما وجود دارد. خدا، به "یاما" گفته است که نباید عشق بورزد و با "یامی" بخوابد، و "یامی"، "یاما" را به خفتن دعوت میکند، و او مقاومت میکند .

ممنوع در آنجا درخت است، میوه است، و در داستانِ "پرومته" آتش و در اینجا، خفتن و عشق، و "یاما" از خفتن و عشق ورزیدن منع شده است. "یامی" می گوید،

مقصود من از خفتن، عشق نیست که ممنوع است ادامه نسل است. اگر به خفتن رضا ندهی میمیریم و ادامه نمیابیم و جاودان نمی مانیم .

و این درست به سخن شیطان میماند که به حوا می گوید، اگر خدا از خوردن این میوه منعیتان کرده است، به این جهت است که نمیخواهد در بهشت جاودان بمانید، چون این، میوه جاودانگی است و اگر بخورید شبیه خدا می شوید، و خدا بر شما حسد میرد که منع میکند .

"یامی" مظهر عصیان است و به عشق دعوت می کند، چون عشق و عصیان، دو رویه یک سکه اند و جاودانگی را وعده میدهند .

میبینیم که منابع بسیار دورند، اما بسیار شبیه به هم. این ها آریایی های سه هزار سال پیشند که از شمال اروپا یا از شمال بحر خزر آمده اند و آن ها فلسطینی ها یا اسرائیلی ها، عبری و آرامی و سامی و عربند، که سرچشمه نژادی و تاریخی کاملاً دوری دارند، و هر چه در تاریخ عقب تر میرویم اینها از هم دورتر می شوند .

شبهات میان این دو فلسفه خلقت و تمام فلسفه های خلقت فراوان است که گفتنش فرصتی دیگر میخواهد .

## فلسفه خلقت و شعر فارسی



اینک در این پایان، چند شعری از حافظ می خوانم، که بدانید چقدر این اعتقاد که عشق و تنهایی، زیبایی و وحدت وجود اولین فلسفه خلقت است ادبیات و عرفان و تصوف ما را سرشار کرده است .

"نبود نقشِ وجودی که اُنس و اُلفت بود زمانه طرحِ محبت نه این زمان انداخت "

این به معنای تغزلی ساده و معمولیش، هیچ معنایی ندارد. فقط به معنای فلسفه خلقت است که می تواند معنا داشته باشد، که وجود نبود، اما طرح عشق بود چون در ذاتِ یکتا عشق پدید آمد، و ملک الشعراى بهار می گوید :

گفتم این گوی مدور که زمین خوانی چیست گفت سنگی است کهن خورده بر او  
تیپایی

گفتم این اخگرِ شبگرد بر این کاخِ سپهر گفت بر ریشِ طبیعتِ تفِ سربالایی  
و در جوابِ اینکه : فلسفه خلقت و رازِ خلقت چیست، میگوید، دلبرِ بزمِ آرائی  
عاشقِ خویش شد. و این است رازِ خلقت !

گفتم اسرارِ ازل چیست بگو، گفت که گشت عاشقِ جلوه خود، شاهدِ بزمِ آرائی  
گشت مجذوبِ خود و دُور زد و جلوه نمود شد از آن جلوه به پا شوری و استیلائی

سر به سر هستی از این عشق و از این جاذبه خاست باشد این قصه ز اسرارِ ازل

افشایی

شبه این حدیث، حدیثی در کُتبِ صوفیه داریم که : کُنت کنزاً مخفياً، فاحببت ان اعرف، فخلقت الخلق لکی اعرف ( گنج پنهانی بودم "ذاتِ یکتا، تنها نفس می کشید" دوست داشتم که شناخته شوم خلق را آفریدم که بشناسدم) .

عرفانِ ما، معرف را نمیگیرد، حب و عشق را میگیرد به عنوانِ پیوندِ انسان با خدا .

جلوه ای کرد رُخش دید مَلک عشق نداشت عینِ آتش شد از این غیرت و بر آدم

زد

برای همین است که از ملائک می خواهد که آدم را سجده کنند. چرا که فرشته نمیداند عشق چیست، چنان میکند که او را ساخته اند و دستور داده اند و خود، تشخیص و اراده ای ندارد ( فرشته عشق نداند که چیست ای ساقی...) .

برای مسأله ای به این اندازه عمیق، یکی از عالیترین امکانات را لااقل در زبانِ فارسی شعر دارد و فهمِ این ها نه تنها به شناختِ عرفان و ادبیاتِ ما کمک میکند، بلکه به طورِ بسیار دقیق و علمی به فهمِ خودِ عرفانِ ودائی و مذهبِ ودائی و تصوفِ هندی نیز کمک میکند .

دوش وقتِ سحر وقتِ سحر، سحرِ دیشب نیست، شبِ آفرینش است، شبِ ازل  
است از غصه نجاتم دادند

وندر آن ظلمتِ شب آغازِ خلقت آبِ حیاتم دادند

بیخود از شعله‌ پرتوِ ذاتم کردند ( چرا که ذاتِ یکتا متجلی شد، زیباییش را تجلی  
داد و انسان عاشقِ آن زیبایی شد و اضطراب و عشقِ انسان، نتیجه‌ این عشق و قرار  
گرفتنِ انسان در برابرِ آن زیبایی و جمالِ مطلق است).

باده از جامِ تجلیِ صفاتم دادند

زیبایی که صفتی است در ذاتِ آفرینش و از صفاتِ ذاتِ او تجلی کرد، و چون  
شرابی مرا مست کرد .

باز شبِ خلقت را در غزلِ بسیار معروفِ دیگری توصیف میکند :

دوش دیدم که ملائک در میخانه زدند گِلِ آدم بسرشتند و به پیمانه زدند

پیمانه مظهرِ عشق است، همان " امانت " است، و عشق در گِلِ آدم و در فطرت اش  
سرشته است، بنابراین اگر آدمی به فطرت و خویشتنِ خویش باز گردد، خدا را خواهد  
یافت .

این تمامیِ درسی است که مذهبِ هند میدهد .

دوش دیدم که ملائک در میخانه زدند گلِ آدم بسرشتند و به پیمانه زدند

ساکنانِ حرمِ ستر و عفافِ ملکوت با منِ راه نشین باده مستانه زدند

بنابراین در رابطه انسان و خدا به این شکل که فلسفه خلقت "ودائی" می گوید نه تنها یک جهان بینی، شناختی از جهان، شناختی از توحید، شناختی از انسان، شناختی از رابطه انسان و جهان بر وحدت وجود، شناختی از رابطه انسان و خدا در رابطه عشق هست، بلکه مجموعاً جهان بینی فلسفی "ودا" را به وجود می آورد، جهانی بینی ای که به میزانی که بیان و روح آدمی قدرت دارد، زیبا و عمیق است .

به "ملک دینار" که از صوفیان ما است گفتند کجا بوده ای؟ گفت : "... به صحرا شدم، عشق باریده بود، و زمین تر شده بود، و چنان که پای مرد به گلزار فرو شود، پای من به عشق فرو می شد ."

با این بینش عرفان نگاه به جهان، نگاه دیگری است و تلقی دیگری که انسان را در این اوج احساس و روح و رابطه با کانون بزرگِ ماورایی عالم پرورش می دهد. اما افسوس که از زندگی ای که بر پایه عقل و عدالت و اقتصاد است، باز می دارد .

درس ششم

درس هفتم

هند برای من اقیانوسِ عظیمی از روح، فرهنگ، معنویت، حقیقت، اساطیر، خرافه و همه چیز است. در فرهنگِ معنوی و عرفانیِ دنیا و در تاریخِ دنیا، غنیر از فرهنگِ هندی وجود ندارد، و از این رو من به آن توجه و تکیه فراوان دارم .

اینک در هندیم و هم چنان اصرار داریم که هند و مذاهبِ هند، دقیقاً شناخته شود، و این همه اصرار به چند دلیل است .

### اولین دلیل در لزوم شناختِ مذاهبِ هند

از نظر علمی در این فرهنگِ شگفت، به شدت، عظمت، شکوه، عمق و رقتِ احساس و تفکر و خیال می بینم، یعنی وقتی از " آتن " به " بنارس "، از یونانِ قرن پنج و چهار و سه و دو پیش از میلاد دورهٔ سقراط و افلاطون و ارسطو و امثالِ اینها به هند و از "جمهوریتِ" افلاطون به "ودا" و "اوپانیشادها" می آیم، خویش را در پروازی بلند میبینم، و احساس میکنم که از دورهٔ دبیرستان، به دورهٔ عالیِ تحقیق و تفحصِ ماوراء

درس وارد می شوم. چنان است که از جوانی فیلسوف مآب و دانشمند، به روح عظیم پُر از شگفتی ای رسیده ام که همه آفرینش را پر کرده است .

اکنون نیز، احساسی چنین دارم. وقتی که پای صحبتِ "سارتر" و "کامو" نشسته ام و حرفهایشان را شنیده ام، و آنگاه به پای سخنِ "تاگور" و "رادها کریشنان" راه یافته ام، درست احساس می کنم که از پیشِ شاگردی به خدمتِ استادی بزرگ رسیده ام، که هنوز هم شرقِ همینِ شرقِ عقب مانده منحنی دارد نبوغها و آفرینشهای عرفانی و روحانی را خلق میکند .

### دومین دلیل برای شناختِ مذاهبِ هند

ماشین زدگیِ مادی و فرهنگِ بورژوازیِ مصرفیِ دنیا که حیوانِ اقتصادی ساخته و بشریت را در اوجِ قدرتِ علمی و صنعتیش از درون، پوک و پوچ، و خشک و کم عمق، و آدم ها را نیرومند و زرنک، اما بسیار پست و حقیر، و از نظرِ اخلاقی و روحی ضعیف کرده است، انسانِ امروز را علیهِ این زندگی ای که برایش ساخته است به عصیان واداشته است. عصیان علیهِ فرهنگِ تجارتی، علیهِ فرهنگِ صنعتی و علیهِ زندگیِ مصرفی .

این است که در آمریکا، فرانسه و انگلستانِ امروز، روحِ عصیانِ فردی متوجهِ شرق و شرق، یعنی هند شده است .

و اکنون آرزوی جوانِ روشن بین و خود آگاهِ غربی این است که علیه آن زندگیِ دود و صنعت، و ریتم خشکِ یکنواخت، و زندگیِ مقتدر و مصرفی و بی روح، طغیان کند و رهایی بیابد و خویشتن را به فضایی پر از روحانیت و عشق و معنویت که فکر می کند هند است بکشانند. و رهایی یافته از آن بناهای عظیمِ صنعتی در معابدِ ساکت و مرموزی که هزاران پیامِ اسرارآمیز، در گوشِ انسانِ خاموش می ریزد، آرامشی بیابد .

این وسوسهٔ شدیدِ "شرق زدگی" که بر غرب حاکم است، همچون وسوسهٔ "غرب زدگی" ای است که در شرق حکومت میکند .

و هم چنان که ما در غرب زدگیمان، چون غرب را نمی شناسیم و ناشیانه با تلقی ای مسخ شده، از تمدنِ غرب اقتباس می کنیم بی آنکه از عواملِ مثبت و متری سود بجویم، جوانِ غربی نیز با نیازی شدید به روحانیتِ افراطی و پارسایی معنوی و به اوجِ رقتِ احساسِ بشری و مذهبی و عرفانی که نمی تواند زندگیِ بورژوازی و اشرافیِ پدرانش را که به قیمتِ استعمار و استثمارِ جهان و جنایاتِ هولناک و غارتِ تمامِ بشریت به دست آمده است تحمل کند، از آن همه می گذرد و به این سوی جهان می آید به شرق تا از معنویت و روحانیت، و یا از مکاتبِ عرفانی و مذهبیِ هند الهام بگیرد، چون شرق را با همهٔ نیازی که بدان دارد نمی شناسد هم چنان که ما غرب را نمی



شناسیم، بدان احتیاج داریم به جای بهره گرفتن از شرق به عنوان عاملی بسیار مرفعی، گرفتار اعمالی ناشیانه شده است .

این است که شناختِ هند نه تنها کمِکمان میکند که مذهب و تاریخِ ملتی بزرگ را بشناسیم، و نه تنها در شناختِ اسلام، که یکی از عناصرِ سازنده اش احساسِ عرفانی اشراقی و روحانیتِ عرفانی خاصی است، به کارمان می آید، و نه تنها در شناختِ ادبیات و فرهنگ و تاریخِمان که به شدت از هند الهام گرفته و تحتِ تأثیرِ مکتبِ عرفانیِ هند است ما را یاری می دهد، بلکه کمِکمان میکند که امروز را بشناسیم، و این گرایش، حساسیت و کششی را که برای روحانیت و عرفانِ شرقی، در غرب وجود دارد، دریابیم .

پس شناختِ هند، در عینِ حال شناختنِ این قرن و آخرین موجهای نوی است که در روح و چهرهٔ صنعتی و خشکِ غرب پدید آمده است .

### تعطیل تابستانی

اکنون که در "تاریخِ ادیان" به هند رسید هائیم و اهمیتِ این فصل از درسِمان را دریافته ایم، صلاح می بینیم که همین مقدمه بر ادیانِ هند را پایان بدهیم، و ورود به اصلِ درس را بگذاریم برای ابتدای سالِ تحصیلیِ آینده، که اگر چنین ادامه یابد در اوجِ گرما، درسِمان نیز به نهایتِ عمق و جدیت و حساسیت و پیچیدگی می رسد. و

درس هفتم

این درست هنگامی است که عده ای از دانشجویان شهرستانی، ناگزیر از رفتن به شهرستانند، و تنها راه تماسشان با این کلاس مطالعه پلّی کپی ها است که هرگز به روشنی ای که خود سخن هست، نیست و اگر اصل درس را نشنیده باشیم، یک غلط، یک ویرگول و نقطه ای که پس و پیش بشود، جمله را از معنی میاندازد، و چون کلاس را ندیده ایم، اشتباه را نمی فهمیم و از فهم اصل مطلب عاجز می مانیم .

این است که با پایان دادن به این مقدمه واجب، درس را تا ابتدای سال تحصیلی، خاتمه می دهیم .

### مهمترین دلیل برای شناخت هند

در غرب، روح غربی گرایشی شدید به سوی شرق یافته است و عصیان علیه مادیت، و در شرق، روشنفکر شرقی علیه معنویت و عرفان عصیان کرده است و گرایشی شدید به مادیت و زندگی مادی مصرفی یافته است .

غربی که در قرون هفدهم و هیجدهم و نوزدهم، به شدت طرفدار مادیت و زندگی مصرفی و قدرت مادی و برخورداری زمینی بود، اکنون مدتها پس از پیروزی و اشباع کامل، علیه همه چیزهایی که به شدت در راه بدست آوردنشان می کوشید، عصیان کرده است. و ما که در آن مرحله سه قرن عقب بوده ایم، اکنون به شدت تحت تأثیر اروپای قرن های ۱۷ ، ۱۸ و ۱۹ هستیم و از فضای معنویت و مذهب داریم دور می

شویم و به سوی مادیت گرایی و عینیت گرایی اندک ماتریالیستی فلسفی و مصرفی بورژوازی می رویم .

این مادیت گرایی شدید بزرگترین عاملی است که روح مذهبی را به معنای متعال و عرفانیش در ما خشک و ضعیف و یا متروک میکند .

در چنین وضعی شناختن هند، نه تنها تحقیقی علمی است بلکه در برابر این حرکت مادیت گرایی که در قشر روشن فکر شرقی ترویج میشود و به پذیرفتنش دعوت روح مقاومتی نیز هست .

من خود وقتی در اروپا بودم برای درس خواندن احساس میکردم که روحم دارد می خشکد .

از آن روح خاصی که فضای شرق را پر میکند و به روی قلب ها سایه می اندازد، نشانی نمی یافتم. آنگاه احساس کمبود می کردم، و به ناچار کمبود را با خواندن آثار عرفانی پر میکردم در حالیکه در اینجا چنان احتیاجی احساس نمی کنم و حتی میکوشم دانشجویان را از رفتن به سوی تصوفگرایی و صوفیگری افراطی باز دارم .

در آنجا که عامل مادی بسیار قوی بود، باید عکس العملی قویتر خنثایش میکرد. این بود که در تمام ایام فراغتم، مثنوی، شرح تعرف، کشف المحجوب، اوپانیشادهای کتب ودائی، و کتاب هایی در این مایه ها، می خواندم، تا بتوانم مقاومت کنم .

درس هفتم

غیر از فرهنگِ اسلامیِ خودمان، هند و مکاتبِ هندی، یکی از عواملی بود که قدرتم میداد تا در هجومِ مادیتِ مصرفی یا فلسفیِ غرب، مقاومت کنم و همیشه خویشتن را در مرزِ میانِ شرق و غرب نگه دارم .

چنین است که این بحثها را با این همه اهمیت، حساسیت و به خصوص پیچیدگی در فهم، نمی توان سرسری مطرح کرد و گذشت، آن هم در تابستانی که همه متفرقند، و به حضورِ آنهایی که هستند نیز اعتباری نیست. پس سخنی به میان می آورم که نه سخنرانی است و نه درس که تعهد نسپرده ام که هر کاری می کنم یا درس باشد، یا سخنرانی برنامه ای نیست که اجراء کننده اش باشم. حرف هایی دارم که میزنم و بعد هر فرمی که گرفت، نامش را انتخاب کنید .

دربارهٔ اسلام، دربارهٔ مسائلِ اجتماعی، دربارهٔ مذهب، دربارهٔ انسان، دربارهٔ فرهنگ و تمدن و تاریخ و همهٔ مسائلی که در حوزهٔ فکریِ من است، حرف هایی مطرح کرده ام .

و اینکه از همه چیز می گویم، دلیل این نیست که همه را می دانم و در هر کدامشان تخصص دارم بلکه در همان حوزهٔ بینشِ خاص و اطلاعاتِ محدودِ خودم است که مسائلِ مختلفی را بررسی میکنم. این است که بارِ دیگر می گویم، اگر "اسلام شناسی" درس میدهم، مقصود این نیست که تمامِ مکتب و مذهبِ اسلام، و علومِ اسلامی را می

شناسم، و نمی تواند این معنی را داشته باشد که جامع علوم منقول و معقولم که اتفاقاً فاقد این هر دو ام بلکه بدین معنی است که در حوزه بینش خاص و زمینه محدود اطلاعاتم، اسلام را می شناسم و می شناسانم .

## مسخ کردن حرفها و فکرها

امروز برای مسخ کردن حرفها و فکرها، عواملی طبیعی وجود دارد، و عواملی غیر طبیعی .

## عوامل طبیعی مسخ کردن حرفها و فکرها

عوامل طبیعی بسیار ساده و قابل تحمل است، و چون در دنیا همیشه تکرار می شود، آدم انتظارش را می کشد. بی شک هر حرف تازه، هر فکر تازه و هر قدم تازه، همیشه با مقاومت سنت گراها روبرو می شود؛ و معمولاً سنت گرا نمیگویند، چون سنت است و از قدیم چنین بوده است، حمایتش می کنم و با غیر سنتی تازه مخالف هستم مگر مشرکین منصف (!) قریش که می گفتند: اینها اساطیر اولین ماست و به بتانمان علاقه داریم، که آباء و اجدادمان بت پرست بوده اند بلکه، بی آنکه انصاف علمی مشرکین قریش را داشته باشد، می گویند: این ها چنین که هست وحی است، باید این لباس را بپوشی، این چنین حرف بزنی، این گونه کار کنی و چنین بگویی و چنین معنی کنی، یعنی همه چیزهایی که جزء عادات و ارث و سنت های قومی است، جزء متن وحی

خداوندی میشود، و اگر کسی سلیقه ای دیگر به کار برد کافر و نجس و مطرود می شود که باید سرش را کند !

جایی دیدم که نوشته بود : "بعضی ها کار را به جایی رسانده اند که بجای منبر پیغمبر، تریبون میگذارند! و این هیچ، که روی تریبون، آب هم می گذارند ."

اگر مشرک قریش بجای این بود میگفت : "چون اجدادمان آب روی تریبون نمی گذاشتند، و ما ندیده ایم و عادت نکرده ایم، خوشمان نمی آید"، اما این مثلاً میگوید که جزء اصول اساسی اسلام است که نباید آب روی تریبون باشد .

در هر صورت، این طبیعی است، و آنکه حرفی تازه دارد، قدمی نو بر میدارد، و صاحب برنامه تازه ای است، باید پیه همه این حرف ها را به تن خویش بمالد .

روشنفکران فراوانی بودند که حرفی تازه داشتند، اما جرئت و مقاومت و تحملش را نداشتند، و نتوانستند کاری بکنند .

این است که کسانی می توانند واقعا خدمتی بکنند که به میزان اعتقاد و ایمانی که به هدفشان دارند، قدرت تحمل کتک خوردن، فحش شنیدن و تهمت خوردن را داشته باشند؛ و این است نمونه ای از جهاد نفس .

**عوامل غیر طبیعی ( مصنوعی ) مسخ کردن حرفها و فکرها**

هر چه عواملِ طبیعی ساده و آسان است، این عوامل، مشکل و سخت است، چرا که سنت گرا مقاومتش با عادت می‌شکند و یا خود مقاومت را بیهوده و بی دلیل می یابد و از درِ موافقت در می آید. مثلاً وقتی که برای اولین بار برق به مشهد آمد و حرم را برق کشیدند، گروهی از مؤمنین، چراغها را شکستند، که الکلی میسوزد و حرم را نجس می کند! و بعد از مدتی که دیدند با "پیه سوز" نمی شود سر کرد و برق نیز چنان که خیال می کردند، نیست، موافقت کردند.

آنها سنت گرایان در ابتدا که چیز تازه ای می آید، به مخالفت بر می خیزند و فریاد و هیاهو راه می اندازند، اما بعد که میبینند موردِ احتیاج است، خوب است، لازم است و بدی هم ندارد، چنان موافق می شوند که میگویند در کتابِ آسمانیمان نیز پیش بینی شده است!

اما این ها، به سادگی، بیدار نمی شوند. یک ضرب المثل انگلیسی می گوید: "آن کس را که خواب است می شود بیدار کرد، اما کسی را که خودش را به خواب میزند هیچ کس نمیتواند بیدار کند". اینها، "خود به خواب زدگان" هستند! اینها با وقاحت و گستاخی هر چه تمام تر به مسخ کردنِ حرفها و فکرها بر می خیزند، مثلاً می گویند:

"فلان مطلب را فلان کس در کتابش نوشته است"، و نمی گوید که در سخنرانی ای گفته است، تا لااقل مثل ادعای ملانصرالدین که نوکِ عصایش را مرکز زمین می

دانست، و به هر کس که قبول نداشت، می گفت متر کن به سادگی نتوان ردش کرد؛ می گوید فلان کتاب، و این کتابی نیست که مثلاً ۳۰۰ سال پیش نوشته شده باشد و در کتاب فروشیها نباشد. بلکه کتابی تازه منتشر شده است که دست همه هست و می توان به اولین کتاب فروشی مراجعه، و تهیه اش کرد.

و آنگاه به نویسنده ای زنده و کتابی دم دست، مطلبی نسبت میدهد که درست نقطه مقابل عقاید نویسنده است و حتی جزء تعصبات اوست.

و بدبختانه این دروغ زنان گستاخ، فراوانند.

یکباره متوجه می شوی که در روزی خاص، همه جا پیچیده است که فلانی عقیده ای چنین و چنان یافته است. بعد به هر محیط و شهری که میروی، همین مطلب مطرح است مثل این است که همه در روز مثلاً دوشنبه ماه فلان، به تحقیق نشسته اند و موضوع خاصی را در یک کتاب، یا یک سخنرانی خاص بدست آورده اند، که هر جا می روی همه از همان صفحه و همان کتاب و همان موضوع می گویند.

معلوم است که روایتی واحد را از منبعی واحد، به همه ذهنها سرازیر کرده اند و در همه دهانها گذاشته اند و اینها بی آنکه بدانند این لقمه از کجا آمده است و با کدام دست به دهانشان گذاشته شده است، آگاه و ناآگاه تکرار میکنند.



میپرسیم: تو خود خوانده ای؟ می گوید: خیر. می گوییم: نخوانده چگونه این همه به کتاب بد میگویی؟ می گوید: این گفته یکی از رفقا است، و قول داده که کتاب را هم برایم بیاورد، ولی هنوز نیاورده است. چنین می شود که مؤسسه ای یکباره از هر سو به تیر گرفته می شود، و ساده نمی توانی بفهمی چرا. آخر، حادثه ای پیش نیامده است. اگر خوب بوده، و اگر بد و فاسد، از همان ابتدا بوده است. آخر چگونه می شود در یک لحظه، صاحب تمام بدیها بشود، در صورتیکه ساعتی پیش همه خوبیها را صاحب بوده است.

اینها همانهایند که ذائقه هاما را در مصرفِ نوشیدنیها عوض میکنند، همانهایند که سلیقه هاما را در لباس پوشیدن عوض میکنند، همان هایند که ذائقه هاما را در معماری، مبلمان، خریدها و مصرفهای اقتصادیمان، عوض می کنند، و ما خیال میکنیم که خود پسند کرده ایم.

اینها کارخانه دارند، ماشین تولید میکنند، کالا و مصرف تازه تولید میکنند، جامعه شناس، تاریخدان، مذهبدان و آدم شناس دارند و عقاید تازه تولید میکنند و به خوردمان میدهند.

مسلمانانی که از آگاهی مردم ما می ترسند، و آنهایی که در دنیا از بیداری ملتهای اسلامی وحشت دارند و آن عناصر و عوامل بسیار قوی و آگاه و زرنگ و

دانشمندی که دنیا را اداره می کنند و جریاناتِ کشورهای جهان را میچرخانند، از وحدتِ قشرهای مختلف و بیگانه با هم و متلاشی شدهٔ جامعهٔ اسلامی، بیم دارند .

اینها نمیگذارند اندیشه ای، فکری، مذهبی مطرح شود که به جای خواب کردن و تکرارِ مکررات و تلقین، مردم را بیدار کند .

اینها در برابرِ عمل و اقدامی که سنتِ یکنواخت و مکرر و بی تحرکی را که با دو قرن زحمت ساخته اند، به هم بریزد، ساکت نمینشینند و به هیچ وجه مردم را نمیبخشند، و در برابرِ سنت شک نهایی که سنتهای گران ساخته و خواب کننده شان را میشکنند، هرگز بی تفاوت نمی مانند .

نمی گذارند که قلمهای هوشیار و قلم زنهای زبانداران، آشنا با مردم و با زمان، در خدمتِ اسلام قرار بگیرند و منطق، دانش و تحقیقِ امروزی، در خدمتِ شناختِ مذهب گمارده شود، و آن مادهٔ عظیم و نیرومندِ دین که امروز را کد مانده است استخراج و آزاد شود و حرکت، آگاهی، مسئولیت و شعور ایجاد کند و آن وقت ملتی که از شمالِ آفریقا تا خلیجِ فارس، و از آن طرف تا خاورِ دور، با یک فرهنگ و یک ایمان رشد یافته و تاریخِ هزارسالهٔ مشترک دارد، به حرکت درآید و در سرزمین های اسلامی که همهٔ ثروت های جهان را در خود نهفته دارد آشنایی و تفاهم و وحدت ایجاد شود، و آن عواملِ بیدارکننده و آگاه کننده ای که در فرهنگِ اسلامی هست، از زیرِ این

خاکسترهای خرافات و تلقینات و سنت های انحرافی بیرون بیاید و شعله بکشد و دنیای تاریکِ اسلام را روشن کند و این مسلمانانی را که زمان به خوابِ تلقین آمیزشان فرو برده است به اسلامِ راستینی راه بنماید که آن حرکت را در دنیا پدید آورد و با مثنی عربِ بدوی و بی تمدن، تمدنی عظیم بنا کرد و قدرتهای بزرگِ جهان را به زانو درآورد .

و اروپا از اسلام آن چنانی هزاران تجربه دارد، که حتی تا قرنِ بیستم تا سال های ۱۹۱۰ و ۱۹۱۲ از جهادِ اسلامی و مجاهدینِ اسلام، از اندیشه های اسلامی، از آدمی چون "سید جمال الدین اسدآبادی" که استعمارِ اروپا را یکباره در آسیا و آفریقا متزلزل کرد از مسلمانی چون اقبال لاهوری، که برای مسلمانانِ بسیار خرافی، منحط و ذلیلِ هند در قرن های ۱۸ و ۱۹ و اوایلِ قرن ۲۰ که مظهرِ انحطاط بودند، اسلامی در سطحِ اندیشه خویشتن ساخت؛ اروپا، از اسلام و مسلمانانی چنین، در هراس و وحشت بود .

برای مبارزه با این بزرگترین مکتبِ ضدِ استعماری و مسلمانانی که آرامشِ استعمار را می آشفتنند، شعارِ غرب این شد که : این ها باید لجن مال بشوند، نابود و محکوم بشوند، کوشش شود که ناشناخته بمانند، و اگر به شناساندن ناگزیر شدیم، توده را با

قیافه های آلوده و مسخ شده اینها روبرو کنیم که مردم بگریزند و اینها نتوانند بر توده تأثیر بگذارند .

اینها مسلماً دستهای بسیار ماهر و زیرکِ پنهانی است که در اعماقِ اندیشه هامن کارگر میافتد و در زوایای خانه هامن در کارِ ویرانگری است و در همه روابطِ احساسی و ذائقه ای و ذوقیمان دخیل است .

در برابر این ها نمی شود حساس و بیدار نبود. در جامعه ای که اکثریت با بی سوادهاست، اگر شما متوجه این مسئله نباشید، پس چه کسی باید توجه کند؟ و همین توجه است که شما را از صورتِ دانشجویی که به درس خواندن و شنیدن نشسته است، بر می کشد و به بلند آگاهی میبرد و در سطحِ انسانی قرار میدهد که مسئولیتِ این فاجعه تاریخ و سرنوشتِ جامعه اسلامی بر دوشش سنگینی میکند .

در جامعه سنتی و خواب آلود، روشنفکر بارِ همه مردم ناآگاه را بر دوش دارد. در جامعه پیشرفته روشنفکر به عنوانِ یک فرد مسئولیتی فردی دارد، اما در جامعه عقب مانده و از لحاظِ فکری ناآگاه، که به رکود و توقف دچار شده است، مسئولیتِ همه جهل و رکودِ عمومی، و مذهبِ منحرف شده، و هم چنین مذهبِ مترقیِ مجهول مانده را، روشنفکر بر دوشِ خویش احساس میکند، و آنگاه همه مسئولیت ها به فداکاریِ فراوان و به تعهدِ همه زندگی در این راه نیازمند است .

## در اوج امیدواری

یکی از دانشجویانم به من اعتراض کرد و چه اعتراض خوبی که چرا وقتی از اسلام می گویی و می نویسی، با تعصب شدید، می کوشی که بی طرف باشی، متعصب نباشی و قلمت از تعقل و علم و تحقیق خارج نشود، عصیان نکند و دچار احساسات نشود، و این همه جا کاملاً پیدا است که می کوشی همیشه منصف، بیطرف و محقق غیر متعصب بمانی و می مانی اما هر جا که به "علی" می رسی، آن همه را از یاد می بری و کلمات بر خطی از عشق و تعصب میدوند .

دیدم راست می گوید. و آن وقت می بینم، تهمتی که می زنند این است که : فلانی ولایتش درست نیست! ( راستی که عجیب است و بسیار هم ) مجاهدتِ همیشگی ای که با خود داشته ام، این بوده است که درباره علی دچارِ مبالغه نشوم و در همان حدی بمانم که اسلام تعیین کرده است، و هر وقت که با آگاهی حرف می زنم، چنین است، اما هنگامی که احساس طغیان میکند و همیشه از طغیانِ روح و احساسم در هراس بوده و هستم خود و تعقلم را گم میکنم، آن چنان که شاید به مبالغه نیز گرفتار شوم .

در ابتدا که این تهمت ها را می شنیدم، متأثر می شدم که راستی به چه ام متهم می کنند! اما بعد بسیار خوشحال و امیدوار شدم، و شاید این تسلی ای بود که علی خود به من داد. چرا که قبلاً با یأس از خویشتن می پرسیدم : کسی چون من، در این جامعه می

تواند کاری بکند؟ با طرزِ فکری که دارم با چه کسانی، با چه گروهی، قشری و تپیی می توانم کار بکنم؟ ناجوری چو من، میتواند جوری گیر بیاورد؟

می پرسیدم و مأیوس بودم، اما اینک بسیار امیدوارم. آن چنان که در تمام طولِ زندگیم این همه مطمئن و امیدوار نبوده ام. و علت نه این است که روشنفکران از درسِ من و از کتاب های من استقبال کرده اند که این برای من افتخارِ بزرگی است و بارقهٔ امیدی بلکه به سببِ دشنامهایی است که شنیده ام و می شنوم. این جا بود که دریافتم، مسلماً در این کار، حق با من است و عقایدی که دارم حق است، چون آدم همیشه باید تزلزلی داشته باشد که اندیشه و عقایدش باطل و سست نباشد، چرا که ما به وحی متصل نیستیم، و با عقلِ ناقصیمان باید از دلِ این همه آشفتگیها و پیچیدگیها و غرض ورزیها و از عمقِ این تاریخِ تاریکِ درهم و برهم، حقیقت را استخراج کنیم .

از وحشتِ راست نبودن است که آدمی متزلزل می شود، که به راستی در دنیا و آخرت، جز از خود از هیچ کس نباید ترسید، چرا که احتمالِ این هست که خود با خود دشمنی کند و خویشتن را پایمال و نابود سازد. و گرنه در عالمِ هیچ کس و هیچ عاملی به عنوانِ عاملِ ترس وجود ندارد .

این بود که از خود میترسیدم و از وحشتِ ناراست بودن متزلزل بودم، که دشنام گوی اطمینان و امیدواریم بخشید .

وقتی با کسی می‌جنگی، حمله می‌کند، هفت تیر می‌کشد، کارد می‌کشد، سنگ می‌پرانند، در تو می‌آویزد و به زمینت می‌زند. اما وقتی که دل حمله کردنش نیست و هیچ سلاحی ندارد، به دشنامگویی مینشیند، و هر چه به دهانش بیاید، می‌گوید و فحش یعنی "هر چه که به دهان بیاید" و بدین ترتیب شکست خویش و پیروزی آن کس را که مورد اتهام واقع شده است، اعلام می‌کند.

شما می‌گویید در این مطلب عقیده ام این است، اعتقادم در مورد جامعه، این، و راهم این. او می‌تواند هزار دلیل بر غلط بودن حرفهاتان بیاورد و صدها نمونه بدهد که نقل قولتان دروغ است، و هزاران استدلال که سواد ندارید، اشتباه کرده اید و عوضی فهمیده اید، و این همه را می‌تواند به صورت مقاله و کتاب بنویسد و در سخنرانیهای مستدل بگوید.

اما به جای مبارزه ای مستدل و صحیح با تری، که داده اید مینشیند و می‌گوید: این آقا بسیار خسیس است.

در تاریخ اسلام چه خوب تکرار شده است که هیچ کس نمیتواند به علی تهمت بزند، که چه می‌تواند بگوید؟

عمر و عاص و معاویه میخواهند حضرتش را بکوبند و جز این چیزی ندارند که: علی خیلی شوخی میکند! "جوک" می‌گوید، و این برای خلافت خوب نیست!

و این در مسیرِ حرفِ علی نیست. او می گوید ادعایم این است. و برنامه ام این. و راه و طرزِ کارِ شما غلط و برخلافِ اسلام است. باید از این راه رفت. این معنای اسلام است و پیغمبر برای این آمده است .

آن وقت دشمن میگوید : تو خیلی شوخی میکنی! آخر این چه ربطی با قضیه دارد؟  
چه ربطی به تو و اختلافِ من و تو دارد؟

وقتی دشمن هدفش این می شود که "لجن مالش کنیم تا فلج بشود"، معلوم است که دیگر کاری از دستش ساخته نیست .

"سید جمال" فریاد می زند و زندگیش را در فریادش خلاصه کرده است تا مسلمانانی که در تمام آسیا و افریقا برده چهار تا کلنل انگلیسی و فرانسوی و پرتغالی و ایتالیایی و اسپانیایی، هستند، آزاد بشوند و رهایی یافته به اسلام و قرآن بازگردند .

فریاد می کشد که به اسلام جهاد بازگردیم، تا از این ذلت و بدبختی، بیرون بیایم، به جای این اوراد و اذکار که به خوردِ مردم میدهید، قرآن را دوباره بگشایید و بخوانید و مطرح کنید و استعمار را بکوید .

"او" مثلِ روحِ ملتهب و مجروح، در هند، در اروپا، در ایران، در ترکیه میچرخد و فریاد میکشد و خواب ها را می آشوبد .



مصر خواب آلودی را که در زیر بارِ بردگی و استعمار و ذلت به مرگ نشسته بود، چنان برمی انگیزد و بیدار میکند که انگلستان در یک روز چند بار کابینه را تشکیل میدهد .

"سید جمال"، نه تنها به عنوان یک مصلح اسلامی، بلکه در چهرهٔ یک انقلابی ضدِ استعماری در دنیای اسیر برخاست و فریاد برآورد .

او، هم اولین کسی است که اسلام قرونِ وسطایی را با نهضتِ بازگشت به اسلام نخستین و شعارِ رنسانسِ اسلامی در عصرِ جدید و در سطحِ تمدن و اندیشهٔ این زمان و این نسل مطرح کرد و هم اولین کسی است که با تکیه بر مذهب و به خصوص اسلام، جنبشِ ضدِ استعماری و آزادیخواهی و نهضتِ رهایی بخشِ دنیای سوم را آغاز کرد و این افتخار و پیروزیِ بزرگی بود، هم برای مذهب و بویژه اسلام، که مبارزهٔ ضدِ استعماری را در جهانِ امروز از پایگاهِ اسلام اعلام کند و بدین طریق به مذهب و اسلام، روح و حیات و حرکت و مسئولیتِ جدّی و جهتِ مرقّی خویش را ببخشد، و هم موفقیتِ عظیمی برای آزادیخواهان و روشنفکران و بینش‌های استقلال طلبانه و ضدِ استعماری که نیروی عظیمِ دین را و اسلام را در شرق، در برابرِ هجومِ اقتصادی، فکری و سیاسی بسیج کند .

آنوقت، دشمن به این آدم "حُر" و آزادی که تمام زندگیش روشن است چه می تواند بگوید؟ بگوید مال مردم را به نام خودش کرده، و خورده است؟ بگوید بچه هایش با پول مردم عیاشی میکنند؟ بگوید املاک مردم را به نام برادر و خواهر و خاله اش ثبت کرده است؟ بگوید جاسوس خارجی است؟ بگوید سواد ندارد؟ بگوید نوکر کسی است؟ چه بگوید؟

هیچ چیزی نمی تواند بگوید جز اینکه : "تحقیقاتِ جدیدی شده است، و آنهایی که از نزدیک، سید جمال را می شناخته اند و با خانواده آنها رفت و آمد داشته اند و از کوچکی با او بوده اند، به فلانی که مردِ ثقه ای است و من ایشان را می شناسم، گفته اند البته خوب نیست این را آدم جایی بگوید، میبخشید سید جمال ختنه کرده نیست !" سید جمال، مردی که با استعمارِ غربی که در اروپا اسلام را لجن مال کرده، با استعمارِ فرهنگی و فکری که مذهب را در دنیا نابود کرده، با دانشمندانِ وابسته به کلیسا که علیه پیغمبرِ اسلام به فحاشی و سمپاشی دائمی مشغولند، و با مادیونی که اصولاً ریشه خدا پرستی را می زنند، یک تنه واردِ مبارزه ای بی امان میگردد و بزرگترین مدافع اسلام میشود، اما از پشت خنجر میخورد و مطرود و تنها می شود. از اسلام میگوید، و مسلمانها و علمای اسلامی تنهایش می گذارند و کافرش میخوانند .

و چون دشمن، با حربۀ فحش و تهمت به میدان می آید، معلوم میشود که خلع سلاح شده است و جز دشنام حربۀ ایش نیست .

آنگاه، ۳۰ ۴۰ سال بعد، فریادش اوج میگیرد و راه تازه ای که نموده است گشوده می شود، و در تمام کشورهای اسلامی، نهضت هایی پدید می آورد، که هرگز فرو نمیشیند .

"فرحت عباس" رهبر بزرگ انقلابی الجزایر در "ل نویی کلنیال" می گوید :  
"نهضت آزادی خواهی شمال آفریقا من جمله الجزایر از هنگامی آغاز شد که "سید جمال"، "عبدۀ" را به آنجا فرستاد و نهضت "بازگشت به قرآن" را اعلام کرد .

اولین روز انقلاب الجزایر، روزی است که "عبدۀ" اندیشه "سید جمال" را به آفریقا میآورد. و اولین شعله های انقلاب مشروطیت ایران از هنگامی سر می کشد که "سید جمال" سر میگذارد .

از شصت، هفتاد سال پیش، آزادیخواهی در ترکیه، مصر و آفریقا و آسیا برخاسته است و هرگز نخواهد خوابید .

این پیروزیهایی است که اندیشه و زندگی سید جمال، بعدها به دست آورد، اما آن روز دشمن به نام مقدس مآبی و دین خواهی، برای تحمیق و تحمیر عوام، و ترساندن از

روشنفکر، و نگاه داشتِ نشان در آن محدودهٔ تنگ و ارادتِ ابلهانه، و دوشیدنِ نشان، چنان تهمت‌هایی به "سید جمال" می زد .

از همان جا معلوم است که آن راه و کار و طرزِ تفکر مرده است و جامعهٔ اسلامی بی توجه به فحاشیها و تهمت زدنیهای دشمن، راهش را انتخاب میکند و بر میخیزد که انتخاب کرد و برخاست .

به هر حال، آنچه امروز فوریت دارد این است که از اصولِ اعتقادی ای که در دانشگاه ها، در دروس، در کتابها، و یا آنهایی که هنوز مطرح نکرده ام، فهرستی بدهم، فهرستی از مجموعهٔ اصولی که بدانها معتقدم، یا تزهایی که سالها عنوان کرده ام، یا میخوام عنوان کنم .

عواملی هستند که بعد همینها را تهمتشان میزنند و مسخ و منحرفشان میکنند. و اگر همین ها را که مسخ و تحریف می شوند روی متنی بیاوریم که بخوانند و ببینند، و روشن دریابند، با این سمپاشی محتوم، مبارزه ای شده است .

عواملی میخواهند از این راه بینِ روشنفکر و توده و بینِ دانشجو و مردم اختلاف بیندازند و از این طریق است که میخواهند جریانِ اندیشهٔ تازه را در این فضای راکد راه ببندند. میخواهند همهٔ قشرها را نسبت به هم بدبین کنند و از این راه هر کسی را که

بخواهد در راه اسلام خدمتی بکند، چنان بکوبند که دیگر هرگز هوسِ چنین کاری نکند و دیگران نیز عبرت بگیرند و بدین راه نیایند .

پس تفسیرِ هر چه بیشترِ این اصولِ اعتقادی، نوعی مبارزهٔ فکری است برای جلوگیری از این سمپاشیهایی که معمولاً به طورِ کلی روی افکار و اعتقادات می شود. اما این مبارزه، برای دفاع از فرد نیست، چون فرد را ارزشی نیست، این "فکر" است که ارزشمند است و قابلِ دفاع .

این من نیستم که باید موردِ دفاع قرار بگیرم که نه شخصیتی دارم که تجلیل بشوم، و نه شخصیتی که با من به مخالفت برخیزند بلکه، یک فکر و یک اعتقاد است که باید از آن دفاع شود، و مسئله نه مسئلهٔ شخصی که مسئلهٔ یک فکر، یک قطب و جهتِ اعتقادی است که دشمنی ها از آن بر میخیزد .

این است که می خواهم همچون فرهنگی که بازگوی مشکلاتِ لغوی است اصطلاحاتی را که تاکنون در سال های اخیر مطرح کرده ام، فهرست کنم، به طوری که مرز و معنای هر اصطلاحی که به کار میگیرم، روشن و صریح باشد، که اگر بخواهیم این همه را ضمنِ برنامهٔ درس بگویم، دو سه سال طول می کشد، و در این مدت دائماً اذهان مشوب خواهد شد، چرا که آنها همه چیز دارند، همهٔ وسائل در اختیارشان است وسائلِ ارتباطِ جمعی و تبلیغی و ما هیچ نداریم و از نظرِ امکانات، خود

به خود در برابرشان ضعیفیم و تنها چیزی که نیرومان می‌دهد تقوای اعتقادی و اخلاصِ ماست .

که اگر شما که اینجا هستید، این اصولِ اعتقادی و تزهایی را که مطرح شده، همانندِ درسی مشخص و دقیق بفهمید و دریابید، صفِ بزرگِ فکری ای خواهید بود، نه تنها برای دفاع از این تزه‌ها، بلکه برای دفاع از پایگاهِ فکری ای که در جامعه مان آغاز یافته است .

## انسان

انسان دارای سه بُعد است: آگاهی، آزادی و اختیار، و آفرینندگی .

### ۱. آگاهی

یک بُعدِ انسان آگاهی است، و از موجوداتِ طبیعی، فقط و فقط انسان است که آگاه است. آگاه، هم به خویش و هم به جهان. پس یکی از بزرگترین استعدادهای انسان، استعدادِ خدایی است. در جهان و در هستی، فقط خدا "آگاه" است و انسان منتها به درجات و نوع "خودآگاه" و "جهان آگاه" این دو صفتِ خاصِ خدا و انسان است .

"خدایی"، اصطلاحی کاملاً شرعی است "تخلقوا باخلاق الله" بنابراین اگر خوی و کاراکتر انسانی را به صفتی از صفات خدا منسوب کنیم، کاری کاملاً شرعی کرده ایم .

## ۲. آزادی

این کلمه ای است که امروز "اگزیستانسیالیسم" مطرح میکند و در گذشته هم "جبر و اختیار" مطرح میکرد .

"آزادی" یعنی تمام جهان بر اساس سلسله علت ها و معلولها است که جریان دارد و اداره میشود. هر پدیده ای که پیش می آید علتی جبری به پیشش آورده است، و این خود برای معلولی دیگر، علت می شود پس هر کاری که پیش می آید یا سر میزند علتی داشته است، و این کار باز علت می شود، برای معلولی دیگر. مثلاً نفت چراغ برای "روشنایی و حرارت" علت است پس روشنایی و حرارت جبراً از سوختن نفت به وجود آمده است و "حرارت" که خود معلول "نفت" بود، برای آبی که به جوش می آید، علت می شود .

پس همه پدیده ها جبراً به وجود می آیند، و انسان هم که پدیده ای مادی است در اثر عوامل طبیعی ای که سر به هم داده به وجود می آید، اما انسان این استعداد را دارد که خویش را از سلطه "جبر" رهایی دهد و در مسیر سلسله مراتب جبری علت و معلولی، خود نقش "علت" را بازی کند .

مثلاً همه عوامل طبیعی، فیزیکی، شیمیایی، بیولوژیک، پسیکولوژیک، عصبی، خونی، معلول گرسنگی را در من پدید آورده اند هم چنان که در همه حیوانات و گرسنگی جبری، طعام جویی را جبراً در من به وجود می آورد، و طعام جویی، چند اقدام و فعالیت را برای پیدا کردن و ساختن طعام در من به وجود می آورد، و بعد خوردن، و بعد هضم کردن و ...

این فعل و انفعالاتی که در من پدید آمده است، جبری است. و علت و معلولهای جبری، به سوی طعام میرانند .

اما بیرون از این جبر علت و معلولی، استعدادی در من هست که می توانم نخورم . برای اعتراض، برای انجام یک تکلیف دینی روزه برای اعتصابی، برای مراسمی مذهبی، برای رژیم غذایی و طبی، ساعتها ده ساعت، بیست ساعت، بیست روز غذا نمی خورم. این، ناشی از اراده آدمی، و آزادی او از قید سلسله مراتب علت و معلولی، که از جهان مادی و علمی بر او تحمیل شده است، می باشد .

همین جاست که انسان خویش را نشان میدهد و به میزانی که می تواند بگوید : "میکنم" و "نمی کنم". "انتخاب میکنم" و "انتخاب نمی کنم"، انسان است، و هر چه این استعداد در او ضعیف باشد، کمتر انسان است .



انسان، به عنوان یک صفت و یک درجه است. و هر که از نظر علوم طبیعی جزء انسان ها حساب میشود، از نظر علوم انسانی، جزء انسانها نیست .

"سارتر" می گوید : حتی کسی که از پدر و مادری بیمار متولد شده و فلج است، اگر قهرمان نشده، مسئول، خود اوست، چرا که انسان استعدادهایی دارد که علیرغم فلج بودنش یعنی علیرغم عوامل طبیعی می تواند از او قهرمان بسازد. هم چنان که کسانی که از خانواده های بسیار قوی و پهلوان با اینکه در زندگی بهداشت را رعایت کردند و خوب هم خوردند آدمهای لش و ضعیف و بیمارگونه ای بار آمدند .

مسئول قهرمان نشدن هر کس، خود اوست، نه وراثت، نه محیط و نه عوامل اقتصادی و تاریخی. البته این ها، بی تأثیر نیست، اما انسان دارای اراده ای است که می تواند همه این عوامل را در خویش خنثی کند. این است که انسان می تواند خود، سرنوشت خویش را بسازد، و اگر خود نسازد، طبیعت می سازد، مثل سرنوشت گیاه که چون زمستان می رسد، برگهایش خشک میشود و میریزد، چرا که نمیتواند در برابر عوامل جبری محیط مقاومت کند. اما انسان، زمستان را منکوب خویش میکند و شرایط بهار و تابستان را در زندگیش به وجود میآورد و از قید جبر طبیعت آزاد میشود. چون اراده دارد و اختیار .

همین آدم، در مسائل اجتماعی و در مسائل تربیتی و در ساختن سرنوشت خویش، می تواند این استعداد را بروز دهد، چرا که آزادی و اختیار دارد و به همین دلیل هم مسئول است، چون فقط آدم آزاد مسئول است .

### ۳. آفرینندگی

انسان دارای قدرت آفرینندگی است، و شاید یکی از معانی امانتی که خداوند بر زمین و آسمان و کوهها و همه موجودات عرضه کرد و نپذیرفتند و انسان پذیرفت، "قدرت آفرینندگی" باشد که در دست خدا بود و هیچ یک از پدیده های طبیعت بر نداشت و انسان برداشت .

یعنی استعداد خاص انسانی این است که می تواند بسازد. این است که می بینیم در میان موجودات تنها انسان است که ابزار می سازد. آن چنان که بعضی از دانشمندان در تعریف انسان میگویند "حیوان ابزار ساز" و بعضی ها "ابزار سازی" را نتیجه احتیاج انسان دانسته اند. بسیار خوب! پس چرا روباه که برای گرفتن خروس از درخت! به نردبان احتیاج داشت، نساخت؟

در انسان، این استعداد به قدری رشد و تکامل پیدا میکند تا به مرحله "خود ساختن" می رسد، که عالی ترین مرحله است. انسان، نردبان می سازد، خانه می سازد، ابزار می سازد، لباس می سازد، کتاب به وجود می آورد، هنرمند می شود و بالاخره به جایی می

رسد که خودش را می سازد، یعنی ماهیتِ انسانیِ خویش را، خود خلق میکند. "چگونه بودنِ انسانیِ خویش را، خود تعیین می کند. انسانی را که باید باشد، خود انتخاب میکند .

این است که به قولِ "هایدگر" انسانها در دو مرحله هستند: بعضی ها ساختهٔ جامعه و محیطشان هستند مثل میوه و سایر عواملِ طبیعت، که در هر محیط و در هر آب و هوایی، مزه و رنگ و خاصیتِ همان محیط و آب و هوا را دارند. اینها خودشان را انتخاب نکرده اند، عواملِ جبری آنها را انتخاب کرده است. آدم هایی چنین نیز، اینگونه اند، در این جامعه این رنگند و در آن جامعه، آن رنگ. در این دوره چنینند و در آن دوره چنان. چرا که با عوض شدنِ محیط، اینها هم عوض میشوند، و اکثریت نیز اینهايند .

تا مرحله ای می رسد که انسان ساخته شدهٔ جامعه و تاریخ، سازندهٔ تاریخ و جامعه اش می شود. اینها از نوعی دیگرند. انسان های ساخته شده ای هستند که تبدیل به انسان های سازنده می شوند. مصنوع، تبدیل به صانع می شود .

### تعریفِ انسان

اگر این همه روی انسان و تعریفِ او، تکیه می کنم، به این جهت است که همهٔ مسائلِ بعدی بر اساسِ شناختِ انسان است. اگر انسان را نشناسیم، نمی توانیم نه از

مذهب بگوییم و نه از جامعه و تمدن و هنر. تمام حرف هایی که میبینیم به جایی نمی رسد، به این دلیل است که بی شناختِ انسان میخواهیم برایش، مکتب بسازیم، و چگونه ممکن است برای کسی که نمیدانیم کیست، خانه بسازیم و شکلِ زندگی را تعیین کنیم؟

این است که می گوئیم تعریفی کامل از انسان، به دست دهم، و بیشترین دقتان را میخواهم، چون هر کلمه این تعریف روی اندیشه ای انتخاب شده است .

از انسان تعریف های زیادی شده است که مبتدلترینشان این است که : " انسان حیوانی است ناطق"، چرا که بسیاری موجوداتی که ناطقند ولی انسان نیستند، و خیلی از انسانها ناطقند ولی انسان نیستند .

بعضیها گفته اند : " انسان حیوانی است ایده آل ساز"، "حیوانی است صورتِ ذهنی ساز"، و تعریف هایی از این نوع .

اما من نمی گویم، "موجود"، چون آنکه می گوید، " ... انسان "موجود"ی است..."، از همان اول اشتباه میکند. انسان یک "موجود" نیست، مجموعه امکاناتِ مختلفی است که می تواند بشود. ما در حالِ ایجاد هستیم، هنوز موجود نشده ایم، در حالِ شدن هستیم، هنوز داریم می شویم .

بنابراین خلقتِ انسان تمام نیست. انسان دارد آفریده میشود. چگونه؟ شکلش هنوز تمام نیست .

تمام تاریخ تاریخ گذشته و آینده ظرفِ زمانی است که انسان در آن تکوین می یابد . بنابراین موجود نیست. اراده متناقضِ لایتنهای عصیانگر " از هست گریز" نمیگویم " از واقعیت گریز" از آنچه هست، به سوی آنچه که می خواهد یا باید باشد، همیشه تمایل به گریز دارد .

برخلافِ فلاسفه که مینشینند و می اندیشند تا تعریفِ قشنگی از انسان بسازند، من در طولِ تاریخ، تمامِ فرهنگها و تمدن ها و مذاهب و همه حوادثِ بزرگِ تاریخی و ادبیات و هنر به میزانی که اطلاع داشته ام خصوصیاتِ مشترکِ انسان را گرفته ام، بنابراین اینها خصوصیاتِ مشترکِ انسان است در تمام دوره ها و همه ادبیات و مذاهب و فرهنگها و هنرها. منتها اکنون فرصتِ این نیست که یک یکِ اینها را توضیح بدهم ولی در ضمنِ کار، روشن میشود فقط می گویم و با اشاره ای می گذرم .

### تعریفِ کاملی از انسان

انسان، اراده متناقضِ لایتنهای عصیانگر، از هست گریز، ایده آل خواه، مطلق طلب، خود آگاه و جهان آگاهِ متعصب هر که تعصب ندارد انسان نیست، چنان که خلیها

چون متعصبند، انسان نیستند، و آن را که تعصب می نامند چیز دیگری است که گفتنش خوب نیست انتخاب کننده، آفریننده، آینده گرای، پرستنده ..

این پرستنده بودن از دلایل کلامی و فلسفی نیست، دلیل عینی و ابژکتیف است. یعنی در طول تاریخ و در همه ادوار ( تاکنون ) میبینیم که در ذهن بعضی مذاهب خدا وجود ندارد ( به معنایی که الان تصورش را داریم )، اما پرستش هست .

گاه در بعضی از قصه ها، مذهب نیست اما پرستش وجود دارد. پرستش به صورت ابدی و همیشگی هست. خدا را بر می داریم، بعد همان که خدا را برداشته به جای خدا مورد پرستش قرار میگیرد. کنفوسیوس معبد پرستش را برداشت، بعد خود کنفوسیوس را پرستیدند. بودا گفت : "به خدایان کار نداشته باشید، به خودتان برسید" بعد خود بودا را پرستیدند. و امروز که همه پرستشها را از بین برده اند، می بینیم چه آدمهایی را می پرستند! در روسیه زمان استالین خیلی می خواستند مسائل معنوی را از بین ببرند و توجه نسل جدید را به مسائل تکنیک و مادیت و تولید بیشتر و از این قبیل، جلب کنند. برای این کار یکی از نویسندگان هایی که طبق بخشنامه رمان می نویسد، کتابی نوشت به نام " لوکولت دو سیمان"، یعنی پرستش سیمان! امروز قرن سیمان است، سیمان را پرستید. پس پرستنده که می گویم به این معنی است .

**منتظر انتظار جزء نوع انسان است .**

ماوراء جوی مقصودم این است که همیشه دغدغه پیدا کردنِ ماوراءِ آن چیزهایی که در پیش دارد و در دسترس و محسوس است دارد. همه ترقی و پیشرفت و فلسفه و علوم هم به این دلیل است که انسان ماوراء جوی است .

سیری ناپذیر که هر احتیاجش که جواب می یابد، چندین احتیاجِ دیگر می جوشد و اینها که پاسخ بیابند، احتیاج ها می روید .

غیر مُعین برخلافِ همه موجودات که ابعادشان مشخص و معین است. تعریفِ انسان غیر از تعریفی است که در قرونِ وسطی می شد. خصوصیاتِ موجودِ عینیِ انسان فرق می کند. اینها که میبینیم ابعادِ وجود نیست، امکانات و استعدادهاست .

مسئول مسئولیت زائیده آزادی است، و انسان چون آزاد است مسئول است. عقیده پرست اصلاً انسان، حیوانی معتقد است، و فقط انسان است که به خاطر عقیده و آرمانش به سادگی می تواند جانش را بدهد .

غریب احساسِ غربت در تمام مذاهب و ادبیات و هنر و احساسِ انسانی هست، در جهان غریب بودن .

مضطرب به میزانی که آگاهیِ انسان بالا میرود اضطرابش در دنیا و زندگی بیشتر می شود. می گویند علی گاهی چنان احساسِ هراس و وحشت از دنیا می کرده که غش میکرده است . آنهایی که معمولاً در حدِ ظرفیتِ مغزیِ خودشان می اندیشند می

گویند به خاطر این بوده که مثلاً فدک را از او گرفته اند یا به خاطر چیزهای دیگر. اما این ها نیست، که انسان به میزانی که شعور و احساسش بالاست نمی تواند در این چهارچوبه آرام بماند. بی آرامی از خصوصیات انسان متعالی است.

پیش رونده و سیاسی است افلاطون میگوید: انسان حیوانی است سیاسی، پلیتیک، و علمای ما پلیتیک را اجتماعی ترجمه کرده اند. در صورتی که مقصود از سیاسی دیپلماتیک نیست، که ناچار اجتماعی گفته اند، چون تنها انسان نیست که اجتماعی است، مورچه و زنبور عسل هم موجوداتی اجتماعی اند. اما سیاسی بودن مختص انسان است. یعنی فردی که در جامعه زندگی میکند، وابستگی را به افراد و اجتماع و سرنوشت جامعه ای که در آن است، احساس میکند و میشناسد و آگاهی دارد و در برابر این همه، احساس تعهد میکند.

به خاطر مجموعه این احساس و اعتقاد است که انسان را سیاسی گفته اند. در زیارت جامعه است که زائر خطاب به امام می گوید: "و ساسه العباد و ارکان البلاد" (سلام بر شما... که سیاستمدارانِ بندگانید و پایه های شهرها). بنابراین سیاسی که می گویم، مراد این است.

تا اینجا ابتدای جمله بود که همواره انسان در شدن است و خود سازنده ماهیت و سرنوشت خویش.



انسان است که تقدیر خود را، خود میسازد و در آن دخالت میکند. آنچه که خدا مقدر کرده، همین است .

این تعریف کلی انسان است. بر اساس این تعریف است که مذهب، اسلام، تاریخ، تمدن، ادبیات، هنر و همه چیز را بررسی میکنیم؛ این، کلید است .

### خلقت انسان

از مجموعه قصه خلقت در ادیان مختلف و به خصوص خلقت آدم در قرآن و تورات، بالاخص به طور مشروح تر، از روایاتی که درباره خلقت آدم و بهشت و داستان شیطان و حوا، انسان شناسی ای استخراج کرده ام که برای من بسیار شگفت انگیز و بی نهایت عمیق است، و جای جای اشاره ای کرده ام، اما نتوانسته ام مطرح کنم، و اکنون تنها کلیدهای این "اومانیزم" بسیار مرقی و منطقی را می گویم .

مطابق بعضی از آیات، خداوند میخواهد در زمین خلیفه ای بیافریند. فرشتگان انتقاد می کنند که "باز" می خواهی کسی را بیافرینی که فساد کند و خون بریزد؟ در این مقدمه چینی برای خلقت آدم معلوم می شود که فرشتگان نسبت به آدم سابقه دارند و احتمالاً آدم، اولین آدم نیست، بلکه ابتدای بشر فعلی و نوع فعلی انسان است، نه اینکه ابتدای نوع مطلق انسان باشد .

از امام صادق پرسیدند قبل از "آدم" که بود؟ فرمود: آدم. قبل از آدم؟ آدم. قبل از آدم؟ آدم. پرسیدند قبل از او؟ فرمود: تا هر وقت بررسی، آدم.

خداوند سخنِ فرشتگان را که از دلهره شان مایه میگیرد انکار نمیکند، که بگوید دلهره تان بیخود است و این انسان چنین نیست، بلکه می گوید "من چیزی می دانم، که شما نمیدانید" یعنی با اینکه پیشِ بینیِ فرشتگان درست در می آید، خداوند از لجنِ حماءِ مسنونِ گِلِ بد بویِ متعفن، و یا لایه های رسوبیِ خشکِ سیل که چون سفال ترک. ترک میشود و روح خویش، انسان را می آفریند.

پس فرمولِ ساختمانِ آدم روشن است: لجن به اضافه روح خدا، گِلِ متعفنِ بدبو به اضافه روح خدا. البته اینها را به عنوانِ معانیِ رمزی و معانیِ اصلیش بگیرید، نه لجنِ ته جوی. معنایی که از لجن گرفته میشود، یعنی فساد و تعفن، که پست ترین چیزی که در زبان ما فساد و تعفن را می رساند لجن است.

از "صلصال کالفخار" که عنصری از انسان است چه بر میخیزد؟ میل به رسوب و تحجر، چرا که سیل حرکت است و شادابی و رفتن، اما لایه "صلصال کالفخار"، متحجر می شود، میندد و میل به ته نشین شدن دارد.

پس از یک سو انسان لجن، یا گِلِ رسوبی است و تعفن و تحجر و میل به رسوب و میل به ماندن، و از سوی دیگر روح خدا. و عالی ترین کلمه ای که بشر می تواند

انتخاب کند تا تعالی، عظمت، تقدس، زیبایی و مطلق را برساند خداست. و جز خدا عالی ترین کلمه ای که عظمت و تعالی را می رساند، روح است در برابر جسم، در برابر مادیت، در برابر پستی .

(اینکه گفتیم، به معنای رمزی باید بگیریم، به این دلیل است که اگر جز این کنیم، روح خدا معنایی نمی یابد و این آمیختن ناممکن و بی معنی می شود) .

پس فرمول انسان می شود : "منهای بینهایت" + "به اضافه بینهایت". "پست ترین پست" و "برترین برتر" مساوی است با آدم. و انسان چنین نیز هست، که بسیاری کسانی که از کثیف ترین و پلیدترین جانورانِ عالم، کثی فتر و پلیدترند، و کسی آن چنان متعالی و عظیم که شافعی رئیسِ مذهبِ شافعی می گوید : "شافعی میمیرد و نمیداند که علی پروردگارش بود یا الله ."

یکی "نرون" می شود و "رم" را به آتش می کشد تا با تماشای شعله های آتش و فریاد و ضجهٔ کودکان و زنان و ساکنان شهر، لذت ببرد و شعر بگوید و نقاشی کند .

و یکی آن انسانِ آزادیخواهی است که دور از چشمِ پلیس که نیایند و جانش را نجات ندهند از دوستش میخواهد، بنزین بر سرش بریزد و خود کبریت می کشد و خویشتن را به شعله های آتش می سپارد تا ملتی را، اعتقادی را، و انسان را حمایت کرده باشد .

درس هفتم

بعدها فیلم را که دیدم، مرد دو زانو نشسته بود و مرکز آتش بود و در میان شعله هایی که هر لحظه شدیدتر می شد، به شبی می مانست. بی هیچ تکانی در دل آتش نشسته بود و تا خاکسترش فرو ریخت اندک تکانی نخورد .

می بینید که اختلاف تا کجاست!... او شهری را و زنان و کودکان بی شماری را به آتش می کشد که لذتی ببرد، و این خویش را به آتش می افکند تا شهری را، کشوری را، دنیایی را و زنان و کودکان را از مرگ رهایی دهد .

اختلاف پست ترین اسب و بهترین اسب، مثلاً دو هزار تومان است و بدترین اسب به کار گاری، یا آب کشی می آید، و خوب ترین اسب بیش از سه چهار هزار تومان ارزش ندارد که با همه خویش با دوچرخه و موتورسیکلت نمی تواند رقابت کند! اما فاصله انسان این سو و آن سو، قابل تصور نیست. فاصله از لجن تا "خدا" است .

امانت

از امانت، تعبیرهای مختلفی شده است، تصوف میگوید "عشق" است، عده ای چون مولوی می گویند "اراده" است .

جمعی از علماء "علم" دانسته اند و بعضی "ولایت"، گروهی هم معتقدند که منظور از امانت "حضرت علی" است .

اما چرا قرآن، خود، این کلمه را مشخص بیان نکرده است؟ چون این ویژگیِ زبانِ معجزآسای قرآن است که کلمه ای انتخاب می کند که می توان معانیِ گوناگون را از ابعادِ مختلفش استخراج کرد، که در عینِ اینکه هیچ کدام درست نیست، همه درست هم هست، چرا که امانت، همهٔ امکاناتی است که در خداوند هست نه در سطحِ او و همهٔ امکاناتی که در موجوداتِ دیگر نیست و خاصِ انسان است، و دلیلِ برتری و فضیلتِ بشری .

امانت، مجموعهٔ همهٔ اینهاست که درهم شده اند و شکل یافته اند، و با نام " امانت " به انسان سپرده شده اند .

بنابراین، همهٔ توصیفهایی که از امانت شده است و می شود، درست است اما کامل نیست که :

"امانت" عبارت از آن ماده ای است که در وجودِ آدمی وارد شده و می تواند او را به سر حدِ عالی و مطلقِ تکاملِ قابلِ تصورِ در جهان برساند. پس اراده، اختیار، آگاهی، شعور، قدرتِ خلاقیت، عشق، معرفت، حکمت و همهٔ اینها و بسیاری چیزهای دیگری که ما هنوز نمیشناسیم و در انسانِ آینده می تواند تحقق و تجلی پیدا کند جزءِ " امانت " است .

و خدا نامها را به آدم آموخت ... و خدا اسماء را به آدم تعلیم کرد، آنگاه آدم و فرشتگان به "آزمون" نشستند. پرسش، مفاهیم نامها بود. آدم همه را پاسخ گفت، اما فرشتگان گفتند: ما جز آنچه یادمان داده ای نمیدانیم. و آدم پیروز شد.

پس انسان، برتر از فرشته است و ذهنهای مذهبی که برای بالا بردن بزرگترین انسانها، به صورت فرشته شان در می آورند، این فلسفه خلقت را نمیدانند که فرشتگان پایینتر از انسانند و کارگزاران بشرند و تسلیم اراده انسان.

بنابراین خداوند نامها را به انسان آموخت، اما خود انسان بود که بر اساس آموزش اولیه حقایق، توانست به خدا پاسخ بگوید، و اگر جز این بود، یعنی خدا پرسشها را به آدم گفته بود و به فرشته نگفته بود، امتحان اشکال داشت.

انسان، با استفاده از استعداد خاص خویش حقایق را گفت و فرشتگان نتوانستند، که، موجوداتی هستند که فقط آن چنان که ساخته شده اند کار می کنند. اما انسان به گونه ای ساخته شده است که می تواند آن چنان کار کند که میخواهد و تشخیص میدهد؛ این تفاوت هست و مسئولیت برتری انسان نیز همین است.

### و خدا از فرشتگان خواست که آدم را سجده کنند

طبق معانی ای که من احساس می کنم، سجده فرشتگان به آدم، به معنی تسلیم همه قوای طبیعت و ماوراء طبیعت مادی که ما احساس میکنیم است در برابر موجودی

متعالی به نام انسان، اما " انسانِ آدمی " نه " انسانِ بنی آدمی "، انسانی که می تواند بشود .

انسانی که از طریق استعدادهایی که به او داده شده و این استعدادها به معنای همه قوایی است که در وجود دست اندرکارند میتواند بر همه هستی تسلط بیابد .

### میوه ممنوع چیست؟

خداوند آدم و حوا را در بهشت رها می کند تا بی هیچ کار کردنی، هر چه می خواهند بخورند و بنوشند، فقط از خوردن میوه ای خاص منعشان میکند .

### این میوه چیست؟

آنچنانکه تورات به تصریح و قرآن به اشاره می گوید، "بنایی" است. چرا که بنا به آیات قرآن، خداوند، آدم و حوا را ندا میداد و آنان بی هیچ شرمی از عریانی، خدا را پاسخ میگفتند. اما پس از خوردن میوه ممنوع از عریانیشان شرم کردند و پنهان شدند .

اینکه روزهای پیش بی هیچ شرمی خدا را دیدار میکردند و امروز پس از خوردن میوه از عریانیشان شرم میکنند، دلیل این است که تا دیروز به آنچه بودند عریان بنایی نداشتند و امروز با خوردن میوه ممنوع، بنایی یافته اند. پس درخت ممنوع، درخت بنایی است .

## انسان عریان است

شاید بتوانم بگویم: عریانی به معنای بی لباسی نیست، به معنای دریافتِ حقارت و نادانی است که انسان تا وقتی به آگاهی و بینایی نرسیده است، خود را مرکزِ عالم میداند و احساسِ عظمت می کند، و میپندارد که از همه یک سر و گردن بلندتر است. اما چون به خویش بینا می شود و آگاهی می یابد، حقارتِ خویش را درک میکند و معنای عظمت و بزرگی را می فهمد و خود را عریان می یابد، و از خویش شرم میکند. "آدم" این است، به خود و محیطش آگاهی ندارد، تا اینکه میوه ممنوع را می خورد و بینایی و آگاهی می یابد و از عریانیِ خویش در برابرِ خدا شرمگین می شود.

خدا می خواست که انسان میوه ممنوع را بخورد یا نه؟

این را نباید چون داستان های انسانی تلقی کنیم که مثلاً خدا نمی خواسته است که آدم میوه ممنوع را بخورد و از این کار بدش می آمده است. چون در آن صورت نمیگذاشت آدم میوه را بخورد، که اراده انسان در برابرِ اراده خداوند، اراده نیست، و هر چه "او" بخواهد می شود.

پس خدا می خواسته که میوه را انسان بخورد، چون بی خوردنِ میوه، انسان به وجود نمی آید. و این طرحی است که خداوند تنظیم کرده است، تا انسان به وجود بیاید؛ انسانی که هست و در طولِ تاریخ دارد می شود.



## میوه ممنوع در اساطیر غربی و مذاهب شرق دور

هم چنان که پیش از این در داستان "پرومته" و در "حسین وارثِ آدم" گفته ام، در اساطیر یونان "آتش" چیزی است که انسان از داشتنش منع شده است و "پرومته" آن را از خدایان می رباید و به انسان می بخشد، و خود به اسارت می افتد و گرفتار زنجیر و شکنجه ابدی می شود، چرا که آتش را آگاهی و بینایی را به انسان داده است .

"یاما" و "یامی" آدم و حوای ژاپن و خاورِ دور از هم خوابگی منع شده اند. پس در این مذاهب میوه ممنوع "عشق" است، که "یامی" حوا از "یاما" آدم می خواهد که با او بخوابد اما "یاما" میگوید : ما را از عشق، منع کرده اند. و چون "یامی" میگوید این عشق بازی نیست و کاری است برای ادامه نسل و جاودانگی، "یاما" راضی می شود. بنابراین میوه ممنوع، عشق، و عشق به معنای جاودانگی و خلود است .

در داستانِ آدم و حوا، شیطان هر چه می خواهد در آدم نفوذ کند، نمی تواند. ناچار به سراغ "حوا" می رود .

### "حوا" مظهر زن

در اینجا، "حوا" مظهر زن است. و اینکه قرآن می گوید : حوا از آدم آفریده شد، می خواهد تاریخ وحدتِ نژادی زن و مرد را اعلام کند، که حتی بعضی از دانشمندان قرن نوزدهم، زن را از نژادی می دانستند و مرد را از نژادی دیگر، ( بیشعوری را نگاه

کنید! آخر اگر اول مختلف هم بودند، بعد که قاتی شدند!) و هنوز هم هستند کسانی که معتقدند زن یک دنده کمتر از مرد دارد در صورتی که باید مرد یک دنده اش کم باشد، چون با آن زن را ساخته اند! اما قرآن علیرغم این اعتقادات، زن و مرد را از نژاد و فطرتی مساوی اعلام کرد، که هر دو به یک اندازه انسانند و اگر زن "پا شکسته" و "ضعیف" و "ناقصُ العقل" (!) شده گناه مرد بوده است .

منظور از این تساوی، تساوی شرایط اجتماعی و نوع تلقی اجتماعی نیست، تساوی نژادی و برابری نژادی است .

### "حوا" مظهر عشق

از سوی دیگر "حوا" مظهر عشق و احساس است و شیطان مظهر عقل، که عقل به تنهایی نمی تواند به آدم راه بیابد، و از عشق نیز به تنهایی کاری ساخته نیست. این است که عقل شیطان به یاری عشق حوا میوه بیداری و بینایی را به خورد آدم می دهد. یعنی برای اینکه بینایی در آدمی به وجود بیاید، عشق و عقل هر دو با هم باید دست اندر کار باشند .

"الکسیس کارل" می گوید : عقل، چراغ اتومبیل است و عشق موتور آن. برای اینکه هجرت تحقق پیدا کند این هر دو باید با هم به کار بیفتند، که اگر موتور کار کند

و چراغ نباشد، حرکت، نابودی است و اگر موتور کار نکند و چراغ روشن باشد، توقف و سکون است .

در "کمدی الهی"، دانته در سفرش از دوزخ به برزخ و از برزخ تا بهشت ابتدا از هدایت و همراهی "ویرژیل" مظهر عقل برخوردار است. "ویرژیل"، دانته را از دوزخ به برزخ میبرد و از برزخ تا مرز بهشت. اما از اینجا می گوید دیگر کار من نیست، و آنگاه "بئاتریس" که نام دختر و معشوق دانته است راهنمایی و هدایت دانته را به عهده میگیرد .

این نمایشگر این حقیقت است که سیر آدمی از دوزخ که مرحله پست زندگی است تا بهشت مرحله تکامل آدمی با همدستی عشق و عقل تحقق می یابد. منازل ابتدایی و آغاز را عقل و آخرین سرمنزل را، عشق می پیماید. در عرفان و در کتاب های ما، دانشمندان در مسئله معراج پیغمبر گفته اند که چون به قطب و مرحله سدره المنتهی می رسد، جبرئیل می گوید من اگر باز هم بیایم، پر می سوزم .

این جا دیگر مرحله توقف تعقل است و پس از این، احساسی دیگر باید پرواز و آخرین جهش انسان را تحقق ببخشد .

**چرا خدا انسان را از خوردن میوه آگاهی منع می کند؟**

خدا انسان را از خوردن میوه آگاهی و بینایی منع می کند، چون تمامی دردها از "آگاهی" زائیده می شود. آن که نه می داند و نه می بیند، نه رنج می کشد و نه اضطراب دارد و نه مسئولیت و نه دلهره و بعد از مرگ نیز حساب و کتاب و عذابش نیست، چون به صورت دستگاهی ساخته شده که کار می کند و مستهلک می شود .

این آگاهی است که سنگینی تمام جهان را بر دوش انسان میگذارد، تا همچون اطلس پهلوان یونان تا ابد کفاره دانایی و آگاهی و احساسش را با کشیدن بار سنگین جهان پردازد .

ناآگاهی، آسودگی و خوشبختی است، که فلاسفه بی جهت آن همه در تلاش یافتنش هستند . چون داشتنش فقط یک چیز میخواهد، حماقت! نعمتی که خدا به هر کس داده، کاش نگیرد و به هر کس که نداده کاش ندهد !

### و آنگاه آدم و حوا از بهشت رانده شدند

هبوط پیش می آید و انسان با رسیدن به آگاهی و چشم گشودن و دیدن، از بهشت آسودگی رانده میشود، و زندگیش با رنج و تلاش می آمیزد .

چه کسی زندگی با رنج و تلاش می گذارند؟ انسان، که به قول "تائو"، این گیاه را نگاه کنید که چگونه در بهار می روید و به گل می نشیند و در تابستان میوه میدهد و در پائیز به زردی میگراید و در زمستان به خواب میرود و هرگز دچار اضطراب، پریشانی،

و یأس و اندوه نمیشود نه تعهدی سپرده است و نه مسئولیتی بر دوشش سنگینی میکند و نه بازخواست می شود. چرا که در متنِ طبیعت مهره ای است که هم چنان کار می کند که ساخته شده است .

و این آدم است که به قول "سارتر" آگاهی دارد و دائماً دلهره شکنجه اش می دهد. و به میزانی که انسان تر میشود تلخیها و رنجها از وحشتِ عقب ماندن، منحط شدن، انحراف، ضعف، عقب ماندن از تکامل و مسئولیتهایی که بر دوش خویش احساس میکند، فزونی می یابد .

فردِ ناآگاه چون احساسِ مسئولیت نمی کند خوشبخت است. اما به میزانی که شعورش بالاتر می رود، نسبت به بچه اش، به خانواده اش، به شهرش، به مملکتش، نسبت به یک منطقه، دنیای سوم و دنیای استعمارزده و بالاتر نسبت به نوع انسان احساسِ مسئولیت میکند .

آن چنان که گویی سرنوشتِ همهٔ انسانها و مسئولیتِ هر فاجعه ای که بر زمین میگذرد، به دستِ اوست و بر دوشِ او سنگینی می کند، و رنجش نه رنجِ امروز، که رنجِ قرنهای پیش و قرنهای آینده نیز هست .

**بهشتِ آدم غیر از بهشتِ موعود است**

بهشتِ آدم، عبارت بود از یک باغ که تورات طول و عرضِ جغرافیش را هم دقیقاً نوشته است .

نمیخواهم بگویم واقعا چنان بوده است اما میخواهم بگویم که در ذهنِ علمای اسلامی و در پاره ای از روایاتِ نقل شده در کتبِ ما و در ذهنِ علمای مذاهبِ ابراهیمی بوده است که این بهشت، غیر از بهشتِ موعود است .

بهشتی که به پاداشِ کوشش و تلاشِ آدمی میدهند، مظهرِ تکاملِ سرنوشتِ انسانی است و این برعکس، که جَنّت از همان معنای پوشیدگی است. چنان که مجنون به معنای کسی است که عقلش پوشیده است و جنت هم زمینی است که از فشردگیِ درخت و علف پوشیده شده، یعنی باغِ پُر .

پس " آدم " در جایی زندگی میکرده که هر چه می خواسته، بی هیچ زحمتی به دست می آورده است، تا اینکه میوهٔ ممنوع را میخورد و از باغی چنان سرسبز و خرم، به کویری وحشتناک که پر از رنج و تلاش و تعهد است، تبعید می شود .

در آن مرحله، انسان ساکنِ جنت است، نه آگاهی و شعوری دارد و نه دردی احساس می کند، چون نه چیزی می داند و نه جایی دیده است، که تا چشم باز کرده، همان جا بوده است و همان ها را میدیده است و می پنداشته که آن اندک، تمامتِ هستی است و آنچه دارد ایده آل است .

در بهشتش میچریده است و از دلهره و درد و غربت چیزی نمی دانسته است .

مثلاً، مردم سبزوارِ ما، می گویند : شما که این همه گشته اید و بسیاری جاها را دیده اید، جایی دیده اید که مثل سبزوار که دوغ هم برای خوردنشان گیر نمی آید از آسمانش نعمت و برکت بریزد؟ !

یا آشنایی را، گرفته و دردمند دیدم، پرسیدم چه شده، قلبت، معده ات، کجایت درد میکند؟ گفت : امان از چشم و نظرِ مردم! پسرِ عمویم که با هم خیلی دوست هم هستیم از وقتی که از والدۀ بچه ها شنیده است که دویست و هشتاد تومان پس انداز داریم، چشمم کرده است !

برای آدمهایی چنین که از آسمانِ بی بارِ سبزوارشان، برکت می بارد و ۲۸۰ تومان پس اندازشان حسادتِ پسرِعمو را تحریک میکند، دنیا بهشت است و در دنیا هیچ کمبودی ندارند .

اما این "کامو" است که می گوید : در دنیا هیچ چیز وجود ندارد که به یک لبخند بیارزد. این "بودا" است که می گوید : تمام تلاشِ آدمی باید این باشد که پیوندش را با هرچه که پیوستگی پدید میآورد، ببرد، زیرا هیچ چیز به دل بستن که دل بزرگتر از همهٔ جهان است نمی ارزد .

در اینجا نمیخواهم هر چه را که اینها می گویند تایید کنم، بلکه می خواهم فاصله را گفته باشم .

آن که در این محدوده میبند، می فهمد و زندگی میکند درست مثل یک گیاه خود را در بهشت می بیند. و این همان بهشتی است که با خوردنهای نوشیدنیها و سرگرمیها و لذتهای گوناگونش، انسان را در جمع حیوانات و پرندگان، آسوده می داشت و انسان در بهشت پیش از شعور، نه کمبودی داشت و نه دلهره و پریشانی ای احساس میکرد .

و چون آدم "میوه ممنوع" را می خورد، به آگاهی و شعور می رسد و از عریانی و زشتیش در برابر خداوندی که مظهر زیبایی و کمال است احساس شرم می کند، و بهشت با آن همه سعادت و لذت و پرُبودنش، تبدیل به رنج و تلخی و هبوط می شود، چون بینایی، در آدم نیازهایی به وجود میآورد که در زندگی مادی نیست، و تلخیها و رنجها و بدبینی ها و یأسها و تعهدهایی که در آدم ناآگاه نیست. این است که خداوند می فرماید " : انه كان ظلوما جهولا "

## انسانِ ظلوم و جهول

انسان، ظلوم است چون از بهشتِ آسودگی و لذت و داشتنِ بی رنج، با خوردنِ میوه ممنوع، خویشتن را گرفتارِ رنج و دلهره و اضطراب کرد. و سنگینیِ مسئولیت و رنج



جهان را چون اطلس، پهلوانِ یونان، به دوش گرفت. و جهول است چون عواقبِ بیداری و بینایی را نمیدانست که چه سخت و رنج آفرین است !

اکنون نیز، بسیاری کسانى که هنوز در بهشت زندگى میکنند و با آدم نیامده اند و میوه ممنوع را نخورده اند. و بسیار کمند آنهایی که میوه ممنوع را خورده اند و با " آدم " بار رنج جهان را به دوش می کشند .

### قصه خلقت، عالی ترین و مترقی ترین انسان شناسی دیالکتیکی

برخلاف آنچه که مذهبی های عامی و روشنفکرانِ ضد مذهبی، میاندیشند که هر دو سطحی می اندیشند و یکسان از عمق و معنا به دورند در داستانِ خلقت دنیایی حکمت و معنا هست و در زیرِ رمزها و اشاراتش، عالیتین و مترقیترین مسائلِ انسان شناسی نهفته است. و اگر تضادی میبینیم تضادِ دیالکتیکی است، تضادِ "لجن" و "خدا" است. در داستانِ خلقت است که مسئولیت، معنا مییابد و اینکه عشق و عقل، هر دو، باید دست اندر کار باشند تا آدم بیدار شود و به بینایی برسد، و مسأله آگاهی که انسان، به عریانی خویش و فقیر بودنِ زندگى مادیِ مصرفی، پی می برد و شرم میکند .

و این حقیقت که خدا وقتی به سراپای آدم مینگرد، می فرماید : فتبارک الله احسن

الخالقین، آفرین بر من، کیست که بتواند چنین بیافریند؟

قصه خلقت را امروز هیچکس مطرح نمیکند، که روشنفکران مخالفند، و موافقین معتقد میگویند چون روشنفکران مسخره میکنند، مطرح کردنش مصلحت نیست، که این چنین که مطرح می کنند، همان بهتر که نکنند، و خوب تر که اعتقاد نداشته باشیم که مثلاً " ... خدا کوزه ای ساخت و چهل هزار سال مجسمه گلی آدم را در سرزمین "نجد" گذاشت تا آفتاب بخورد "...

آخر این ها هم شد حرف؟! نه تنها یک قصه، که یک مکتب علمی و فلسفی است و حقایقی است راجع به انسان، سرنوشت و مسئولیتهايش و راهی برای شناختش .

اگر فرصت میبود که داستان آدم را با اومانیزم یونانی و اومانیزم سارتر و اومانیزم هایدگر و اومانیزم اگزیستانسیالیسم، یا با اومانیزم های قرن نوزده و بیست، مقایسه کنم، آن وقت ارزش این داستان نسبت به آن ها معلوم می شد .

## تاریخ انسان

چون از " آدم " سخن به میان می آید، منظور انسان است به طور کلی، و نوع انسان، و چون از تاریخ انسان می گوئیم، مراد "هابیل" و "قابیل" است . که هابیل مظهر انسان دوره دامداری و اشتراک عمومی افراد جامعه در مواهب مادی و منابع تولید تولید دامداری است، و قابیل انسان دوره مالکیت فردی و انحصارطلبی انسان و آغاز جنگ

طبقاتی و محرومیت و برخورداری و استثمار و استعباد مردم و حاکمیت و محکومیت و آغاز ظلم و انحراف معنویت و دین است. و این هر دو هابیل و قابیل آغاز تاریخ انسان .

## "هابیل" و "قابیل"

هابیل که به دست قابیل کشته میشود، دوره اشتراک اولیه که بر اساس عدالت و برابری عمومی بود، نابود میشود و دوره مالکیت های انحصاری و استثماري بعدی، دوره ای که همیشه بر جامعه حاکم است، آغاز می شود، چرا که هابیل کشاورز است و کشاورزی در طول تاریخ اولین مرحله ای است که جامعه بشریت در تحولات تاریخی خود از دوره کمون یا اشتراک اولیه منابع تولید، به مرحله انحصار طلبی منابع تولید یا مالکیت فردی و بعد بردگی و سرواژی و فئودالیت و بورژوازی و غیره، تبدیل می یابد .

## مسأله شرک

شرک نه بی دینی است که دین است و مذهبی که همیشه به عناوین و القاب گوناگون و به طور رسمی بر جامعه های بشری حاکم بوده است .

شرک عبارت است از چند خدایی دو خدا، الی بی نهایت و این خدایان ممکن است چند بت، چند رب النوع، چند روح، یا چند نیروی ماوراء الطبیعه باشند .

این معبودهای چند گانه مذهبی، جامعه های چند طبقه ای و چند گروهی می ساخته اند که وضع موجود را به نام دین توجیه کنند .

بنابراین شرک، عبارت است از یک جهان بینی مبتنی بر چند خدا و چند قدرت مختلف، برای اینکه جامعه بینی مبتنی بر چند طبقه مختلف، موجه و طبیعی و ازلی و لایتغیر و ابدی و مقدس، جلوه داده شود .

هر خدایی، نماینده نژادی بوده است، چنان که "زئوس"، "یهوه"، "بعل" یا "ویشنو" هر یک مظهر اصالت نژادی بوده اند و هر نژاد ضد نژاد دیگر .

خدایان با هم سر جنگ دارند و پیروانشان هم که نژادها هستند با هم در ستیزند، بدین ترتیب تضاد نژادی قابل توجیه می شود .

پس شرک خدایی، مذهبی است که برای توجیه شرک نژادی، تراشیده شده است .

در جهان، هر خدا، مظهر نژادی است. و در ملت، هر خدا نماینده خانواده ای است و در جامعه هر خدا مظهر طبقه ای است تا اصالت های نژادی و خانوادگی و طبقه ای حفظ شود و نژادها و خانواده ها به هم نیامیزند و طبقه ای به طبقه دیگر راه نیابد و تجاوز نکند .

و چون خدایان، ازلی و ابدی هستند، اختلاف نژادها، خانواده ها و طبقات نیز ازلی و ابدی است، تا هیچ طبقه ای به فکر تغییر طبقه و نابودی طبقه دیگر نیفتد .

بنابراین شرک اجتماعی، انعکاسی است از شرک الهی. بنابراین شرک مذهب چند خدایی است و برای توجیه نظام چند نژادی، چند طبقه ای و چند خانوادگی و برای مقدس و دینی کردن این همه، که وقتی مقدس و دینی شد نه قابل انتقاد و اعتراض است و نه قابل تصور که تغییر پیدا کند .

این نفس شرک در طول تاریخ است که ابزار دست طبقه حاکمی بوده که از تضاد طبقاتی، نژادی و خانوادگی ملتها و قبایل، همیشه علیه مردم استفاده میکرده اند .

### انواع شرک

شرک گاهی صریح و آشکار است، مشرک رسماً به چند خدا چند بت معتقد است، خدایان متعدد در دینش مشخص هستند، و مبارزه با این شرک آسان است، چنان که پیامبر با آن مبارزه کرد و پیروز شد .

و دیگر شرک "مزمّن" است که در لباس توحید، همسان شرک مذهبی عمل می کند . مبارزه با این شرک بسیار دشوار است. هم چنان که علی جنگید و شکست خورد .

همیشه مذاهب توحید، چون آغاز به کار میکردند و پیروز می شدند، بعد از نسلی، طبقه ای به نام متولیان رسمی دین پیغمبر توحید، و مبلغین رسمی مذهب، قدرت را به دست گرفتند .

این ها یا وابسته به طبقه حاکم، و یا خود، حاکم بودند و به نام متولی ها و معتقدان دین و اداره کنندگان کلیسا و معابد آن دین، شرک اجتماعی را در زیر پوشش توحید و در معابد توحید، اجرا میکردند و ادامه میدادند و بسیار عمیق تر و نیرومندتر از خود مذهب شرک آشکار. شرک "مزمّن" در تاریخ اسلام، مسیح و یهود دیده می شود .

موسی با توحید به جنگ شرک فرعون می رود، اما بعد جانشینانش روحانیون دین موسی شرک اجتماعی و نظام فرعونی را در زیر پوشش توحید موسی، تجدید میکنند و یهوه که خدایی واحد است نقش خدایان فرعون را به عهده میگیرد .

مسیح می آید و معبد دین را از بند کاسبانی که دکان دین فروشی گشوده اند و اشیاء دینی و مقدس می فروشند، رهایی می بخشد. او برای اولین بار شعار توحید را در غرب اعلام کرد و دنیا را به خصوص دنیای روم و یونان را با توحید آشنا کرد. اما بعد، وارثانش سه خدایی را از متن کتاب و پیامهایش بیرون می کشند، تا سه بعدی بودن طبقه حاکم را توجیه کنند .

موبدان و روحانیان زرتشتی، اهورا مزدای واحد را به سه آتش تبدیل میکنند، آتش اهورا مزدای شاهزادگان، آتش اهورا مزدای روحانیان و آتش اهورا مزدای کشاورزان .

## توحید

توحید در یک حکم عبارت از جهان بینی ای است که هستی را در ذهن انسان، وحدت میبخشد و همه قطبهای متضاد سلسله مراتب را در عالم فرو میریزد و می شکند و تنها یک خدا، یک امپراطوری وجود، یک هدف، یک اراده و یک روح به جای میگذارد .

"لا حول ولا قوه الا بالله" سخنی بسیار پر معنی و شعاری انقلابی است که امروز به صورت وردی درآمده است و دیروز هر چه را و هر که را جز خدا نفی میکرد .

در مذاهب ابتدایی گفتم که در بعضی از اشیاء طبیعی "مانا" هست، نیروی مرموزی که در بعضی از ارواح خبیث، در ستارگان، در بعضی از غذاها و در بعضی از حیوانات... هست و در سرنوشت و زندگی آدم اثر دارد .

"لا حول و لا قوه الا بالله" همه این اندیشه های بدوی را که در ستاره ها و اشیاء و اشخاص و شخصیت های بزرگ و کوچک، و غذاها، لباسها، رنگها و صداها نیروی مرموزی به نام "مانا" هست که در زندگی آدم اثر ( مثبت یا منفی ) میگذارد نفی میکند .

اما امروز همان که می گوید "لا حول و لا قوه الا بالله"، نه تنها در شخصیت های بزرگ مذهبیش به "مانا" ای معتقد است که در سرنوشتش مؤثر است، بلکه در "شله زرد" هم به وجود آن نیرو مانا معتقد است !

در حالی که توحید، جهانی یکدست و تاریخی یکدست و انسانی یکدست، به انسان معرفی میکند و وحدتِ جهان، وحدتِ تاریخ و انسان و وحدتِ انسان و جهان، همه را بر زیربنای توحید می سازد .

در طولِ تاریخ، مردم که قربانیانِ فریب و دغلکاری های مذاهبِ شرک بوده اند، همواره برای تحققِ برابریِ نژادها و طبقات و خانواده ها میجنگیده اند، و این توده بوده است که همواره از شرکِ طبقاتی و خانوادگی و نژادی، رنج می برده، خون می داده، بی رمق می شده و به نابودی می رسیده است. در طولِ تاریخ به میزانی که طبقه حاکم، شرک میپراکند، توده در برابر، به وسیله توحید مقاومت میکند و همواره در آرزوی استقرارِ توحید است، هم به عنوانِ حقیقتِ بزرگِ مستولی بر عالم و هم به عنوانِ زیربنای فکری و اعتقادی که بر اساسِ آن نظامِ وحدتِ بشری قابلِ تحقق است. این است که توحید، مسأله بسیار بزرگی است .

### شعارِ توحید

"شعارِ توحید"، تنها یک مسأله کلامی و فلسفی نبوده است که فقط دورِ هم بنشینند و بگویند، به چه دلیل خدا هست و به چه دلیل خدا نیست، یا اگر دو معلم در یک کلاس و دو پادشاه در یک مملکت باشند، چنین و چنان می شود. نمیخواهم بگویم که این استدلال درست نیست، که خیلی هم درست است، می خواهم بگویم، کافی



نیست و استدلالی است که علما با هم دارند. "بلال" این ها را نمیداند که استدلال فلسفی بکند و در جمعی بنشیند که یکی هزار دلیل بیاورد که در عالم تضاد وجود دارد و یکی هزار دلیل بیاورد که وحدت هست .

چرا چون پیامبر اسلام می گوید، "لا اله الا الله"، بازارهای برده فروشی به لرزه میافتد و قیمت برده ها کاهش میگیرد؟ چرا برده ها پیش از همه در می یابند که "نجات" در این شعار خفته است؟ چرا به قول خود قرآن از زبان قریش اراذل ناس، مردم بی سر و پا، پابرهنه و خرده پا، به دنبال پیامبر می روند و شعار توحید میدهند؟ چرا این ها زودتر از علما و دانشمندان و فلاسفه، توحید را می فهمند؟

شعار توحیدی که اکنون مطرح است، فلسفه است، باید کلام و فلسفه بخوانیم، تا دریابیمش. اما توحیدی که بردگان و پابرهنگان را بسیج می کند، یک وجهه زندگی این جهانی، تاریخی و اجتماعی داشته و آنتی تز و ضدی بوده است برای شرک، تا عدالت اجتماعی و برابری همه انسان ها، در طول تاریخ تحقق بیابد .

### تثلیث

تثلیث نوعی شرک طبقاتی است و هم چنان که گفتم، یکی از اشکال شرک است. اما مسأله ای که مهم است این است که طبقه حاکم که در ابتدا یک بُعد بوده، در طول

تاریخ بشر تکامل می یابد و تبدیل به سه بُعد می شود: یکی قدرت سیاسی، یکی قدرت مذهبی و یکی قدرت اقتصادی.

هر پیامبری که می آمده است به وسیله قدرت مذهبی با یاری دو بُعد دیگرش یعنی سیاسی و اقتصادی کوبیده می شده است، و چون پیامبر توحید تازه پیروز میشده است، اینان به هیأت پیروان پیامبر در می آمده اند، و بعد به عنوان جانشینان همان پیامبر بر مردم حکومت میکرده اند.

خاخامان یهودی تا توانستند با عیسی جنگیدند و چون نتوانستند، به لباس کشیشان عیسی در آمدند و کشیشان عیسی پس از شکستشان در مبارزه با اسلام، به روحانیان وابسته به خلفا، تبدیل شدند، و همین هایند که علیه "حسین" فتوا میدهند و علیه "حر" و همه.

بنابراین طبقه واحد حاکم که در آغاز به صورت "قایل" تجلی می کند، بعدها تکامل مییابد و دارای سه چهره می شود: چهره سیاسی، مذهبی و اقتصادی، که در قرآن با سه سبیل بسیار زیبا و مشخص، بیان میشوند. فرعون چهره سیاسی است و قارون چهره اقتصادی و بلعم باعور چهره روحانی، که هر سه یک بافت دارند و در یک بنگاه کار میکنند: یکی استبداد می کند، یکی استثمار و یکی استحمار.

**پیامبران وابسته به این سه بُعد**

رهبران پیغمبرگونه ایران، هند، چین و رهبران اخلاقی و معنوی و پیغمبرگونه یونان، همه بدون استثناء از طرف پدر یا مادر وابسته به یکی از این سه بودند: یا پدر استعمار زاده است و یا مادر استعمار زاده، یکی قارون زاده است و دیگری فرعون زاده و یا هر دو.

لائوتسو، کنفوسیوس و بودا، پیامبرگونه های ودائی، زرتشت، مزدک، مانی، سقراط، افلاطون و ارسطو، همه این ها از طبقه بالایند و وابسته به طبقه بالای قابیلی ها. در برابر این ها یک سلسله پیامبرانی داریم به نام پیامبران ابراهیمی، که بدون استثناء، به تصریح خود پیغمبر اسلام که می فرماید: "هیچ پیغمبری نبوده است مگر این که گوسفند چرانی کرده باشد" و مقصود از پیغمبر، پیغمبران سلسله خود اوست، که آن های دیگر را قبول ندارد و به تصریح تاریخ، اینها وابسته به چوپانهایند، یا وابسته به صنعتگرانی که در دوره کشاورزی پست تر از چوپانهایند.

اکنون نیز در جامعه های کشاورزی و دهاتی، آنهایی را که به کار صنعتی اشتغال دارند، از نظر حیث اجتماعی در مقامی پایین تر از دهقان میبینیم، چنانکه یک دهقان هرگز دخترش را مثلاً به یک نعلبند نمیدهد ولو پول دارتر از خودش باشد به یک کفش دوز نمی دهد، که ابزار سازان و صنعت کاران طبقه خاصی هستند چون کولیا

که در دوره فئودالیت و کشاورزی، پرستش اجتماعی‌شان صدمه می‌خورد، و این همه به این علت است که در قدیم صنعت برخلاف امروز بود .

پیامبران ابراهیمی وابسته به قشر چوپان یا صنعت کار و یا قشرها و گروه‌هایی هستند که در این حدند یعنی محرومترین لایه طبقه محروم .

## امی

امی، به معنای همان وابستگی به محروم ترین لایه های طبقه محروم است، و اینکه بعضی، امی را از " ام القری " پنداشته اند و منسوب به مکه معنا کرده اند، واقعا به تعریف عجیبی (!) رسیده اند که : " پیغمبر اهل مکه است ". یا دیگران که خط و سواد نداشتن، معنا کرده اند؛ البته من نمی‌خواهم بگویم خط و سواد داشته است، نه، اما اینکه خداوند می گوید " الرسول النبی الامی "، امی، در اینجا، صفتی متعالی است، نه اینکه بگویند : " فرستاده بزرگ بیسواد ما "، و باز نمی‌خواهم بگویم بیسوادی نقص پیغمبر است، نه، فضیلت است اما نه اینکه روی این تکیه شود که چون خط نمیداند این همه عظمت دارد. " امی " از امت است، یعنی در برابر آن سه بُعد که در طول تاریخ وارثان قایلند و قدرت سیاسی، مذهبی و اقتصادی را علیه مردم، در اختیار دارند به مردم وابسته است، به طبقه محروم، قربانی شده، مجروح و استثمار شده و مکیده شده به وسیله این سه تن : فرعون، قارون و بلعم باعورا .

در طول تاریخ، آنها پیغمبران غیر ابراهیمی از لحاظ طبقاتی وابسته به آن سه بودند، و اینها پیامبران ابراهیمی وابسته به این طبقه واحد محروم. اینها وابسته به امتند، و امید، و چون معمولاً سواد و دانش در اختیار طبقه حاکم بوده و دیران و روحانیان درس میخوانده اند و توده مردم عموماً بی سواد بوده اند، بنابراین، این پیغمبران، مثل هم طبقه های خودشان از نعمت سواد و تحقیق و تحصیل و مدرسه و دانشگاه، محروم بوده اند .

پس امی بودن پیغمبر اسلام، به معنی وابستگی به این طبقه جامعه در طول تاریخ و وابستگی به این قطب محروم زجر کشیده زخم خورده است .

### جامعه در نوسان دنیا گرایی و آخرت گرایی

در طول تاریخ، جامعه و مردم در حرکتی دیالکتیکی، میان "دنیا گرایی" و "آخرت گرایی" در نوسانند .

جامعه ای به سوی آخرتگرایی و زهد، یا موهومات و خرافات می رفته و جامعه ای به سوی دنیاگرایی و تمدن مادی. و پیغمبران برخلاف گرایش مردم و جامعه، جهت می یافته اند. مثلاً در جامعه آخرتگرا، زاهد و موهوم پرست و خرافی هند، یا چین، پیامبری که می آمده در جهتی مخالف، آنان را به زندگی اجتماعی و علم و تمدن مادی میخوانده است .

چنان که دیدیم "لائوتسو" مردم را به آخرتگرایی و فردگرایی خوانده و برعکسِ او "کنفوسیوس" مردم را به جامعه گرایی و دنیاگرایی هدایت کرد .

و در جامعه "دنیاگرا" یی چون روم در ۲۰۰۰ الی ۲۳۰۰ سال پیش که به طرفِ زندگی مادی و قدرت طلبی، مصرف و تجملِ مادی و شهوترانی، کشیده شده بود، عیسی علیرغم این انحرافِ اجتماعی منحصرأ به آخرتگرایی، تقوی و زهد و پارسایی خواند. و بعد جامعه در مسیری که عیسی خوانده بود، چنان پیش رفت که قرونِ وسطی به وجود آمد. آنگاه مذهب یا مکتبی که در رنسانس سر برداشت، علیرغم قرونِ وسطی، به مادیت گرایی، زندگی مصرفی و تجمل، خواند، که اکنون نیز ادامه همان مادیت گرایی است .

بنابراین، مذاهب یا آخرتگرایند، یا دنیاگرا، و این بسته به جامعه ای است که محیطِ رشدِ مذهب است. اگر جامعه آخرتگرا باشد، مذهب، به دنیا میخواند و اگر دنیاگرا باشد، به آخرت می خواند. و اسلام، تنها مذهبِ دو بُعدی است که در آن واحد دو جهتِ دنیاگرا و آخرتگرای متضاد، بر جامعه وارد می کند، تا جامعه را همواره در حالِ تعادل نگاهدارد .

## خاتمیت

خواهش می کنم درست دقت بفرمایید که این یکی از آن چیزهایی است که سوء تفاهم شده است. هم برای آن هایی که خوابیده بودند و هم برای آنهایی که خود را بخواب زده اند .

خاتمیت به این معنا است که مکتبِ واحدی به نام مکتبِ توحید و مکتبِ وحی وجود دارد، که این ها مکتبِ دین است، که یک مدرسه است و در کلاسهای مختلفش، معلمین متفاوت هستند. شاگردی را به نام انسان تربیت کرده اند و کلاس به کلاس بالایش آورده اند، و در آخرین کلاس به او درجهٔ دکتری و اجتهاد داده اند و گفته اند : تو مجتهدی .

و مجتهد به معنای این نیست که همهٔ علوم را میدانی، بلکه به این معنا است که تو خود اکنون بر اساس آموزش و تعلیماتی که از این مکتب و معلمین این مکتب گرفته ای، میتوانی تحقیقات را ادامه بدهی و به علم، تکامل ببخشی و پیش بروی .

بنابراین، خاتمیت یعنی فارغ التحصیل شدن انسان از مکتبِ وحی، و فارغ التحصیل شدن به این معناست که بشر بعد از خاتمیت به وحی جدید احتیاج ندارد و لزومی نیست که بعد از کلاسِ دکتری در کلاسِ دیگر بنشیند .

نمیخواهم بگویم که انسان دیگر به دین احتیاج ندارد؛ می گویم : دیگر به وحی جدید نیازمند نیست. یعنی بر اساس تعلیمات این مکتب و آشنایی هر چه بیشتر با آنچه

انسان آموخته است، بی آنکه پیغمبر دیگری بیاید و دستش را بگیرد و پا به پایش ببرد و مشکلات جدید یا مسائلی را که در ادیان قبل پیش نیامده، وحی جدیدی حل کند، می تواند خود پاسخ بیابد .

انسان فقط با آموختن آنچه که در وحی خاتمیت آمده است و عمل به آن و اجتهاد در آن، گام بر میدارد و به راه کمال می رود .

این است که انسان، از وحی جدید مستقل میشود و هم چنان که مثلاً من از فلان دانشگاه فارغ التحصیل شده ام و اکنون بی نیاز از کلاس و استادی دیگر که بیاید و جزوه ای دیگر بگوید می توانم بر اساس تعلیماتی که یافته ام تحقیق بکنم و ادامه بدهم .

بنابراین، وقتی که می گویم خاتمیت، معنایش این نیست که انسان دیگر تکاملش متوقف شده است. مگر در قرن هفتم میلادی ۱۳۰۰ سال پیش تکامل انسان متوقف شد؟ نه، همیشه تکامل پیدا می کند، همچون من که از دانشگاه فارغ التحصیل شده ام و تاکنون تکامل یافته ام، به کار و تحقیقاتم اضافه شده است، بدون اینکه استاد جدیدی داشته باشم .

اما، آیا به این مکتبی که درس می خواندم، دیگر احتیاج ندارم؟ چرا، اکنون نیز محتاجم. اما چگونه احتیاجی؟ نه احتیاج به اینکه بروم دوباره آن هایی را که خوانده ام،



درس هفتم

بخوانم. بلکه احتیاج دارم که هر چه بیشتر، آنچه را که در آنجا درس گفته اند، بفهمم و عمل کنم. احتیاج دارم که بر اساسِ معلوماتِ آنها، بر اساسِ تکنیکِ کارشان، متدشان، بینشی که به من درس داده اند، نگاهی که به من آموخته اند و فکری که در مغز من پرورانده اند، دنیا را ببینم، زندگی کنم و مسئولیتِ خود را اجرا کنم .

این معنای خاتمیت است، تا می رسیم به اسلام، تشیع، قرآن، خصوصیاتِ قرآن، پیامبرِ اسلام، امامت، معنی شیعه، ارزش و نقشِ تاریخی، فرهنگی، فکری و ایدئولوژیکِ شیعه، و به معنیِ عدل از نظرِ جامعه شناسی و مقایسهٔ رژیمِ امامت با رژیم های دیگر، جبرِ تاریخ، انتظار، رجعت، مسئولیتِ روشنفکران مسلمان در عصرِ حاضر و ...

ضمیمہ ہا

## پرسش و پاسخ درس دوم

میخواستم تذکر مختصری خدمتتان عرض کنم و آن این است که، دیشب و امشب قرار بود که من در شیراز و تبریز باشم و چون بعد آن مسافرتم بهم خورد موسسه ارشاد به من پیشنهاد کرد که چون درسهایی که در این دو جلسه اخیر داده ام و هم چنین کنفرانسهایی که در دانشگاهها داده ام، در اذهان سوالات و ابهامها و گاه انتقادهایی به وجود آورده و چون هیچ وقت، نه در ارشاد و نه در دانشگاهها، فرصت نبوده که مطرح بشود ( در ارشاد به خاطر اینکه این دو جلسه اول، آغاز درس بود، و به توضیحات خیلی بیشتری احتیاج داشت و درس خود به خود بیش از حد لازم و معمول طول کشید، و امکان ادامه جلسه بعد از سه ساعت نبود؛ و در دانشگاهها هم غالباً جلسات طولانی شد، و جمعیت هم زیاد بود، و طرح سوالات مشکل بود )، به پاسخگویی بپردازم. این است که من این جلسه را و فردا صبح را تا ظهر در خدمت شما هستم تا به همه کسانی خانمها و آقایان که درباره درسهایی که در این دو جلسه اخیر داده ام و همچنین درباره کنفرانسهای دانشگاهی من یا کنفرانسهایی که در سال گذشته در همین

ضمیمه ها

ارشاد داده ام، برایشان سوالاتی مطرح شده یا در کتابهایی که نوشته ام در بعضی از مسائل ابهام یا اشکال یا انتقاد دارند، این فرصت را بدهیم برای اینکه با هم بنشینیم و مسائل و اشکالات را طرح بکنیم و به هر حال اگر حق با من باشد، فرصت داشته باشم تا توضیح بیشتر بدهم، توضیحاتی که شاید در یک کنفرانس یا در یک کتاب نمیشود درباره همه مسائل به اندازه کافی داد و اگر هم اشتباه کرده باشم باز روشن بشوم و این اشتباه را دیگر دو مرتبه تکرار نکنم .

در همه جامعه هایی که علم در آنجا مطرح است برخلاف جامعه های ما که مسأله علم مطرح نیست، فقط دیکته<sup>۱</sup> مطرح است تضاد و اختلاف وجود دارد، اما در افکار و عقاید، برخلاف جامعه های منحنی سنتی یا عقب مانده که تضاد وجود دارد اما نه در افکار، ( بلکه ) در اشخاص. در جامعه های عقب مانده اشخاص با هم اختلاف دارند؛ این از قیافه آن بدش می آید، آن با این لج است، این با آن کینه دارد، او جزء آن دسته است، این جزء آن باند است، اینها با هم دعوا دارند، توطئه میکنند، دشنام میدهند، حمله میکنند، تهمت میزنند، این جور مسائل مطرح است، اما مسائل فکری مطرح نیست. فلان آقا که همیشه از طرف فلان عده کوبیده می شده، بعد که با آنها

---

<sup>۱</sup> . اگر نمایشنامه "دیکته و زاویه" از آقای ساعدی را دیده باشید، دیکته مطرح است، منتهی بعضی ها معلم دیکته هستند و متون قدیمه را دیکته میکنند، بعضی ها معلم دیکته ( هستند و ) متون جدید را دیکته میکنند!

آشنا و رفیق می شود روبوسی میکنند و دست و روی همدیگر را می بوسند و بعد از لحاظِ فکری هم با هم یکی می شوند! و یا یک نفر از لحاظِ فکری، با چند نفر یا یک نفرِ دیگر اختلاف دارد ولی چون با هم رفت و آمد دارند و رفیقند، اختلافِ فکریشان به کلی مطرح نیست. ملائکُ اشخاص است نه آراء. اما در جامعه هایی که فکر مطرح است و فکر مبنا است، خویشاوندیها و دشمنیها، دوری ها و نزدیکی ها بر اساسِ ایمان و عقیده است، بر اساسِ علم است و بر اساسِ اعتقاد است چه در محیطِ مذهبی، چه در محیطِ دانشگاهی در آنجا تضاد هست: تضادِ فکری، تضادِ علمی، چنان که در جامعه خودِ ما، در قرنِ اول و دوم و سوم و چهارم و پنجم، که قرنِ تمدنِ اسلامی و شکوفایی اندیشه و نبوغ و علم در محیطهای اسلامی و محضرهای اسلامی است، میبینیم که اشخاص هر کدام مکتبِ خاص و نظرِ خاصی دارند و با هم جنگ هم دارند، دعوا دارند، اما جنگِ فکری و دعوی اعتقادی. با هم دوست هم هستند و به هم ارادت هم میورزند و حرمتِ یکدیگر را هم قائلند، ولی از لحاظِ فکری با همدیگر اختلاف دارند و اختلافِ خودشان را هم در محضرهای علمی، جلوی دانشجویان، جلوی دانش پژوهان، در محضرهای درسی و تحقیقی اعلام میکنند و هیچ وقت به خاطرِ مصلحت یا به خاطرِ رقابت یا به خاطرِ جانبداری از این و آن، از لحاظِ علمی یا در مسائلِ اعتقادی، چیزی را فروگذار یا کتمان نمیکند.

در همان قرن اول و دوم و سوم میبینیم که مثلاً در فقه، مکتب بصره با مکتب کوفه اختلاف دارد و مکتب بصره و کوفه با مکتب اندلس اختلاف دارند و هر سه با مکتب طوس، ری و نیشابور اختلاف دارند؛ این اختلافات گاه به قدری زیاد است که امروز برای ما خیلی عجیب است که دو عالم این قدر از لحاظ شناخت اسلام با هم اختلاف داشته باشند. این، اسلام را یک طور می فهمد، و آن (دیگری) اسلام را طور دیگر و متضاد با آن می فهمد، و هر دو عالم بزرگ اسلامی هستند و هر دو هم به یکدیگر احترام میگذارند و هر دو هم دائماً علیه مکتب فکری همدیگر تحقیق و انتقاد و اعتراض میکنند. این، علامت حیات و زندگی و حرکت فکر در یک جامعه است.

در اروپا که بساط علم گرم است و خود دانشمندان هستند که نظر و تئوری میدهند برخلاف ما که فقط آن نظرها و تئوریه‌ها را ترجمه و تقلید میکنیم به عنوان شاگرد، وارد درس مثلاً آقای گروویچ که می شدیم می دیدیم تمام این دو ساعت را در ردِ آقای "لوی استروس" میگذرانند و او را به شدت میکوبد و بعد وارد کلاس او که می شدیم، می دیدیم که تمام ساعاتش را علیه نظریات گروویچ اختصاص میدهد و با شدت او را می کوبد، و بعد از خود گروویچ راجع به لوی استروس می پرسیدیم و از لوی درباره گروویچ میپرسیدیم، هر کدامشان اعتراف داشتند که دیگری دارای شخصیت بزرگ علمی و فکری است و دیگری جامعه شناس بزرگی است، اما من از "الف" تا "ی" با او مخالفم. برخلاف، در جامعه های عقب مانده و منحط گاه میبینیم که یک نفر تمام

زندگیش را در راهِ یک فکر و یک عقیده داده است، و بسیاری از عقایدی را هم که اعلام میکند، عقایدی است که فلان گروه یا فلان فرد با آنها موافق است، اما یک جا یک کلمه با سلیقه اش موافق نباشد، نه تنها روی همهٔ عقایدِ آدم، بلکه روی ایمانِ آدم، روی شخصیتِ وجودیِ آدم و گذشتهٔ آدم و زندگیِ خصوصیِ آدم خطِ بطلان می کشد و دربارهٔ اینکه این آدم اصلاً صمیمی است یا خائن است، یا اصلاً دشمن است یا اصلاً آمده ریشه را بکند، شک می کند. بعد که می فهمیم، میبینیم که اختلاف سرِ این است که در کتابی، فلان نویسنده صد هزار صفحه نوشته یا فلان گوینده صد هزار کلمه گفته و بعد در یک جا مثالی زده که ایشان نپسندیده یا اصلاً خوشش نیامده ! یا در جایی یک غلطِ چاپی ( پیدا ) شده یا در جایی یک غلطِ واقعی، مثلاً حرفی را درست نگفته ! و ( او ) این را تحمل نمیکند .

این است که به یک اصلِ کلی باید رسید : "علامتِ اینکه جامعه و فردی از لحاظِ فکری پیشرفته و باز است، این است که قدرتِ تحملِ عقیدهٔ مخالف را زیاد دارد"، اما آدمِ منحنی، آدمی که قدرتِ تحملِ عقیدهٔ مخالف را ندارد ، تا یک جا ببیند که با سلیقه اش جور نیست نمی گوید که "شاید حق با او باشد، یا شاید یک غلط باشد، ولی هزار جای دیگر را حرفِ درست زده است، باید تحملش کرد؛ باید رفت روشنش کرد؛ باید رفت گفت که آقا اینجا را اشتباه کردی؛ دیگر دو مرتبه اشتباه نکنید". ( نمی آید ) اصلاحش بکند، ( بلکه ) تحمل نمی کند و بعد میخواهد با هر وسیله ای که

بدستش می رسد و حتی می تراشد و با دستِ هر کسی که امکان داشته باشد، "طرف" را بکوبد و نه تنها بکوبد، بلکه لجن مال کند. این، از خصوصیاتِ جامعه های عقب مانده است .

بعضی از روشنفکران به دروغ و به غلط خیال میکنند که این، جزءِ خصوصیاتِ روحِ مذهبی است، میگویند که چون روحِ مذهبی روحی است مبتنی بر یقین و اعتقاد به اینکه آنچه که ما الان به اسمِ "دین" داریم، از طرفِ خدا آمده و پیغمبر گفته، بنابراین " اینست و جز این نیست"؛ و هر کس که غیر از این حرف بزند، آن حرفِ کفر است. چون مبنای فکرِ مذهبی این است، آدمِ مذهبی اصولاً حرفِ حساب گوش نمیدهد، حرفِ مخالف گوش نمیدهد، نظرِ تازه گوش نمیدهد و تحمل نمیکند و تا ببیند یک نفر یک حرف برخلافِ عقیده اش می زند، قبل از اینکه بفهمد فکرش و استدلالش چیست، می گوید که این آدم نجس است! در صورتی که درست برعکس، این علامتِ جامعهٔ منحط است، ( علامتِ ) آدمِ منحط است، نه آدمِ مذهبی؛ جامعهٔ منحط، مذهبی هم باشد، این تعصبِ تنگِ نظرانه منحط را دارد، ضد مذهبی هم باشد این تعصبِ تنگِ نظرانه را دارد. ما الان در محیطهای علمی، در همین ایران، گرفتارش هستیم. حتی شاید بیش از محیطهای مذهبی گرفتارش هستیم: (مثلاً) فلان آقا روشنفکر است، ضد مذهبی است، به یک مکتبِ " ایسم"ی معتقد است، ( اما ) اگر یک نفر تمام عقایدی که ابراز میکند، موافق با مکتبِ او باشد، ولی مثالی ( تازه) زده باشد، یا او



شنیده باشد که فعلاً این، عقیده ای دارد که آن عقیده تازه است و در قالب های فکری او نمیگنجد، یا او چون مکتبش، مکتب ضد مذهبی است، و قتیکه می شنود که من مثلاً مذهبی هستم، حتی اگر صد تا اصول مشترک با من مذهبی داشته باشد، میخواهد تمام عقاید مشترکمان را نفی کند، و اصولاً مرا به عنوان عاملی که میخواهد تمام آن اصول را از بین ببرد، به تهمت های بسیار ضد انسانی و ضد اخلاقی، میکوبد .

من همیشه در کلاس ها و کنفرانس ها گفته ام که، هرگز آدمی آن قدر متعصب و از لحاظ فکری آن قدر پایین نیستم که ( در برابر ) کسی که از لحاظ فکری و از لحاظ اعتقادی مخالف است، بگویم که همه حرف هایی که من می زنم درست است. چنین حرفی را یا باید پیغمبر بزند، یا فقط یکی از آدم های معمولی و آدمی که خیلی پایین است، حق دارد بزند ! ( در حالی که ) کس دیگر ( از جمله ) ماها که فقط باید با تفکر، تعقل، کتاب خواندن، فهمیدن و فکر کردن چیزی یاد بگیریم و چیزی بفهمیم و چیزی بگوییم، همیشه یک ضریب خطا در افکار و عقایدمان داریم، یک ضریب خطا. آن ضریب خطا به میزانی است که ما هوش داریم، استعداد داریم، مایه علمی داریم، کار میکنیم و صمیمیت داریم. بنابراین هر کس تا آخر عمرش باید اعلام بکند که یک ضریب خطا، یک ضریب احتمال خطا در افکار و در استنباطات علمیش هست و دارد، و من هم این را صدها مرتبه گفته ام. اما آن که ضد مذهبی و رقیب من است، و به وضع اجتماعی و اخلاقی من معتقد یا آشناست، فقط چون شنیده که من مذهبیم، مرا

نجس میداند. این است که من میبینم الان در محیط های ما، کسانی که مذهبی هستند، به همان اندازه از لحاظِ تعصب، عقیدهٔ مخالف را تحمل نمیکنند که آنهاييکه خودشان را روشنفکر و ضد مذهب و آدمهای منطقی و علمی و حتی دیالکتیسیں می دانند. آنها بیشتر از ماها احساسِ تعصب میکنند و تنگ نظری به خرج میدهند؛ چنان که من، که وابسته به هر دو محیط هستم و می توانم هر دو محیط را با هم مقایسه کنم، در هر دو محیط تجربه کردم: در محیطِ مذهبی، که من کار کرده ام و کار می کنم، آدمهای صمیمی ای هستند که مذهبیند، و من نظری داده ام که با عقیده و سلیقهٔ آنها جور نبوده، و مخالفت کرده اند، انتقاد کرده اند، ولی تهمت نزده اند؛ گفته اند که این حرفش غلط است، ولی اتهام نزده اند که فلانی رفته مثلاً از کجا پول گرفته که بیاید این حرف را بزند! چنین چیزی نگفته اند، یا اگر کسانی هم به عنوانِ فحاشی یا یاوه گویی یا تهمت مخالفت کرده اند، آدم های دستِ دوم و شبه مقدسها بوده اند؛ مرجع علمی روحانی، یک مجتهدِ بزرگ، یک عالمِ واقعیِ اسلامی که کتاب های مرا خوانده، نوشته هایم را دیده، حرفهایم را شنیده و بسیار انتقاد هم داشته است، و بعضی از انتقادات همبه حق بوده، و من هم اعتراف داشتم که انتقادش درست است، اما به هیاو و بدگویی و فحاشی و تفسیق و تکفیر نپرداخته است؛ در صورتی که برعکس در محیطهای اجتماعیِ مدرنِ خیلی پشستاز و پیشرو، بوده کسی که تا شنیده که کتابِ من کتابی مذهبی است و راجع به اسلام نوشته ام، از روی پشتِ جلد، کتابِ مرا رد کرده!

ضمیمه ها

در آن نگاه نکرده، و بعد علیه من کتاب نوشته و هر چه فحش خواسته، داده و بعد گفته اصلاً لازم نیست شما خود کتابِ فلانی را بخوانید! من این گونه تعصب را میانِ ضد مذهبها و غیر مذهبها بیشتر دیدم تا مذهبی ها .

بنابراین، مسأله تنگ نظری و تحمل نکردن عقیده مخالف، خاصیتِ جامعهٔ پایین و خاصیتِ مغزِ تنگ است، نه خاصیتِ مذهب؛ چنان که باز همین مذهب را در قرون ۳۲ تا ۵۴ میبینیم، که امام شیعی، امام اسلامی نه یک فردِ مسلمان یا مومن یا مقدس و پیشوای بزرگ و مرجع بزرگِ اسلامی نشسته؛ در کجا؟ در مسجد؛ کدام مسجد؟ مسجدِ قرنِ اول و دوم، که مرکزِ قدرتِ مذهبیِ عالم است، فلان ناتورالیست دهری یعنی ناتورالیست (طبیعت پرست) آمده به خدا بد گفته، مناسکِ حج را یکی یکی مسخره کرده، به نبوت بد گفته، قیامت را مسخره کرده و به اسلام حمله و انتقاد شدید کرده و امام شیعی و یا امام سنی مرجع تقلید همهٔ مردم، از لحاظِ دینی با تحملی که امروز در قدرتِ یک عالم بزرگ در دانشگاههای مدرنِ بی مذهبِ امروز هم نیست، حرفش را یکی یکی گوش داده است و با یک محبت و بزرگ منشی و بزرگواری یکی یکی رد کرده، (به طوری) که آن آدم، اگر هم مومن و معتقد به مذهب نشده باشد، معتقد به این شده که او مردِ بزرگی است .

"ابوالعلاء" نزد "سید رضی" می‌رود و بحث می‌کند. ابوالعلاء فردی است که میدانید در قرن و عصر خودش یک نوع نیهیلیسم خاص دارد. او کسی است که می‌گوید که: "مردم دنیا دو جورند: یا عقل دارند و دین ندارند، یا دین دارند و عقل ندارند" و این حرفی که می‌زند، بزرگترین افتخار برای دین در این دوره است، که در اوج قدرت اسلام و در موقعی که شمشیرهای مومنین و مسلمانان دارد سرنوشت دنیا را تعیین میکند در همان موقع یک شاعر بی پناه تنهای بیکس و کار، که نه حزب دارد، نه پایگاه دارد، نه قدرت دارد، نه حکومت با او است، نه مذهب با او است، نه مردم با او هستند چنین آدمی، به مذهب فحش می‌دهد و می‌تواند فحش بدهد و کسی هم به کارش کاری ندارد، آزادی فکری در داخل تا این حد است! و چنین آدمی نزد سید رضی (یکی از بنیانگذاران مکتب علمی شیعی که به مکتب ما رسمیت می‌بخشد) می‌رود و با او بحث میکند و بعد بیرون می‌آید (اینها، دو تضادند؛ او باید به این بگوید "تو نجسی"، این باید به او بگوید که "این، خرافه محض است") و می‌گوید: "لاقیته و رایت الناس فی رجل و الدهر فی ساعه و الارض فیدار"<sup>۱</sup> (او را (سید رضی را) که ملاقات کردم،

---

<sup>۱</sup>. سید رضی شیعی است. یک ضد مذهبی از یک مرجع بزرگ دین (این گونه تجلیل میکند). ببینید روابط فکری بین قطبهای متضاد تا چه حد بوده، و ببینید که وقتی صمیمیت علمی و اعتقادی در هر دو طرف باشد، رابطه آدمی که از لحاظ اعتقادی هیچ مبنای مذهبی را معتقد نیست و کسی که اصولاً بزرگترین مظهر و مرجع مذهبی است، رابطه ای انسانی است.

تمام مردم دنیا را در یک مرد و تمام تاریخ و تمام طول زمان را در یک ساعت که با او بودم و تمام گسترده زمین را در یک اطاق ۳ در ۴ اطاق او دیدم). این، ارزش دارد، نه یک مرید متعصب. روابط فکری تا این حد است!

"ابن ابی العوجا" یکی (دیگر) از همین دهریون است که به عنوان آدم ضد مذهبی معروف بوده؛ و در قرون ۱ و ۲ معلوم است که این ضدمذهبیها در جامعه اسلامی غریب بودند. توده ها همه مسلمانند؛ حکومت، اسلامی است؛ قدرت، اسلامی است؛ ارتش، اسلامی است؛ علم، اسلامی است؛ تمامی انستیتوسیون های اجتماعی، اسلامی است. این افراد، افراد بیکس و کار هستند؛ به سادگی میتوانند اینها را بکشند. ولی اینها تا آخر عمرشان مبارزه میکردند و آزادی فکری داشتند و همیشه هم با آنها بحث میکردند و این عکس العملی بود که قدرت اسلام و شمشیر اسلام به اینها نشان میداده. یک روز که امام صادق نبوده، (ابن ابی العوجا) با شاگردانش حرف می زند و طبق همان عادات به شدت و با اهانت به مقدسات اسلامی حمله میکند. شاگردهای امام صادق که آنجا بودند به شدت او را میکوبند که، "این مزخرفات چیست؟ جلو حرف دهنّت را بگیر و..." بعد او می گوید که "عجب! شما شاگرد امام صادق هستید؟ من امام صادق را میدیدم و بعد هر چه به دهنم می آمد، می گفتم و با شدت مقدسات او را میکوبیدم، و او مثل یک پدر هضم میکرد و حرفهایم را گوش میکرد و بعد یکی یکی

ضمیمه ها

به من جواب می داد. حالا شما که به من این طور عکس العمل نشان میدهید، شاگردهای آن مرد هستید ؟ !"

روابط، به این شکل بوده و برای همین هم هست که آن تمدنِ عظیمِ اسلامی به وجود آمده. تمدن که با شمشیر و با زور درست نمیشود، با تهمت درست نمیشود، با پرونده سازی برای اشخاص درست نمی شود، با حق کشی درست نمی شود؛ فرهنگ، احیای مذهب، گسترشِ یک ایمان در اذهانِ مردم، جلوی یک زمان و جبرِ یک زمان، که به این شکل می رود، ایستادن و از اسلام در این دوره سخن گفتن، با این تنگ نظری ها درست نمی شود. این، (در صورتی) درست می شود که هر کس به هر میزانی که دستش می رسد، فکرش می رسد، قلمش می رسد، پولش می رسد، قدمش می رسد، در این راه صمیمانه کار کند و برای آنچه که تشخیص می دهد، صمیمانه فداکاری کند. از مجموعه اینها، شاید بتوان در برابر این سیلِ عالم گیر ایستاد و این نسل رانجات داد. یکی از آنها اینست که همیشه کار کنیم و همیشه بگوییم و همیشه تحقیق کنیم، و فقط یک وسوسه داشته باشیم که حرفمان درست باشد، ولو در عینِ حال بدانیم که احتمالِ اینکه این حرف درست نباشد، نیز هست. هم مخالف باید نسبت به آدم هایی مثلِ من این تحمل را داشته باشد و اجازه بدهد که در این راهی که اعتقاد داریم، کار بکنیم و هم ما که کار می کنیم باید معتقد باشیم که آنچه را کار می کنیم و آنچه را که می گوییم صد در صد وحیِ مُنزل نیست و احتمالِ خطا بودن برای همه ما

ضمیمه ها

هست. این طور است که اندیشه تکامل پیدا می کند، با تصادم و تضادِ فکری است که فکر تکامل پیدامی کند. من جوان به چه صورت می توانم دربارهٔ اسلام کار بکنم و بعد این کارم هر سال بهتر بشود ؟ به این شکل که وقتی من چیزی مینویسم، چیزی می گویم، نظری میدهم و تحقیقی می کنم، علمایی که بیشتر کار کرده اند، کسانی که بیشتر واردند، یا آنهایی که مثل من در همین راه کاری کردند و به نظر دیگری رسیدند، انتقاد کنند، نه حمله و بدگویی؛ حمله و بدگویی دو عکس العمل در من نوعی ایجاد می کند : یا مایوس می شوم و دنبالِ شغلم میروم، یا اینکه مقاومت میکنم و چون به شخصیتم حمله کرده اند، در همین خطایی که داشتم می ایستم و بعد خودِ او را می کوبم و مقابله به مثل می کنم؛ و هر دو به ضررِ اسلام است، برای اینکه حقیقت در این میان از بین میرود. ( باید ) به این شکل باشد که کارِ مرا تصحیح بکند، انتقاد کند، نقطهٔ ضعف را نشان بدهد که سالِ دیگر که یک سال از کارم گذشته است، مجموعهٔ این انتقادات، این راهنماییها و این عیب جویهای درستِ علمی، سرمایه ای برای تصحیحِ کارِ من و تصحیحِ فکرِ من و مایه گرفتنِ اندیشهٔ من بشود .

یک مرتبه عرض کردم که، چهار سالِ پیش، در یک کلاسِ اسلام شناسی، یک درسِ شفاهی دادم. بعد رفقای دانشجوییم ضبط کردند و چاپ کردند. از چهار سالِ پیش تا به حال، صدها حرفِ تازه، در ذهنِ من ایجاد شده، که خیلیهایش را گفته یا نوشته ام. حالا که میخواهم بعد از ۴ سال تجربه، چاپش بکنم، خیلی تغییرِ بینش، تغییرِ

فکر، تصحیح، تکاملِ کار و امثالِ اینها در ذهنِ من به وجود آمده؛ اما تاسفِ من در این است که نمیتوانم از مجموعهٔ این بدگویی ها، حمله ها و انتقادهایی که علیه کتاب شده، که شاید اگر همه را از شفاهی و کتبی بخواهی جمع کنی، صد برابرِ کتابِ خودِ من شده باشد، یک استفادهٔ علمی بکنم ( به طوری ) که حالا که میخواهم کتابم را تجدیدِ چاپ بکنم، آنها برای من یک راهنما شود که اگر جایی لغزیده باشم، تصحیح بکنم؛ اگر جایی ضعف به خرج دادم، آن را درست کنم؛ اگر یک جا مساله ای لازم بوده و یادم نبوده که طرح کنم، مطرح بکنم؛ اگر یک جا بدجور مطرح کرده ام، درستش بکنم اگر که مطرح کردم و نباید مطرح میکردم، حذفش بکنم، و بدین صورت در چاپِ دوم، کارِ کاملتری را عرضه بکنم .

اما می بینم از ری و روم و از چپ و راست، دائما و شب و روز حمله شده، ولی هیچ بدردِ کارِ من نمی خورد، و بدردِ کارم نخورده، برای اینکه هیچ کدام منصفانه نبوده . شنیده ام که یکی از آقایان که مردِ بسیار شریفی هم هست و من به او ارادت دارم، ولی چون من با کسی تماس ندارم، اینها همیشه از روی شایعات درباره ام قضاوت میکنند دو سه شبِ ( پیش ) جایی صحبت میکردند و از کتابِ من انتقاد میکردند و حملهٔ شدید به آن، بعد یکی از رفقا گفته بود : " آقا، شما همش حملهٔ کلی می کنید، جاهایش را نشان بدهید. کدام جمله ؟ کدام استناد ؟ کدام صفحه ؟ تا معلوم بشود " گفت : "بله، این آقای فلانی، از رفقای مشترکِمان، پیش از این ایام گفت که من کتابِ



فلانی را برایت می آورم، درباره اش صحبت کرد، گفتم بیاور بخوانم. گفت می آورم، و بعد نیاورد، بله، این است که من فرصت نکردم مطالعه کنم؛ گفتم، چه فرق میکند؟ چه کلاه بر سر، چه سر به کلاه! گفتم اول رد می کنم، و بعد وقتی فرصتی پیدا کنم، انشاء الله مطالعه می کنم!"

خوب، این بدردِ کارِ من نمیخورد، بدردِ کارِ تو میخورد، اما بدردِ کارِ من نمیخورد! اگر یک آدم با سواد (آن را) میخواند و منصفانه بررسی می کرد، شاید واقعا نتیجه انتقاداتش بدردِ من میخورد، ولی تو نخوانده رد میکنی، که بدردِ تو میخورد و بدردِ من نمیخورد! اینست که تا به حال که کارِ من بدین شکل درآمده که بسیار متشکر هستم، هم از موسسه ارشاد و هم از شما که در این کلاس های من تشریف آوردید و به صورت یکدرس درآمده گر چه به علتِ انبوه جمعیت، دیگر برای من این امکان نیست که با مُتدِ کلاسیک به آن شکلی که خودم درس میدهم، درس بدهم، ولی به هر حال روی یک خط و روی یک روندِ درسی کار میکنم فرصتِ بسیار خوبی است که تمام کسانی که در آنچه من گفته ام یا آنچه نوشته ام اشکالی یا ابهامی دارند، این را آزادانه، بدون هیچ گونه مصلحت اندیشی و هیچ گونه قید و هیچ گونه رو در بایستی ای، اینجا مطرح کنند و من کوچکتر از آن هستم که بگویم هیچ وقت اشتباه نکرده ام،

ضمیمه ها

و بزرگتر از آنکه اشتباهم را اعتراف نکنم. اینست که من الان آماده هستم که به سوالاتی که خانم ها و آقایان دارند، جواب بدهم<sup>۱</sup>.

**س:** آیا رفُرم اجتماعی و ضعفِ فئودال و نیرو گرفتنِ بورژوا ریشه و اساسِ صد در صدِ اقتصادی دارد؟ و به طور کلی منشأ همهٔ جنبشها و یا عقب ماندگیهای معنوی و اخلاقی، اقتصاد است؟

**ج:** این را خیلی خلاصه باید توضیح بدهم، برای اینکه این سوال بسیار مفصل است یعنی به این سوال بر میگردد که: عامل تحول اجتماعی در جامعه و تاریخ بشری چیست؟ یعنی مساله ای که همیشه جامعه شناسان روی آن بحث دارند. دو نکته را باید تذکر بدهم: تحولات اجتماعی مثل هر تحول و هر پدیدهٔ دیگری دو نوع علت و دو نوع عامل دارند: یکی علتِ بعید و یکی علتِ قریب؛ علتِ بعید و علتِ قریب چیست؟ توضیح بدهم: مثلاً باران می آید، میبینم که بیابان سبز شده و گیاهان روئیده اند. علتِ قریبِ سبز شدنِ بیابان یعنی آن علتی که مستقیماً به معلول منجر شده، باران است، اما

---

<sup>۱</sup>. در هر موردی، اما مواردِ محدود به درس، یا نوشتهٔ من یا یکی از گفته های من که در اینجا مطرح کردم، باشد. یک محدودیتِ دیگر هم قائل می شوم، که آن محدودیتِ زائیدهٔ محدودیتِ خودِ من است، نه شما، و آن اینکه باز در دایرهٔ محدودِ تخصصِ من باشد، یا مسائلی باشد که من بلد باشم، مثلاً مسائلِ مربوط به چیزهای فقهی، مسائل فقهی، مسائلِ کلامی، مسائلِ اصولی، مسائلِ فلسفی و... نباشد؛ برای اینکه من در این رشته ها تخصص ندارم.

خود باران آمدن باز یک علت دارد و آن هم تشکیل ابر است، خود تشکیل ابر علت دیگری دارد و آن سرد شدن هوای جو است. خود آن علت دارد : فاصله زمین و خورشید و یا طرز قرار گرفتن خورشید، با جریانات جوی است؛ خود آن ابر علت دارد، که تبخیر آب دریاست. میبینیم علتها همین طور دائماً پشت سرهم می آیند. پس پدیده ای مثل سبز شدن صحرا چند تا علت بعید دارد و چند علت قریب، قریب ترین علتش، همان علتی است که آخرین است و بلافاصله به معلول، ( یعنی ) آن پدیده ای که درباره اش صحبت میکنیم سبز شدن صحرا منجر می شود. این باران آمدن، علت قریب سبز شدن گیاهان در صحرا است؛ تبخیر آب دریا به وسیله خورشید علت بعیدش است .

مسائل و پدیده های جامعه شناسی هم همینطورند : یک یا چند علت قریب دارد که به معلول نزدیکترند، و یک یا چند علت بعید دارد که آن علت بعید به چند علت پشت سرهم منجر می شود و آن علت های پشت سرهم، به آن معلول آخری منجر می شود. مثلاً پدیده ای مثل اختراع هواپیما را در نظر میگیریم : اختراع هواپیما، یک پدیده تکنیکی اجتماعی است. این هواپیما معلول فلان گروه تکنسین و مهندسی است که به این وسیله یک نقشه پرواز را داده اند و بعد هواپیما را ساخته اند. پس مخترع هواپیما، علت قریب هواپیما است. اما این مخترع هواپیما که به این اختراع رسیده خودش معلول دانشگاهی است که در آنجا درس خوانده، و استادهایی که تکنیک و ریاضی به او

ضمیمه ها

درس داده اند و آن سطح دانشگاه و سطح علمی که این مهندس معلول آن است، معلول وضع اجتماعی است؛ آن دانشگاه در آفریقای سیاه نمیتوانست به وجود بیاید، در استرالیا نمیتوانست به وجود بیاید، در یک جامعه فئودالی نمی توانست به وجود بیاید؟ آن دانشگاه حتی باید در یک جامعه پیشرفته علمی، تکنیکی و صنعتی به وجود می آمد. پس خود آن دانشگاه باز معلول سطح پیشرفته تکنیک در جامعه است. سطح پیشرفته تکنیک در جامعه باز معلول سطح پیشرفته پدیده های اجتماعی و فرهنگی جامعه است، چون تکنیک جزئی از فرهنگ جامعه است. فرهنگ جامعه پیش رفته و به این شکل درآمد، خودش معلول پیشرفت اقتصادی جامعه است. پیشرفت اقتصادی جامعه که این جامعه را در این سطح سرمایه داری بالا یا سطح اقتصادی بالا در آورده، معلول شرایط اقلیمی، سیاسی، فکری، اعتقادی و روابط طبقاتی جامعه است این هم باز یک علت اولیه است. بنابراین آقای ایکس که هواپیما را ساخت، علت قریب ساختن هواپیما است؛ اما پیشرفت اقتصادی جامعه اش علت بعید ساختن هواپیما است. پس مسائل اجتماعی دارای علت بعید و علت قریب هستند.

علت قریب مسائل اجتماعی و تحولات اجتماعی به طور کلی ممکن است طبق یک قانون و قاعده کلی معلول اقتصاد، نهضت فکری، نهضت مذهبی، نهضت علمی و نهضت قومی، معلول شرایط اجتماعی و سیاست بین المللی، معلول روابط جامعه با جامعه های دیگر و معلول حوادث جهانی باشد؛ مثلاً چطور؟ مثلاً صنعت اتوماتیک،

صنعتِ تصفیۀ نفت، صنعتِ نخ ریزی که در این حد است صنعتِ ساختنِ تلویزیون در آمریکا و اروپا، معلولِ تکنیکِ خاص، بالا رفتنِ طبقۀ خاص، فرهنگِ خاص و زیربنای اقتصادیِ خاص است؛ اما در اثرِ روابطِ بین المللی، این جامعهٔ اروپایی با یک جامعهٔ ابتدایی مثلاً در آفریقا یا در آسیا که در دورۀ قبائلی زندگی میکنند، تماس میگیرد، ارتباطِ سیاسی میگیرد، یا ارتباطِ استعماری میگیرد و بعد این جامعهٔ دوم، که زیربنای اقتصادیِ آمریکا یا انگلستان را ندارد، نظامِ اجتماعی و طبقاتی آنجا را ندارد، تلویزیون سازی پیدا میکند. پس تلویزیون سازی در جامعهٔ عقب ماندهٔ آفریقایی یا آسیایی معلولِ رابطهٔ اجتماعیِ این جامعه با جامعهٔ دیگر است، اما همین تلویزیون سازی در انگلستان معلولِ زیربنای "اقتصادی اجتماعی" و تحولِ تاریخیِ خودِ جامعهٔ انگلستان است .

مثالِ دیگری در مسائلِ ایدئولوژیک می زنیم : مثلاً فاشیسم، فاشیسمِ شبه علمی که در قرنِ ۱۹ و اوائلِ قرنِ ۲۰ در اروپا به وجود آمد، یا یک مکتبِ "سور رآلیسم" که الان در نقاشی، در موسیقی، در هنر، در سینما و تئاتر به وجود آمده، زائیدهٔ تحولِ اجتماعیِ تاریخِ اروپا است. بعد از قرونِ وسطی ( جوامعِ اروپایی ) واردِ دورۀ جدید شدند، واردِ علم شدند، واردِ تکنیک شدند و واردِ اصالتِ اقتصاد شدند. بعد اینها تحول پیدا کرد، اعتقاداتِ مذهبی یا تغییر پیدا کرد یا کنار رفت، و بعد این تحولات آمد و به مکتب های فلسفی منجر شد. یکی از مکتب های فلسفی، زائیدهٔ طبقۀ تکنوکرات بود و بعد طبقۀ تکنوکرات که در آلمان روی کار آمد، بیشتر به فاشیسم چسبید یا فاشیسم را

ساخت. پس "فاشیسم" زائیدهٔ ایجادِ طبقهٔ تکنوکرات در آلمان و مکتبِ هنریِ "سور رآلیسم" زائیدهٔ شرایطِ فکریِ بعد از جنگِ بین المللِ دوم است. اما بعد می بینیم که در اسپانیا فاشیسم به وجود آمده که هنوز هم هست. در خودِ کشورهای مادر آلمان و ایتالیا از بین رفته ( در حالی که ) در اسپانیا هست. بعد همین فاشیسم را میبینیم که در آمریکای لاتین هست. همین فاشیسم را می بینیم به صورت هایی در آسیا و آفریقا هست. یا الان میبینیم که مکتبِ "سور رآلیسم" در نقاشی، موسیقی و تئاترِ ایران هست و به عنوانِ یک موجِ تاثیر گذاشتهٔ این موج در مکتبِ هنری و ادبیِ ایران، یا آن مکتبِ فکری و حزبی و نهضتِ حزبی و فکری و اجتماعیِ فاشیسم، در اسپانیا یا در بولیوی یا در آفریقا، زائیدهٔ تحولاتِ زیربناییِ جامعهٔ خودش نیست. این است که امه سه زِر می گوید که، در کشورهای اروپایی، زیربنا اقتصاد است. راست است؛ زیربنا تولید است، یعنی در اروپا به این شکل و با صنعتِ سنگین تولید کردند و طبقهٔ بورژوازی رشد پیدا کرد. طبقهٔ بورژوازی، طبقهٔ صنعتی شد و بعد سرمایه داریِ بزرگ به وجود آمد و بعد این مکتبها، این وضع اجتماعی، این نظامِ حکومتی در اروپا به وجود آمد. بسیار خوب! اما همین مصرف و همین اشکالِ اجتماعی که در اروپا هست، مثلِ دموکراسی به شکلِ غربی، مثلِ مصرفِ های بورژوازی که الان در بازارهای ما پُر است در شرق هم هست؛ میبینیم که در آفریقا وجود دارد. آفریقا، شرق و آمریکای لاتین اصولاً آن تحولاتِ اجتماعی را نگذرانند اما این پدیده ها را دارند. پس این پدیده های اجتماعی

در آسیا، آفریقا و آمریکای لاتین زائیده همان علتی که در اروپا هست، نیست؛ آنجا عامل اساسی، شکل تولید اقتصادی است، اینجا عامل و علت اساسی "استعمار" است. این است که امه سه زر یا سوردل یا هر دو می گویند که در کشورهای دنیای سوم، استعمار اقتصادی جهانی زیربناست، نه شکل تولید؛ شکل تولید را هم استعمار می سازد، نه استعمار را شکل تولید. یعنی آسیا و آفریقا به خاطر شکل تولید اقتصادی خود، دچار آن نهادها و روبناهای جامعه غربی نهادها و روبناهای اجتماعی که در اینجا هست مثل حمله علیه مذهب و بحران مذهبی که یک پدیده است نشدند.

بحران مذهبی چنان که در درس اولم، در همین ارشاد، توضیح دادم<sup>۱</sup> در اروپا با آسیا فرق دارد، در اروپا، ایجاد نهضت روشنفکری ضد مذهبی و حمله به مذهب و روحانیت، زائیده رشد طبقه بورژوازی بود، که در وسط طبقه ارباب ( اشراف فئودالی ) و رعیت دوره فئودالیت رشد پیدا کرد. بر اثر چی رشد پیدا کرد؟ در اثر جنگ های صلیبی، آمدن به آفریقا، کشف استرالیا و کشف آمریکا، تجارت بین المللی به وجود آمد، صنایع ترقی کرد و طبقه بورژوازی رشد پیدا کرد، اشراف را از بین برد، رعیت را شوراند و انقلاب کبیر فرانسه را به وجود آورد و بعد این طبقه علیه روحانیت و علیه

---

<sup>۱</sup>. رجوع شود به درس اول تاریخ ادیان، مجموعه آثار ۱۴ (دفتر).

نظام کلیسا و علیه مذهب حاکم شورید. بنابراین نهضتِ روشنفکریِ ضد کلیسا و ضد روحانیت و ضد مذهب زائیده تحولاتِ طبیعیِ طبقات و طرزِ تولیدِ اقتصادیِ خودِ جامعهٔ اروپا است، که از شکلِ فئودالیت به شکلِ بورژوازیِ مدرنِ تغییرِ تولید داده است. در آنجا عامل، اقتصاد است. اما همان پدیدهٔ مبارزهٔ تحصیل کرده ها علیه مذهب را ما در آفریقا و در آسیا هم می بینیم، که با روحانیت مبارزه کردند، با مذهب مبارزه کردند و یک نهضتِ روشنفکریِ شبیهِ نهضتِ های روشنفکریِ قرونِ ۱۷ و ۱۸ اروپا در اینجا به وجود آوردند؛ اما اینجا زائیدهٔ استعمار است. استعمار چکار میکند؟ در اروپا میبینیم که پدیدهٔ ناسیونالیسم در قرونِ ۱۵، ۱۶ و ۱۷ به وجود آمده است؛ ناسیونالیسم یعنی هر ملیتی به زبانِ قومیِ خودش و به زبانِ مادریش برگردد، تعلیم و تربیت به زبانِ خودش (انجام شود)، کتابِ انجیل به زبانِ ملیِ خودش ترجمه شود و هر ملتی برای خودش یک سازمانِ مذهبی داشته باشد و همهٔ ملت ها در کلیسای پاپ و لاتین حل نشوند. بسیار خوب، این با بورژوازیِ متناسب بود؛ این شعار، شعارِ بورژوازی است، برای اینکه بورژوازی که میخواست خودش به حکومت برسد و بنابراین نمی توانست تابعِ مرکزیتِ کلیسای لاتین قرار گیرد، این مسألهٔ ناسیونالیسم را علم کرد، یعنی فرانسوی، فرانسوی شود و انگلیسی، انگلیسی؛ اسپانیایی اسپانیایی (شود و) ایتالیایی، ایتالیایی؛ نه اینکه همهٔ اروپا یک امتِ مسیحی در زیرِ بیرقِ پاپ، با یک زبانِ لاتین. این نهضتِ



ناسیونالیسم، زائیده تحول اجتماعی و طبقاتی خود آن جامعه است، که از دوره قرون وسطی به دوره قرون جدید می آید .

همان ناسیونالیسم را در دو سه قرن بعد در کشورهای اسلامی میبینیم. جامعه اسلامی جامعه ای بوده که از شمال آفریقا تا خلیج فارس میآمد و از آن ور تا مرز چین و اندونزی می رفته و همه جزء کشورهای اسلامی ( بوده اند ). این یک امت بوده، با یک فکر، با یک ایمان، با یک حساسیت، و همه تابع مکتبها و قدرتها و شخصیت های مذهبی واحد. این قدرت مذهبی واحد یک پارچه در شرق به نام اسلام، همیشه مزاحم امپراطوری تازه به دوران رسیده غرب می شود. این شمشیرهای عثمانی به نام اسلام نیرو میگیرد و سد عظیمی در برابر غرب ایجاد میکند و حتی تا قرن ۱۹ میرود و وین را محاصره میکند، و تمام مدیترانه در زیر ناوگان اسلام است. این قدرت باید تکه تکه شود، ریز شود، لقمه لقمه شود، تا هم قدرت مقاومت شرق از بین برود و از درون تفرقه ایجاد شود، و هم وقتی لقمه لقمه شود، میشود خورد! اینجا ( اگر کسی ) عصیان کرد، یکی دیگر را علیه او تحریک میکنیم، این ۵ تا، ۶ تا، ۱۰ تا را به جان هم میاندازیم و وقتی که این ( یکی ) بخواهد به جان آن ( یکی ) بیفتد، از ما نیرو میخواهد و علیه رقیب خودش به ما تکیه می کند، بنابراین ( این )، خودش به دامن ما خواهد افتاد و او را به سادگی خواهیم کوبید؛ او را که کوبیدیم، بعد این باز خودش یک لقمه می شود، بی پناه میشود و به سادگی می شود اشغال اش کرد. این فیلم "لارنس عربستان" اگر دیده

باشید کاملاً نشان می دهد که ناسیونالیسم در کشورهای اسلامی چه بوده است. آنجا ( اروپا ) ناسیونالیسم را مردانِ بزرگی به وجود آوردند که با تمام زندگیشان در آتش رفتند و برای آزادیِ ملتِ خودشان در زیر شکنجه های کلیسا پوست ( کنده ) شدند و بعد دیدیم در آنجا ناسیونالیسم به چه چیز منجر شد ؟ به این تمدنِ عظیم و این قدرتِ بزرگِ جهانی در غرب منجر شد. ( در حالیکه ) در جامعه های اسلامی، این "کلنل لارنس" <sup>۱</sup> یک جاسوسِ انگلیسی می آید و عرب را با ترک به جانِ هم میاندازد. این دو هر دو مسلمان بودند. او به این می گوید که "تو قبل از اینکه مسلمان باشی، عربی"، و ( به دیگری می گوید که ) "تو قبل از اینکه مسلمان باشی، ترکی، و قبل از اینکه به تمدنِ اسلامی بنازی، تمدنِ بیزانس مالِ توست، تمدنِ مدیترانه مالِ توست، تمدنِ روم مالِ توست". بر میگرداند به آنجا. به عرب می گوید که "تمدنِ قبطی مالِ توست، تمدنِ آرامی و سامی مالِ توست". به عراقی میگوید "تمدنِ آرامی مالِ توست، تمام تمدنِ آشور و بابل و سومر و آکاد، مالِ توست". به مصری می گوید "تو اصلاً عرب نیستی، مسلمان نبودی، قبل از این، تمدنِ اسکندرانی مالِ تو بوده است، قبل از اسکندرانی تمدنِ کُپت ( Copte ) مالِ توست، تو اصلاً "کُپتیست ( Coptiste )"

<sup>۱</sup> . در همین فیلم که همین جا دادند، یا در داستان، دیدیم، بعد به صورتِ کتاب هم درآمد و بعد لابد در تاریخها هم

هستی". در شمال آفریقا ( مسلمانهایی که در شمال آفریقا بوده اند، تمدن مغرب داشتند. تمدن اسلامی مغرب ) به نصف مردم یادآوری میکند که "تو عرب هستی"؛ به آن نیم دیگر یادآوری میکند که "تو بربری".

ناصر خسرو وقتی که از شمال آفریقا تا خلیج فارس راه می افتاد، اصلاً یادش نبود که دارد از مرزها می گذرد. سعدی را در گلستانش نگاه کنید : از شیراز به مصر، به شام، به سوریه و به هندوستان میرود و برمیگردد، و یادش نمیآید که از مرزهای کشورها گذشته، می گوید، " از آن شهر به این شهر رفتم و از این شهر به آن شهر". یعنی همان طور که مثلاً ناصر خسرو از بلخ به نیشابور می آمده، همان طور هم از نیشابور به بغداد می رفته و همان طور هماز بغداد به مکه می آمده و فکر نمیکرده که این وسطها، مرزهای ملی و مرزهای کشوری هست. یک مرز اعتقادی در دنیا وجود داشته. بعد که ( توسطِ ) ناسیونالیسم این طور تکه تکه میگردد، ( جامعه اسلامی ) لقمه لقمه می شود. این کلنل لارنس که میآید، عرب را علیه ترک تحریک می کند که "قومیت عربیت را نگاه دارد"، آن ( یکی ) قومیت ترکی، این ( یکی ) قومیت آرامی و آن ( یکی ) قومیت "کُپتی" ( ما می گوئیم "قبطی" ). و اینها را به جان هم می اندازد. خوب، آن عرب که میخواهد علیه امپراطور عثمانی بجنگد، اسلحه لازم دارد؛ اسلحه به او می دهد. می گوید، "ما نمیتوانیم با شمشیر با هواپیماهای عثمانی بجنگیم"؛ هواپیما به او میدهد. می گوید که "ما نمیتوانیم این هواپیما را راه بیاندازیم"؛ خلبان به او میدهد.

ضمیمه ها

می گوید "با این نیروی زمینی که با اسب و "پلخمون" نمیشود جنگید!"، ارتش به او میدهد. بعد امپراطوری عثمانی را تکه تکه میکند، ریز می کند، (به طوری که) دیگر از آنجا بلند نمی شود. ۸ کشور عربی، ۱۰ کشور آفریقایی، ۲۰ کشور... تکه تکه، تکه تکه و هر کدام یک لقمه!...\* کردند تمام اسلام را؛ برای خود ترکیه چه می ماند؟ آنکارا و اسلامبول می ماند. یک تکه اینطوری. بعد هم مدرنیسم می آید و بعد میبینیم که در مشرق دیگر قدرت اسلامی وجود ندارد.

می بینیم ناسیونالیسم یک پدیده فکری ایدئولوژیک است، یک پدیده اجتماعی است، اما غلط است اگر مثل قالبی هائی که بر اساس فلسفه علمی به قالب های کلی معتقدند و به همه جا می زنند و میخواهند توجیه کنند، (تا) برای ناسیونالیسم در اینجا و ناسیونالیسم در قرون ۱۵ و ۱۶ بعد از قرون وسطی و اواخر قرون وسطی یک ریشه اجتماعی تصویر کنیم و این را هم بگوییم که عامل اقتصادی است؛ اینجا عامل استعماری است، و آنجا عامل اقتصادی است. مثلاً خیلی فراوان است، ولی من فقط می خواهم یک قانون کلی را بگویم. همین مثال ها کافی است.

این است که در مسائل اجتماعی اولاً، به قول گوروچ، "جامعه وجود ندارد، جامعه ها وجود دارند". یعنی چه؟ یعنی که من الان وقتی به دانشگاه سوربن می روم، میتوانم طب بخوانم و چشم و بیماریهای چشم را بخوانم، بیماری های معده (را بخوانم

( و متخصصِ معده و بیماری های معده شوم. ( وقتی که ) من در سوربن متخصصِ معده شدم، با این تحصیلات میتوانم هم در آفریقای جنوبی کار کنم، هم در آمریکای شمالی، هم در جنوبِ ایران، و هم در خاورِ دور فرق نمی کند ، برای اینکه معده های همه یکی است؛ اثنی عشری که آنجا، در سوربن، برای من تشریح میکنند، با اثنی عشرِ همهٔ آدمها یکی است. دیگر نمی شود گفت که اثنی عشرِ یک بودایی طولانی است، و اثنی عشرِ یک مسلمان، مثلاً کوتاه است، و آن دیگری، چون مسیحی است، اثنی عشرش، طورِ دیگری است؛ فرق نمی کند؛ اثنی عشرِ همهٔ شان یکی است، مرضهایشان هم شبیه به هم است. بنابراین آن تشریح و همچنین معالجات و راهِ حل‌هایی که آنجا یاد میگیرم، در تمامِ دنیا صادق است. اما جامعه شناسی این طور نیست، برای چه ؟ برای اینکه ( در طب ) بدن وجود دارد، بدن‌ها وجود ندارند؛ معده وجود دارد، معده ها وجود ندارند؛ یعنی قانونی که دربارهٔ معده ( وجود دارد )، قانونی که دربارهٔ چشم ( وجود دارد ) و قانونی که دربارهٔ گوش وجود دارد، در همهٔ دنیا شبیه به هم است، اما جامعه ها در همهٔ دنیا شبیه به هم نیستند؛ هر جامعه ای دارای خصوصیاتِ اجتماعیِ خاصی است، و این جامعه شناس کسی نیست که قوانینِ کلیِ جامعه شناسی را در هاروارد، یا در کمبریج، یا در سوربن، یاد گرفته باشد، و هر جا که میرود، بخواهد از روی آن قوانین، مسائلِ سیاسی، مسائلِ اجتماعی، مسائلِ اقتصادی و مسائلِ مذهبی را بفهمد و راه حل نشان بدهد؛ این چنین کاری امکان ندارد، باید آن قوانین را یاد بگیرد و متدِ جامعه

شناسی، متد تحقیق، بررسی های کلی انسانی، تاریخ تحول اجتماعات را بفهمد، و بعد به جامعه خودش که می رسد، از آغاز تحقیق کند، و بعد همان طور که جامعه شناسان اروپایی، قوانین تحولات تاریخ خودشان و قوانین تحلیل و تفسیر حرکات اجتماعی خودشان را از جامعه و تاریخ خودشان استنباط کردند، ما هم همین بررسی ها را در جامعه خودمان بکنیم، "ما" کی ( هستیم ) ؟ سیاه آفریقایی هستیم یا سرخ پوست آمریکایی یا سامی یا آریایی یا ایرانی، یا ترک، یا عرب فرق نمیکند. بنابراین جامعه شناس باید بداند که قانون کلی جامعه شناسی، که مثل قالب های واحده هر جامعه ای که بزنیم درست در بیاید، هنوز وجود ندارد، ( اگر چه ) شاید در آینده به وجود بیاید .

این است که باید جامعه شناسی را خواند، بعد فراموش کرد، و بعد، از آغاز، شروع به مطالعه کردن جامعه کرد، و دانست که یک پدیده، یک پدیده واحد مثل همان که در ناسیونالیسم و یا در مبارزه علیه مذهب مثال زدیم ممکن است در شرق یک علت داشته باشد و در غرب یک علت ( دیگر ). در یک نوع از روابط بین المللی یک علت، و در یک نوع از روابط داخلی یک علت ( دیگر ). ( ممکن است ) یک پدیده در غرب زائیده تحولات اجتماعی داخلی باشد، و در شرق همان پدیده زائیده ارتباط استعماری باشد؛ یک حرکت در غرب، مثبت و سازنده و پیشرو باشد، و همان حرکت و همان عمل در یک کشور دیگر و محیط دیگر منفی، ضد اجتماعی و منحط باشد. دوم اینکه قانون علت و معلول در جامعه شناسی یک طرفه نیست، دو طرفه است و به

طورِ دائمیِ متقابل است. یعنی چه ؟ یعنی وقتی که مثلاً آبگوشت را روی بار می گذاریم علت، آتش است؛ پخته شدنِ آبگوشت، معلول است؛ یعنی رابطهٔ علت از آتش به آبگوشت می رسد؛ یعنی آتش، آبگوشت را گرم می کند و می پزد، اما آبگوشت دیگر در آتش تاثیر ندارد؛ رابطهٔ مسائل در طبیعت از آن ور از معلول به علت دیگر بسته است، اما در همهٔ مسائلِ انسانی، به خصوص در جامعه شناسی و روانشناسی اجتماعی، رابطهٔ علت و معلولی دو طرفه است؛ یعنی چه ؟ یعنی علت روی معلول اثر می گذارد، و معلول به محضِ اینکه پیدا شد، روی علت اثر میگذارد، یعنی نسبت به علتِ خودش نقشِ علت را بازی میکند و علتِ خود را معلولِ خود میگیرد. به طور مثال، من که یک شاعر هستم، در اینجا نشسته ام و شما جمعیتی ( هستید که ) در آنجا نشسته اید؛ من در اینجا یک قطعه شعرِ مرثیه یا مثلاً یک شعرِ طبیعت میخوانم؛ شعرِ من و من که شاعرم به مجلسِ هیجان میدهند. پس من و شعرِ گفتنِ من، علت می شود و هیجانِ مجلس، معلول. وقتی مجلس، که معلولِ من است، به هیجان میآید، روی من که علت هستم اثر میگذارد و مرا به هیجانمی آورد؛ یعنی یک شعرِ دیگر می خوانم. آوازم را بلندتر می کنم، گرم تر می شوم، اصلاً یک جورِ دیگر می شوم؛ اینکه یک جورِ دیگر می شوم، معلولِ هیجانِ مجلس است. کدام هیجانِ مجلس ؟ همان هیجانِ مجلسی که معلولِ خودِ من بوده .بعد من باز اوج می گیرم، هیجانِ بیشتری میگیرم؛ این هیجان و شورِ من باز روی مجلس اثرِ بیشتر می گذارد. باز این بیشتر شدنِ هیجان و شورِ مجلس

ضمیمه ها

روی من اثر دارد. این تاثیر و تاثر رابطه علت و معلولی متقابل تا کی ادامه دارد ؟ تا وقتی که من در برابر شما هستم، این رابطه علت و معلولی بین من و شما برقرار است، مگر ( اینکه ) این دو پدیده قطع شود. بنابراین میان دو پدیده به طور مثال، در یک جامعه به طور دائم رابطه علت و معلولی هست. اگر در این رابطه علت و معلولی، بگوییم یکی علت و دیگری معلول است، غلط است؛ مثل ( این است که ) با بینش و متد طبیعت شناسی، فیزیک و شیمی، جامعه بشری را که عناصرش انسان و روح هستند بسنجیم که درست نیست؛ بعد دچار یک دگماتیسم می شویم، چنان که خیلی از جامعه شناس ها شده اند. این رابطه دیالکتیکی یا رابطه علت و معلول متناوب و متقابل دائماً وجود دارد .

ماکس وبر مثال بسیار خوبی دارد ( برای این موضوع نمیگویند، برای یک موضوع دیگر می گویند، ولی من به این عنوان از آن استفاده می کنم ) که می گویند مثلاً غرب را نگاه کنید : آمریکا و آلمان، سرمایه داری، صنعت و تمدن مادیشان از همه پیشرفت هتر است؛ اسپانیا و ایتالیا در غرب از همه پایین تر است؛ فرانسه و انگلستان متوسط است. خیلی خوب، از لحاظ صنعت مادی و پیشرفت سرمایه داری، این یک پدیده است؛ پیشرفت سرمایه داری یک پدیده است. از لحاظ مذهبی نقشه را نگاه می کنیم : آمریکا و آلمان پروتستان هستند، ایتالیا و اسپانیا کاتولیکند؛ انگلستان و فرانسه نیمه پروتستان نیمه کاتولیکند؛ پس رابط های بین مذهب و تمدن مادی وجود دارد :



آنجایی که مذهب، پروتستان است و پروتستان اکثریت دارد، تمدنِ مادیِ اغلیت دارد؛ آنجایی که کاتولیک اکثریت دارد، تمدنِ مادی از همه پایین تر است؛ آنجایی که از لحاظِ تمدنِ مادی نیمه نیمه است، از لحاظِ مذهبی هم نیمه نیمه است. و از این خوشمزه تر در انگلستان و فرانسه. در فرانسه وقتی پروتستانها را در آن جنگِ معروف و در آن شبِ "سن بارتلمی" قتلِ عام کردند و عده زیادی از پروتستان ها، ( از جمله ۳۰۰ هزار نفر تنها در بارسلون کشته شدند، بعد همه گفتند، هر جا پروتستان هست بسوزانید و بکشید همه قتلِ عام شدند یکعه گریختند و به کانادا و آمریکا رفتند، که الان فرانسوی های کانادا مالِ همان دوره اند. فرانسه در آن دوره که پروتستان ها در آنجا غالب بودند، از لحاظِ تمدنِ مادی درجه اول بود؛ بعد که پروتستان ها رفتند، یک مرتبه بعد از ۲۰ سال به درجه سوم نزول پیدا کرد. چرا ؟ پروتستان یک مذهبِ مسیحی است؛ کاتولیک هم یک مذهبِ مسیحی است؛ اما پروتستان یک مذهبِ مادیِ جهان گراست، و کار و تمدنِ مادی را علامتِ رضای خدا می داند. کاتولیک یعنی مسیحیتی که کار و تمدنِ مادی را علامتِ رضای شیطان میداند و ریاضتِ نفس و خودگرایی و رهبانیت و گوشه گیری و عبادت را موجبِ رضای خدا و رضای مسیح میداند و میگوید: "هر لبخندی باعثِ یک اخم در چهره مسیح است."

بنابراین ( وقتی که ) بینشِ مذهبی آخرت گراست مثلِ کاتولیکِ تمدنِ مادیِ منحط است، ( مثلِ ) اسپانیا و ایتالیا. ( و وقتی که ) بینشِ مذهبی دنیاگرا و تمدن ساز است، تمدنِ

ضمیمه ها

مادی در اوج است، ( مثل ) آمریکا و آلمان. بین این دو چه رابطه ایست ؟ او می گوید که علتِ اساسی این است که اول اینها آمریکا و آلمان پروتستان شدند و تمدنِ مادی در ایشان رشد پیدا کرد، اما در اسپانیا و ایتالیا، که همان تمدنِ کاتولیک را نگاه داشتند، تمدنِ مادی هم به وجود نیامد. اما مارکسیسم چه می گوید ؟ برخلافِ ماکس وبر، مارکسیسم می گوید، نه، اول بورژوازی، که طبقهٔ تمدن ساز و دنیاگراست، رشد پیدا کرد و بعد پروتستان را به وجود آورد. من می گویم هر دو درست میگویند، یا هیچ کدام درست نمی گویند. پروتستان که یک بینشِ مذهبی است، و بورژوازی که یک طبقهٔ اجتماعی اقتصادی است، دو پدیده هستند و رابطهٔ بین این دو علت و معلولی است؛ یعنی تمدنِ صنعتی وقتی پیش میرود، بورژوازی رشد پیدا می کند؛ بورژوازی که رشد پیدا میکند، اصولاً کاتولیک سست می شود و پروتستان قوی می گردد. مردم که پروتستان می شوند و از لحاظِ دینی به کار و تولید و زندگیِ مادی وادار می شوند، کار و تولید و زندگیِ مادی رشد پیدا می کند و طبقهٔ بورژوازی را رشد میدهد. این است که بیناندیشه ( یعنی انسان ) و نظامِ مادی ( یعنی نظامِ تولیدِ اقتصادی ) رابطهٔ علت و معلولیِ متقابلِ دائمی است؛ هر کدام، علتِ دیگری است در حالی که معلولِ دیگری است، و این رابطهٔ علت و معلولیِ دائما و به طورِ متقابل وجود دارد .

اما این سوال ممکن است پیدا بشود که "کدام علت نیرومندتر است ؟" در اینجا باید عرض کنم همان طور که در پُلی کپیش هم نوشته ام که کدام علت نیرومندی است.

ضمیمه ها

در یک طرف انسان است؛ آگاهی و شعور انسان به صورت مذهبی، به صورت تکنیکی و به صورت علمی روی نظام اقتصادی تاثیر می گذارد؛ و بعد نظام اقتصادی که پیش می رود، روی نظام فکری و عقیده انسانی تاثیر می گذارد. اما این انسان، به میزانی که آگاهی علمی، خود آگاهی مذهبی، آگاهی تکنیکی و آگاهی اجتماعی بیشتری پیدا می کند، سهم بیشتری در تغییر نظام اجتماعی دارد، و به میزانی که پایین تر است، نظام اجتماعی و مادی در ساختمان او و در تغییر او سهم بیشتری دارد. اینست که می بینیم در جامعه های ابتدایی، وضع کار و نظام تولید مادیشان است که انسانها رامی سازد؛ (مثلاً) آن انسانی که دهقان است، بعد که کارگر می شود نظام اقتصادی و تولیدش تغییر میکند خودش هم عوض می شود؛ ما یک دهقان را از ده به شهر می آوریم و او را کارگر میکنیم، بعد میبینیم طرز فکرش فرق میکند، تپش فرق میکند، زندگیش فرق میکند، همه چیزش فرق میکند. این فرق کردنها همه معلول تغییر نظام اقتصادیست.

اما همین انسان، امروز که آگاهی اجتماعی پیدا می کند، می تواند به عنوان یک علت وارد جبر تاریخ و نظام اقتصادی بشود و نظام اقتصادی را عوض کند. اینست که به قول یاسپرس "انسان ساخته شده محیط، کم کم به انسان سازنده محیط تبدیل میشود" چطور؟ در طبیعت، انسان ها ساخته طبیعت بوده اند: آن کسی که در کویر زندگی میکرد، آب و هوای کویری رویش اثر می گذاشت و آنکه کنار دریا (زندگی میکرد) آب و هوای کنار دریا (رویش اثر می گذاشت). (انسان) زاییده و ساخته

طبیعتِ مادی بود. اما امروز، انسانی که تکنیکِ تکنیکِ کشاورزی، تکنیکِ صنعتی دارد، در کویرِ شرایطِ اقلیمیِ بحریِ درست می کند، یک شهرِ عظیمِ صنعت و ماشین و تولید و تصفیهٔ مادی درست میکند؛ در آن محیطِ دیگرِ آثارِ کویر، رویِ انسانِ حداقلِ ضعفش می رسد. اینجاست که این شهر، این محیط و این طبیعتِ تازه را انسان ساخته، در صورتی که در گذشته، طبیعت بود که انسانِ ناآگاه را می ساخت : انسانِ کوهستانی، انسانِ کویری، انسانِ دریایی، انسانیِ شهری، انسانِ دهاتی. شهر و ده و کویر و روستا بود که او را می ساخت. در مسائلِ اجتماعی هم همین طور است : به میزانی که انسانِ خودآگاهیِ اجتماعی پیدا می کند، جامعه اش را می شناسد، و روابطِ اقتصادی را می شناسد. نظامِ طبقاتی را می شناسد، اثرِ تولید را در انسان می شناسد، و اثرِ ابزارِ تولید را در فرد می شناسد، می تواند تمامِ آن علت را، همهٔ آن قوانینِ مادیِ اجتماعی را که به درستی هم می گوید که "فلسفهٔ علمی" است در اختیارِ خود قرار بدهد، عوض کند، استخدام کند و نظامِ ایده آلِ خودش را بر نظامِ اجتماعی تحمیل کند. چنان که جامعه های امروز در آسیا، آفریقا و آمریکای لاتین نمونه های فراوان داده اند که علیرغمِ نظامِ اجتماعیِ خودشان، که نظامِ دیگری را باید منتظر باشد، انسان ها نظامِ دیگری را ساختند و بر جامعهٔ شان تحمیل کردند. مثلاً در جامعه ای در آفریقا، که در دورهٔ گله داری و دورهٔ فئودالیتِه است، باید طبقِ قانونِ این جامعه شناسیِ مادی، این نظامِ فئودالیتِه تبدیل به نظامِ بورژوازی شود، بورژوازی رشد کند و حاکم شود، بعد بورژوازی

صنعتی شود، سرمایه داری به وجود بیاید، سرمایه داریِ صنعتی رشد کند، طبقه سرمایه دارِ صنعتی به وجود بیاید؛ بعد آنتی ترش طبقه پرولتاریای صنعتی به وجود بیاید، طبقه پرولتاریای صنعتی رشد پیدا کند، فشرده شود، تضاد پیدا کند، جنگِ دیالکتیکی بین طبقه پرولتاریای صنعتی و سرمایه دارِ صنعتی به وجود بیاید، اینها دائماً رشدشان بیشتر شود و آنها (سرمایه دارها) کمیتشان کمتر شود تا (نظام را) منفجر کنند و بعد طبقه پرولتاریا روی کار بیاید و صنعت و سرمایه از فرد گرفته شود و در اختیار جامعه قرار بگیرد. کی؟ آن موقع؛ بعد میبینیم جامع‌هایی از همان ایلِ فئودالیت و حتی (وقتی که) فئودالیت هنوز به وجود نیامده، و اینها هنوز ماشین ندارند، هنوز سرمایه داری ندارند و بورژوازی ندارند، جَست زده اند و با همان نظام اجتماعی آغاز دوره فئودالیت که هنوز به فئودالیت نرسیده نظام بعد از سرمایه داری را ساخته اند و بر جامعه شان، که در مرحله قبل از فئودالیت است، تحمیل کرده اند. این نشان می‌دهد که انسان، وقتی که آگاه است، به عنوان "علت" وارد تاریخ می‌شود، انسان به عنوان علت وارد نظام اقتصادی و اجتماعیش می‌شود، بنابراین سوال اینست که "عاملِ تحولات اجتماعی انسان است، یا اقتصاد است؟" میبینیم که ساده جواب دادن به هیچ کدام از این سوالات، درست نیست. جواب، این اندازه پیچیده است. روشن شد که چه می‌خواهیم بگویم؟ خواهش می‌کنم که اگر روشن نیست یا ابهامی دارد، باز بفرمایید تا توضیح بدهم.

## پرسش و پاسخ درس چهارم

**س :** نمی دانم تا چه اندازه به این مساله که به صورتِ مثل درآمده که می گویند نور از شرق است، قائل هستید، یعنی سیرِ تمدنِ اشراقی و سیرِ تعالیِ اشراقیِ بشر از طرفِ شرق است و از چین به هند سرایت می کند و بعد به خاورمیانه می آید، تا مصر ؟ حتی در سخنرانیِ خودتان اشاره کردید که افلاطون و فیثاغورث به مصر سفری کردند و آنجا یک مقدار الهاماتِ فکری گرفتند و از این جهت میبینیم که یونان از نظرِ فلسفه و تفکر و تعقل، بینشِ خیلی عمیقی پیدا کرده است. من می خواهم سوال کنم که اگر توجه داشته باشیم که مصر و یونان تقریباً از نقطه نظرِ عرضِ جغرافیایی در یک مدار هستند ( این، در شمالِ مدیترانه واقع شده و آن، در جنوبِ مدیترانه )، بنابراین چه دلیلی دارد که این مهاجرتِ تمدن، فقط و فقط از طرفِ جنوبِ مدیترانه رفته باشد، ولی از طرفِ شمال به آسیای صغیر و یونان نرفته باشد و اصولاً چه دلیلی دارد که این حد و مرزِ جغرافیایی، حد و مرزِ تمدنی هم بوده باشد و آیا اصولاً این یک خصلت و یک حالتِ غریزی در بشر است که باید آن طرف به عرفان سوق پیدا بکند و این طرف به ماده ؟

**ج :** عرض کنم که سرکار در سوال دو مساله را با هم مخلوط کردید : یکی مساله تمدن و فلسفه است و یکی عرفان است. از یک طرف پرسیدید که به چه دلیل تمدن یک مرزِ مدیترانه ای داشته باشد که از آفریقا شمالِ آفریقا یا از آسیا به یونان رفته

باشد. ( دیگر اینکه ) فرمودید که احساس عرفانی به چه دلیل از شرق به غرب رفته. شما کدام را میگویید ؟ تمدن را من نگفتم که از مصر به یونان رفته؛ تمدن غیر از احساس عرفانی است؛ احساس عرفانی یک نوع برداشت و تحول فکری است، یک استعداد خاص انسانی است که در فرهنگ، در هنر و در مذهب منعکس است؛ این، شاخصه شرقی است به معنای متعالی ترین بُعد فرهنگ شرقی در قدیم. اما تمدن غیر از احساس عرفانی است؛ سیر تحول و حرکت به این شکل است ( البته نظریات مختلفی وجود دارد، ولی نظر قابل قبول برای من این است که دانشمندان بینظر گفته اند ) که ابتدا، تمدنی بسیار قدیمی که ما می شناسیم در سومر رشد می کند، که جنوب بین النهرین است؛ یعنی اگر در قسمت شمال خلیج فارس به طرف بین النهرین بروید، در آن قسمت سومر است که افسانه یا حماسه "گیلگمش" که من اسمش را تراژدی گیلگمش میگذارم در همین سومر بوده و سومریها برای اولین بار مساله هیئت را مطرح کرده اند، برای اولین بار کشتیرانی کرده اند، برای اولین بار به نجوم پرداخته اند، برای اولین بار معماری را به سبک مشخصی که بعدها وارد اسلام و مسیحیت هر دو شد خلق کرده اند، برای اولین بار آجر ساخته اند؛ و یکی از علل پیشرفت سومر در تجارت و کسب و دریاوردی و همچنین در زراعت، این بوده است .

بنابراین سومر چنان که میبینیم محدوده ای می شود که بین دجله و فرات و خلیج فارس در جنوب قرار دارد، و در اینجا باتلاق های فراوانی بوده<sup>۱</sup>. بعد سومری ها، که ریشه سامی و آرامی دارند و از لحاظ نژادی با ابراهیم هم ریشه هستند. هجرت میکنند؛ اینها قبل از هجرت آریاییها به ایران و هند، به جنوب بین النهرین می آیند و ساکن می شوند؛ ( اینها ) قبل از آمدن بابلی ها، قبل از آمدن تمدن حمورابی، تمدن آشوری، تمدن شوش، تمدن هخامنشی و حتی قبل از تمدن فلسطین هستند؛ چون اولاً زمینشان باتلاقی بوده، و ثانياً راه خروج شان به بیرون، از طرف جنوب دریا و از دو طرف رودخانه دجله و فرات است، که به این وسیله می توانستند به هند قدیم و یا به ایران برسند. خود به خود وضع نامساعد جغرافیایی و اجبار آنها به این که زمین های باتلاقی را خشک کنند و بعد زراعت کنند، کشاورزی را در آنها قوی کرده، و اجبار آنها، که باید از طریق خلیج فارس و دجله و فرات با خارج تماس میگرفتند، دریانوردی را در آنها به وجود آورده، و محدود بودن زمین سومر از نظر منابع تغذیه زراعی و محصول

---

<sup>۱</sup>. باید خلیج فارس را اگر در شکل فعلیش در نظر بگیریم به طرف شمال یعنی به طرف بین النهرین در ذهنتان بالا ببرید تا به بین النهرین هفت هزار سال پیش برسید. چنان که یک فرضیه<sup>۲</sup> جغرافیائی می گوید، خلیج فارس به مدیترانه وصل بوده و بعد فاصله افتاده؛ یعنی دریای سیاه، مدیترانه، بحر خزر و خلیج فارس یک اقیانوس بزرگ هستند، که بعد در وسط آنها خشکیها ظاهر می شوند و آبها کم می شود، و بعد به صورت چهار دریا، دور از هم می افتند. در قسمت شمال خلیج فارس که سومر قدیم است و جنوب عراق فعلی است باتلاقهای فراوانی بوده ناشی از پسرفتگی بازه<sup>۳</sup> خلیج فارس. یعنی دریا عقب نشسته، اما زمین ها، چون تازه از زیر دریا بیرون آمده اند، باتلاقی بوده اند.



کشاورزی، آنها را باز، طبق یک جبر اقتصادی، و می داشته که کمبودِ زراعت را به وسیله تجارت جبران کنند. مجموعه این شرایط اقتصادی و به خصوص جغرافیایی، مردم سومر را مردمی گستاخ، متفکر، پرتلاش و مبتکر بار آورده و این است که آنچه را که شایسته تمدن و ساختن یک تمدن است، جبراً بر انسان تحمیل کرده: یکی کارِ فراوان برای زراعت و تبدیلِ باتلاق ها به زمینهای کشاورزی و یکی هم تجارت؛ یعنی هم تجارت و هم کسب، هم یک زندگی زراعی و هم یک زندگی بورژوازیِ کلاسیک و مبتنی بر کسب و تجارت را بر آنها تحمیل کرده. برای همین دو شعبه، اینها رشد پیدا کردند؛ رشد یک جامعه ابتدایی در زراعت باعث این شد که کشاورزی در آنجا رشد پیدا کند به خصوص با وضع زمینی که عرض کردم و اجبار آنها به تجارت باعث این شد که از نظر اقتصادی یک رشد تجاری و سرمایه اندوزی بسیار غنی پیدا کنند؛ و از لحاظ تکنیکی، ناچار شدند دریانوردی کنند، ناچار شدند کشتی سازی کنند، راه های دریایی را پیدا کنند و برای اولین بار کشتیهای بزرگ بسازند و راه های تازه های را برای تماس با خارج جستجو کنند. برای دریانوردی ناچار ستاره ها را باید می شناختند، چون آن موقع تنها راهنما در دریا ستاره ها و نشانه های آسمانی بوده، و این، باز آنها را ناچار کرد به اینکه به آسمان متوجه بشوند. نجوم را برای اولین بار سومر رشد داد و اصولاً حتی به وجود آورد. بعد کم کم برخلاف گذشته که هر قبیله ای در سرزمین زراعی خودش محدود می شد و یا در نظام دوره دامداری محبوس می شد و

یک جهان بینی تنگ و بسته به وجود می آورد، اینها در عین حال که در یک سرزمین نامساعد، یک کار کشاورزی تازه خلق کردند، بعد که تجارت بین المللی را به آن اضافه کردند، ( در اثر ) تماسشان با کشورهای خارج، جهان بینی وسیعی هم پیدا کردند؛ برای اینکه در عین حال خودشان محبوس در سومر نماندند و کشتی های آنها از طریق خلیج فارس به آفریقا و به خصوص به هند حرکت می کرد، با ملل و اقوام دیگر تماس داشتند و از تجربیات ابتدایی آنها سود می جستند . احتمال این هم هست که در پیش از سومریان ( تمدن دیگری وجود داشته باشد ) : چنان که امروز تحقیقات جدید نشان میدهد که در خود عراق یک لایه چندین متری از رسوب وجود دارد که همه متفق اند که این، همان کشتی داستان طوفان نوح است که سرزمین سومر را ( طوفان نوح اصولاً در سومر به وجود آمد ) پر از لای و گل رسوبی سیل کرد و بعد یک تمدن قبلی را، ( تمدن ) پیش از نوح و پیش از طوفان را، که الان آثارش دارد پیدا می شود، در زیر آن لایه مدفون کرد. بعد باز الان در باستان شناسی بین النهرین به یک دوره تمدن بعد از طوفان برمی خوریم که این دو قابل مقایسه هستند : تمدن پیش از طوفان به اسم تمدن طلایی، و تمدن بعد از طوفان، که در اساطیر و میتولوژی سومری و بابلی هم هست ( داستان پیش از طوفان و بعد از طوفان )؛ دوران طلایی سومری، دوران پیش از طوفان است .

مجموعه اینها نشان میدهد که سومر یک تمدن ابتدایی را به وجود آورده که هم جهان بینی وسیع داشته، هم تجارت داشته، هم تکنیک داشته و هم علم داشته :

آجرسازی، کار بسیار مهمی است؛ ساختن گنبد برای اولین بار اصولاً به وسیله سومری ها در دنیا به وجود آمد؛ بعد وارد مسیحیت شد، وارد ایران و اسلام شد. نجوم برای اولین بار در سومر به وجود آمده؛ (و هم چنین) ادبیات بسیار غنی، به طوری که همین حماسه گیلگمش، که اصولاً یک تراژدی بزرگ انسانی و فلسفی است باز اول در سومر به وجود می آید، بعد به بابل می رود، آنجا عناصر دیگر به آن اضافه می شود و به صورت حماسه فعلی در می آید، که الان در دنیا هست و شناخته شده است. اینها همه نشان می دهد که تمدن به آن معنایی که در تاریخ از آن یاد می کنیم، تا آنجا که می شناسیم، در سومر به وجود می آید؛ بعد وارث سومر، بابل است؛ تمدن بابلی در شمال سومر فعلی و نزدیک بغداد است. آنهایی که رفته اند، لابد دیده اند که برج بابل همان معبد بزرگ بابلی است که بعل در آن سکونت داشته؛ و بعد در تمدن بابلی، تمدن عظیم حمورابی و آن سنگ نبشته چند صد ماده ای قوانین حمورابی به وجود می آید. بعد مذهب به وجود می آید : مذهب ابراهیم در همین جا است، مذهب نوح در همین جا است؛ و بعد آشوریاها از آن طرف می آیند و بعد هخامنشیان می آیند و بعد تمدن مادی و هخامنشی در قسمت شرق بین النهرین در غرب ایران به وجود می آید و یک تمدن بین النهرینی خلق می شود. این تمدن بین النهرینی که دارای تکنیک است،

دارای ادبیات است، دارای فلسفه است و دارای مذاهب بزرگ است، به جزیره کِرت منتقل میشود؛ بعد جزیره کِرت پایگاهی می شود که تمدن بین النهرین به آنجا منتقل میشود، و از آنجا باز جَست می زند به طرف یونان. بنابراین تمدن به آن شکلی که تاریخ مشخص و مسلم تمدن حکایت میکند غیر از نظریات گوناگونی که وجود دارد، در سومر رشد می کند. البته این به آن معنا نیست که در جاهای دیگر هیچ تمدنی وجود نداشته؛ در همان جا در چین بوده، در همان جا در مصر بوده؛ اما تمدن به این شکل مشخص جهانش، که بعد حرکت میکند و به هجرت میپردازد، مال سومر بین النهرین است، بعد وارد جزیره کِرت میشود و از کِرت وارد یونان میشود؛ خدایانشان هم با هم حرکت میکنند؛ به طوری که در بابل "بعل" خدا است؛ بعد همین بعل به جزیره کِرت میرود و "زئوس" میشود (خدای بزرگ اسمش زئوس است). در میتولوژی یونان هست که بعد خود "زئوس" از جزیره کِرت به آتن آمده. بنابراین زئوس مظهر و سمبل تمدن و فرهنگ است که از بین النهرین به کِرت و از کِرت به آتن آمده. بنابراین آتن وارث تمدن بین النهرین است، که از طریق کِرت تمدن را می گیرد. اما این تمدنی که از آن صحبت میکنیم، و از سومر و بابل و آکاد و کِرت به یونان می آید، تمدن به معنای اعمش است، یعنی فرهنگ، تکنیک، نظام اقتصادی، نظام سیاسی اجتماعی، حقوق، معماری، هنر، اینها مجموعاً فرهنگ است. اما این خط سیر حرکتش به یونان است؛ بعد که یونان تمدن بزرگی را میگیرد، مسلماً از مصر هم

استفاده میکند، از ایران هم استفاده میکند، از هند هم استفاده میکند؛ و بعد تمدن جهانی بزرگ یونان ساخته می شود .

اما بحث دومی که ایشان مطرح کردند که این دو را برای همین تفکیک کردم بحث احساس عرفانی است. احساس عرفانی در شرق رشد داشته و به طرف غرب حرکت کرده. همان طور که گفتم، در قبل از مسیح، احساس عرفانی از طریق فیثاغورث و افلاطون از مصر به طرف یونان میرود، و این دو نفر، از نظر عرفانی کاملاً مشخص هستند و بنیانگذار نهضت روحی و عرفانی فلسفه یونانی هستند. این احساس عرفانی غیر از فلسفه یونانی است؛ این یکی از شعبه های فلسفه یونانی است؛ ولی فلسفه یونانی فلسفه ارسطو هم هست، فلسفه سقراط هم هست. فلسفه اپیکور و لوسیوس و دموکریتوس و همه آنها هم هست؛ اما اینها احساس عرفانی ندارند. در زندگی افلاطون و فیثاغورث میبینیم که این دو نفر از بین فلاسفه یونان مشخص هستند که از لحاظ فکری کاملاً شرقی گونه و عرفانی فکر میکنند و برخلاف فلاسفه و هنرمندان و دانشمندان یونانی یک ایده آلیسم قوی متعالی دارند. اتفاقاً از نظر بیوگرافی می بینیم که تحصیلات آنها در مصر بوده، یا اصلاً در شرق رشد پیدا کرده اند یا متولد شده اند، چنان که به قولی در فیثاغورث هم هست، و یا در داستانها هست که ارسطو در زمان اسکندر حتی به ایران هم سفر کرده ( البته این افسانه است! ).

به هر حال مسأله احساس عرفانی مسلماً از شرق حرکت میکند : پیش از مسیح به وسیله فیثاغورث و افلاطون و بعد از مسیح به وسیله خود مسیح، که مظهر یک مذهب عرفانی شرقی است که می‌رود و اروپا را تسخیر می‌کند، و میبینیم که اروپا هزار سال مثل اروپایی فکر نمیکند : عرفای بزرگ، زهاد بزرگ و تصوف بسیار عمیق و مذهب بسیار روحی عمیق و متعالی دارد، گر چه انحطاط فکری دارد، انحطاط عقلی دارد، انحطاط اجتماعی دارد، که بحثش جدا است. اینست که آن طور که مسلم است، نه تنها احساس عرفانی که در همه انسانها وجود دارد در شرقی قویتر بوده، ( بلکه ) اصولاً آن طور که مسلم است تمدن هم از شرق به غرب رفته؛ از آغاز هم انسان ابزار ساز، در تاریخ نژادشناسی، انسان آسیایی است؛ بعد از نئاندرتال، که در اروپا به وجود آمده و یک انسان میمون نما یا میمون انسان نما است، انسان کرومانیون، که انسان ابزار ساز است ( برخلاف نئاندرتال که حیوانی است که شکل انسانی دارد، کرومانیون ابزار می ساخته )، اسمش انسان آسیایی است؛ یعنی اولین انسانی که در نژادشناسی ( از آن صحبت می شود ) ( تاریخ تمدن دیگر صحبت نمی کند؛ این تاریخ نژاد بشری است، فیزیولوژی از آن صحبت میکند ) .

کرومانیون از آسیا به طرف اروپا هجرت می کند و اولین انسان ابزار ساز در اروپا، در پنجاه هزار سال پیش به وجود می آید. ابزار سازی سنگ زیرین بنای هر تمدن است . میبینیم که ( اگر آغاز ) دوره تمدن را از سومر بگیریم، باز ( تمدن ) از آسیا رفته،

بعضی ها اولین تمدنی را که در دنیا به وجود آمده، از چین میگیرند: بعضی ایران را، پیش از هجرت آریایی ها، میگیرند؛ بعضی بین النهرین را همان طور که گفتم میگیرند؛ بعضی فلسطین را میگیرند. و بعضی مصر را میگیرند. هر جا را بگیریم، باز شرق است. این رشد تمدن بشری در شرق به وجود آمده. و بعد این حرف (مثل اینکه این مسائل را در یک جا، در اسلام شناسی گفتم)، که چرا مذاهب همه در شرق به وجود آمده اند و در غرب مذهب به وجود نیامده، اصلاً درست نیست؛ مذاهب تنها در شرق به وجود نیامده، (بلکه) تمدن در شرق به وجود آمده؛ اصلاً انسان شرقی زودتر به درجه تمدن رسیده. شما میدانید که آمریکای شمالی تازه پانصد سال است که به صورت متمدن نشین (درآمده) است. شما می بینید که غرب، یعنی اروپای فعلی، هزار یا هزار و پانصد سال یا دو هزار سال است که به این شکل تمدن دارد؛ حتی در دوره ای که ما فردوسی را داشتیم، آنها "شانسون د رولان" (Chansons de Roland) دارند که قصه ها و شعرهایی بوده که وقتی به زیارت می رفتند، نوحه خوان ها می خواندند. این "شانسون د رولان"، بزرگترین اثر ادبی فرانسه است که معاصر با شاهنامه ما است، (در حالی که) آن، خلق عظیم هنری و ادبی است. بنابراین تمدن در شرق رشد پیدا میکند: در چین، در هند، در ایران، در بین النهرین، و در فلسطین.

این را می خواهم عرض کنم که، وقتی که میگوییم انسانی متمدن است، همانطور که شعرش بالا است، فلسفه اش هم بالا است، معماریش هم بالا است، مذهبش هم

متعالی است؛ آن وقت همان طور که تمدن، معماری، صنعت و شهرسازی هم از شرق به غرب می رود، مذهب هم از شرق به غرب می رود؛ یعنی نه اینکه غربی مذهب نداشته باشد و پیغمبران فقط در شرق به وجود آمده باشند، ( چرا که ) مذهب در همه ملتها بوده و بدوی و غیر بدوی فرق نمیکند. مُنتهی در قرن سوم و یا چهارم، یا دهم پیش از میلاد مسیح که در شرق تمدن وسیع وجود دارد و در غرب وجود ندارد، مذهب بزرگِ تکامل یافته هم، در شرق وجود دارد؛ همان طور که تمدن معماری و تمدن مادی به غرب می رود، فرهنگِ معنوی یعنی مذهب شرقی هم به غرب می رود و بنابراین آنچه که در سطح جهانی می ماند، مذاهب شرقی است، آن هم نه به خاطر اینکه فقط در شرق مذهب به وجود آمده و در غرب به وجود نیامده، ( بلکه ) به خاطر اینکه مذاهب شرقی، مذاهب تمدنی و تکامل یافته بوده، و مذاهب غربی، مذاهب بدوی توتم پرستی و فتیش پرستی بوده اند.<sup>۱</sup> بنابراین فرهنگ های بزرگ در شرق بوده و مذهب های بزرگ در

---

<sup>۱</sup> . مثل همین الان همان طور که تلویزیون از اروپا می آید، آسفالت را از اروپایی میگیریم، معماری را از اروپایی میگیریم، فلسفه را مگر از اروپایی نمیگیریم؟ همین الان، همان طور که ما در مصرفهای اقتصادی تابع اروپا هستیم، روشنفکران ما از لحاظ فلسفه، دیگر فلسفه ملاصدرا یا فلسفه... را نمی خوانند؛ فلسفه سارتر را می خوانند، برتراند راسل را می خوانند، دکارت را میخوانند؛ چرا؟ برای اینکه الان تمدن دست آنها است؛ تمدن مادی، تمدن فلسفی و فرهنگ معنوی هم دست آنها است، و آنها هستند که فلسفه شان در سطح جهانی گسترش پیدا می کند. این به معنای آن نیست که فیلسوف فقط در غرب به وجود می آید و در شرق فیلسوف نداریم. در شرق الان هم فیلسوف داریم، اما فیلسوفهایش چندان قابلی ندارند!



شرق بوده؛ مذهب در همه جای دنیا بوده و غرب، همان طور که تمدن مادی را از ما گرفته، تمدن معنوی و احساس عرفانی رشد یافته دوره تمدن را هم از ما گرفته یعنی مسیح از شرق به غرب رفته، همچنانکه جبر از شرق به غرب رفته و همچنان که آجر و گنبد از شرق به غرب رفته. غرب تنها در چیزهای تکنیکی تکامل پیدا کرده، اما از لحاظ عرفانی و از لحاظ مذهبی هنوز تابع شرق است. چنان که امروز هم وقتی که جوان اروپایی و جوان آمریکایی، با آن روح انسانی خودش، میخواهد علیه نظام منحط منجمد غیر انسانی غرب عصیان و طغیان کند، کجا می آید؟ به هند می آید، به ایران می آید.

**س :** با توجه به اینکه هنر پنجره ای است و ندای ماندن، آیا در شرایط حاضر که ایستادن و ماندن به هر شکل نباید باشد، هنر هنوز هم قادر به انجام رسالتی هست؟ ج :

بسیار عالی است. سوال بسیار خوبی است. ارزش بعضی سوالها از جوابش بیشتر است؛ خود سوال نیمی از علم است و گاهی تمام علم است. من در آن تئوری درباره هنر می گویم که در طول تاریخ، انسان دنبال نجات بوده؛ یعنی اصل انسان شناسی من بر این اساس مبتنی است؛ و تا انسان هم شناخته نشود، نه درباره هنر می شود صحبت کرد، نه درباره مذهب، نه درباره فلسفه، و نه اصولاً درباره تمدن. اول باید انسان شناخته بشود. تمام این تئوری های مختلف که در هم بر هم می شوند و متفکرین نمیتوانند روی ملاکها و ارزش های ثابتی بیایند، به خاطر این است که انسان را اول نشناخته اند، و آن

وقت دربارهٔ چیزهایی که از انسان متجلی است، بحث میکنند؛ و این قابل بحث نیست؛ سرچشمه، آدمی است؛ جلوه های گوناگون روح آدمی، در چهره های مشخصش، یکی عرفان و فلسفه است، یکی مذهب به معنای خاصش است، یکی هم هنر است. من می گویم این هر سه اصلاً از یک جنس است، از یک سرچشمه سر می زند و یک نیاز آدمی است که روح را به شکل هنر، یا مذهب، یا به شکل فلسفه، متجلی میکند و به تلاش و امید دارد. خوب! اما به این که فلان مذهب باطل است یا حق است، یا اصلاً مذهب چه جور است، کار ندارم. انسان را در حالی که کار مذهبی میکند به مذهبش معتقد است یا کار هنری می کند، یا کار و فکر فلسفی می کند، در نظر می گیریم: انسان در اولین خود آگاهی اش احساسی به دستش می آید که مشترک است و آن، عدم تجانسش است با محیطی که او را فرا گرفته؛ یعنی حتی همان انسان ابتدایی احساس می کند که از جنس این درخت و این جانور و این گیاه و این کوه و این تپه نیست، و این احساس را می کند که این زمین و این محیط طبیعت برای اینها ساخته شده، برای حیوان، برای گیاه، برای نبات و علف ساخته شده، برای همین پرندگان و حشرات ساخته شده. برای موجوداتی که هستند و او به میزانی که با اینها وجه اشتراک دارد، از طبیعت می تواند رفع نیاز بکند، با طبیعت می تواند بستگی پیدا کند؛ اما به میزانی که از آنها فاصله میگیرد، دیگر (طبیعت) هیچ ندارد به او بدهد. انسان (وقتی که) میخواهد مثل حیوان غذا بگیرد، غذایش را از طبیعت میگیرد؛ میخواهد آسایش پیدا کند، از

طبیعت میگیرد، میخواهد لذت ببرد، از طبیعت میگیرد؛ میخواهد بخوابد، ساختمانی، خانه ای، غاری بسازد، از طبیعت میگیرد؛ اما ( وقتی که ) انسان میخواهد در جوی زندگی کند که او را بفهمد، طبیعت فاقد است؛ یک مرتبه در قیافه طبیعت یک بیگانگی احساس میکند؛ مثل اینست که به او مربوط نیست؛ میخواهد بماند، طبیعت خواست او را نمی فهمد، نیاز او را نمی فهمد؛ میخواهد جاوید بماند این، در آرزوی هر آدمی هست اما اصلاً طبیعت این را نمی فهمد؛ عشق ها و آرزوها و ایده آل های بسیار بزرگ دارد، طبیعت درک نمیکند، متوجه نیست؛ رنج او را حس نمی کند، اصلاً احساس ندارد. در اینجا احساس بیگانگی به آدمی دست میدهد .

این، همان مساله ای است که سارتر به آن زیاد تکیه میکند : بیگانگی انسان و جهان مادی ( از یک نوع و از یک جنس نیستند ) و بعد این بیگانگی، احساس غربت را در او به وجود می آورد : "پس من در این جهان غریبم، من نه ( تنها ) به عنوان فرد، ( بلکه ) به عنوان "نوع" هم اینجا غریبم". غربت احساس وطن را در ذهن بیدار می کند، یعنی مفهوم "من غریب هستم و اینجا بیگانه بازاری است که من در آن گرفتارم"، خود به خود آنتی تزش در ذهن این است که "... پس جای دیگری است که من از آنجا هستم، یک "نمیدانم کجا" بی وجود دارد که من در آنجا زاییده شده ام، از آنجا آمده ام، باید آنجا می بودم اما اینجا هستم؛ نمی دانم آنجا کجاست، نمی دانم زمینش و آسمانش و موجوداتش چگونه هستند؛ اما می دانم که من مال اینجا نیستم، " اینجایی "

نیستم "...این غربت، وطن را به وجود می آورد؛ این احساسِ کویر بودنِ زمین، بهشت را در ذهنِ او به وجود میآورد، در روحِ او به وجود می آورد؛ و این رنجِ اسارت در زمین، شوقِ نجات از زمین و از اسارتِ زمین را در او بیدار میکند و او را بی تاب می کند. بنابراین غربت، وطن را به یادش میآورد؛ احساسِ بیگانگی، آشنایی و نیاز به آشنایی را، و تنهایی در اینجا، نیازِ اُنس در جایِ دیگر را، و عدمِ تجانس با این پدیده ها، تمایل یا خاطرهٔ تجانس را با پدیده های دیگر، که نمیداند چیست و نمی داند کجاست، در او به وجود می آورد؛ و به هر حال از هر طرف گرفتارِ موجودات، اشیاء و یا جهانی شدن که با او هیچ اشتراکِ احساس ندارد، اسارت را و احساسِ بیگانگی و غربت را و تنهایی در زمین را در او به وجود می آورد، که در تمامِ میتولوژیها و در تمامِ داستان ها و در تمامِ فلسفه های مذهب همه جا تنهاییِ انسان مطرح است. بنابراین احساس که من اینجا تنها هستم، من اینجا غریب هستم، من اینجا با این اشیاء، با این پدیده ها، تجانس و خویشاوندی ندارم میل و آرزوی آشنایی، خویشاوندی و تلاش برای رفتن به طرفِ میهنم و رسیدن به کسانی که می توانند مخاطبِ من باشند، آشنا و هم احساسِ من باشند، در من به وجود می آید؛ یعنی یک کلمه، و آن هم کلمه ای است که تمامِ روحِ هند بیتابِ این کلمه است: "موکشا". موکشا به معنای نجات و خلاص (است). همیشه روحِ هند در طلبِ موکشا است، در طلبِ نجات است. مفهومِ نجات دو پهلوی دارد: یکی اسارت است در آنجایی که دوست ندارد، یکی رفتن به

آنجایی که عاشقِ آنجا است. نجات ( موکشا ) معنایش این است .این ورِ نجات ( موکشا ) : زندانی بودن در تنگنای بیگانه، و آن ورِ نجات ( موکشا ) : رفتن به طرفِ خانه ای است که خانهٔ من است، سرزمینِ من است. و "نجات" ( موکشا)، اگر این دو پهلوی را نداشته باشد، معنی ندارد .

و در اسلام میبینیم همین احساسِ فلاح و رستگاری " از چه میخواهی برهی ؟ "، مفهومِ اسارت و از طرفی مفهومِ آزاد شدن و مفهومِ رفتن به آنجایی که اینجا نیست، و نمی دانم چیست، ولی می دانم که باید باشد، و تلاش برای نجات و برای "فلاح" را در آدمی به وجود می آورد. بنابراین یک نفر زندانی است، که نامش انسان است. این زندانی در زندان کارهای مختلف میکند : بعضیها در جستجوی حقه ای برای فرار هستند، که یک جایی از یک گوشه ای سوراخ کنند و در بروند؛ جادو کارش این است. میبینیم جادو، مذهب، هنر و فلسفه همهٔ اینها یک نیازِ روحیِ آدمی را پاسخ می گویند، و آن هم، نیازِ نجات است، ( ولی ) پاسخها متضاد است :

اول : گاه این انسان میخواهد از این سلولِ زندانی که در آن احساسِ خفقان می کند، خودش تنها و به صورتِ حُقه و کلک در برود : جادو .

دوم : کوشش میکند تا در این سلول را به طرفِ " آنجا که نه اینجا است " بگشاید؛ آن "نه اینجا " اسمش غیب است. غیب یعنی "نه اینجا " . بنابراین یکی دیگر کوشش

میکند که از سلولش به طرفِ آنجا که باید باشد رهاییِ آدمی دری بگشاید. این، مذهب است. مذهب به این مذهبی می گوید که دری و راهی هست<sup>۱</sup>. پس معلوم می شود که این، راهی از طرفِ اسارت به طرفِ آزادی است و تجلیِ همان نیازِ آدمی است. اینکه در اروپا به جای راه می گویند ( Religion ) یعنی ( Relegar ) دو مرتبه پیوستن به آنجا )، خودش باز نشانه این است؛ وقتی من میگویم اینجا غریبم، یعنی اول اینجا نبودم، جایِ دیگر بودم، برُیدم، مرا آورده اند اینجا گرفتار کرده اند، حالا میخوام به اصلِ خود پیوندم. پس مذهب به پیروِ خودش می گوید که درِ خروج و رهایی، موکشا، یا فلاح و راهِ نجات را به تو نشان می دهم. اما هنر چیست؟ هنر مُعترف است که تو زندانی هستی؛ هنر خودش معترف است که من در این سلول زندانی هستم؛ معترف است که این خانه، خانه من نیست؛ معترف است که من باید نجات پیدا کنم و به جایی که خانه من است، وطنِ من است، بروم. همه حرفهایی را که مذهب معترف است، هنر هم معترف است؛ اما گاه در یک سلولِ زندان دیده می شود که زندانی تلاش های خاصی میکند؛ و آن این است که می رود سلولِ زندانش را درست به شکلِ اتاقِ کارش یا اتاقِ خوابش یا خانه اش تزئین می کند؛ یعنی یک تابلو را، همان تابلویی

---

<sup>۱</sup>. مذهب به معنای راه است، طریقت به معنای راه است، سِلک به معنای راه است، شریعت به معنای راه است، دین به معنای راه است.

را که در خانه اش بوده، بر میدارد و می آورد در سلول زندانش میگذارد، تختخوابش را طوری تنظیم میکند که قرار گرفتن تابلو با تختخواب درست مثل خانه اش باشد، که این تابلو نسبت به تختخواب در این نقطه قرار داشت؛ میخواهد همان وسایلی را که در اتاق کارش بوده منتقل کند، نه وسایل دیگر را؛ میخواهد همان قالیچه ای را که آنجا جلوی میز کارش بوده بیاورد اینجا بگذارد؛ می گوید همان پیرامه شلواری را که آنجا تنم بود، بیاورید اینجا بپوشم؛ میخواهد همان کتابها و همان قفسه بندی را به اینجا منتقل کند ( یعنی چه ؟ چه لزومی دارد ؟ مگر این میز با یک میز دیگر ( چه فرقی دارد ؟ ) آن تابلو آنجا باشد یا تابلوی دیگری باشد، ( چه تفاوتی میکند ؟ ) اگر به آن تابلو علاقه مندی، آن تابلو را هر جا که دلت میخواهد میتوانی بگذاری ) و همان عکس دوست، خویشاوند، همسر و هر کسی که به او علاقه دارد، از خانه بیاید آنجا و روی میز کارش نصب شود. این دارد چکار میکند ؟ ! این میداند که این، راه نجات از زندان نیست این را میداند ؛ اما این چه تلاشی است ؟ تلاش زندانی ای است که میداند نمی تواند در خروج از این زندان را به طرف بیرون باز کند، اما کوشش میکند تا احساس خفقان، بیگانگی، زشتی، اسارت، سیاهی و نفرت را که از در و دیوار این سلول به جانش میریزد، تخفیف بدهد، و بلکه این سلول را به شکل خانه اش تزین کند، تا اگر در خانه اش نیست و واقعا در زندان است، در واقعیت، در ذهنیت و در روح احساس بکند که در زندان نیست. یعنی چه ؟ یعنی هنر می کوشد تا به سلول زندان آن چیز هایی را

ببخشد که در سلول زندان نیست، در خانه است. و زندان را به شکل خانه تزیین بکند، تا به زندانی احساس کاذبِ رهایی و "در خانه خویش بودن" ببخشد و الهام بدهد. این است که من که از این اتاق نمی توانم بیرون بروم در بسته است، پنجره را باز می کنم. در برای چه کاری است؟ پنجره برای چه کاری است؟ توجیه کنیم (و بینیم) چگونه است: وقتی که من در را باز می کنم، برای این است که خودم از اتاق به طرف بیرون بروم؛ اما وقتی که پنجره را باز می کنم، برای این است که می خواهم بیرون از پنجره را، هوای بیرون را، به اتاقم بیاورم و در حالیکه در اتاقم هستم، هوای بیرون را استشاق بکنم؛ نمی توانم به کنار رودخانه، که در بیرون جاری است، بروم، تصویر رودخانه را می توانم به اتاقم بیاورم؛ افق دور از من است، اما من میتوانم به جای این دیوارِ سخت و نزدیکِ سلول زندان، پنجره را باز کنم و افق های دورتر، ماورای زندانم را بینم. افق در اینجا نیست، ولی من یک دید و یک تماشاگاهِ ماوراءِ زندانم را پیدا میکنم و بعد که پنجره را باز میکنیم هیچ چیز تازه واردِ این اتاق نشده، اما همه بیرون را در درونِ اتاقمان احساس میکنیم و اتاقمان را احساس نمیکیم.

هنر این چنین فریبی میدهد، و این، فریبِ بسیار عزیزی است، بسیار بزرگ است؛ چرا؟ برای اینکه وقتی پنجره باز باشد و نگاهِ آدم به طرفِ دشتها و پهنه وسیع طبیعت و افقهای دور و آسمانِ بزرگ باشد و خورشید و ماه را ببیند و هوای تازه بیرون را تنفس کند، به هر حال به زندان خو نمیگیرد، زندان را باور نمیکند. هنر همیشه در درونِ



ضمیمه ها

آدمی، این احساس را که " تو اینجا ماندنی نیستی "، زنده نگه میدارد. این است که میبینیم همان طور که سؤال کردند هنر فلسفه ماندن است، چون می داند که اینجا جای گریز نیست؛ هنر نمی تواند ما را از دنیا نجات بدهد، اما آنچه را که آرزو داریم اما طبیعت از خلقش عاجز است، در همین زندان می آفریند. این هست که هنر، در عین حال که یک فریب است یعنی درست مثل پنجره که آدم را فریب میدهد، هیچ چیز تازه را به اتاق ما نیاورده، اما همه بیرون را همیشه در پیش چشم و احساس ما نگه می دارد و بعد این زندان و این فشار و این خفقان را همیشه در نظر ما محکوم نگه می دارد. کسانی که پنجره را باز می کنند، بعد که می خواهند ببندند، میبینند احساس خفقان و تنگی اتاق چقدر روی سینه شان فشار می آورد؛ اما آنهایی که هیچ وقت پنجره را باز نمیکنند، همیشه از اینکه روزنه ای به طرف بیرون باز می شود هراس دارند، که گریب نشوند، سرما نخورند. اینست که هنر، زنده نگهدارنده روح غربت و اضطراب و بسیارخواهی و آرزوطلبی و ایده آل خواهی و آرمان خواهی آدمی است و هنر همان امانتی است که خدا به آدمی داده، تا بقیه طبیعت را آن چنانکه خود می خواهد و خداوند استعدادش را در آدمی نهاده بسازد. هنر فلسفه ماندن است، اما برای اینکه آدمی نماند. درست روشن است چه میخوایم بگویم ؟

س .... :

**ج :** این رسالت هنر است، ( ولی ) نه هنرِ امروز. هنرِ امروز یک رسالت دارد : در قدیم طبقه حاکم به وسیله مذهب که تجلی احساس عرفانی انسان، احساس خدایی آدمی و عزیزترین و عمیق ترین بُعد روح آدمی بود، توده مردم را استحمار میکرد؛ ( اما ) امروز مذهب در تمدن مدرن آن قدرت را ندارد؛ بنابراین به عنوان ابزاری هم در دست طبقات حاکم نمی تواند باشد. اکنون هنر دارد کار مذهب را که ابزار دست طبقه حاکم بود انجام می دهد. بنابراین من این را که استعمار عامل اصلی است، استبداد عامل اصلی است، استثمار عامل اصلی است، قبول ندارم؛ اینها عامل بعدی است. عامل اصلی در انحطاط، در بیچاره شدن مردم در طول زمان و همه دنیا را می گویم دو تا بوده : یکی استحمار بوده، و دوم هم استحمار بوده، استحمارِ کهنه و استحمارِ نو . استحمارِ کهنه مذهب بلعم باعوری بوده، همان که همه پیامبران را شهید کرد و استحمارِ نو هنر است. بورژوازی برای اینکه انسان را به صورت حیوان اقتصادی در بیاورد و مصرف کننده تولید خودش بکند، احتیاج به سربندی دارد، احتیاج به اینکه مصرف را دائماً زیاد کند، احتیاج به اینکه بشریت را به طرف خوردن و خوردن و خوردن براند، برای اینکه او دائماً بتواند تولید کند و تولید کند. به چه وسیله می تواند این ساعت فراغت را برای بشر چنان پُر کند که بشر اصلاً نیندیشد ؟ به وسیله هنر و چگونه می تواند نیازهای مصنوعی ای در آدمی به وجود بیاورد، برای اینکه او برای

رفع نیازهای مصنوعی و مصرف های دروغینش شب و روز تلاش بکند و برای بورژوازی زحمت بکشد و رنج ببرد و قربانی او بشود؟ به وسیله هنر .

**س :** سوالی را که کتباً تقدیم حضورتان کردم، در حقیقت پرسش نیست بلکه دو مورد انتقاد است، و آن بر این اساس بود که ایرادی که به طبقه روشنفکر فعلی گرفتید، که روشنفکرها به جای اینکه در متن جامعه زندگی کنند و مذهب جامعه را بشناسند و مخالفت بکنند و مذهب را از روی مدارک اصلی بشناسند، به صرف اینکه در جاهایی در حاشیه جامعه قرار گرفته اند و چیزهایی به نام جامعه و به نام آداب مذهبی میبینند، با آن مخالفت میکنند؛ پس لازم است که بیایند و مذهب را علمی بشناسند، بعد اگر هم خواستند، مخالفت کنند. در درس دوم<sup>۱</sup> برای اینکه شی پرستی را مثال بزنید، به عادتِ در بین عرب اشاره فرمودید و آن اینکه اعراب بعد از ظهرها بیکار بوده اند و کار بعد از ظهر را حرام میدانستند و بعد از ظهرها در قهوه خانه ها مینشستند و چای و قلیان صرف میکردند! بعد که اسلام ظهور کرد و سوره "عصر" قرآن نازل شد چون خدا به عصر قسم خورده بود، شومی کار بعد از ظهر از بین رفت. ایراد من در اینجا اینست که چون ما دعوت میکنیم که مذهب را روی مدارک اصلی بشناسیم، اگر اینجا حتی به وحی

---

<sup>۱</sup> . منظور درس دوم تاریخ و شناخت ادیان است ( ر.ک. مجموعه آثار ۱۴).

ضمیمه ها

بودن قرآن هم مؤمن نباشیم، از نظر یک مورخ، به یک اثر دستِ اولِ تاریخی معتقدیم. در این موقعیت چون سورهٔ عصر از سوره های اولیهٔ قرآن است و در اوایل بعثت پیغمبر و در مکه نازل شده یا به وسیلهٔ محمد گفته شده شرایطی است که مسلمانها اقلیت کوچکی بودند و با دشمنی و مبارزه و مخالفت مردم و حتی تودهٔ مردم، به تحریک رهبرها، مواجه بودند؛ هم چنان که یک عده شان مجبور شدند فرار کنند و تا یک مدتی زندگیشان را بگذارند و بروند، بلکه گشایشی بشود. پس در این شرایط که به خود پیغمبرش می گویند دیوانه ای و به مردم میگویند گمراهی، حرف اینها اعتباری ندارد که به وسیلهٔ آن، شومی کار کردن از بین برود. به نظر من، این استناد صحیحی نیست که در این مورد به قرآن بکنیم؛ چون قرآن در اینجا مسألهٔ مهمی را در همان موقع مطرح می کند؛ یعنی چون مسلمانها تحت فشار بوده اند، دارد بیان می کند که اصولاً اصل در جامعهٔ بشریت زیانکاری بشری است؛ یعنی شما باید انتظار داشته باشید، همچنانکه در گذشته و تاریخ هم بوده، و همیشه اقلیت های مُصلح تحت این فشارهای شدید بوده اند .

موضوع دیگر موضوع توجیهی بود که از مُهر گذاشتن برای نماز فرمودید و این را من از این جهت عرض می کنم که بنا بر تحقیق علمی مسألهٔ مذهب است؛ یعنی ما میخواهیم مذهب را علماً تحقیق کنیم. بر این اساس بود که به مقدس بودن مُهر ایراد گرفتید و وارد هم هست : این، تربت هرکجا میخواهد باشد، بالاخره خاکی است، و

تقدس آن از روی همان خصوصیتی که فرمودید به وجود می آید. ولی از نظر تحقیق روی خود ریشه اش، باز به مدارک اصلی اسلام توجه نشده؛ یعنی نه تنها اسلام نگفته بر خاک باید سجده کرد، بلکه هیچ فقیه ای تا حالا ننوشته باید بر خاک سجده کرد، چون سجده اساساً در لغت به معنی خُضوع و خُشوع و سر فرود آوردن است و صورتِ علمیش به زمین افتادن و بر زمین گذاشتنِ پیشانی است، و در قرآن هم داریم: والنجم و الشجر یسجدان یعنی گیاهان کوتاه و بلند خدا را سجده می کنند ( یعنی دستورات اش را اطاعت میکنند ) و همین طور در محل دیگر هست که تمام موجودات آسمان ها و زمین و تمام مخلوقات مورد تَمَلُّکُ خدا، دستوراتِ طبعیِ خالقِ جهان را اطاعت می کنند که در اینجا "سجده میکنند" استعمال شده است. برای صورتِ عملیش هم باز استعمال کرده، از جمله در سوره یوسف، که می گوید وقتی برادران و پدر و مادرِ یوسف بر او وارد شدند، پدرش او را بر تخت نشاند و برادرها در مقابل اش افتادند، سجده کنان. یعنی چه؟ یعنی به زمین افتادند؛ و بدیهی است که نه تکه سنگی جلوشان گذاشتند، نه چوبی و نه خاکی؛ و آنچه که مسلم است، پیغمبر اسلام، ائمه و تمام پیشوایان مذهبی ما، برای محلِ پیشانی، شیِ خاصی را انتخاب نمی کردند، بلکه سجده بر زمین است، و زمین محلِ قرارِ معمولیِ انسان است که از شرایطش اینست که حتماً باید پاک باشد و این چیزی هم که الان مرسوم است که سجده میکنند، بعد از صدر اسلام به وجود آمده؛ یعنی در روایتی که برای پیغمبر اسلام ساختند، "زمین" را به

ضمیمه ها

چیزهایی تفسیر کردند، از جمله بعدها به "مُهر" تفسیر کردند، که البته این خاک نیست؛ چون آن چیزی که هست، خشتِ کوچک است و اصولاً در لغت، به این "مُهر" گفته نمیشود و بر اساس تاریخش اسمِ مُهر رویش گذاشته شده، و باز بر روی این هم سجده بر خاک نمی شود، چون خاک حتماً به صورتِ پودر و گرد باید باشد، که اگر بگوییم به پودر و گرد هم سجده کنید، این خودش یک عملِ خلافِ طهارت است .

دکتر شریعتی : ایرادتان چه بود ؟

سوال کننده : به همین دو تکه .

دکتر شریعتی : نه، آخر شما سخنرانی کردید، ایراد نگرفتید ! ایراد بگیرید که در اینجا این حرف غلط است ! حالا من از شما سوال میکنم و شما جواب بدهید : و آن اینست که آیا شما می گوئید مُهر اصلاً بیخود در دستِ مردم است، یعنی اینکه شیعه مُهر را در جیبش میگذارد، عملِ لغوی است یا نه ؟

سوال کننده : نه، در جیب گذاشتن لغو نیست؛ در این که بدعت است شکی نیست، از نظر اینکه در اسلام آن چیزی اصلی است که بر اساس مدارکِ صحیح دینی، عمل به آن در موقعِ ظهورِ اسلام ثابت بشود. توجه فرمودید ؟ یعنی ثابت شود که در صدرِ اسلام عملی شده؛ ولی آنچه بعدها به وجود آمده و مدارکِ بعدی که همگی بعد از صدر به وجود آمده مدارکِ دستِ دوم و سوم غیر اصل بودنش را نشان می هد .

دکتر: یعنی میخواهید بگویید که مُهر اصلاً در اسلام وجود ندارد؟

سوال کننده: مُهر؟ الان که چرا! الان که ملاحظه میفرمایید در آن کیف پُر است!

دکتر: در اسلام را می گویم، آقا، در ارشاد را نمی گویم!

سوال کننده: در اسلام، زمین است، و حتی خاک را هم که شما فرمودید، هیچ فقیهی و در هیچ کجا ننوشته که باید بر خاک سجده کرد؛ بلکه چیزهایی را آن هم در تفسیر کلمه "زمین" استثنا کرده اند، مثل سنگ، چوب و...، که بعدها "مُهر" از آن آمده. مثلاً گفته اند معدنیات، و استثناهایی کرده اند که بر اساس تفسیر لغت "زمین" بوده.

دکتر: خُب، فرمایشتان تمام شد؟! راجع به "والعصر" که ایشان فرمودند، و فرمودند که باید بر اساس مدرک مسلم صحبت کرد، مدرک مسلم را هم به ایشان عرض میکنم: (یکی) تفسیر طنطاوی است؛ (یکی) تفسیر محمد عبده، به قلم رشید رضا، است؛ (یکی) توجیه بلاشر است که قرآن شناس معروف دنیا است؛ (یکی) تفسیر نوین است... اینها تفسیرهای مورد قبول شیعه و اهل سنت است که معنی عصر را به این شکل گفته اند که خدا اینجا به عصر سوگند خورده، و عصر به معنای بعد از ظهر است، و همچنین به معنای مطلق زمان است. یکی از خصوصیات قرآن اینست که گاه یک کلمه را هم در معنی خاصش به کار میبرد و هم در معنی عامش. در معنی خاص

اش به کار می برد، به خاطرِ موردِ خاص و شأنِ نزولِ آیه؛ اما معنیِ آیات در شأنِ نزولِ مَحْصُور نیست. اگر معنیِ آیاتِ مَحْصُور و مقید به همان موردی باشد که آیه برای آن نازل شده، پس امروز که آن موردِ دیگر وجود ندارد، آن آیه بی پایه میشود و دیگر معنا ندارد؛ و اگر لغت را در معنای عامش به کار ببریم، باز ارزشِ آیه در همان موردِ خاصی که اسلام می خواسته با آن مبارزه کند یا مردم را به آن بخواند، از بین میرود. اینست که مفسرین معتقد هستند که اینجا "عصر" به معنای بعد از ظهر هم هست و خدا به بعد از ظهر سوگند می خورد، به خاطرِ اینکه شومیِ کار در بعد از ظهر که در اذهانِ عمومِ عربِ مکه هست از بین برود؛ چون اصل بر اینست که وقتی چیزی موردِ سوگند واقع می شود، تقدس پیدا میکند؛ بنابراین نمی تواند شوم باشد .

اما امروز که کسی کارِ بعد از ظهر را شوم نمی داند، این آیه معنی ندارد؟ چرا، این آیه در معنای اعم اش الان معنی دارد و معنیِ بسیار بزرگ تر از معنیِ اولیه اش . معجزهٔ بیانِ قرآن این است، که در عینِ حال که متنِ قرآن، بیانِ قرآن، جمله و عبارت ثابت می ماند، چند بُعدی انتخاب کردنِ کلمات باعث میشود که هر بُعدش در یک زمانی تحقق و معنی پیدا کند، و بلکه معنی کردنِ کلمات در طولِ تاریخ، تکامل پیدا کند؛ به طوریکه در عربِ جاهلی، وقتی قرآن میگفت، "اتعبدون ماتنحتون" (آیا آن چیزی که خودتان می تراشید، میپرستید؟)، مقصود بت ها بود، که با چوب یا با سنگ می تراشیدند و می پرستیدند. این، معنیِ خاصش است. اما می بینیم بیان نکرده که "آیا



اصنام را میپرستید؟"، که ( در این صورت ) برای ما که امروز اصنام را نمیپرستیم، این آیه معنی ندارد. "چرا شما بت ها را میپرستید؟"، چون ما الان بت ها را نمیپرستیم، خطاب به ما نبود و اصلاً آیه معنی نداشت، فقط یک ارزش تاریخی داشت، ارزشِ امروزی نداشت. اما میبینید چطور بیان کرده؟ "اتعبدون ما تنحتون؟" عربِ جاهلی می گوید: "پس این بت هایی که ما الان شکستیم، بیمعنی است؛ بتهایی را که میپرستیم، خودمان می تراشیم." این، معنی آیه است. حالا چی؟ حالا که ما بت نمیپرستیم، میبینیم آنچه که الان ما می تراشیم خیلی مهمتر، خیلی عمیق تر و خیلی سنگین تر و فاجعه آمیزتر است از بت هایی که عربِ جاهلی میپرستید و می تراشید. الان معنیش در این اِشَل وسیع، عمق و گسترش پیدا کرده. به همین ترتیب است "اسماعیل را قربانی کن"، یا "لربک فانحر". پیغمبرِ اسلام می گوید، به خاطرِ پروردگارت شتر را نحر کن؛ این، بزرگترین فداکاری برای عرب بوده، برای اینکه فقط شتر و انسان را "نفر" میگفته؛ یعنی ارزشِ شتر مساوی با ارزشِ انسان بوده: چند "نفر" آدم با چند "نفر" شتر! به آنهای دیگر میگفته "راس" و "قلاده" و امثالِ اینها. شتر سرمایه عرب است، وسیله نقلیه اش است، انیشتش است، مرکبش است، حتی پرستیش اجتماعیست. این را می گوید "در راهِ خدا و در راهِ عقیده ات نحر کن". خوب، امروز که ما شتر نداریم، اگر معنیِ اخصش را بگیریم، باید همین الان بزرگترین فداکاری ما این بشود که سیصد تومان بدهیم یکی از آن شترهای لاغری که دارند

میمیرند بگیریم و نحر کنیم. این بود فداکاری ما در راه خدا و امروز دیگر نحر کردن من و نحر کردن تو عبارت است از آن چیزی که در نظام اجتماعی و اقتصادی فعلی ما جای شتر را در قرن هفتم در زمان پیغمبر گرفته، و امروز "اسماعیل" ام، که من باید قربانی بکنم، عبارت نیست از آن پسر، که بعد از صد سالگی خدا به من میدهد. در هر دوره ای انسان "اسماعیل"ی دارد، که در راه خدا، در راه مردم، در راه عقیده اش باید ذبح کند و در هر نظام اقتصادی و اجتماعی ای، "شتر"ی هست که آدمی حیثیتش را، اقتصادش را و زندگیش را به آن وابسته میداند؛ آن را باید قربانی کند .

می بینیم که این در معنای اعمش توسعه پیدا میکند .

"والعصر" در معنای فعلیش یعنی سوگند به زمان، و امروز چه چیز مقدس تر از زمان وجود دارد ؟ سرمایه هر فردی زمان آزادی است که در اختیار دارد. زندگی مصرفی بورژوازی چکار میکند ؟ زمان آزادی را که ما در آینده در اختیار داریم از ما میخرد؛ بابت یخچال و تلویزیون و خانه ای که الان به ما میدهد و مصرفش را میگذارد، از ما زمان میخرد، "عصر" می خرد. همچنین سوگند به زمان، برای اینکه تنها عاملی که می میراند و تنها عاملی که می زایاند، خراب می کند و می سازد و ارزش ها را دگرگون می کند و فرصتی به انسانها برای ساختن خودشان و ساختن جامعه شان میدهد، ( زمان است ) و زمان، به عنوان مجالی که آدمی را تربیت می کند، و تاریخ، به

عنوانِ عاملی که رشد و شدنِ انسان را تحقق می بخشد به قولِ اِگزیستانسیالیسم این تقدس را دارد و به آن سوگند خورد. میبینیم که معنی اوج میگیرد. این، به معنای مطلقِ زمان است. این آن چیزی است که در تفاسیر نوشته اند، مفسرین ای که هم من و هم شما باید قبول کنیم که آنها مفسرند و قرآن شناسند. بنابراین یک چیز من درآوردی نبوده. اما در اینجا، هر کسی در عینِ حال که به مدارک نگاه میکند و نظریاتِ علما را میبیند، حق دارد خودش هم اظهار نظری بکند، اما نه همین طور "گتره ای"، ( بلکه ) متنش را ببیند، تفاسیر را ببیند، نظریه علما را ببیند، بعد براساسِ این شناختِ وسیع تری که پیدا میکند، می تواند نظر بدهد. اینست که من معتقدم الان "عصر" دیگر به معنای بعد از ظهر نیست، برای اینکه منتفی به انتفای موضوع است. ( "عصر" ) به معنای مطلقِ زمان هم نیست. "عصر" یعنی زمانِ ما، چون خودِ کلمه "زمان" هم بوده و ( قرآن ) نگفته "و الزمان". "زمان یک چیز ریاضی است، یک چیز فیزیکی است، مطلق است. بعد از ظهر یک موقعیتِ خاصِ روزانه است؛ اما عصر، نه بعد از ظهر است در این معنی فعلی نه مطلقِ زمان است. عصر یعنی زمانِ ما. یعنی هر ملتی و هر نسلی، بزرگ ترین چیزِ مقدسش عصرِ خودش است، و الان ما بعد از ظهر را شوم نمیدانیم؛ اما ( آیا ) نیستند بسیاری از روشنفکران که عصرِ خودشان را شوم می دانند، به روزگارشان فحش میدهند، به "چرخ کج مدار" بد می گویند، به این که این زمان اصولاً زمانِ بدبختی است، زمانِ شومی است، زمانِ پریشانی است، زمان برخلافِ ما میچرخد، زمانِ علیرغم

ایده آل انسانی می چرخد، زمان...؟ نخیر ! ( قرآن ) دارد عصرمان را تبرئه میکند :  
سوگند به این عصرمان؛ عصر و دوره مان را دارد تبرئه می کند، همچنانکه در آن  
دوره، بعد از ظهرِ عرب را دارد تبرئه میکند .

و اما در موردِ "مهر"، من فکر می کنم که در آنچه ایشان فرمودند، مساله ای را  
دقت نفرومودند، و خوب بود که فرمودند برای اینکه من توضیح بیشتری بدهم، و آن  
اینست که من نیامدم مهر را در دین اسلام یا از نظر دینی یا از نظر تاریخی بررسی  
بکنم؛ موضوع دیگری را در تاریخ ادیان می گفتم، به اسم این که، در نظر بعضیها، این  
شی "مانا" دارد. اصلاً به اسلام کار نداشتم. بعد گفتم که این فکر "مانا" قائل شدن،  
یعنی روح مرموزی که به بعضی از اشیاء تقدس ذاتی میدهد، در عوام ما هم وجود  
دارد. بسیاری از عقایدِ دوره جاهلیت هنوز هم در ما وجود دارد و بعد از اسلام ادامه  
دارد. یکی هم همین "مانا" پرستی یا اعتقاد به "مانا" است. مثالش تقدسی است که  
عوام ما برای مهر قائل هستند. داشتم این را توجیه می کردم؛ اصلاً بحثِ اسلامی  
نداشتم، بحثِ قرآنی نبود، بحثِ فقهی و کلامی نبود. میخواهم بگویم، آن آدمی که  
این مهر را بر میدارد و گوشه اش را می تراشد و آن را نبات داغ (!) میکند و در حلقِ  
بچه اش میریزد و خودش می خورد، معتقد است که "مانا" دارد. از اینجا این مطلب به  
ذهن من آمد به عنوانِ پاورقی، یا به عنوانِ پرائتز که مهر اصلاً برای چه به وجود آمده .  
توجیهی که من از مهر کردم، نشان میدهد که همان طور که ایشان فرمودند نمیخواستم

بگویم که مُهر در زمانِ پیغمبر وجود داشته یا نداشته. اصلاً بحثم این نبود. توجیه کردم که شیعه و عالم شیعی که مُهر را انتخاب کرده، آیا بدعت ایجاد کرده؟ میخواستند چیزی تازه ای که در اسلام نبوده، به آن اضافه کند؟ پدیدهٔ تازه ای در اسلام به وجود آمده؟ نه آقا! "مُهر" که الان تقدس و اصالت پیدا کرده و آدم خیال میکند که یک بدعتِ تازه است، یا آدم خیال می کند که یکی از رسومِ اسلامی است، هیچ کدامش نیست؛ همان شیعه و همان عالم شیعه ای که مُهر هم دارد، مُهر را به این عنوان تلقی نمی کند، ( بلکه ) یک تکه خاک تلقی می کند. بعد توجیه کردم که چرا اصلاً خاک را برداشته؟ ( چرا ) باید بر معدنیات سجده کرد؟ چرا بر مصنوعات نمیشود سجده کرد؟ این را توجیه کردم: در اسلام که باید بر معدنیات و خاک سجده کرد و نباید بر مصنوعات سجده کرد، به خاطر اینست که باز مصنوعات وسیلهٔ تفاخر و برتریِ خانوادگی و نژادی و فردی و شغلی و... بین افراد نباشد که یکی بر طلا و یکی بر مینیاتور و یکی بر امثالِ اینها سجده کند، ( بلکه ) بر معدنیات، یک تکه برگ، یک تکه چوب، یک تکه خاک.

ایشان گفتند که درختها سجده میکنند یا موجودات سجده میکنند، یا اینکه به معنای اعم گرفتند که فردی در برابر فرد دیگر به خاک می افتد. این معنای سجده است. اما ( گذشته از ) آنچه به صورتِ رسم در آمده و میگویند مستحب هم است و ( گذشته از آنچه ) اصولاً به طور معمول ( به صورتِ ) بر خاک سجده کردن وجود دارد، سجده

نماز یک فُرم و فُرمالیتة خاصی در مذهب ما دارد که غیر از بحث سجده کردن است که به معنای به خاک افتادن است. بنابراین من اگر همین الان راه افتادم و یک مرتبه احساس خاص مذهبی پیدا کردم و به خاک افتادم، سجده نماز نکرده ام، ( بلکه ) به خاک افتاده ام، و به معنای اعم سجده کرده ام؛ مثل غسل، یعنی شست و شو : من دست ام و رویم را که می شویم، غسل کرده ام، اما غسل مذهبی فُرمالیتة خاص دارد، "صلوة" به معنای دعا است، اما اگر من یک مرتبه آدم وسط خیابان و کنار پیاده رو ایستادم و چیزی را دعا کردم، "صلوة" به معنای اعم کرده ام، اما صلوة به معنای اخص، که یک فُرمالیتة خاص است، انجام نداده ام. مسأله آن چه که بر آن سجده می شود، مطرح شد و اینکه چرا الان شیعه مَهر را انتخاب کرده؛ گفتم این مهر را که انتخاب کرده، نه به عنوان یک بدعت است، نه به عنوان بت است، نه به این عنوان است که خودش مسجود باشد، نه به ( این ) عنوان ( است ) که مُتَبَرک است؛ هیچی نیست، یک تکه خاک است؛ چون همه جا خاک نیست، چون ممکن است جایی باشد که معدنیات نباشد، برای اینکه یک خاک تمیز و پاک ( خاک در میان همه معدنیات سمبل حقارت و ذلت آدمی است )، همیشه در دسترس یک آدم باشد، یک تکه خاک منجمد بر می دارد. ایشان گفتند، خاک به صورت پودر؛ نخیر آقا ! " ارض " اصلاً به معنای پودر نیست؛ به معنای خاک است؛ به هر شکلش که باشد، خاک است؛ کلوخ هم خاک است، ارض است؛ به صورت پودر هم باشد، ارض است؛ به صورت منجمد یا مایع هم

باشد هر چه فرق نمیکند. این تکه خاک را به این شکل در میآورد، که همیشه خاک همراهش داشته باشد که سجده کند. یعنی اگر یک جا خاک تمیز بود، احتیاج به مهر ندارد؛ اما برای اینکه همه جا خاک نیست، میرود یک تکه خاک بر میدارد می آورد. این را میخواستیم بگوییم که برای اینکه همیشه و همه جا بر خاک تمیز سجده کنند و همه هم یکنواخت باشند، این تکه خاک را برداشتند؛ این، بعد خودش در عوام اصالت پیدا کرده. این در عوام است. بنابراین نگفتم که مهر به عنوان یک اصل اسلامی است، ( بلکه ) به عنوان یک تاکتیک است، یک کار تکنیکی است برای انجام سجده اسلامی؛ کار عملی ای است که ما می کنیم، یک فرم دادن به این عمل اسلامی سجده بر خاک است. شیعه به این شکل با خاک به ( سجده ) فرم داده است.<sup>۱</sup> این اصلاً بحث جامعه شناسی بود که من مطرح کردم، بحث فقهی را مطرح نکردم .

---

<sup>۱</sup> . یکی از رفقا می گفت در مکه نمی گذارند بر مهر سجده کنند، و می گویند اینها بت است؛ چون دیده اند که بعد این مهر را میبوسند و از آن شفا می خواهند و می خورند و... خیال کرده اند که ما بر خود همین مهر سجده میکنیم! بعد شیعه وقتی می خواهد آنجا برود، چون، جلوی اهل تسنن، مهر نمی تواند بگذارد، بادبزین دستش میگیرد! بادبزین جزء معدنیات است و طبیعی است، بادبزین را آنجا می گذارد! بعد می گفتند که یکی از علمای آنجا که آمده بود، می گفت که یک فرقه تازه ای به وجود آمده به اسم فرقه "بادبزینیه"! اما اگر کم کم همین بادبزین دو مرتبه مهر بشود، باز در بادبزین "مانا" میرود!

من خواهش میکنم فقط یک سوالِ دیگر بفرمایید، برای اینکه فرصتِ طرحِ مسائلِ بیشتری را داشته باشیم. اگر خواسته باشیم توضیحاتِ خیلی زیادتر بدهیم، آن وقت فرصت برای طرحِ سوالاتِ دیگران نمی ماند .

**س :** استاد در جلسهٔ سوم فرمودند که، اعتقاد و ایمان به مذهبی که نمی شناسیم، مساوی است با هر مذهبِ دیگر. لطفاً بفرمایید ما که مسلمانِ اثنی عشری هستیم و دینمان را نمی شناسیم، هیچ فرقی با کسانی که مذهبِ دیگر دارند، نداریم و اگر داریم چیست ؟

**ج :** این بسیار سوالِ خوبی است، و آن اینست که من ادعایم اینست که اعتقادِ من به مذهب A ، که نمی شناسم و نمی دانم چیست، ولو آن مذهب حق باشد، مساوی است با اعتقادِ یک آدمِ دیگر به مذهبِ B که نمی شناسد<sup>۱</sup>. در اینجا اعتقاد به A و اعتقاد به B هر دو مساوی است، برای اینکه هر دو نمی شناسند. مثلِ این می ماند که در اینجا، این پرتقالی که الان در روی میز من وجود ندارد، درست مثلِ سیب زمینی است که در روی میز من وجود ندارد !

---

<sup>۱</sup> . همان طور که سوال را هم درست گفتند، ( گفته ام ) "اعتقاد به مذهب"، نه خودِ مذهب. روی کلمه باید دقت کرد : نمیگویم مذهبی را که نمی شناسیم، اگر حق باشد، خودِ آن مذهب با مذهبِ باطل مساوی است. تقصیرِ مذهب چیست که ما نمی شناسیم ؟!



زبانِ ژاپنی که من نمی دانم، درست مثلِ زبانِ انگلیسی است که نمیدانم ! نمیخواهم بگویم ژاپنی مثلِ انگلیسی است، ( ولی ) من که ژاپنی نمیدانم، اعتقادِ من، دانشِ من، رابطهٔ من با ژاپنی، درست مثلِ رابطهٔ من با انگلیسی است ( بر میگردد به یک چیز ) . به قولِ یارو که میگفت : من خودم هیچی ندارم، اما الحمدلله خدا را شکر میکنم که زخم دارد. گفتند : چیست ؟ گفت : همان طلبِ قباله اش از خودِ من ! این میشود هیچی دیگر ! و اما فرمودند که اگر ما مثلاً الان به شیعه معتقدیم ( درست دقت کنید، این مسأله تازه ای است، و یک سوالِ خوب اینجا است )، آیا هیچ فرقی با آنهای دیگر که مثلاً به بودائی معتقد هستند، نداریم ؟ چرا فرق داریم. ما خیلی بدتر از آنها هستیم، خیلی بدتر از آنها هستیم ! ما حسین را قربانی کرده ایم و مجهول گذاشته ایم و عاملی را که می توانست حیات، حرکت و سعادت برای یک ملت ایجاد کند، در جامعهٔ خودتان به صورتِ فلج در آورده ایم. این، فاجعهٔ عظیم و جنایتِ بزرگی است و آنها نه؛ آنها حقی را قربانی کرده اند که اگر هم احقاق بشود، ملتِ هند احیاء نمی شود .

### پرسش و پاسخ درس پنجم

س- آیا دری که حضرت ختمی مرتبت، در واپسین خطابهٔ خویش در مسجد اشاره فرموده اند؛ که جز آن سایر درها را ببندند، در علی بود یا در ابوبکر؟

ج- کتاب اسلام شناسی مشهد در فصل "پیغمبر می میرد"، به اینجا میرسد که پیغمبر در خانه خودش در حال احتضار است و آخرین سخنانش را می گوید؛ یکی از سخنانش این است که: همه درهایی را که به مسجد باز می شوند، ببندید، جز در اطاق - یا خانه - ابوبکر را. این، یکی از جاهای اسلام شناسی است که تمام ارزش کتاب من - اگر داشته باشد - بخاطر این خطایی که کردم، بر باد رفته، یعنی بقیه اش بی معنی و غیرقابل خواندن است!! البته انتقادی است که باید میشد و دلم میخواست جایی جواب بگویم؛ البته من دوست ندارم به آن انتقاداتی که به شخص خودم می شود، جوابی بدهم، برای اینکه بالاخره کم کم همه چیز روشن می شود و اگر من خطایی هم کرده باشم - که امکانش زیاد است - در اثر همین انتقادات تصحیح می شود، و اگر جامعه هم بد فهمیده، بالاخره خوب خواهد فهمید؛ الان اشکال این است که اغلب به من انتقاداتی می کنند (از این قبیل) که این چیست که در آن کتاب نوشته ای؟ می پرسم کجا؟ می بینم نخوانده است!!

این قضیه اصلاً بیخود مطرح شده! علتش هم این است که اصولاً وضع مرگ پیغمبر و محیط و اوضاع و احوال و در خانه علی و در خانه ابوبکر و معنی این حرفها و ... چیه فهمیده شده است! بفکر این هستند که: پیغمبر که این همه پیوند نسبت با علی دارد، چطور میخواهد بمیرد، در حالیکه میخواهد در خانه ابوبکر باز بماند، ولی در خانه علی را نمی گوید؟! پس این غلط است! پس چیست؟ باید در خانه علی باز بماند!

نه آقا! اصولاً صحبت علی و ابوبکر در کار نیست، فضیلت این و فضیلت آن مطرح نیست! در چند صفحه پیش، از فضیلت علی و رابطه اش با ابوبکر و عمر صحبت کرده ام و دیگر لازم نیست اینجا بگوییم؛ اینجا واقعیت تاریخی است؛ باین معنا که اصولاً خانه را در نظر بگیرید: خانه پیغمبر عبارت بوده از چند اطاقک که در آنها به مسجد وصل بوده؛ یعنی خانه ای که صحن حیاتش مسجد بوده است؛ این، خانه پیغمبر، یعنی زنهای پیغمبر است (خودش خانه شخصی نداشته، اطاق یکی از زنهایش بوده). باین شکل، در زاویه مسجد، در دو طرف مسجد و قبله مسجد و مغرب مسجد، خانه های عایشه و حفصه و ام المؤمنین بوده که زنان پیغمبرند. عایشه اطاقی داشت که پیغمبر در همانجا در حال احتضار بود و این حرف را هم در آنجا زده، همانجا که الان دفن است، یعنی درست همان تخت چرمی را برداشتند و پیغمبر را در آنجا دفن کردند.

مردم زیاد به زیارت قبر پیغمبر می آمدند و مزاحم عایشه می شدند. چون او زنی بود که در آنجا زندگی می کرد، وسط اطاقش دیوار کشید، یعنی آن را تقسیم کرد به یک نیمه که قبر پیغمبر بود و نیمه دیگر که خودش نشست. تا وقتی که مرد. اما آن موقع که این صحبت می شود، این دیوار وجود ندارد؛ پیش از مرگ پیغمبر است و در این اطاق پیغمبر در بستر مرگ افتاده و در حال احتضار حرف می زند. متصل به این اطاق و با اختلاف یک دیوار - که الان هم هست و هر کس رفته، دیده است - خانه علی و فاطمه است که درش به مسجد است - مثل خانه پیغمبر - و از داخل، بین خانه عایشه و

خانه فاطمه - که خانه علی است - پنجره وجود دارد. صحن حیاط اینها هم، مسجد پیغمبر است که ۶۰ ذراع در ۶۰ ذراع و ۱۰۰ ذراع در ۱۰۰ ذراع (هر ذراع ۴۵ سانتیمتر) است. در بیرون مسجد، خانه ها یا اطاقکهای بود، متعلق به بعضی از اصحاب پیغمبر؛ آن اطاقکها به درون مسجد راه داشتند. در قسمت شرق - بیرون مسجد - اطاق ابوبکر بود که به مسجد پیغمبر را داشته است.

پیغمبر می گوید همه درهایی را که از خانه های اصحاب مختلف به مسجد باز می شود، ببندید و فقط در خانه ابوبکر را باز بگذارید. در خانه علی را نمی گوید، زیرا علی در همان خانه است و معنا ندارد که درش بسته باشد یا باز! اگر در علی بسته می بود، در آنجا از بین می رفت! آخر اینها هر دو در یک آپارتمان زندگی می کنند و در دیگری ندارند، کدام در را ببندند؟!

وقتیکه می گوید، "در خانه ابوبکر"، علی اصلاً مطرح نیست. که در خانه اش بسته یا باز باشد. ثانیاً علی، خود پهلوی پیغمبر نشسته است و سر پیغمبر روی زانویش می باشد. چه کسی در خانه علی می ماند؟ دخترش فاطمه هم پهلویش نشسته است. در خانه علی را ببندند یا نبندند که چه بشود؟! اصلاً اینها مطرح است؟ اگر ببندند، اینها نمی توانند داخل شوند و اگر در داخل باشند نمی توانند بیرون بیایند، (همه در یک جا هستند). اما چرا می گوید در خانه ابوبکر باز باشد؟ او را از اصحاب دیگر - نه از علی

— استثنا می کند، بخاطر اینکه، او پدر زن پیغمبر است و پیغمبر الان در خانه دختر ابوبکر افتاده است. میخواهد بگوید اصحاب دیگر، اگر در تاقهایشان به مسجد باز باشد، می آیند، در حالیکه من که نزد زنهایم هستم و دارم در اطاق عایشه می میرم، نمی توانم از آنها پذیرایی کنم؛ آنها بیگانه هستند و مزاحم می شوند؛ اما ابوبکر که پدرزن من و محرم است، می تواند بیاید، اینطور نیست؟!